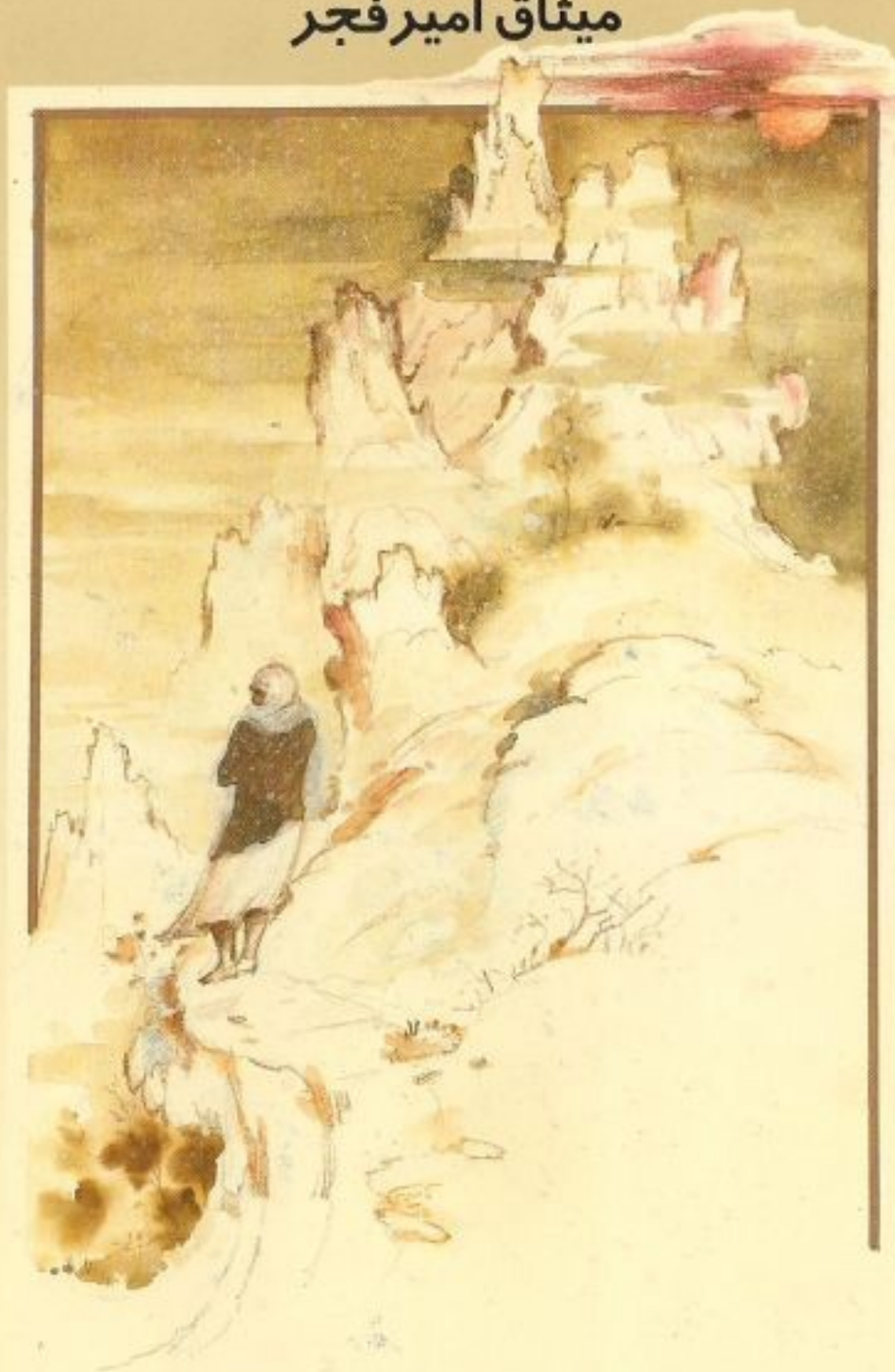
اشراق

میثاق امیرفجر



(۱)

اشراق

کتاب اول

صحنهٔ عشق

میثاق امیرفجر

انتشارات فردوس: خیابان دانشگاه - کوچه میترا - شماره ۷
تلفن: ۶۴۶۹۹۶۵ - ۶۴۱۸۸۳۹

اشراق (کتاب اوّل)
میثاق امیرفجر
چاپ اوّل: ۱۳۷۳ تهران
چاپ و لیتوگرافی: زیبا
صحافی: امید
حروفچینی: مؤسسه کارشا گرافیک - آل احمد، تلفن: ۸۸۸۰۲۸۹
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
شابک: ۷ - ۱۵ - ۵۵۰۹ - ۹۶۴
طرح روی جلد: از استاد محمدباقر آقامیری
این کتاب با هزینه مؤلف به چاپ رسیده است.

آنچه به همین قلم منتشر شده است:

نغمه در زنجیر ..... انتشارات امیرکبیر
دره جذامیان ..... فردوس
ورقاء ..... امیرکبیر
فجر اسلام ..... امیرکبیر
انسان میوه نخل ..... امیرکبیر
کمدی شیطانی ..... امیرکبیر
انجیر و زیتون ..... امیرکبیر
ققنوس ..... امیرکبیر
فیلسوف‌ها ..... نگاه
شاعر افلاکی ..... اطلاعات
امیرکبیر ..... تندر
مضحکه ضحاک ..... روز
دو قدم تا قاف ..... امیرکبیر
هر روزه سقراط ..... فردوس

زیر چاپ:

رؤیای سوخته .....
پیامبران برای که سخن می‌گویند .....
تفاوت دو فلسفه مشاء و اشراق .....
ترجمه و تحشیه تفسیر کشف‌الاسرار (ده جلد) .....

بدین وسیله سپاس و امتنان قلبی خود را به ارجمند بزرگوارم؛
آقای علی‌اکبر معیّری‌زادهٔاحمدی که از هر گونه عنایت معنوی
و مادی در چاپ این اثر دریغ نفرمود ابراز می‌دارم.

میثاق امیرفجر

اشراق

(کتاب اوّل)

کتاب اوّل: صحیفهٔ عشق
۹ - ٤٤٤
کتاب دوّم: زَبور عشق و عقل
٤٤٥ - ۸۷۰
کتاب سوّم: سِفر عشق و عقل و اشراق
۸۷۱ - ۱۲۰۰

کتاب اول:

صحیفهٔ عشق

مقدمه

خواندن این مقدمه ضروری است. زیرا در آن مسائلی مطرح می‌شود که دانستنشان به فهم هر چه بیشتر مقاصد این رمان یاری می‌دهد.

۱ ـ مقدمتاً چند کلمه‌ای درباره «اشراق» بگوییم. اشراق در لغت به معنای روشن کردن، پرتو افشاندن و پرتو پذیرفتن آمده است. امّا این معنای ظاهری و لغوی آن است. معنای عمیقتر آن، به نوعی کشف و شهود رسیدن در سایهٔ تطهیر باطن و تزکیه قلب است... امّا معنایی فلسفی نیز دارد که اول بار در مجموعه مصنفّات و دستگاه فکری و فلسفه «شهاب‌الدّین سهروردی» فیلسوف بزرگ ایرانی مطرح گشته است. بدان وجه، اشراق به مفهوم نیل به حکمت برین و فلسفه‌ای تعلیمی و متعالی در پرتو تزکیه و تطهیر باطن است و می‌دانیم که شهاب‌الدّین سهروردی در تاریخ فلسفه، به نام اولین مُبدع و بنیانگزار فلسفه اشراقی و یا «حکمة‌الاشراق» شناخته شده است.

امّا اشراق معانی متفاوت و عمیقتری از اینهمه نیز دارد که این رمان تا حدودی به تفسیر و ایضاح آنهمه می‌پردازد... یکی از آن معانی، روی توجه داشتن به مشرق‌انوار الهی؛ یعنی جهان عرفان و پرتو پذیرفتن از مشرق جان توحیدی خویشتن است.

۲ ـ این رمان قصهٔ زندگی نویسنده‌ای از نویسندگان همین عصر حاضر بنام «شهاب‌الدّین سهروردی» است که در طول زندگی خود خواهان آن است تا مفهوم اندیشه اشراق و زندگی اشراقی فیلسوف بزرگ ایرانی شهاب‌الدّین سهروردی متولد ۵۴۹ قرن ششم را که تصادفاً خود این نویسنده‌ی معاصر همنام همین فیلسوف است به نگارش درآورد...

در نتیجه در این اثر، من فقط جز اندکی به زندگی فیلسوف بزرگ

شهاب‌الدّین سهروردی نپرداخته‌ام و از فلسفه او، هرگز به گونه مستوفا در این اثر چیزی بیان نکرده‌ام.

وهمینجا توضیحاً بیافزایم که اثری در دست چاپ دارم کاملاً فلسفی بنام تفاوت و تمایز دو فلسفه مشّاء «ابن سینا» و اشراق «سهروردی» که اگر خواننده‌ای تمایل به فهم مبانی فلسفه اشراق داشته باشد می‌تواند به آن کتاب فنی و نه این رمان مراجعه کند.

۳ ـ باز ذکر این نکته شاید بیهوده نباشد که در رمان «نغمه در زنجیر» رمانی دیگر به همین قلم، نام یکی از شخصیّت‌های داستانم «اشراق» بود که به لحاظ محتوایی و نیز زمینه کلی داستان، بهیچ وجه ارتباطی به این اثر و عنوان این کتاب ندارد. و این کتاب با آن کتاب کاملاً در هر زمینه متفاوت است. و نیز بیافزایم که زندگی نویسنده‌ای که در این اثر بدان پرداخته‌ام، زندگی خود من نیست و ارتباطی با زندگی من ندارد...

۴ ـ در این اثر که یک رمان کاملاً عاشقانه است کوشیده‌ام تطور و تحول نویسنده جوانی را در کوران مسائل فرهنگی، اجتماعی و... و نیز عبور از پل عشقهای مجازی به عشقی حقیقی و بزرگتر را به تصویر درآورم. امّا ضمن پرداختن به آنگونه زندگی چنانکه طبیعتاً و بالّمال از زندگی نویسنده‌ای برمی‌آید ـ کوشیده‌ام جای جای درین رمان، خواننده را از تعمق در مسائل عرفانی، فلسفی، کلامی، ادبی، اجتماعی بی‌بهره نگذارم. زیرا من جداً برین باورم که با توجه به شرایط معرفتی جامعه متحول و فرهنگمندی که در آن بسر می‌بریم ـ جامعه‌ای که حداقل همه ساله بیش از یک میلیون تن خود را برای آزمونهای سراسری دانشگاه‌ها آماده می‌کنند و تمامی‌شان ملزم به خواندن و گذراندن دروس عمومی فرهنگ فارسی و معارف‌اند، در چنین جامعه‌ای نمی‌توان و نباید عیار اندیشه و فکرت آن جامعه را نادیده گرفت و حتی به همین دلیل، رمانهایی نوشت که از سطح متوسط تفکر و دریافت خوانندگان نازلتر باشد. چیزی به آنان نیاموزد و در مسیر کلی طرح یک قصه، نوعی دید و شناخت و فلسفه تفکر به خواننده ندهد و از مسائل اصلی و اساسی حیات و چگونه زیستن و برای چه زیستن نادیده بگذرد... و به یاد آوریم که جامعه اندیشمند و صاحب‌نظر ما تنها منحصر به آن تعداد داوطلبین دانشگاه‌ها نمی‌شوند، بلکه جمعیت کتابخوان و کتاب فهممان بالغ بر صدها هزار است. امّا همین جا این تأسف بزرگ را نیز بیان داریم که با چنین بالقوه‌گی عظیم و امیدانگیز تیراژ کتابهایمان ـ به دلایلی به گونه بالفعل ـ از سه هزار و پنجهزار تجاوز نمی‌کند... باری در این اثر اگر توانسته باشم ضمن طرح یک قصه، حتی چند صفحه به خواننده‌ای که تشنه دانستن و دریافتن عقیده‌ای آرمانی است آموخته باشم، هر چند که خود بیش از همه به آموختن نیازمندم، شاید خدمتی به اساس رمان و جامعه خویش کرده باشم.

من بر این باورم که یک رمان آئینه‌ی تمام نمای فرهنگ، ایمان و تحول یک جامعه می‌تواند باشد و بدین لحاظ چون امری آموزشی و تربیتی است هرگز نباید چیزی فقط در حد یک قصه، و صرفاً وسیله‌ای برای گذران وقت، پوچ‌انگار، ناسالم و سطحی باشد.

آخر سخن اینکه در این رمان که سِفری عاشقانه و سَفَری عارفانه و سالکانه است اگر گهگاه زمینه اندیشه‌ای فلسفی و یا کلامی مطرح است کوشیده‌ام فلسفه را بسیار آسان و تقریباً در حد فهم یک خواننده متأمّل و معنایاب، به زبانی که به عنصر داستان لطمه نزند بیان کنم و او را در افق فهم اندیشه و حکمت ضروری هستی قرار دهم... زیرا کتابهایی هستند که وقتی خواننده می‌خواند درمی‌یابد چیزی آموخته است، به دنیایی ورود کرده و جانها و جهان‌هایی نوین و قابل تعمق دیگر بر او مکشوف شده و نیز وقتش، این ثروت ارجمند و گوهر فروزان عمر که همه ارزش هستی در بهره‌وری و به گزینی آن معنا می‌یابد به تلف نرفته است.

باشد که در پرتو راهنمایی صاحب‌نظران، استادان و خوانندگان بصیر، بر نارسائیهای خود وقوف بیشتر یابم و در نیل آنچه که نیازمند و فقیر آنم به اصلاح خود و آثار خویش بکوشم.

«میثاق امیرفجر»

بهمن‌ماه ۱۳۷۲

سپیده دم ناگاه از خواب بیدار شد. وحشت‌زده و از شدت طپش قلب از بستر کنده شد. خوابی دیده بود و سپس وقتی که به یاد آورد خوابی دیده است غلتی زد و شادمان صورتش را به سوی پنجره گرداند تا از پرتو نور و چین پرده‌ها بفهمد آنچه را که دیده بود فقط در خواب دیده است. آسمان، از آنجا که او می‌توانست بیرون را ببیند دیده نمی‌شد. منتها به نظر می‌رسید رگه‌هایی از ابر، یکپارچه، در دل آن، در تمامی آن غوطه‌ور است. نوعی غلظت همچون دود و مه و تراکمی خاکستری رنگ در هوا انباشته بود... اگر به طرف پنجره می‌رفت و بیرون را می‌نگریست می‌دید که برف می‌بارد و این بیشتر بر حیرتش می‌افزود.

امّا همچنان که در بستر بود با خود فکر می‌کرد: از خواب بیدار شدم... و چه خواب عجیبی دیدم... آری اینک در جهان آشنای خود بود. و اندیشید: شگفتا قبل از این لحظه بیداری کجا بودم؟... و کوشید فکرش را بر آن متمرکز کند... امّا به محض اینکه بیدار شد هجوم ناگهانی اندیشه‌هایی عجیب و غریب، تلخ و شیرین در سرش غوغایی به پا کرد. امّا باید آنها را پس می‌زد و به عقب می‌راند. زیرا صحنه‌ای را که در خواب دیده بود نیز به اهمیت همه اتفاقات دنیای بیداری‌اش بود. وه که این مسئله خواب و رؤیت رؤیا چه چیز عجیبی بود.

خوابی که دیده بود چنین بود:

... می‌رفت و ناگهان از نیمه‌راهی که می‌رفت به یاد آورد چیزی را گم کرده است و مدتهاست در طلب آنست. اینک باز به یادش آمده بود و باید به جستجویش می‌رفت. و سپس دید راهی را که طی می‌کرد و نمی‌دانست کجاست ناگهان به دامنه

کوهی تبدیل شد و او دارد از دامنه آن کوه بالا می‌رود. کوهی بلند، عظیم و سر در آسمان سوده که قله برف پوشش در دوردست‌ها، در پرده‌ای از مه و میغ پنهان بود. و او به سختی و تنهای تنها، با هزار تلاش به سوی آن بالا می‌رفت.

در همین لحظه ضمن اینکه به کندی و با احتیاط تمام خود را بالا می‌کشید به یاد آورد که آن پایین هیچکس از همراهان نمی‌داند او به این تلاش بیهوده، این کوهنوردی جنون‌آسا در این سرمای سوزان و میان توفان و کولاک برف، برف و بورانی که همچون گله گرگهایی درنده، زوزه می‌کشید و پیش می‌آمد، اقدام کرده است... چرا تنها به چنین جایی آمده بود؟ چرا بدون آگاهی همراهی به چنین عملی اقدام کرده بود. باز به گونه گنگ به یاد می‌آورد که همراهی نیز آن پایین نداشته است...

با اینهمه ای کاش حدّاقل به یکی دو نفر گفته بود که «تنها» و به «دلیلی ناگفتنی امّا معقول» به این مکان پرت، ناشناخته و هولبار بالا آمده است. زیرا در صورتیکه اتفاقی می‌افتاد، یعنی سقوط می‌کرد و یا زیر آوار بهمنی می‌ماند و ساعتها زنده به گور می‌ماند - و احتمال ناچیزی به نجاتش می‌رفت - بی‌شک شاید به کمکش می‌شتافتند. در حالیکه او همچون خوابگردی به راه افتاده بود و تنها با یک کوله‌پشتی و کمی آذوقه خود را تا این ستیغ ناآشنای یخ‌پوش و مرگبار بالا کشیده بود... چرا به کسی نگفته بود... زیرا جرأت نکرده بود. چرا جرأت نکرده بود؟... زیرا به هیچکس نمی‌توانست قصه تلاش بیهوده خود را برای یافتن «گمشده» نایافتنی خویش باز گوید.

و درست در همین لحظه که فکر کرده بود در آن پایین کسی به انتظار او نیست و هیچکس کمترین خبری از او ندارد - از وحشت همین فکر - و دغدغه همین ترس پایش لغزیده و در اعماق فروافتاده بود... فرو می‌رفت. سقوط می‌کرد... و اینک لحظه‌ای تا مرگ فاصله نداشت. امّا چیزی که عجیب بود، به هنگام لغزیدن، دریافت سقوطش چندان عمیق نبود... چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ حس کرد همین طور به گونه بسیار بی‌دلیل و بی‌منطق - چنان که اغلب در خوابها اتفاق می‌افتد - پایش به جایی بند شد و گویی در تمام آن لحظات وحشتزای سقوط فقط از یک پله و سکو فرو آمده است. و دید دوباره پیش می‌رود. امّا این بار احساس سرمایی وحشت‌آور و بس سوزان داشت که تا مغز استخوانش را

می‌گزید. همچنین به موازات سرما، احساس می‌کرد که کم‌کم ظلماتی متراکم، و رهایی ناپذیر از اطراف احاطه‌اش می‌کند و همچون نزول ابر و میغ بر همه جای آن کوهستان فرو می‌آید... این ابرها دیگر رنگ خاکستری و سپید نداشتند بلکه کم‌کم کبود و تیره و تار می‌شدند. آه... اینک... او پیش از مرگ، گمشده بود... وحشتی عمیق‌تر از سقوط او را در پنجه سرد و بی‌رحم خود فشرد. وحشت گمشدن و فراموش گشتن در لایتناهی کفن‌پوش عدم و نیستی...

امّا او هنوز کورمال پیش می‌رفت و دعا می‌خواند - آخرین کلمات نیاز و زاری - و این سرمای گزنده فوق طاقت بشری از همه بدتر بود... سرمایی که خون را در رگهایش می‌فشرد و منجمد می‌کرد و از حرکت بازمی‌داشت... سرمایی که بیشتر آن را در اعماق وجود خود حس می‌کرد - او یک کوهنورد بود و با تجربه مردن اعضاء، پیش از مردن قلب آشنایی داشت... اینک یخ نوک پاهایش را برده بود و از حس انداخته بود. شاید پاهایش یکسره سیاه شده بود. با اینهمه آهسته و لجوج پیش می‌رفت و در سر یک آرزو بیش نداشت. فقط یک شعله - یک جرقه گرما... همین... بگذار پرتو یک شعله گرم و روشنی‌بخش بر من بتابد و بمیرم. اینک از یک پرتگاه کم عرض پیش می‌رفت و دستش را محکم بر دیواره سرد و سنگین می‌فشرد.

از کوه، از دل آن، دود و مه و بخار گوگرد برمی‌آمد - زیرا این کوه، یک آتشفشان خاموش بود که دامنه‌هایش پر از بخار گوگرد بود، و حالا او به نزدیکیهای قله مرگزای آن رسیده بود. وه که در میان ابرهایی سیاه و قیرگون و ظلمات متراکم و سرمای بی‌امان گرفتار شده بود و هم اکنون از سرما یخ می‌زد... آری آخرین حرکت را به خود داد و دیگر از رفتن بازماند - و بر لب آخرین دعا و آرزوی گرما، آتش و روشنایی داشت... و شگفت آنکه در آن رؤیا ناگهان چیزی اتفاق افتاد... صدای تندر، غرش هزاران صاعقه، که هزاران رعد آتشبار را در خود می‌ترکاند - و جریان سیاله خوشه‌هایی آتشین و رنگارنگ، سرخ و شنگرفی و آتشگون... آری اینک برابر چشمانش نوک مخروطی برف‌پوش کوه، آن ستیغ بلند که در دامن ابرها قرار داشت ناگهان، همچون اناری که بر درختی برف‌پوش می‌ترکد، رگه‌های خندان، و سرخ و لعل‌گونش را بیرون می‌ریخت. آتشفشان آغاز شده بود. جرقه‌هایی به پهنای افق، همچون شعله‌های آتش‌بازی در شبهای جشن و شادمانی، در دل آسمان... اوّل بسان گلوله و سپس مثل پرچمهای نگونسار گل، خوشه‌ای از پرچمهای سرخ و رنگارنگ

گل‌های آتشین که از دل مادگی بیرون می‌زند در آسمان پریشیده می‌شد... شعله‌های سیال، نارنجی، سرخ و زرد آتشناک با هزاران غرش فوران که ابرها را آب می‌کرد و گدازه‌های آتش، فواره کوه‌پیکر سعیر و آتش مذاب را بیرون می‌ریخت... وه که چه صحنه غریبی بود. غرش هزاران تندر... غریو ریزش کوه، جریان ناگهانی آب شدن برف و به جوش آمدن آب‌ها، و روان گشتن دریاهای ناگهانی سیل... نهرهای جوشان آب بود که در یک لحظه فرو می‌ریخت. رگبار بخار و گدازه و آبشار در هم جوش آتش و آب... کوهی از آتش و آب و بخار بالا می‌رفت و در هم فرو می‌ریخت. آتش در میان رگه‌های سفید و خوشاب برف فوران می‌کرد و از آسمان، آب و برف و آتش فرومی‌بارید. به سوی او می‌آمد و شگفت اینکه کمترین آسیبی به او نمی‌رساند... اینک از گرما عرق کرده بود... گرمای شادی... نهری غلتان از آتش و آب، در میان رگه‌های بخار شونده به سوی او می‌آمد - و اینک خورشید از شرق قله، برمی‌تافت... چه طلوع عجیبی... و او در میان یخ و برف زنده می‌شد و باز همچنان که اغلب در خواب به خلاف هر منطق توجیه‌پذیری پیش می‌آید این جریانهای عجیب هیچ خطری برای او نداشت. در همان لحظه، از آن جای امنی که او ایستاده بود و به جریان سیل جوشان پایین نگاه می‌کرد با خود گفت: اینجا بی‌کمترین امیدی به جستجوی «او» آمدم، و در یک لحظه نومیدی مطلق نجات یافتم... کوه آتشفشان کرد و خورشید دمید و به من آسیبی نرساند. وه... شاید این شعله و انفجار غریب نوعی آگاهی و «اشراق» بود. و این چنین وحشت‌زده از خواب پرید.

از خواب برخاست و هستی خود را به یاد آورد. زندگی‌اش را. خود، اندیشه امروز، دیروز و فردایش را... و از شدت حیرت و اعجاب سرش را در دستها گرفت. نفسی عمیق کشید. پیشانی و گونه‌هایش را با انگشتها دو سه بار مالش داد. صدای همسرش را از پایین از آشپزخانه شنید که چیزی را جا به جا می‌کرد. با خود گفت: عجب، او هم بیدار شده و «امروزش» را شروع کرده است.

و بر کلمه «امروز» که حاوی هراس و اندوهی وصف‌ناپذیر بود تکیه کرد.

□ مردی که بر بستر خواب، در اعماق واقعیات و ژرفای اوهام و رؤیاهای واقعی و همه‌روزه خود، در پیچ و خم جاده‌های نامشخص پیش می‌رفت، و همچون پرت شدن از یک صخره واقعی در درّه امروز خود فرو می‌افتاد، - فرو افتادنی در لایتناهیهای مکان و زمان - و در مرز دنیای وجود و عدم، دکتر شهاب‌الدین سهروردی نام دارد. سی و هشت ساله است. دکترای فلسفه و استاد دانشگاه. در دانشکده ادبیات، گروه فلسفه دانشگاه تهران و یکی دو دانشگاه دیگر تدریس می‌کند. امّا بیش از کار تدریس، همّ خود را به کار نویسندگی داده است. در واقع عشق اولین و آخرینش «نوشتن» است. با اینکه فلسفه رشته اصلی اوست، طبعی حساس، شعراندیش و علیرغم آنچه که در استادان استدلال‌گرا و عقل‌اندیش فلسفه می‌توان سراغ داشت، مُسامح، خیال‌پرور، رمان‌پرداز و در نتیجه «هنرمند» دارد. همین خصلت پذیرای همه وجوه زندگی و طبع مداراگر اوست که او را از قلمرو منضبط امور عقلی محض که موضوع فلسفه است به حوزه هنر و ادب و سیاست که بیشتر با زندگی عملی پیوند دارد و به پشتوانه‌های عاطفه و شوق و شور خیال‌انگیز نیازمند است، افکنده است. نوعی موجود دوزیست که در دو حوزه اصول و عمل، ذهن و عین می‌تواند زندگی کند، بیاندیشد، طرح اجرایی درافکند و از مواهب، ژرفاها و زیبایی‌های این دو جهان متفاوت بهره‌های عملی و لذت عقلانی ببرد.

دو سه سالی جوانتر از سنش می‌نماید و این به علت آن است که علیرغم آنهمه کار و تلاش ذهنی، از دوران جوانی تا هم اکنون هر نوع ورزش که رخوت و خمودگی ساعتها نشستن و خواندن را از تنش دور کند، بخصوص ورزشهای بیرون از حصار شهر، چون کوه‌نوردی، پیاده‌روی و این قبیل را رها نکرده است. بویژه عاشق کوهنوردی است. کوه معبد مقدس تفکر اوست. هیچ تفریح و لذتی را به اندازه آن دوست ندارد و کمابیش و به گونه تقریبی و نه به گونه حرفه‌ای کوههای ایران را درنوردیده و عکسها و و یادداشتهایی برداشته است. در کوه بیش از هر جایی دیگر افکار عمیق و قابل توجه به ذهنش خطور می‌کند. آنجا دامنه شگفت‌انگیز الهام و رؤیاهای دلکش و نغز اوست. گویی این مسئله ارتباط مستقیمی به هوای پاک و هر چه بر کنده شدن از حضیض خاکدان و نزدیک‌تر شدن به آسمان را دارد. آیا اندیشه‌ها و افکار برین آدمی، از جهانی برین و سپهری متعالی‌تر به زمین نمی‌رسند؟

یکبار در یکی از یادداشتهای خود چنین نوشته بود: ابرها اغلب در کمرگاه

کوهها و قله آن‌ها می‌آویزند، برف‌ها و بارانها آنجا، بیش از هر جای دیگر فرو می‌آیند. کوه حصار نعمت و سد برکت‌های زمینی است - کوه مخزن آب، این نعمت و برکت حیات‌بخش... در واقع سرچشمه پایان‌ناپذیر آب، این زاینده سرسبزی و زندگی در کوهساران است... شگفتا همچنان که برکات مادی از دامنه‌های آن سرازیر می‌شود برکات معنوی و سرچشمه زاینده رود تفکر، الهام و وحی نیز در دل کوهساران نهفته است.

اغلب به قله تأملات عمیق و شگفت‌انگیز خود، در دل کوه رسیده‌ام و ضمن راه رفتن در دامنه‌های آن دریافته‌ام که افق حیات و معنای زندگی برابر چشمانم روشن‌تر از پیش جلوه نموده است... کوه... کوهساران خاموش، عبوس، عظیم و پرابهت، آدمی را به خاموشی، عظمت و تفکر بهت‌آمیز می‌خواند. چنین است که دریافته‌ام هیچ وحی و الهامی جز در دل این سنگستان عظیم، عمیق و بهت‌آور رخ نمی‌دهد و آن مظروف ثقیل و سنگین، بی‌ظرف مکانی سنگین آن نمی‌تواند تا این حد، عمیق و عظیم باشد...»

دکتر قیافه و ظاهری نه چندان زیبا و جذاب دارد و نه ناهنجار که موجب انزجار بیننده شود. قامتش کمی بلندتر از میانه است و اندامی محکم و موزون و چهره‌ای معمولی اما با شاخصه نجابت و بردباری دارد. برزویهم رفته وضع ظاهری‌اش گیراست و بخصوص چشمانی عمیق و نگاهی ژرف و عمیق‌تر دارد... اما علیرغم آن هیئت ظاهری معمولی چیزی که به مجرد اولین دیدار بیننده را مجذوب او می‌کند نیروی ژرف اندیشه و قدرت روحنواز تفکر فلسفی و سحر کلام اوست... افزون برین همه، صداقت و ایمانی ژرف در پس اندیشه‌های او موج می‌زند که سرچشمه و آبشخور تمامی هستی اوست. تمامی آن نیروی ژرف اندیشه و قدرت روحنواز تفکر عاشقانه و جهت فکری عارفانه او از همانجا سرچشمه می‌گیرد؛ جریان چشمه جادویی سخن و موسیقی ادراک و منطق فهم از درونی پرجذبه و پرشور...

شهاب متأهل است و یک دختر ده ساله دارد. یازده سال پیش با دختری بنام شکوه همتی ازدواج کرد. صاحب دختری شدند که نامش را «هستی» گذاشتند.

هر صبح که این مرد برمی‌خیزد، از خود جهانی را در درون و بیرون خود بیدار می‌کند. این بیداری نوعی رستخیز عاشقانه و تجدید میثاق با خویشتن و راه

خویش است.

چرا بیدار شدنش به رستخیز شباهت دارد؟ زیرا علیرغم آنکه هر صبح با هر بیداری، روح از جهان مجردات و عالمی دیگر، عالمی ماورای زندگی مادی و جسمانی - که همتای مرگ است به تن باز می‌گردد، افزون بر آن، صدها اندیشه و هزاران فکر و خیال از گورهای مرگ و عدم برمی‌خیزند، زنده می‌شوند و دوباره رستخیز می‌یابند... صدها منظره متفاوت... با ابعاد و اشکال خاص - بهشتی از آرزو و امید و جهنمی از دهشت و یأس با او به دنیا می‌آیند... و این غوغایی هم در درون اوست و هم بیرون... همچون بیدار شدن و ناگهان فعال گشتن آتشفشانی از پس یکدوره سکون و سکوت... شاید به همین دلیل اغلب آن منظره شگفت‌انگیز در ذهنش در خوابها بیدار می‌شود... یک روز در همین گردش‌های کوه‌پیمایی‌اش در دامنه کوهی برف‌پوش می‌رفت. در دامنه «آن» بود... آتشفشانی که دانش زمین‌شناسی از فعالیت احتمالی و جدید در زمانی نامشخص امّا نه چندان نزدیک و نه چندان دور سخن می‌راند. و در آن لحظه با خود اندیشیده بود اگر هم اکنون منفجر و فعال گردد؟؟

ایستاد و ساعتها غرقه این فکر به آن قله عظیم و آبستن دوزخی حتمی نگریست... آیا این تمثیل وجودی خود او بود... که گهگاه در خواب و رؤیاهایش تحقق عینی می‌یافت؟... آدمی کوهی برف‌پوش و عبوس می‌بیند و قله‌های زمخت و یخی‌اش را در پرده‌های الماس‌گون ابر و میغ می‌نگرد... در آن سرمای عجیب و یخبندان قطبی همه چیز در حد انجماد است... نوعی زندگی منجمد که از هر گونه حرکت و جریان باز ایستاده است... اغلب سطوح ظاهری آن کوه برف‌پوش را می‌بینیم و در بطن این صخره و سنگهای صلب، موج موج شعله آتش گدازان را که دیر بازی در کار غلغل و جوشش و تلاطم است در نمی‌یابیم... بناگاه اگر دهانه این مخزن؛ اقیانوس گدازه‌ها بترکد و جهان پیرامونش را تبدیل به شعله و سعیر و لایه‌های سیال کند چه؟...

شهاب کار اصلی‌اش را تدریس در دانشگاه انتخاب کرده است. اما این تنها

نوعی پوشش و ظاهرسازی کار است. با این همه از این طریق خود را بـه سـطوح شناسایی در قلمرو و زمـینه‌های لازم‌تـری مـی‌رساند. دو سـال پـیش دکـترایش را بی‌کمترین میل و رغبتی گرفت و رساله‌اش «فکر فلسفی اشراق» بود. اما این مـتن کاری ناقص و نیمه‌تمام بود. زیرا در آن تحقیق، از «زندگی» شهاب‌الدین سهروردی مشهور به شیخ اشراق که اتفاقاً همنام او بود و انگیزه‌های اجتماعی زندگی او سخنی نرفته بود... اما او که همه وجهه همتش صرف نوشتن رمان و فعالیت در حوزه قصه و نمایش می‌شد چراکار تدریس در دانشگاه را پذیرفته بود. پاسخ اینست: فقط برای پویایی هر چه بیشتر و زنده ماندن قلمش. فلسفه دیدی عـمیق و نـقدی دقـیق در شناخت به وی می‌بخشید. برای کاری که او در پیش گرفته بود ابزارهایی لازم بود. ضروری بود آنهمه دقت در جهان معقولات و ذهنیات به هنگام روی آوردن به جهان تخیلات، یعنی جهان وهم‌آسای قصه‌نویسی، در زندگی عینی بـه گـونه‌ای تـعدیل گردد. افزون برین، همیشه اعتقاد داشت که تدریس، همیشه او را در کنار دانشجو، تشنه کنجکاوی و طلب دانشجو و از همه مهمتر در عداد واقعی دانشـجویان قـرار می‌دهد. بی‌هیچ مدعا این را باور داشت که اغلب، دانشجویانی که بار معنا و عنوان برانگیزاننده «دانشجویی» را می‌فهمند به جـهت هـمان پـویایی و عشـق مـدام بـه آموختن از استادانی که در کرسی‌های تـحقیقی خـود ثـابت مـی‌نشینند پـیشروتر خواهند ماند و پیشتر خواهند رفت... و نیز مسئله سن و جوانی نیز اهمیت ویژه‌ای داشت. زیرا بهرحال دانشجو افق‌های روشن و سالهای پربارتری را از آن نوع که استاد پشت سر گذاشته پیش رو دارد و بدین لحاظ - اگر جوهری ممتاز داشته بـاشد - چون سبکبارتر است و از گرانجانی‌های سنگین کهولت و احتیاط این دوران‌ها آزادتر است در موضع و مقام آموختن، به شناخت عمیق‌تری و رای مبانی ثابت و عرف جامعه و مقتضیات و مصلحت‌های رایج روز می‌رسد... درین سـنین مـنصفانه‌تر می‌فهمد، عمیق‌تر ایمان می‌بندد، بهتر نقد می‌کند و در می‌یابد... و در راه اعـتقاد خود، از خود و هستی خویش بیشتر مایه می‌گذارد...

اینک که وی قله کمال فرهنگی خود را می‌گذرانـد، و روزهـای پـربار کـار تدریس خود را طی می‌کند، تحلیل مشغله‌های ذهنی وی بی‌جا می‌نماید. این اواخر در تدریس دانشجویان دوره لیسانس فلسفه، بیشتر افلاطون را انتخاب می‌کرد. زیرا افلاطون شاید تنها فیلسوفی است که با توجه به طرح محیط زندگی و تصویر دقیق و

چهره‌پردازی عناصر و شخصیت نوشته‌های خود واجد شم فوق‌العاده قصه‌نویسان بزرگ است... افزون برین افلاطون برای وی یک جریان متداوم آموختن، تجربه و آموزش عمیق فلسفی و زندگی بود... ازین رو درین ترم جاری برای بهتر فهمیدن خود و عمیق‌تر فهماندن افلاطون، تکلیفی به دانشجویانش داده بود که خود نیز به گونه‌ای، هم در نوشته و هم در عمل درگیر آن بود. یکی از فرازهـای عـمده تـفکر افلاطونی و استاد او سقراط، پرورش مرد سیاسی است. پرورش مرد فلسفی که بر اساس معیارهای معرفت و عدالت بر جامعه حکومت می‌کند. حکمت سـقراطـی می‌کوشد به جامعه، حکیم حاکم تحویل دهد. یعنی مردی منزه از دروغ، زورمداری، ثروت‌پرستی و عوام‌فـریبی... امّـا آیـا تـحقق چـنین آرزویـی در جـوامـع هـار و غیرمسئول سیاسی که اغلب تب قدرت، ثروت طلا و عوامفریبی بنیادهای جامعه را فاسد و بیمار کرده است و تمامی افراد و آحاد آن دستخوش این مـرض مـهلک و مسری‌اند ممکن است؟ مسئله حائز اهمیت اینست که آن فرد چگـونه ازیـن افـراد حاصل می‌آید. و نیز گیریم معجزه‌ای پدید آمد و حکیمی قدرت سـخن گـفتن بـا توده‌ها و مخاطب قراردادنشان را یافت، آیا این ارتباط می‌توانـد از تأثیر بسـیاری برخوردار بـاشد؟ شـهادت سـقراط کـه دریـن راه جـام شـوکران نـوشید سـرنوشت فلسفه‌هایی ازین نوع را رقم می‌زند... مسئله عمده این بـود و او از دانشـجویانش می‌خواست ضمن مقاله‌های خود بنویسند با توجه به مقتضیات رایج سیاست‌های جاری، آیا در جوامع معاصر می‌توان یک «کشور آرمانی» بوجود آورد. این سؤالی بود که وی با خود نیز بارها طرح کـرده بـود: آیـا در دوران مـعاصر یک فـیلسوف می‌تواند تحقق یک کشور آرمانی و مدینه فاضله را هدف اساسی زندگی فـلسفی، علم و عمل خود قرار دهد... اینک داستان این «کشور آرمانی» با توجه بر نقد آراء متناقضی که بر آثار اندیشه سیاسی افلاطون می‌رفت، همه ذهنیت و فکرش را بـه خود مشغول داشته بود. برین اساس دانشجویان خود را به چندین گروه تقسیم کرده و به هر گروه منبعی داده بود. به یک گروه «شهر آفتاب» توماس مور، به یک گروه «آراء مدینه فاضله» فارابی به یک گروه «اتلانتیس نو» فرانسیس بیکن، به یک گروه «جامعه باز» پوپر و به یک گروه «جمهوریت» افلاطون و خلاصه هر طرحی درباره ناکجاآباد مفروضه‌ای که وجود داشت،... حتی از کتابهای رمان گونه ضعیفی چون «دنیای شگفت‌انگیز نو» «هاکسلی» «و چه باید کرد» احمقانه «چرنیشفسکی» و آثار

ضعیفتر دیگری که خود کمترین اعتقادی به آنها نداشت هم ابا نکرده بود... تأکید کرده بود که بر زمینه تحلیلی این ره‌آوردهای فلسفی و اجتماعی و با تکیه بر هر منبعی که می‌توانند بدست آورند طرحی از یک مدینه فاضله مطلوب و یک کشور سعادت ایدآلی که در آن تحقق عدالت، زیبایی، ثروت، خیر و معرفت غایت و فلسفه وجودی آن کشور باشد بنویسند.

اما پر آشکار بود که باید همه تأکید و تکیه تحقیقی الزامی دانشجویان بر ساختار چنان مدینه‌ای در دل ایران، همین کشور ملموس با همه آثار و ریشه‌های واقعی فقر و غنایش، و منطبق با نیازهای همین کشور طرح گردد...

آیا این کاری خام و پنداری ابلهانه بود... ساختن کشوری بر روی کاغذ و با کلمات؟... خود او از هر کس بیشتر و بهتر عمق چنین بلاهتی را درمی‌یافت... ولی مگر موضوع آرمانی و غایی فلسفه و زندگی حکیمانه جز این بود؟... مسئله‌ای که اهمیت داشت پی‌گیری و طرح قضیه بر اساس واقعیات بود. تحقیق بر پایه حقیقت و واقعیت. و برای شروع کار اولین هدف باید پرهیز جدی از دروغ و ریا می‌بود...

برین اساس به دانشجویان خود گفته بود: اقدام نکردن و نساختن چنان ساختمانی بسیار عاقلانه‌تر از آن است که پی بنای خود را بر پایه‌های سست و لغزنده دروغ بریزیم... درین صورت همه زحماتمان را به باد خواهیم داد و خودمان را در بنایی که بدست خود ساخته‌ایم زیر آوار عمل خود مدفون خواهیم ساخت.

ازین رو نیاز به تصریح و تأکید بسیار نیست که یک سخن دروغ و یک آمار نادرست همچون مهندسی یک ساختمان، تمامی آن بنا را به تباهی می‌کشد. معماری که در احتساب ضریب مقاومت فلان پایه و ستون، عامداً و به غلط می‌سنجد، پایانش از آغاز معلوم است. بدین لحاظ سنگچین بنای ما باید بر اساس واقعیات و مبتنی بر حقایق باشد. شرط اولین تحقیق‌مان دیدن بی‌پرده حقایق و واقعیات است، اما برای تحقق این کار بهترین روش اخذ مدرک از دل جامعه، از اعماق جامعه و بی‌کمترین پیرایه تزویر و ترمیم دروغ است...

به درون جامعه برویم. به قلب تاریک آن نقبی بزنیم و رگ رگ پیوندها و رابطه‌های شریانی و حتی مویرگی ژرفاها راکه آرام و خاموش تمامی سطوح و اندام جامعه را تغذیه می‌کنند بنگریم و ملاحظه کنیم... یعنی به اعماق بیمارستانها، تیمارستانها، کاخ‌ها، صراف‌خانه‌ها، خانه‌ها، پادگان‌ها، وزارتخانه‌ها، بازار و خیابان و

مدرسه و دانشگاه و زندانها برویم. همه جا را بنگریم... آنگاه می‌فهمیم که درست نگاه کردن شرط اول قدم شناخت راستین و درست دیدن است. شناخت عالمانه زندگی و مردم... و بدینسان اولین درس علمی خود را به خوبی خواهیم آموخت که: «فهم جامعه، شرح جزئیات جامعه است».

اما چگونه جامعه‌مان را بشناسیم. صدها راه وجود دارد. کافیست با دیده بصیرت بنگریم. حتی در ظواهر و سطوح می‌توان باطن امور را دید و دریافت.

شاید به نظر می‌رسد که همیشه نهفته‌های امور به جهت طبیعت‌شان در معرض چشمان کنجکاو کاوشگران قرار نمی‌گیرد. این خطای محض است... زیرا حتی از دل طبیعی‌ترین و ساده‌ترین امور بشرط تعمق می‌توان غامض‌ترین روابط و پدیده‌ها را درک و کشف کرد... برای یک جامعه‌شناس عقل‌اندیش و نیز یک رمان‌نویس خیال‌پرداز چیزی به عظمت و هراسناکی همین واقعیات روزمره وجود نمی‌تواند داشت. بطور نمونه روزنامه‌ها تا حد معقول وسایط قابل اعتمادی هستند. می‌دانیم که سیاست چونان توده شناور یخ است. اغلب نه دهم آن در اعماق پنهان است و آنچه که مردم از آن می‌بینند همان قسمت محدود و ظاهری آن است. بسا می‌گویند روزنامه‌ها معمولاً همه چیز را نمی‌نویسند. در خود دستگاههای پخش خبر، صافی‌های حساس سیاسی بسیاری موجود است. اغلب مصالح و مواد منتشر شده ازین صافی‌ها و سانسورهای چند لایه می‌گذرند. اما باید عمیق‌تر نگریست. و همه لطافت مطلب در همین معنا است. مطلب مندرج خبری، هر چند که از صافی گذشته است، باز یک ماده اولیه است و برای آنکس که اندیشه‌ای عمیق و تخیلی ژرف دارد همین یکی دو عنصر اولیه و ماده خام وسیله تحلیل و کشف بسیاری مطالب و در نتیجه ترکیب نتایج نوین است. بنگر چه کسی سخن می‌گوید و چه کسی اجازه سخن گفتن ندارد، و همین کافیست. حکم با ماست و نه از آن آنکس که همیشه یک تنه نزد قاضی رفته است و بلکه بدتر از آن، خود قاضی است... زیرا برای چشمی که نگاه می‌کند و می‌خواهد ببیند همه چیز پنهان نمی‌ماند... روزنامه‌ها نمی‌توانند همه چیز را بیان کنند اما در طفره رفتن و بیان نکردن همه چیز، همه چیز را نیز نمی‌توانند بیان نکنند و این کمینگاه مطلوب برای خردمندان است... خردمند، از در، و زیر نظر و مراقبت پاسداران، به قلعه دشمن وارد نمی‌شود... راههای بیراهه در نفوذ به این دژ، از معبر زیرکی می‌گذرد... باید به صداهای خاموش

سیاست گوش سپرد... آنها به همان اندازه که همه چیز را آشکار نمی‌کنند، همه چیز را نیز پنهان نمی‌دارند... وانگهی ما دوستان و همفکرانی نیز داریم. دریـن دنیای ظرایف و غرایب، نوعاً نویسندگان، خبرنگاران و ظریف اندیشان آزاده‌ای نیز هستند که به وسایل مختلف و لطایف الحیل، راهها و روزنه‌ها و زخمه‌هایی را پوشیده و پنهان، در استتار کلمات و الفاظ محدود، زیرکانه، تا آن سوی حفاظ سنگرها فراری می‌دهند...

باری یک روزنامه کثیرالانتشار آئینه تمام نمای امـور اجـتماعی، سـیاسی، اقتصادی یک جامعه است و هر چه که در آن جامعه وجود دارد آن آئینه بخوبی و روشنی باز می‌نماید.

و حالا شهاب پابه‌پای دانشجویان خود، کار می‌کرد و تحقیق می‌نمود... و به همین جهت خود او با دقت شروع به جمع‌آوری روزنامه‌ها و بـریدن خـبرهای حائز اهمیت می‌کرد. بعدها بیشتر درخواهیم یافت که چرا وی به این جایگاه از تفکر فلسفی و سیاسی و نقد عینی جامعه خویش رسیده است.

باری همه خبرها مصالح کار وی بودند. خبر از هر نوع آن، از صفحه ورزش گرفته تا امور اقتصادی و صفحه حوادث و مسائل مربوط به فرهنگ و نقد امـور سینمائی و غیره... اخبار خوب و بد، زشت و زیبا، تلخ و شیرین...

وی حتی از دقت در عکس مربوط به سوانح و گمشدگان و صفحه اعـلان متوفیات و آگهی تسلیت‌ها نیز نـمی‌گذشت. بـرنامه تـوسعه اقـتصادی و طـرح و محتوی امور اصلاحی را بدقت مطالعه می‌کرد و در همان جراید پی‌گیری می‌نمود. این عناوین و اعلانات اغلب با هیاهوی بسیار تـبلیغ مـی‌شد و تـمامی صـفحات روزنامه‌ها را پر می‌کرد و کانون مشتعل خبرهای روز می‌شد... دو ماه بعد از همه آن آتشفشان داغ و تب تند، جز خاکستری فنا گشته و فراموش شده هیچ چیز به جـا نمانده بود.

وی لوایـح در دست تـصویب، و در ذیـل آن مـقاطعه‌کاری‌های بـزرگ و پردرآمد، طرحهای مختلف عمرانی کشاورزی، اصلاحات و پیشنهادهای اقتصادی، حتی طرحهای مربوط به افزایش سطوح زیر کشت و طرح آبرسانی و سیاست‌های جدید در مورد صنایع، معادن، نفت، شیلات، بهداشت، آموزش و پرورش، فرهنگ، اقتصاد، پشم و غیره را بـا احـتساب درصـدهای اولیـه و احـتمالی فسـاد مـالی و

سوءمدیریت و اختلاس در تمامی آنها که همواره در ابتدا یک حدس بود و سرانجام اغلب به یقین می‌انجامید، با تحلیل‌های طنزگونه یکجا، جمع و یادداشت می‌کرد.

بعدها وقتی که شهاب دسـتگیر شـد بـریده‌های روزنـامه‌ها و یـادداشت و تفسیرهای وی در رابطه با اخبار روزنامه‌ها - تحت عنوان «یادداشت! روزنامه‌ها» به همراه سایر نوشته‌هایش بعنوان منابع و مدارک قابل اهمیت، ضمیمه پرونده قطور محکومیتش شد...

□

وقتی دکتر از پله‌ها پایین آمد زنش را دید که لباس پوشیده و تقریباً حاضر است. به عادت همیشگی میز صبحانه را در اتاق پذیرایی چیده بود. نان و پنیر و کره را روی میز گذاشته و برای خود چای ریخته و نخورده بود. پیش از این هر دو چاشت مفصلی می‌خوردند. چای حتماً سرد شده بود. زیرا زنش به نـقطه‌ای از فـرش، بـه طرحهای پیچ در پیچ گلهای ختایی و ساقه و برگهای اسلیمی خیره شده بود و گویی به دنیای پیرامون خود کمترین توجهی نداشت. این طرح و تذهیب تفسیرناپذیر را می‌دید و نمی‌دید. می‌دید و نمی‌فهمید. در اندیشه‌ای عمیق، نافهمیدنی و بـغرنج همچون همین طرحهای رنگارنگ، بغرنج و پر پیچ و شکن فرش، که همچون تنیدن تار و پود سرنوشت در نظم و قرینه‌ای حیرت‌انگیز، در گردشی ابدی و جادویی فرو می‌رفت، نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌فهمید... در اندیشه‌ای عمیق غرق شده بود. شهاب می‌دانست در چه اندیشه‌ای است. زن وقتی شوهر را دید بی‌صدا و آهسته، همچون شبحی برخاست و کنار سماور رفت و برای او چای ریخت. آنوقت به گونه کـاملاً غیرارادی مثل یک عروسک کوکی، نان و پنیر را جلوی شهاب کشید. سر جای خود رفت. شهاب دستهای لاغر و انگشتهای بلندش را نگاه کرد. زن به ساعتش نگاه کرد. پنج دقیقه به شش بامداد بود. نسبتاً وقت زیـادی داشـتند. ولی او از هـمین حـالا خودش را آماده کرده بود. دکتر زیر چشمی و در یک لحظه، بدان گونه که زن نفهمد، یکبار دیگر نگاهش کرد. چه قیافه رقت‌بار و ترحم‌انگیزی داشت. رنگ به رخ نداشت

و گویی دیشب، سراسر شب را نخوابیده بود. پلک‌هایش متورم می‌نمود. به نظر می‌رسید کمی بالاتر از گونه راستش همچون دندانی که آبسه می‌کند، به صورتی نه چندان محسوس باد کرده است. آیا باز، همچون همه شبهای دیگر، بیدار مانده و گریسته است؟

مرد از اینکه خودش دو سه ساعتی خوابیده بود و هر چند در تمام مدت خواب از آن نوع رؤیاهای آزار دهنده و پرکابوس دیده بود، احساس گناه و تلخی می‌کرد. زن موهایش را از پشت سر بسته بود. زشت و مچاله و ترسناک شده بود. یک سال پیش، وقتی گیسوانش را به همین شکل می‌بست چه جلوه دلارا و زیبایی داشت. شهاب می‌رفت و در لحظات شادی، آن زیر، زیر خرمن خوشبوی گیسوان انبوهش، آنجا که بر پوست خوشرنگ گردن، نرمه نازک و زرین کرکی بلوطی رنگ میرست بوسه می‌زد و به آن کرکهای تنک و نازک خیره می‌شد. آنوقت از مدلهای آرایشش می‌پرسید:

– این چه فرم جدیدیه که به موهات داده‌ای.

– شینیونه.

– چه قشنگه. برام طرز بستنش را بگو.

– باید همه چی رو بدونی؟

– آره.

– آخه برای چی.

– یکی از علتهاش رو می‌گم. برای نوشتن قصه‌هام لازمه.

– مویی رو که از پشت سر به صورت مختلف، کلاهی، گوجه‌فرنگی، فانک، جمع می‌کنن شینیون می‌گن.

– و این نوع که تو بسته‌ای کدومه.

– این نوع پاپیونه...

آن روزها، زن مه‌پیکر ساعتهایی را روبروی آئینه آرایش می‌کرد... بخصوص وقتی که نیم برهنه از حمام بیرون می‌آمد و در راهرو تا اتاق خواب می‌خرامید و ترانه‌ای را با شادمانی زیر لب زمزمه می‌کرد چه جلوه پرخرام زیبا و خواستنی‌ای داشت.

امّا اینک همه چیز دگرگون شده بود. صورتش تکیده شده بود و گویی ده

سال پیرتر شده بود... مجسمه عزا و ندبه و نومیدی بود.

شهاب لقمه‌ای برداشت و بلافاصله برای پایین فرستادن نان، چای نوشید. لقمه گلوی او را نیز گرفته بود.

زن آهسته و یکنواخت نفس می‌کشید و صدای تنفسش شنیده می‌شد. همچون بیماری آسمی که از عفونت و درد ریه به خس خس می‌افتد، به دردمندی تمام نفس می‌کشید. گویی زیر دستگاه اکسیژن قرار داشت. شهاب اینگونه حالاتش را می‌شناخت... هر دو از شدت اندوه و مصیبت به یکدیگر نگاه نمی‌کردند. و با هم سخن نمی‌گفتند. یادآوری آنچه که بر هردوشان رفته بود ترس‌آور و وصف‌ناپذیر بود. گویی طبق قراری دو جانبه می‌دانستند که در چنین وضع و بخصوص امروز، هر نوع گفتگویی نه تنها غمشان را زایل نمی‌کند، بلکه هر نوع سخن، احتمال ازدیاد مصیبتشان را که هنوز با پی‌آمدهای نامحدود آن آشنا نبودند، تشدید خواهد کرد.

طی یک لحظه و در یک آن، حادثه‌ای ناگهانی زندگیشان را ویران کرده بود. اول باور نمی‌کردند. مصیبت‌ها هر یک، شکل و حالت خاص خود را دارند، امّا اغلب همچون زلزله که کمتر از یک دقیقه حاصل سالیان تلاش و زندگی را ویران می‌کنند فرا می‌رسند. آن مصیبت نیز به همین شکل کاخ سعادت و امید زندگیشان را ویران کرده بود.

طی یک لحظه، حادثه‌ای شوم سرنوشتشان را غرقه بدبختی کرده بود و سپس آن لحظه ادامه یافته و سراسر زندگیشان را همچون سیلاب که تمامی بستر خود را فرو می‌گیرد، فرو گرفته بود... تو گویی هرگز این دو موجود که اینسان نیمرخ‌هایشان به سردی در کنار هم قرار داشت، در طول زندگی زناشویی، لحظه‌ای با هم دلخوشی، همدلی و مهر نداشتند.

و شگفت‌انگیز اینکه آن را نیز پذیرفته بودند. «ایتالو اسوو» گفته است «آدمیان در برابر خسارات کوچک و بی‌مقدار ستیزه و پرخاش می‌کنند امّا در برابر خسارات هولناک، بزرگ و جبران‌ناپذیر، تسلیم محض می‌شوند.» وی دلیل این مطلب را توضیح نداده است... توجیه امر اینست که ما در برابر خسارت‌های کوچک قدرت مقاومت داریم و به خود می‌گوئیم با کمی تلاش ناچیز می‌توانستیم آن را از خود باز داریم امّا در برابر مصائب بزرگ که همچون سیلی ویرانگر و در یک لحظه بیرحمانه و قهار می‌آید و طومار همه چیز را با خود به فراخنای عدم و نابودی

می‌برد کدامین چاره و چه قدرت بازدارنده‌ای می‌توانیم داشت؟ شهاب یکی دو لقمه فرو برد و چایش را نوشید. سپس به اتاقش رفت و لباسش را پوشید و به سالن پذیرایی بازگشت. «یوتو پیای» «توماس مور» را که مشغول ترجمه فرازهایی از آن بود برابر خود گشود. اما در این لحظه معانی سطوری را که می‌خواند نمی‌فهمید. سرش را در کتاب خم کرد و همچنان که غرقه اندیشه‌های خود بود با تمایل و تسلیم خود را به بهت رخوت‌آمیز این گونه ساعات اندوه‌زای نومیدی وا داد...

این نوعی دفع‌الوقت و موجه‌ترین شکل گریز از نگاه کردن به صورت زنش بود. هیچکدامشان تکانی نمی‌خوردند. شق ورق نشسته بودند و منتظر ساعت هفت بودند تا از خانه بیرون آیند. به گذران لحظه‌های موت می‌اندیشیدند. در خانه سایه‌های مرگ همچون غلظت ابرهای سیاه طوفان، هر لحظه بیش از پیش متراکم می‌شد. لحظه‌های عذاب جانکاه همچون لحظه‌ای که آدمی می‌رود تا جسد عزیزی را تحویل گیرد، فرا می‌آمد. آن دو گویی به گورستان و یا به محضر برای طلاق می‌رفتند.

یازده سال پیش ازدواج کرده بودند. ازدواجشان با عشق و شوری عمیق و سودایی شروع شده بود. همدیگر را دوست داشتند. برای هردوشان این شروع، این نوع شکل گرفتن دو وجود بیگانه در یک وجود بود... یگانه شدن جسم و روح در دوران عشق که پیش از چشیدن مزه نهایی آن، همچون نوجوانی که هنوز لذت هماغوشی را در نیافته است کشف جهانی بی‌همانند است...

زن زیبا بود و دلربا و میان قامت و با گیسوانی مجعد و انبوه که بر چین‌وشکن پیشانی مه‌گونش بلوطی رنگ می‌زد... ابروانی کمانی، چشمانی مست و میشی رنگ و تابناک از شعله مهر... چهره‌ای با رنگهای متفاوت و همچون جلوه‌های متنوع آسمان پائیزی... در حالیکه اساس این رنگمایه‌ها از طیف جادوئی چشمها تراوش می‌کرد. چشم‌ها میشی بود و ابروها نازک و خرمایی و مسوار و مژه‌ها بلند و تیره. آن وقت انعکاس سایه چشم که اغلب زنان می‌زنند آن چهره

خوشاب نوشکفته را که یک روز سرد همچون گل نیلوفر و یک روز گرم همچون گل کوکب بود به رنگهای طیف می‌نمود. این چشمان فاصله‌ای نسبتاً کمی بیش از معمول با هم داشتند. و به آن چهره بیضی حالتی تقریباً گستاخ و سرمست می‌دادند. امّا وقتی که زن به پشت دراز می‌کشید، این حالت بی‌پروای گستاخ، که لب دالبری‌اش نمایانگر آن بود، محو می‌شد، معصوم می‌نمود و رنگ چشمان میشی‌فام و گونه‌های صورتی رنگش نوازشگر، محجوب و پر مهر می‌شد... پوستی روشن و لبهایی نازآلود و بینی‌ای کمی سربالا داشت. گلو و گردن فربه و بافت موها محکم و مجعد... نشاط و سرور جوانی همچون بخشش ماههای میانه بهار از سر و روی زیبایش فرو می‌ریخت... یکبار که شهاب عمیقاً نگاهش کرده بود: با خود چنین اندیشیده بود. «بهشت را باید از روی طرح زن زیبا آفریده باشند...»

شگفتا دست بیرحم سرنوشت شوم و صاعقه تقدیر با آن باغ خرم جوانی چه کرده بود... چه کسی باور می‌کرد چنان چهره‌ای به چنین روزی بیانجامد.

وقتی ازدواج کردند شهاب فوق‌لیسانس فلسفه بود و نسبت به همسالان و همکاران خود ذخیره خوبی از دانش و دانایی داشت. به خصوص قابل توجه این است که ذوق و شعورش بر مایه‌های علمی‌اش می‌چربید و همین آتیه درخشان و افقهای روشن ابداع را پیش رویش می‌گشود...

حدود معلومات، اطلاعات و معارفش از آن زمان که دانشجویی بود تا آنگاه که آن برگه کذایی دکتریٰ را به اصرار زنش گرفته بود هر چند تغییر کرده بود، اما مایه و پایه‌ها همان بود. بلکه می‌توان گفت وقتی دانشجو بود به جهاتی تهور اندیشه و ژرف کاوی نوجویی جوانی‌اش غیرمحافظه‌کارانه‌تر از تحلیل‌های عقل‌انگارانه زمان حاضر بود که استادی کرسی فلسفه را داشت. گویی این یک نوع بیماری است که اغلب ارتباط مستقیم با مسئله سن‌وسال و کهولت را دارد. اپیدمی سالخوردگان و کاهلان - زیرا هر چه خون افسرده‌تر می‌شود و در معرض ابتلای به بیماریهای بیشتر است قوای فعاله عقلانی و خلاقیت‌های نوجویانه فکر و اندیشه نیز آسیب بیشتری می‌پذیرند. این حالت دلیل بر رکود وی در کسب دانش نبود. بیشک بر معلوماتش بر گونه کمّی بسی افزوده شده بود. اما خوشبختانه کیفیتی که در بعضی از جانهای اندیشمند فلسفی همچون ابن‌سینا و شیخ اشراق و حتی اگوست کنت و یا مثلاً گوته، دستمایه تمامی تفکرات بعدی فلسفه و اندیشه آنان می‌شود، در او نیز در

دوران جوانی به اوج شعور و کشف و ذوق رسیده بود.

ابن‌سینا و اگوست کنت گفته‌اند که هر چه خوانده و فراگرفته‌اند تا سن بیست سالگی بوده است. بعد ازین سن، همه آنچه را که نوشته و آفریده‌اند بر مأخذ دریافت‌های همان مطالعات اولیه جوانی‌شان بوده است.

وقتی شهاب و شکوه با هم ازدواج کردند شهاب حدود بیست‌وهفت هشت ساله بود. شکوه بیست‌وچهار ساله. زندگی خوشی را شروع کردند. شکوه عاشق ادبیات و فلسفه بود و درین زمینه علاوه بر عشق، شور و خلاقیتی نیز نسبتاً درخور توجه داشت و همین معنا، انگیزه عمیق پیوند زن و جذب او در جهان بیکرانه مرد بود.

جاذبه این مرد چندان برایش گیرا و قوی بود که در مدار تابناک او، بی‌آنکه توان انحرافی داشته باشد، همچون سیاره‌ای گرد مرکز یک منظومه، به گردش درآمد... و از همان اولین برخوردهایشان به تدریج این احساس عجیب و تسلیم شیفته‌آسای روحش را به مرد، هر چند که به ظاهر اعتراف نمی‌کرد، درین جان و روح خود درک کرد. برای شهاب وجود این زن باهوش، اندیشمند، و زیبا، مظهر مضاعف عشق و شادمانی بود. شهاب را به خوبی می‌فهمید. و همین فهم خاموش و شکیبا که جز تحسین و مهر همه روزه هدیه‌ای نداشت، مرد را به پیش می‌راند. برای کسی که در کار خلاقیت است چنین موهبتی نه تنها کم و کوچک نیست بلکه ارزشمندترین هدیه‌های نایاب زمانه است. از همان ابتدا شهاب علاوه بر فلسفه که رشته اصلی مطالعه، تحقیق و تفکرش بود به ادبیات علاقه وافر داشت. و در واقع اساس تفکرش قصه‌نویسی بود و زن ازین جنبه و معنا بیشتر شوهر را درک می‌کرد و درین را بیشتر از زمینه‌های معرفتی فلسفه و اندیشه‌های عقلی با او همدل و همگام بود.

شهاب به تشویق و در واقع تمنای مداوم زن دوره دکترای فلسفه‌اش را به پایان برد. او به تحصیلات عالیه علاقه چندانی نداشت. و آن را بر اساس تجربه عملی‌اش که در مدت دانشجویی‌اش کسب کرده بود نوعی اتلاف جبران‌ناپذیر وقت می‌دانست. در واقع دانشگاه چیزی به او نمی‌آموخت. همچنان که خود عمیقاً معترف بود هم اکنون نیز چیز چندانی به دانشجویان نمی‌آموخت - اغلب می‌گفت: مسئله یادگیری عمیقاً در خلوت و انزوای جان مشتاقان و بیرون از حصارهای شلوغ

مجامع و دانشگاهها رخ می‌دهد و بستگی تام به پی‌گیری مداوم طالب معرفتی دارد که خود را از طلسم مدرک‌گرایی و اینگونه خزعبلات مسخره رها کرده است.

از آغاز همه علاقه او وقف ادب شده بود. دستی به قلم داشت و می‌نوشت و حتی پیش از ازدواج آثاری نه چندان شاهکار و شکوهمند، اما بهرحال در خور اهمیت نوشته و دستچین‌ها را به چاپ رسانده بود. از بیست‌سالگی نوشته بود. نوشته بود، و پاره کرده و بدور ریخته بود. طرحهایی بسیار را نوشته و باز نوشته بود. و چون چنگی به دلش نمی‌زدند - موضوعاتی دیگر را شروع کرده، نوشته و باز به دور ریخته بود. از بیست سالگی به گونه مداوم کار کرده بود. هر میوه‌ای طبیعتاً در آغاز نضج یافتن، کال و خام و ترش‌مزه است - و سپس در پرتو خورشید تابناک عشق و تابستان استحاله‌های صبر و شکیبایی، سرانجام و به تدریج پخته می‌شود. و اینک آن درخت که سالیان سال در پرورشش کوشیده بود میوه‌های بدیع، شیرین و عطرآگینش را به اذن خدا - به وفور تمام دامن دامن به پایش می‌ریخت و حاصل می‌داد. آری مخصوصاً به اذن خدا. چرا؟ زیرا بعدها دریافت که هیچ بر و باری درین جهان عظیم از کمترین خوشه و سنبله یک گیاه ناچیز گرفته، تا بر و برگ گشن و انبوه میوه‌های معرفت و اثمار دانایی جز به خواست او و پرورش دست آسمانی رحمتش به ثمر نمی‌نشیند و جز به اراده و مشیت تخلف‌ناپذیر او به فصل حصاد و خرمن‌چینی نمی‌رسند...

بعدها به آن درجه از دانایی رسید که همه زندگیش را در رؤیت این معنای عظیم به تأمل و مداقه نشست و از همین درخت بلند تسلیم و بندگی به میوه‌های شیرین‌تر و پخته‌تر ابتهاج، کمال و معرفت برتر نائل گشت. تا قله‌های چهل سالگی بغیر از تحقیق و تدوین مقالاتی فلسفی که برای خود در گوشه‌ای فراهم می‌آورد، و ترجمه رسایلی خاص که چندان هم عامه‌پسند نبود، حدود ده دوازده رمان و نمایش‌نامه، باز زمینه‌های اجتماعی فلسفی، عاشقانه و سیاسی نوشته بود.

همزمان با کار نویسندگی به تبع جریان و مسیر عادی امور تفکر خویش و نیز اعاشه خانواده خود، استادی فلسفه را نیز در دانشگاه پذیرفته بود - اما در تمام این مدت نوشته بود و جز نوشتن در همان مایه‌های ادبیات داستانی هیچ علاقه عمیقی از خود بروز نداده بود. در واقع فلسفه را ماده ویژه اندیشیدن و یکی از پشتوانه‌های بیانی و زمینه نوعی گسترش رمان که در کار شکل دادن آن بود،

می‌خواست و می‌دانست.

اما در میان آثاری که ننوشته بود و نوشتنش را در ذهن داشت همواره عشق و علاقه‌ای عمیق همچون درخشش خورشیدی در میان چراغ هزاران ستاره پرتو می‌افکند و همه آنهای دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد... دیربازی بود که آرزوی نوشتن زندگی شهاب‌الدین سهروردی فیلسوف اشراقی مشهور به شیخ اشراق را داشت.

نوشتن زندگی او بر مبنای یک رمان اجتماعی، فلسفی، عارفانه و عاشقانه... و خود می‌دانست که چنین کاری، کاری کارستان است و به دلایلی تقریباً محال می‌نماید. اما او از همان آغاز جوانی، در جستجوی یافتن گنجهای ناممکن به گستره اساطیری دام‌ها و قرقگاه‌ای ویرانگر خیال افتاده بود و در طلب چراغ جادویی محال می‌رفت و زندگیش را به باد می‌داد. اما چرا نوشتن زندگی چنان فیلسوف کاری تقریباً محال گونه می‌نمود.

زیرا شهاب‌الدین سهروردی فیلسوفی بود اشراقی، عارف، ادیب، قصه‌نویس به معنای موشکافانهٔ تمثیل‌پرداز؛ که دقائق و یافته‌های اندیشه عظیم و بیان ناگشتنی خود را از طریق رمز و استعاره لطیف دیر فهم، سخت هضم و دست‌نیافتنی می‌پرداخت. وی افلاطونی و ارسطویی بود. یعنی طریقه فلسفی‌اش بر مذاق این دو سنت ناهمگون و متضاد فلسفی مبتنی بود... اما از همین ناهمگونی، نوعی هماهنگی منطقی و منحصر بفرد و ویژه و در نتیجه بس مشکل و گرانبار بدست داده و فلسفه‌ای بی‌همتا پرداخته بود. علاوه بر آنچه که گذشت و آنهمه به شرح و تحلیلی دقیق و موشکافانه نیازمند است وی زرتشتی بود؛ یعنی تمامی رنگمایه‌های اندیشه حکیمان باستان و پهلویان پیش از تاریخ مکتوب ایران باستان را به دقت دریافته و در آسیای اندیشه فلسفی خود جذب کرده و رنگمایه‌هایی نه ثنوی که توحیدی امّا فهلوی و اساطیری از آن بدست داده بود... علاوه بر آن مانوی بود و عشقی به درک اعماق اندیشه‌های مانی داشت. و این نیز درخور توضیح بیشتری است که در جای خود باید آید و افزون برین مسیحی بود، یعنی عشقی عمیق و خلوصی ژرف به مسیح داشت و در بیان اندیشه‌های خود آن تأثیر عمیق تمثیلی و قصه‌های ساده‌وار امّا بس اثربخش و ژرف انجیلی مسیح را به حسن تضمین ادیبانه دریافته و از آن چهارچوب و سازواره ساده امّا بس محکم و به لحاظ معنا فخیم، نهایت استفاده را

برده بود. در لحن این مرد نوعی آمیختگی موسیقی با مناجات و مناجات با شعر و شعر با هنر نگارگری و تصویرپردازی با طبیعت‌گرایی و طبیعت‌گرایی با آرمان‌گرایی و آرمان‌گرایی افلاطونی با واقع‌گرایی ارسطویی و آن واقع‌گرایی با روح‌انگاری فلوطینی آمیخته بود و برای کسی که کمی با دامنه‌های معرفت آشناست و در طول حیات خود از یکی ازین پنجره‌ها به گستره‌های پهناور، خرّم و سرسبز این معارف نگریسته و از لذت نگریستن و نشاط دریافت تا حدودی برخوردار شده، پوشیده نیست که شیخ اشراق چه منبع عظیم، شادی‌بخش و ذخّاری در آموختن و بهره دادن می‌تواند بود. تازه آنچه که بیان شد ظاهر و قالب فرم بیانی فیلسوف اشراقی است. زیرا راز سترگ تفکر ناب او در «شهود» و مکتب عمیق «اشراق»؛ تأثیر ایمانی و جان قرآنی او نهفته است. همان که بعدها به عنوان فیلسوفی اشراقی، معلم اشراق و آنچنان که دکتر خوش داشت از او نام ببرد «اشراق» معروف شد... امّا شیخ اشراق آنهمه فتوح معانی و اندیشه را از کجا آورده بود.

بیشک «فتوح معانی» او را در «روح بیانی» وی باید جست و این همه هیچ نبود جز «تأثیر قرآنی». آری شیخ اشراق اولین و برترین فیلسوفی است که با ماده اولیه کلمات و اندیشه قرآنی تندیس فلسفی - عرفانی فکر خود را بر ساخته و شکل داده است. به گونه‌ای که این حسن استفاده اعجازآمیز فنی در قصه‌های فلسفی تمثیلی‌اش مشاهده می‌شود. و چنین کاری اوج قدرت خلاقه و نبوغ اندیشه وی و القاء و انطباق فلسفه‌ای ژرف را با حکمت ایمانی و الهی می‌نمایاند...

براستی چه کسی جز او جرأت و قدرت چنین کار خطیر و کمرشکنی را یافته بود. وی بر سر اقیانوس پهناور و لایتناهای قرآن در نهایت قدرت، کشتی می‌راند. ناخدای اندیشه، و کشتی‌بان بی‌باک و کنجکاو تفکر و تشنه دیدار سرزمین‌های تأویل و ساحل‌های نوین تفسیر هر جا که می‌خواست بادبان برافراشته دل به دریای مخاطرات می‌زد و می‌رفت. در هر کرانه که می‌خواست لنگر می‌افکند و از عمق هر لجه و ژرفای بن ناپید، مرواریدهای حکمت بیرون می‌آورد و به صید معانی بلند و ارجمند دامن می‌زد.

چگونه توان چنین کاری را یافته بود؟ زیرا که جان وی با قرآن ممزوج گشته و از حکمت قرآنی و ایمانی پیش از حکمت یونانی برخوردار شده و روح وی در حکمت الهی و معرفت سبحانی ارتقاء و هماهنگی یافته بود. کشتی و دریا، و

کشتی‌بان یکی است. و آنهمه جز جوشش امواج بلند قرآن نبود. اولین بار چیزی که کنجکاوی دکتر را در مورد زندگی این فیلسوف برانگیخته بود نوع زندگی و مرگ او بود. چرا که زندگی او نوعی زندگی سیاسی بود و همه راز حیات و مرگ او نیز در همین مطلب نهفته بود. زیرا فیلسوف اشراق را در سن سی‌وهشت سالگی در اوج نبوغ و قدرت خلاقه اندیشه‌اش کشته بودند. با ترفندهایی آسان و نیرنگی که آب از آب تکان نخورد این نخبه اندیشه و زبده عشق و فلسفه را به شهادت رسانده بودند و صدای مظلومیت او پس از گذران سالیان دراز، حدود هشت قرن، تا این تاریخ به هیچ گوشی نرسیده بود.

وه که چه کشوری است این ایران عجیب و بزرگ ما. خدا نکند مورخین و محققین ما در گرداب مد روز و جریان عوام‌پسندانه رایجی که ذوق عموم خواهان آن است بیفتند - زیرا دیگر تا ابدالآباد، همچون سنگ آسیا و یا بدتر از آن خر خرّاسی که آن سنگ را می‌گرداند گرد خود می‌چرخند و در جا می‌زنند. شگفت اینکه درین کشور پهناور فاجعه‌ها یک محقق و مورخ دلسوز رَد زندگی این فیلسوف را نگرفته و به تاریخ حیات و مرگ او علاقه‌ای نشان نداده و کنجکاوی این را بروز نداده بود تا بفهمد چرا این مرد را کشته‌اند. چگونه کشته‌اند. علل پیدا و پنهان مرگ او چه بوده است؟ فلسفه او چیست و در تحلیل قصه‌های رمزگونه‌اش چه نکته‌های درخور تاملی را می‌توان یافت. در حالیکه در همین دوران معاصر به ناگاه صد محقق، آنچنان که گویی از جائی مأموریت یافته‌اند، همه با هم در یکسال، و یکجا دربارهٔ حافظ کتاب می‌نویسد. جز دو سه‌تایشان که اصیل‌اند گویی همه از روی دست هم نوشته‌اند، حتی اغلبشان عناوینشان نیز یکی است. مطالبی پیش پا افتاده، تکراری و بس عوامانه و نازل - چرا؟ زیرا حافظ مد روز است. آری زندگی چنین کسی را که مایه تحقیقی عظیم و وسیع بود متروک و بی‌کمترین وارسی وانهاده و چنین گنجی در ویرانه‌های باستانی کهن از انظار پنهان مانده بود. زیرا فیلسوف مد روز نبود... آری تمامی زندگی فیلسوف اشراقی را توطئه و دسیسه انباشته بود. به گونه‌ای که حتی روایات در مورد قتلش نیز گوناگون بود.

بعضی نوشته بودند که احتمالاً به دارش آویخته‌اند. بعضی از مورخین اعتقاد داشتند که از بالای تلی بلند به زیرش افکنده‌اند. و گروهی عقیده داشتند که وی را در زندانی بی‌آب و نان، روزهای بسیار محبوس داشته‌اند و او پس از سی روز تحمل

گرسنگی و تشنگی به هلاکت رسیده است. چه ساده‌نگر و ابلهانه از کنار این نمونه‌ها و نحوه‌های مرگ گذشته بودند... بی‌شک با خود اندیشیده بودند که به هر حال فیلسوف را به قتل رسانده‌اند و مرگ با مرگ چه فرقی می‌توانست داشت... تو گویی این مرد و این زندگی و این فیلسوف کمترین جاذبه‌ای برایشان نداشته و اندیشه‌های والای این موجود کمترین بارقهٔ کنجکاوی را در ذهنشان نیانگیخته بود. و شگفت اینکه چه فرق و تفاوت عظیمی در نحوه کشتن فیلسوفی چون او وجود داشته است. در اینکه او را به دار آویزند و در یک لحظه جانش را بگیرند، یا اینکه سی روز تمام در کنج زندانی بی‌آب و نان، رهایش کنند تا ذره ذره، بتدریج، تحلیل رود و همچون شمعی قطره قطره، آب شود و پس از سی روز سوختن و گداختن خاموش گردد...

اتفاقاً روایت تقریباً معتبرتری از نحوه مرگ او، همین روایت آخرین بود، که سی روز وی را در محبسی رها کرده از شدت گرسنگی و تشنگی به شهادت رسانده‌اند. و نکته درخور اهمیت در همین معنا نهفته است. و تنها چیزی که کنجکاوی مورخین ارجمند را درین خصوص برنیانگیخته همین نکته است. زیرا، این سی روزه چگونه گذشته است؟ چرا که پرداختن به همین سی روز و نوشتن این دوران احتضار طولانی، خود زمینه کاری سترگ و درخور اهمیت است.

به خصوص از این جهت که این مرد عادتی شگفت به گرسنگی و ریاضت‌کشی داشته است. یعنی به روایت تذکره‌نویسان بسا اوقات را بسر می‌آورده که در طول هفته جز قرصی نان و جرعه‌ای آب به کار نمی‌زده است. و پر آشکار است که آخرین روزهای زندگی فیلسوف مبدع در آن زندان که به زعم زندانبانانش لحظه به لحظه از نعمت حیات عاری می‌شده است چه مایه بار اندیشه و تفکر داشته است. تاریخ تحلیلی زندگی اندیشوران ما از این همه نادره‌ها و لحظات برجسته و درخور تأمل عاری است. زیرا ذهن ساده‌اندیش مورخ که فقط به حقایق آشکار و سطوح ظاهری موضوع توجه می‌کند و از خیالپردازی و حدس و گمان، همچون بیماری‌ای درخور پرهیز اجتناب می‌نماید، از آنجا که ماده اولیه نگارش، یعنی حقیقت را نیافته است، در پرداختن به زندگی و یاری جستن از ماده‌های خیال و پندار و گمانه‌زنی به نقب‌های تاریک احتمالاتی که سرانجام روزنه‌هایی از واقعیت را می‌نمایند سرباز می‌زند... شگفتا بدین گونه کار چه آسان گرفته شده است. چون حقیقت را نمی‌دانیم و یا بخش‌هایی از آن در پرده ظن و گمان نهفته است پس همه حقیقت را در محاق

فراموشی و نسیان و بی‌توجهی فرا می‌افکنیم و به حال خود رها می‌کنیم.

اینهمه که ذکر شد دلایل بارز توجه دکتر به زندگی فیلسوف بود - که چرا باید آنهمه اقوال متناقض درباره مرگ وی بیان بدارند. ریشه آن گزارشات متفاوت و متناقض در کجا بود؟ در عدم حساسیت مورخین ما که بی‌تفاوتانه از کنار چنان چهره تابناکی گذشته بودند؟ و یا عمدی در کار بود؟ و آیا قدرتی که چنان فیلسوفی را آنگونه مظلومانه نابود کرده بود، خود گزارش مرگش را به اخبار دروغ و ناروا تا سراسر تاریخ تعمیم نداده و بر اذهان تحمیل نکرده بود؟ آری این همه قابل تأمل بود. و مسئولیت مستقیم چنان ستم و تحریف نامحقانه‌ای بر گردهٔ معاصرین فیلسوف بود. آری به روشنی پیش‌بینی می‌شد که زندگی این مرد را که حتی متفکرین همروزگارش تاب وی را نداشتند - زیرا در برابر خورشید اندیشه و شعاع تابناک بینش وی جز شمعی درگذر باد - درخششی نداشتند از اطراف و اکناف توطئه و دسیسه، همچون نگین انگشتری که رکاب فرایش می‌گیرد فرو خواهد گرفت.

مطالعه‌ای اجمالی، گذرا و نه حتی عمیق، در زندگی این فیلسوف و نابغه تمامی دوران‌ها به خوبی نشان می‌داد که وی قربانی نوعی مناسبات اجتماعی زمان خویش و وجه‌المصالحه قدرت‌های استبدادی زمانه و روزگار خود گشته است. اما اینکه عمق درگیرهای وی در کجا بوده و علت آنها در چه بوده و چرا وی را به بهانه بسیار واهی و فاقد کمترین اهمیت، به خاطر پاسخ گفتن به یک سؤال کلامی - که اگر از هر متکلم و فیلسوف دیگری می‌پرسیدند همان پاسخ را می‌داد که او داده است - کشته‌اند، چنین چیز بس شگفت و نافهمیدنی عمق فاجعه و وحشیگری نظامی را که بر سیاست و فرهنگ آن زمانه حکم می‌رانده نشان می‌دهد. با اینهمه این‌ها ظواهر بسیار بی‌اهمیت امر و پرونده دستکاری شده و خلاف واقع قتل او بوده است. و چیزی که مایه شگفتی بیشتر است این است که مورخین فلسفه نیز حتی دو سه سطر تحلیلی در راز عمیق قتل وی ننوشته و هر نویسنده به ذکر و نقل قول عقیده مورخان پیش از خود بسنده کرده و نوشته است که فیلسوف را به خاطر حسادت و یا جسارت در ابراز عقیده‌اش به قتل رسانده‌اند.

پر آشکار است اینسان ساده‌وار به امور سیاسی و فرهنگی جامعه‌ای نگریستن و از کنار دهشت‌بارترین رازهای سر به مهر «فلسفه» - و «حکومت» که به تدریج و بیش از پیش هر روز که می‌گذرد زیر آوار گران «تاریخ» مدفون می‌شوند،

گذشتن کار دکتر نبود. چرا که پس از به شهادت رساندن سقراط این اولین فیلسوف گرانقدر جهان - که بنیاد تفکر فلسفی و پی فکرت اخلاقی حکمت بدست او بالا برآمد تکان و زلزله سختی بر جهان فلسفه و نیز آنان که در تلاش ویرانی آن بودند وارد آمد؛... و نوعی ندامت خفت‌بار و رسوایی فزاینده که نشانگر وحشی‌گری، و دسیسه کاری قاتلین او بود قاتلینش را در برگرفت. این نه به آن معناست که کسی در دادگاهی قاتلین سقراط را محکوم کرد و به کیفر رساند... بلکه کشندگان او، در دادگاه خاموش وجدان بشری هر روز که می‌گذشت بیش از پیش محکوم شده و عمق سفاهت و خیانتشان برملا می‌گشت.

دژخیمان سقراطی با خیانتی که در حق او روا داشتند، کیفر سنگین تلخکامی و تحقیری را که از سوی دوستداران فلسفه و مردم جویای فضیلت بر آنان بار می‌شد به خاموشی، تلخی و چاره‌ناپذیری تحمل کردند و همین امر موجب شد که در جهان غرب و بخصوص در حوزه‌های رایج و سنتی فلسفه کسی را جرأت کشتن فیلسوفی نباشد... و حال اینکه در شرق چنین نشد... شاید یکی از دلایل چنان امری حمایت پایمردانه و غیرت عاشقانه مردی چون افلاطون و تصویرگری او، در خصوص چهره موجه و فلسفه سقراط بوده است. می‌دانیم افلاطون از خود، برای نجات زندگی و فلسفه استادش سقراط مایه بسیار گذاشت... بسیاری از مطالبی که درباره او نوشته است، نه یک سند صددرصد تحقیقی و محققانه است، بلکه در بسیاری از فرازهای نوشته‌های او رنگمایه‌هایی قصه‌گونه و داستان‌پردازی‌هایی زیرکانه و حکیمانه‌ای را در جانبداری و زنده نگهداشتن فلسفه و نام فیلسوفی که به او عشق ورزیده است می‌بینیم... و چه به جا که عمل کرده است... هر چه بود پس از سقراط، چراغ شهادت مظلومانه سقراط را تنها او برافراشت و نگذاشت چنانکه آرزوی دژخیمان بوده است لحظه‌ای خاموشی گیرد... کاری را که ارسطو نکرد و غم و غیرت آن را نیز نداشت.

اما در جهان اسلام، با وقوفی که جهانیان هنوز از تجربه تلخ سقراط به خاطر داشتند، به شهادت رساندن فیلسوفی چون شیخ اشراق، خبر از عمق فاجعه و دشمنی قاتلین او و نیز بیکسی و مظلومیت درخور تأمل این حکیم الهی می‌داد.

نکته باز درخور اهمیت این بود که سقراط علیه سیاست رایج زمانه خود و جهت‌گیری اجتماعی قدرتمندان زمانه موضعی قاطع گرفته بود. او از سکوی

دادگاهی که در آن به مرگش می‌کوشیدند بلندگویی ساخته و محکوم کنندگان خود را به استهزاء گرفته و به سختی محکومشان کرده بود...

آری آن دادگاه در برابر چشمان هزاران بیننده و شهود عینی برپا شده بود، در حالیکه «اشراق» جوانی بیکس و بیگانه، در سرزمینی دور دست و غریبانه، طی جلسه بحثی که برایش طراحی، توطئه و کارگردانی کرده بودند، محکوم شده و در گوشه خلوتی بی‌شهادت چشمی که بر مصیبتش قطره اشکی بریزد به شهادت رسیده بود.

دکتر بارها با خود اندیشیده بود که در چنین موقع و مقامی است که یک رمان‌نویس خیال‌پرداز، می‌تواند هزاران بار، از یک مورخ محقق که جز بر مصداق تتبّعات عالمانه و واقعیت‌گرایانه کار نمی‌کند - بیشتر بیارزد و به درد جامعه خود بخورد... زیرا این چنین است که دستهای دسیسه‌گر سیاست‌ها که بیشترین ضربه‌ها را در ظلمات فرو می‌آورند، در نظر مورخ از هر گونه خیانتی مبرا و پاک می‌ماند - زیرا مورخ طبیعتاً همان سان که قاتل می‌خواهد همه چیز را نمی‌بیند... مقتولی برابر اوست و چون قاتل ناپدید است و علائم جرم چندان بارز و آشکار نیست، خاموشی می‌گزیند...

امّا رمان‌نویس و خیالپرداز که به تحقیق‌های فاضلانهٔ تتبعات تکراری عالمانه کاری ندارد، کافیست به شرّابه‌ها و منگوله‌های سرخگون پرده‌های کاخ قدرت نیم نگاهی بیافکند تا از همین برون، آن درون را عمیقاً ببیند و دریابد در سایه تاریک و چین و شکن آن پرده‌های ارغوانی رنگ، آنچه که به روشنی نمی‌تواند به نظر آید و از متن تفکیک شود، رنگ خون است.

نه تنها مورخین که فیلسوفان هم‌عقیده و همدلی که پس از او آمده و از خرمن گسترده فلسفه بدیع او خوشه‌چینی بسیار کرده بودند، از محتوای کلی فلسفه او راز مرگ او را استخراج نکرده بودند، و هرگز ننوشته بودند که آن چه سخنی بوده است که فیلسوف در ابراز و پافشاری بر آن از جان خود مایه گذاشته است؟ چگونه است که از سوی فلاسفه بزرگ ما در فلسفه او تعمق و نکته‌سنجی‌های بسیاری شده امّا در فلسفه زیستن و مرگ وی نه... و مگر فلسفه مرگ یک فیلسوف از فلسفه حیاتش جدا و مجرد بوده است؟...

بدین دلایل واجد اهمیت، سرسری گذشتن از شهادت این فیلسوف اسلامی

کاری خرد و بی‌اهمیت نبود... اما تأسف‌بارتر اینکه هیچ منبع درخور اهمیتی نیز تا امروز برای گشودن راز مرگ او در دسترس تحقیق نبود. همه غموض مسئله در همین نکته نهفته بود.

حتی بعضی برای تطهیر حکام زمانه وی و تبرئه دانشمندان، روحانیان و برادران هم‌کیش او که از شدت حقد و حسد به مرگش فتوا داده‌اند داستانهایی واهی ازین گونه را شایع کردند که اشراق را نکشته بودند بلکه، در بیابان گرگی او را دریده است! شهاب این مطلب را به خصوص از یکی از همکاران فیلسوف خود شنیده بود. راوی منبعی را برای خبر خود ذکر می‌کرد که وی تاکنون ندیده بود. امّا هر چه بود به مجرد شنیدن این سخن در حالیکه به طنز و پوزخند تبسمی از سر درد بر لبهایش می‌آماسید، این آیه را از قرآن، در خصوص خدعه برادران یوسف پس از آنکه به چاهش انداختند و گرگی را به دریدن او متهم کردند بیاد آورد و خواند:

«شب گریان نزد پدر باز آمده گفتند... گرگ او را دریده است.[1]»

اینها دلایلی بودند که دکتر می‌خواست زندگی فیلسوف اشراقی را بنویسد و خود را نسبت به انجام آن به گونه‌ای وصف‌ناپذیر متعهد می‌دید...

روزی به همسر خود چنین گفته بود:

- اگر بمیرم و راز مرگ و زندگی این مرد را ننویسم، زندگیم را بیهوده به سر برده‌ام و ازین جهان هیچ نفهمیده‌ام. همسرش شکوه که این شور عاشقانه و علاقه مجذوبانه را در او می‌دید روزی به او گفته بود:

- برای من علاقه و شوق تو نه تنها به نوشتن زندگی این مرد، بلکه به خود او، رشگ‌انگیز است.

- چرا؟

- همچون غریقی که به تخته‌پاره‌ای آویخته، به «اشراقت» چنگ زده‌ای. گوئی کشتی نجات تست.

- همین‌طور است.

- چقدر دوستش داری؟

- حدس بزن.

---

۱) وجاءوا أباهم عِشاءً یَبکون - قالو... فأکلهُ الذئب...

– از همه فلاسفه دیگر بیشتر... حتی از ابن‌سینا و صدرالمتألهین.
– آری از همه بیشتر.
زن دلفریب خندیده بود و گفته بود:
– من راز این عشق را می‌دانم.
– خوب. چیست؟
– تو در واقع خودت را دوست داری.
– منظورت چیست؟
و زن زیبا، در حالیکه نگاه چشمان فروزان، هوشیار و مهربانش را بر او می‌بارید گفت:
– ای خودخواه! این نوعی پیوند نیست؟
– چه پیوندی؟
– چطور بگویم... وقتی کسی در آینه نگاه می‌کند، و چهره دلپسند خودش را می‌بیند
– به خودش نگاه می‌کند یا به آینه؟
دکتر می‌گذاشت حرف بزند...
– منظورت چیست؟
– تو در نگاه کردن به چهره زیبای اشراق، خودت را می‌بینی – این مرد برای تو یک آینه است.
– چیز عجیبی است. من فیلسوف و شاعرم، امّا این تویی که شعر می‌گویی.
– از خودت آموخته‌ام.
– خوب – بگو – بگو.
– این نوعی پیوند است.
– پیوند من با اشراق؟
– دقیقاً همین است – بالاتر از یک پیوند ظاهری. نوعی برادری، همخونی، و هم‌اندیشگی. شما، هر دو از یک ملّت و مذهبید... هر دو مذهب عشق دارید. به قول مولانای محبوبت: «عاشقان را ملّت و مذهب خداست».
شهاب نگاهش می‌کرد و تشویق‌کنان گوش می‌سپرد تا بیشتر بگوید. زیرا، هر وقت اینگونه جدی صحبت می‌کرد، لب پائینش به گونه‌ای نامحسوس چون

کودکی می‌لرزید. دکتر راست در آن چشمان هوشیار خیره می‌شد و می‌گفت:
– خوب سراپا گوش هستم.
– بله، دلایل بسیاری برای این مشابهت وجود دارد. این شهاب‌الدین سهروردی، اشراق تو، یک فیلسوف گاه قصه‌پرداز است که اندیشه‌هایش را از طریق استعاره و گاه قصه‌های تمثیلی می‌فهماند. مردی دارای ذوقی الهی و عارفانه و بقول خودت بنیانگزار مکتب شهود و اشراق فلسفی. تو هم به نوعی همین‌طور هستی. چطور بگویم. تو عین او هستی.
– تو که او را ندیده‌ای. از کجا می‌دانی من عین او هستم.
– مگر تو دیده‌ای؟
– من که ادعا نکرده‌ام مثل او هستم.
– اگر مثل او نباشی یکروز زنده نیستی – تو زندگی‌ات را مثل او انتخاب کرده‌ای.
– مثل او انتخاب کرده‌ام.
– بله دوستدار فلسفه، ادیب، قصه‌نویس و دارای ذوق استدلالی و اشراقی هستی.
دکتر پاسخ می‌گفت:
از اینکه مرا با او مقایسه می‌کنی خوشحال می‌شوم. ولی یک تفاوت ناچیز وجود دارد. من قطره‌ای از دریای بیکران این مرد نیستم.
– شکسته‌نفسی می‌کنی. درست است که تو ابداع فلسفی او را نداری، ولی در ادب و قصه‌پردازی و شعور و شعر از او بالاتری.
– چه خوب است زنی که شوهرش را دوست دارد همیشه او را نقد و قضاوت می‌کند.
– از کجا می‌دانی دوستت دارم؟
– سراپایت گواه این عشق است.
– از کجا که اندیشه‌ات را بیشتر از خودت دوست نداشته باشم.
– اینهم یک نوع عشق است.
زن به مهر تبسمی کرد و گفت:
– بله – هم تو و هم آثارت را دوست دارم، امّا با تو تعارف نمی‌کنم، در نظر

من تو درست عین او هستی.

– در نظر تو... بله... با این حساب این توجیه بسیار منطقی و طبیعی است

– زیرا زن نه با عقل که با عاطفه‌اش قضاوت می‌کند.

– اگر با عاطفه قضاوت می‌کنم چگونه است که اولین کسی که باید نوشته‌ات را بخواند، نقد و تحلیل کند منم؟

– برای اینکه می‌خواهم اولین کسی که تحسینم می‌کند تو باشی.

– اما من همیشه با قضاوتی تحلیلی و استدلالی، هر چند که گهگاه خوش نداشته‌ای نقدت کرده‌ام.

– این را قبول دارم.

زن زیبا از اینکه فیروزمندانه شوهرش را مجاب کرده بود گفت:

– و چیزی که عجیب است این همنامی تو با فیلسوف محبوبت است. نام او شهاب‌الدین است. و نام تو شهاب. او زنجانی است و تو هم زنجانی. و این چندان برایم عجیب نیست... یعنی نه تنها زنجانی هستی بلکه از مردم «سهروردِ»، دهکده زادبومی «او» هستی. او فیلسوف بود و تو هم فیلسوفی.

– فیلسوف نه. بهتر است بگویی معلم فلسفه.

– بله. این مشابهت‌ها مرا به تعجب و وحشت می‌اندازد. گاه درین باره افکاری بسرم می‌زند.

– چه افکاری؟

– ممکن است بخندی.

– چه اشکالی دارد – وانگهی قول می‌دهم نخندم – یا حداقل تبسم کنم.

– تو به تناسخ اعتقاد نداری؟

– ندارم.

– چطور؟ با آنهمه اعتقاد به فیثاغورث، و مکتب ودایی؟

– چه ارتباطی دارد؟

– با این همه گاه فکر می‌کنم، تو از اعقاب این مرد باشی.

– از اعقاب فیلسوف؟ ولی می‌دانیم که او همه عمر، ازدواج نکرده است.

– بله. این را می‌دانم. اما مسئله چیز دیگری است. مثلاً شبها، گاه که کنارم خوابیده‌ای و عمیقاً غرق خوابی بلند می‌شوم و در چهره‌ات نگاه می‌کنم.

– نگاه می‌کنی؟ برای چه؟

– می‌ترسم نکند، تو «او» باشی.

دکتر به شنیدن این سخن می‌خندید...

– نه، نخند... آن اندیشه ودایی با اینکه گاه ساده‌لوحانه می‌نماید. اما در عمق خود دلایلی محکم دارد. مگر تو خودت یکجا ننوشته‌ای: «دنیا جز یک هویت غایی ندارد و برای رسیدن به آن همواره خود را تکرار می‌کند».

– این را در تأیید و اثبات تناسخ ننوشته‌ام.

– می‌فهمم... ولی نمی‌دانم منظورم را چگونه بیان کنم.

اینک گوشه لبهایش چین خورد. اندوه‌گنانه اخمی کرد.

امّا شهاب این بار به طرف او نرفت و با لحن شاد خود مخاطبش قرار نداد. خود او غرقه اندیشه‌ای بود.

زن گفت: نمی‌دانم آیا این همنامی تو با او موجب تمایل عمیقت به فلسفه و این نحوه انتخاب زندگی و حتی نوشتن زندگی این فیلسوف نشده است؟

– شاید... شاید علتهای متفاوتی داشته باشد.

– قضیه به این آسانی‌ها نیست. چطور بگویم. آیا تو خودت راجع به این مسئله فکر نکرده‌ای؟... اینکه چرا تو در «سهروردِ» بدنیا آمدی. چرا پدرت نامت را شهاب گذاشت و بعد فامیلت را «سهروردی» انتخاب کرد. پاسخی که بارها داده‌ای بسیار منطقی و طبیعی است. به احتمال قوی اغلب بچه‌های چنان دهکده‌ای را می‌توان به یاد و احترام چنان فیلسوفی به نام او خواند و انتخاب فامیل «سهروردی» هم به جهت انتساب به یک مکان، دهکده و یا شهر زادگاه، در میان ما ایرانیان بسیار رایج است. هزاران کس را می‌بینیم که به نام‌های کاشانی، همدانی و تبریزی معروف‌اند. خوب قبول کنیم که این عشق و علاقه‌ات به فلسفه او نیز همچون عشق و تمایل هزاران دوستدار دیگر فلسفه نیز طبیعی است. و نیز بگیریم که گرایشات عرفانی، قصه‌نویسی و تمثیل‌پردازی‌ات، این‌ها هم چندان مهم نیست و قرابتی به لحاظ تقدیری با زندگی آن فیلسوف ندارد. حتی همین مذاق و مشرب اشراقی فلسفی تو که درست مطابق مکتب کشف و شهود فیلسوف محبوبت است. اینها طبیعی است. در این باره بارها با خود فکر کرده‌ام. در واقع جوانی مثل تو که عاشق ادبیات، هنر، فلسفه و علوم انسانی است با داشتن چنان نام و فامیلی از پیش به راه

سرنوشت خود افتاده است. چنین کسی به خود می‌گوید، من که همه چیز ظاهرم مثل آن فیلسوف است، چرا خودم عین آن فیلسوف نشوم. تا اینجای قضیه خیلی منطقی است. نه، من تأثیر عمیق چنان شخصیت عظیم فرهنگی را بر تو و زندگیت نفی نمی‌کنم، امّا چطور بگویم... شیخ اشراق تو، از پیش، حتی قبل از اینکه تو بدنیا بیایی، شخصیت فکری تو را بارور کرده و خطوط کلی فرهنگ و ویژگیهای اندیشه تو را پیشاپیش ترسیم کرده است. تو پیش از آنچه که خودت باور کنی، تحت تأثیر منطقی این فیلسوف هستی. درست مثل عوامل وراثتی پدران و نسلهای گذشته در نوزاد جدید. این یک تأثیر بیولوژیکی است. نمی‌شود آن را نفی کرد. و خودت بارها گفته‌ای که تأثیر روح بسیار بیشتر از جسم است. امّا چیزی که مرا می‌ترساند و به وحشت انداخته است، این است که... که می‌ترسم بگویم.

زن سکوت کرد. چهره‌اش منقبض شد و ترسی ناگفتنی، شیاری عمیق بر پیشانی‌اش ایجاد کرد.

شهاب گفت:

- چیست.

- آه. چه بگویم

- بگو، بگو

- می‌ترسم تو خود «او» باشی... که یکبار دیگر رجعت کرده‌ای.

لرزه‌ای ستون فقرات دکتر را گزید... اول خواست بخندد، ولی وحشت عمیق زن را احساس کرد و از نابجایی چنان خنده‌ای پرهیز کرد.

سکوت کرد و لحظه‌ای هیچیک از آندو چیزی نگفتند. این وحشت و ترس زن هر چه می‌خواست باشد و معلول هر انگیزه‌ای که بود در شهاب تأثیر چندانی نداشت. با این همه همان لحظه بیاد آورد، با اینکه هیچکدام از فلاسفه بزرگ ما تناسخ را نپذیرفته‌اند، امّا صدرالمتألهین در تحشیه بر حکمة‌الاشراق سهروردی و نیز تحلیلی درباره رساله «اضحوی» ابن‌سینا به گونه‌ای از تناسخ سخن می‌گوید که گویی آن دو فیلسوف تا حدودی تحت تأثیر اندیشه تناسخ‌اند. امّا این اندیشه رجعت و بازگشت، لحظه‌ای فکر وی را به خود مشغول داشت و همچون گذر ابر از افق فکر او محو شد. چرا زن باید به چنین مسئله‌ای می‌اندیشید. زن گفت:

- و آخرین اثری که در اندیشه تألیف داری، گشودن معمای مرگ این

فیلسوف، همین است که مرا می‌ترساند.

- می‌ترساند. برای چه می‌ترساند؟

- نمی‌دانم. هیچ. فراموشش کنیم.

زن سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. وی مدتها بود که بر سر قرابت و همگونی این دو شخصیت عجیب اندیشیده بود... و عشق عجیب شوهرش را نه به زندگی آن مرد، که به روش و راه او، دریافته بود. امّا نه تنها آن همنامی و تمایل به فلسفه موجب دهشت اساسی او نشده بود، بلکه بنظر می‌رسید شرایط اجتماعی زندگانی سیاسی شوهرش نیز به نحوی از همان همگونی و همانندی نحوست‌بار برخوردار است. دیربازی زمزمه‌هایی شنیده بود. کسانی وجود داشتند که شوهرش را دوست نداشتند. نه تنها دوست نداشتند، بلکه از هر گونه ابراز دشمنی و مخالفت لجوج و سرسختانه که می‌کوشید خود را از حجاب حقد و حسد بیرون نیاندازد - در کین‌توزی با او خودداری نمی‌کردند - آه زندگی این مرد درست نظیر زندگی آن فیلسوف بود.

نکند پایان و مرگش نیز همچون پایان آن مرد باشد.

چیزی در درون زن شکسته و به صدا درآمده بود. صدایش می‌لرزید و برای فائق آمدن بر این صحنه تلخ به شوهرش گفت:

- می‌خواهی چای برایت بیاورم.

- بله، لطف کن.

و شوهر پشت میز تحریرش شروع به کار کرده بود:

مشغول نوشتن طرح اولیه زندگی و مرگ فیلسوف بود.

شگفتا... هنرمندان و نویسندگان اغلب به تصویر و ترسیم زندگی دیگران می‌پردازند... امّا کسی در نهان بر سفاهت چنین پندار خامی لبخند می‌زند. زیرا در همین لحظه آن دست قهّار پنهان، با نگاهی تأسف‌بار، بر این صیادی که تا لحظه‌ای دیگر صید خواهد شد خیره شده است و خود «سرنوشت زندگی» آنان را رقم می‌زند.

□

بدینگونه «زاینده رود» پر برکت زندگی‌شان هیاهو کنان و حیات بخش می‌گذشت. زندگی آنان نیز همچون همه زندگی‌های دیگر، فراز و نشیب گوناگون و تلخ و شیرین فراوان داشت. زندگی همچون رودی سرشار، از سرزمین‌های گونه‌گون، از سنگلاخ‌ها و کمرکش‌های کوهستانی، صحراهای سترون و دشت‌های پربار و به شکوفه نشسته، از همه جا می‌گذرد و سرانجام به دریای مقدّر و مصبّ پایانی خود می‌ریزد.

اما چیزی که برای آنان اهمیت حیاتی داشت، در جستجوی معنای هستی رفتن بود که همیشه مرد به تذکر تکرار می‌کرد. گهگاه و هر چند اندک که زن به گلایه و نه چندان عمیق - همچون اغلب زنان از وضع موجودشان می‌نالید و به شهاب می‌فهماند، با توجه به موقعیتی که دارند، بسی بیش از این می‌توانستند مرفه و ثروتمندتر باشند، شهاب، از آرمان داشتن و کمال‌اندیشی بعنوان والاترین میراث روح سخن می‌گفت. - و نگرانی عمیق خود را از وضعیت موجود جامعه بیان می‌داشت - و این نگرانی به گونه‌ای در آثارش نیز بازتاب داشت.

وی به طبقه فزاینده مرفه‌الحال که قشر وسیعی از جامعه را تشکیل می‌دهند و اغلب آنان مخاطبین اندیشه و آثار گذشتگان و همروزگاران خویش‌اند امید چندانی نداشت. و در نوشته‌های خود به تلخی چنین تصریح می‌کرد: آنان به دنبال آرزوی ازدیاد ثروت و گرد آوردن هر چه بیشتر سرمایه و تملک‌اند. چه کسی بخصوص این قشر را که اغلب تولیدکنندگان فرهنگ یک کشور می‌توانند بود از چنین تغافل‌گران و بی‌مایگی سهمگین، آگاهی خواهد داد. چه نیازی به آنهمه ثروت دارند. مکنت و رفاه می‌تواند و باید دستمایه‌ای ارزشمند در خودیابی و بهره‌وری کاملتر از آنهمه مواهب خدا داده‌شان باشد. اما دریغا که چه عمر و ارزش‌های گرانبها و امکانات بوفور که در دستهای آنان تلف می‌شود و همچون آبی که به شوره‌زار و باتلاق می‌ریزد به هدر می‌رود. دریغا آنهمه فراغت و امکانات که می‌تواند صرف آموختن و معنویت والاتری گردد و زندگیشان را همچون کشتی‌ای که بر سر آب می‌لغزد به پیش براند به جای نگهبانی و پشتی کشتی بودن، بقول مولانا در درون

کشتی می‌ریزد و موجب هلاک کشتی می‌شود.

شگفتا از تولد و ازدیاد و تکاثر آنهمه سرمایه و پول چه طرفی خواهند بست و چه حاصلی در دستهایشان خواهند داشت، در حالیکه خود هر روزه عمیقتر از پیش نقصان می‌پذیرند، کاهش می‌یابند و با گذران بیهوده هر روزه عمر، به فنای محتوم خود نزدیکتر می‌شوند. پولهایشان می‌زاید و سرمایه جدید متولد می‌کند، در حالیکه یک لحظه در خودشان چیزی نمی‌شکفد و حقیقت و معرفتی متولد نمی‌شود. اما تفاوتی نیز وجود دارد. در آنان که کمی شعورمندانه‌تر به هستی می‌نگرند اندک تحول و توجهی دیده می‌شود. آنان فرزندانشان را به کسب معارف، فرهنگ، علم و هنر می‌خوانند، کمترین تغییر و تحرکی را در خود پدید نمی‌آورند. گویی خود «آدم» نیستند و فقط فرزندانشان میراث بر جامعیت نام آدمی توانند بود.

درین طبقه، اغلب در سنین خودیابی، و تأمل بر ارتقاء شخصیت و روح، درین آخرین سر منزل جبران و سرآغاز فصل پاییز آگاهی و آخرین بیداری‌های عمر که سنین چهل سالگی به بالاست آنان دست از خود شسته‌اند و گویی همه هستی برایشان پایان یافته است. در گور کاهلی، بی‌همتی و سلب مسئولیت، پیش از مرگ مرده‌اند و در واقع آگاهانه و به دستهای خود خویشتن را مدفون کرده‌اند.

چگونه والدینی این چنین، با سرمشقی که از خود به فرزندان خود می‌دهند توقع نمونه کمال را از آنان دارند. و حال اینکه اولین وظیفه، و نمونه کمال دادن آنست که آدمی هر روزه خود را از نقص‌های فزاینده روز مرگی خویش بپیراید و ترمیم کند.

خوشا آنکس که بر معنای حقیقی زندگی و لحظه‌لحظه زمان خود واقف است و افسوس بر آنکس که در طلب ثروت مادی، ثروت واقعی و گرانبهاتر عمر را از کف داده است. قدر وجود بی‌همتای خود را دانستن و فردای ابدی و سراسر هستی مستمر خویش را دیدن، ثروت واقعی این است. و چه فرق ژرفی است میان آنکس که عمرش را وقف بهره بردن از گنج معنا و حقیقت بخشایشگر و بی‌پایان حیات می‌کند و آنکس که عمر خویش را در طلب خیال گنجی موهوم به باد فنا می‌دهد.

آنانکه در زندگی در طلب معنای آنند فرمان روایان هستی خویش‌اند و آنانکه دل به لذات فانی و موهوم بسته‌اند گوهر شب افروز انسانیت را به طلب خر مهره‌ای از کف داده‌اند. اما آنکس که نمی‌داند و جاهل است، چه می‌داند در چه جهل مرکبی

غوطه‌ور است...

اگر کامکاران و فاتحان گیتی به لذت بی‌همتای معرفت و کمال آفرینشگری آدمی وقوف می‌یافتند بر بی‌برگ و باری جان خود و آنچه موجب این سترونی عظیم است بر می‌آشوبیدند. وه که ریشه همه بیچارگی‌شان در نایافتن همین ریشه بیچارگی‌شان است.

بدین‌گونه شهاب از آغاز پاس زندگیشان را داشت و همین مراقبه سازنده را به خانواده خود انتقال داده بود.

از دوران جوانی، با دشمنی آشنا و قهار، تنبلی بی‌رحم که در چندین نوبت مزه شکست و استیلای خود را نیز بر او چشانده بود ستیزیده بود. تنبلی نهفته‌ترین نوع بیماری شخصیت، و در کمین نشسته‌ترین دشمن نامرئی روح است. آفتی است باطنی که کمتر به ضایعات آن پی می‌بریم و چیزی که ما را از تخریب آن غافل می‌کند توجیه و تعلیل مجامله گریست که به تدریج روح ما را نسبت به آسیب‌های آن مقاوم و معتاد می‌کند. دریافته بود حتی در برابر یک روز نامسئول بودن، و حتی یک روز خود را به فراموشی و غفلت سپردن عصیان در برابر بخشش‌های جبران ناپذیر، خداوندگار همان روز است...

بدینگونه زندگی خوش، معمولی و مقتصدانه‌ای داشتند... یعنی به لحاظ اقتصادی با خوب و بد آنچه که داشتند می‌ساختند و همین مایه دلخوشی بسیارشان بود. شبها پس از پایان روزی سخت و طاقتفرسا، شهاب کنار همسر جوان و زیبایش می‌نشست و روزنامه‌ای می‌خواند و گهگاه با او سخنی می‌گفت.

زن هر شب فنجانی کوچک قهوه برایش می‌آورد. و گهگاه پیپی راکه خود زن به عنوان هدیه سالگرد تولد مرد برایش خریده بود - بی‌آنکه مرد علاقه‌ای وافر به تدخین داشته باشد - فقط از آنجا که زن، خود بوی آنرا خوش می‌داشت، به مرد می‌سپرد تا دود کند... و شهاب در حالیکه ابری از دود و دم خوشبو را به سوی او روانه می‌کرد، خندان از وی می‌خواست تا برایش حرف بزند.

- چه بگویم.

- هر چه که دوست داری.

زن منظورش را درمی‌یافت. از فشار فرساینده خستگی‌های فکری به نشاط گفتگوی با او پناه می‌آورد. به شهاب می‌گفت:

- تو عین بچه‌ها که ذره ذره شیرینی‌شان را می‌خورند، شیرقهوه و شکلاتت را می‌خوری.

پاسخ می‌گفت:

برای اینکه نمی‌خواهم مزه‌اش زود تمام شود.

- گفتم که مثل بچه‌ها هستی.

- به سادگی و خامی‌شان؟

- نه به پاکی و صداقتشان. مگر مسیح نگفته: «تا همچون کودکان نشوید به ملکوت آسمان راه نمی‌یابید.»

همچنین با اینکه اغلب پر کار و گرفتار بودند اما لذت مسافرت را از خود دریغ نمی‌داشتند. تعطیلات ایام نوروز، فصل پربار سفرشان بود. درین ایام هر ساله به گوشه‌ای از خاک پهناور ایران سری می‌زدند. شهاب در صورت نیاز یادداشت بر می‌داشت و زن از تصاویر و نمونه‌های مطلوب عکس می‌گرفت. این گونه سفرها علاوه بر لذت تفریح و تغییر آب‌وهوا، نوعی آموزش و ارتباط نزدیک و مستقیم با مردم، فرهنگ، تمدن و تاریخ کشور را در برداشت و مهمتر از همه اینکه مرد نویسنده، در هر مسافرتی حتی‌المقدور به فراهم آوردن مصالح و مواد مورد نیاز برای نوشته‌های خود مبادرت می‌نمود. به جز آن سفر همه ساله ایام فروردین و نیز تابستانها، اغلب و هر دو سه هفته یکبار- جمعه‌ها به کوه می‌رفتند. زیرا این ورزش علاوه بر جنبه فعالیت و تحرک سازنده‌اش، به نوعی تمرکز فکر تصفیه ریه و قلب، و انباشتن هر دو از هوا و اندیشه‌های پاک و سالم می‌انجامید. به تدریج زن نیز همچنان که همواره پیش می‌آید به برنامه‌های شوهر همچون عملی خود خواسته، علاقمند و دلبسته شده بود. با هم و در کنار هم سعادتمند بودند. اما چیزی که براستی موجب سعادت و مایه شادمانی بی‌حد و حصر زندگیشان شد تولد دختری بود که یکسال پس از ازدواج، بدنیا آمد. نامش را «هستی» گذاشتند. چشم و چراغ زندگی و شمع خانه و کاشانه‌شان بود... ورود این دختر بچه کوچولوی سالم، زیبا و شیرین، این انسان خلاصه شده عجیب که همه استعدادهای نهانی و جامعیت کمالی غایی را بالقوه در خود داشت و روز به روز، با هر فعالیتی آنهمه را به فعلیتی کاملتر می‌رساند، مشاهده چنین موجود عجیبی از نزدیک و هر روزه و بخصوص بررسی نمو استعدادهای عجیب انسانی‌اش مایه شگفتی و مسرت هر دوشان بود.

بچه موجودیتی عجیب و قابل مطالعه است... لحظه‌ای که آدمی بر گهواره کودکی خم شده و به عمق هویت انسانی او خیره می‌شود دچار بهت می‌شود... چه مقدار نیرو و توان درین موجود کوچک و اندک، ذره‌ذره ذخیره می‌شود لحظه‌به‌لحظه ارتقاء می‌یابد تا سرانجام «آن» را به کمال می‌رساند- هر چه که آن موجود بالغ و بزرگ، آن انسانی که فردا ازین موجود سر برخواهد کرد و به ظهور خواهد رسید، «بشود» هر چه که می‌خواهد باشد، ازین بذر به ظهور خواهد رسید. خواه غدار گیتی یا شخصیتی والا بشود از همین هویت عجیب سر برخواهد زد...

اینک یک هستی ژرف و عظیم، معنای یک استعداد تکامل غریب، هسته فشرده یک نیروی بالنده درین گهواره آرمیده است و لحظه‌به‌لحظه به سوی کمال خود، بسوی «شدن» و «دستیابی» «خویش» پیش می‌رود...

این استعداد یک م للقیت است و به همین دلیل آدمی با تربیت جسم و جان کودک، دنیایی راکه در آن بسر می‌برد و زندگی می‌کند می‌سازد و آباد می‌کند...

شهاب ساعتها نگاهش می‌کرد و غرقه تماشای حرکات و رفتار بهت‌انگیز بچه می‌شد... که در هر حرکت، تجربه‌ای می‌آموخت و بدین وسیله بر دایره حس و تجربه و شناخت خود، در بوته عقل می‌افزود.

دخترک در گهواره خود خوابیده بود. اولین شبهای خرداد ماه که مرز میان بهار و تابستان است. غروب رفته‌رفته در دامن شب می‌آویخت. آخرین دسته پرستوها در تاریک روشن آغازین شب به آشیانه‌ها بازمی‌گشتند. مادر گهواره دختر را در ایوان خانه در پای پدر وانهاده و خود درون خانه به کاری مشغول بود. در باغچه خرم و خوشاب، که ساعتی پیش آب داده شده بود عطر گل بوته‌های اطلسی، و گلهای آتشین رز با بوی گرم و خوش و مست‌کننده اقاقیا بهم برآمیخته بود. در زلال پهناور افق، ستاره زهره همچون دانه الماس می‌درخشید و ماه هنوز کاملاً بالا نیامده بود.

شهاب دفترش را بست و از پشت میز خود فرو آمد، زانو زد و کنار گهواره نشست. دخترک غرق خواب بود. خم شد و محو چهره آرام و خرخر لذتبخش نفس کشیدن او شد. آهسته ملحفه راکنار زد و دستهای کوچک ظریف و دلبندش را از آن زیر بدر آورد و به آنها خیره شد. همیشه چنین می‌کرد. شگفتا، چه دستهای کوچکی؛ با آن انگشتان ظریف، گلرنگ و پوسته پوسته و ناخنهای دلربای گرد که هر یک به

چهره عروسکی می‌مانست... خداوندا هویتی سراپا مینیاتوری، اعجاب‌انگیز و بدیع. نیمرخش با آن گونه‌های لطیف، صدف رنگ، رنگ پوستی اثیری و بی‌مانند همچون سیبی سرخ و زرین، هوسناکانه، وسوسه و اغوای بوئیدن، بوسیدن گاز زدن را می‌کرد. وه که هر قدر این بچه را نگاه می‌کرد سیر نمی‌شد.

چه قدرتی درین مخلوق کوچک برنهفته است که اینهمه با اعجاب و مهر و رقت به آن می‌نگریم؟... چه کسی می‌تواند به رازهای این پدیده پیچیده، که از فرط عظمت و شدت بزرگی، اینهمه ساده و کوچک می‌نماید پی ببرد... کودک؛ همین فرزند آدمی مجموعه‌ای از شگفتی‌ها و استعدادهای اعجازآمیز کمال است که از بس پیرامون ما تکرار گشته، فخامت و سرّ آن از انظارمان پنهان مانده است. همچون اغلب پدیده‌های حیات که از بس در شدت عظمت و رازگونگی هستند، نزد چشمان ما ساده و پیش پا افتاده می‌نمایند.

این چنین به کودک نگاه می‌کرد و در اندیشه‌های گونه‌گونه بود. اندیشه‌اش هزار جا سیر می‌کرد. عارف دانشمند میرمحمد صادق عنقا گفته است چیزی که موجب نهایت اعجاب زیست‌شناسان عالم گشته تکامل جنینی موجودیست که «انسان» نام دارد. فقط در مدت نه ماه، میلیاردها سلول، خود را به ذروه کمال و فعلیّت «انسان» می‌رسانند. شهاب با خود می‌اندیشید:

خداوندا فقط در مدت نه ماه از پاره گوشت و خون و استخوانی، جامعیت موجودی که عقل و عشق و ایمان و رسالت است بهم بر می‌آید. چگونه در چنان اندک مدتی کمالی این چنین در جسمیتی صرف صورت می‌بندد. او یکبار در دفتر خود چنین نوشته بود:

بچه در سه ماهگی شروع به حرف زدن می‌کند. یعنی کوشش می‌کند تا با تقلید اصوات و هجاهایی همچون آ - او - ای، و ضرب آهنگ بخشیدن به همین اصوات بظاهر بی‌معنی، عواطف و احساسات خود را از قبیل نیاز، همدم جویی، تعجب، ترس، امید، شادی، التماس، اشتیاق و غیره بیان کند: حتی اصواتش گاه آنقدر پر معنا می‌شود که از بزرگترهای خود استمالت و دلجویی می‌کند. برای رسیدن به چیزی که نیازش را دارد روش‌هایی را پیش می‌گیرد، در مخاطب خود با زیرکی، طنز و نگاه چشمانی هوشمند و معنایاب می‌کاود. چه موجود عجیبی است. اینهمه را از کجا آورده است. چیزی اختراع می‌کند؛ قصه‌ای است، حکایتی، نیازی،

حدیث نفسی، چیزی که نمی‌دانیم چیست و شروع می‌کند با همان اصوات نامفهوم، مقطع، کشدار و شکسته بسته مسائلش را بیان کردن. اگر در چنین حالتی با وی حرف بزنید با همان اصوات و به مقتضای حالات، کلمات و سخنان شما با هجاها پاسختان را خواهد داد. یعنی حالت چهره‌اش حاکی از هوشمندی و فهم بس عمیق شماست. از کجا به چنین دانایی اعجاب‌آمیز و ژرفی رسیده است؟

اما همین زبده عقل و آفرینش بر محافظت جان و صیانت ذات خود، از جوجه گنجشکی ناتوان‌تر است. جوجه گنجشک شش روزه، خود را از آشیانه خود تا پیش از آنکه پروبال بیابد فرو نمی‌افکند. عقل غریزی او چنین عملی را مرگبار می‌یابد. اما بچه دو ساله آدمی که اشرف مخلوقات و خردمندترین آنهاست خود را از بلندایی سهمگین، آنچنان که گویی بر پله‌ای گام می‌نهد فرو می‌افکند و هلاک می‌شود. چرا چنین است؟ زیرا تجهیز عقل غریزی گنجشک از همان روزهای اولین، به تمهید عقلی در او پرداخته که لازمه ادامه حیات اوست. درحالیکه عقل کمالگرای بشر بایستی به تربیت و تأنی، آهسته و بتدریج به تکامل به پیوندد و این استعدادی است که در سایه تربیت مداوم و تدریجی به کمال می‌گراید. و این عقل در او هزاران تطور و گونه‌گونی دارد. عقل گنجشک فقط یک راه بیشتر نمی‌پذیرد، جان خود را حفظ می‌کند. اما عقل بشری، در کمال خردمندی و در سایه دریافتهای متعالی خود به جایی می‌رسد که درمی‌یابد گاه لازم است جان خود را فدا کند... آری چه فرق ژرفی است میان این دو. باری بچه در خود، در بذر وجودی خود، یک عقل متکامل، یک عقل آرمانی بس پهناور و فطرتی ماورای حس و ماده را به جهان می‌آورد...

در همین لحظه ناگهان بچه در خواب به خود پیچید و گریه را سرداد. سپس چشمانش را از هم گشود و از ته دل با صدای بغض کرده شیون آغاز کرد. آیا از چیزی ترسیده بود. شهاب بر سر گهواره خم شد و آهسته آهسته درحالیکه نوازشش می‌کرد و لالائی‌اش می‌گفت کوشید بخواباندش.

آیا از چیزی ترسیده بود؟ بچه پس از سه چهار بار هق هق، آرام شد و همچنانکه انگشت دست پدر را در مشت کوچک خود داشت بخواب رفت.

اینک آسمان پر از ستاره بود. و ماه با چهره‌ای کهربائی رنگ و خواب زده، همچون صورت پسرکی پفالود به آسمان خیره شده بود. در آسمان غوغایی خاموش برپا بود.

یک لحظه گویی چرخهای زمان از حرکت باز مانده بود و هستی در سکونی گنگ و صامت فرو می‌رفت. شهاب لحظه‌ای به آتیه بچه اندیشید. به سرنوشت و مقدر آمدنی‌اش. آری به آینده‌ای روشن و سپید، بهجت‌انگیز و پرمعنا در طالع این بچه ایمان داشت. زیرا برای سعادت، شادمانی و کمال این بچه، او و شکوه از هیچ چیز مضایقه نمی‌کردند.

از اندیشه دورنمایی خوش آیند، کودک لبخندی از سر شادی زد و شاید قطره اشک شوقی از چشم پدر فرو چکید...

وه که اگر پاره‌های ابر ظلمانی و تباه آینده را می‌دانست از شدت وحشت خون می‌گریست.

در شش سالگی این ناز دختر دلربای زیرک، که کمی هم ترسو و از خود راضی بود، به گونه‌ای عمیق اما تا حدودی نیز مبهم دریافته بود که موقع و مقام زندگی‌اش چیست و پدر و مادرش کیستند و نقش او در معرکه این زندگی سخت کوش و مسئولانه تا چه حد است. و از همه مهمتر آنکه حدود توقع والدینش از او چیست. و این اولین قضاوت و حکم دقیقی است که کودک درباره والدین خود می‌کند. درین سنین کودک عمیقاً پدر و مادر خود را شناخته و محک زده است. خطوط کلی شخصیت و هویت آنان را دریافته و عمیقاً آزموده است. پدر و مادر اعماق ناپیدا و ژرفاهای چندان مجهولی برایش ندارند. و هیچ چیز آنان - به لحاظ رفتار، روح اعتقادی و کنش، از چشمان به ظاهر بی‌تفاوت اما عمیقاً کنجکاو او پنهان نیست و از همه مهمتر آنکه در چنین مرحله‌ای توقع اساسی والدین را از خود به خوبی دریافته است. و در رابطه هر عمل و عکس‌العملی بیش از پیش می‌شناسدشان و به حدود فکر، امکان عمل و دامنه‌های کارآیی و شخصیت‌شان واقف است. در خانه هیچ ناقدی به خوبی یک کودک قدرت بصیرت، درک و قضاوت ندارد. آنان خاموشانه در احوال بزرگان خود مطالعه می‌کنند و از این داوری به نتیجه و حکمی نه در محکوم و تأیید کردن کسی بلکه در اتخاذ روش برای خود می‌رسند. در «هستی» نیز چون اغلب کودکان چنین بود. به آسانی در می‌یافت برای بیشتر محبوب و مطلوب بودن چه کارها باید و نباید بکند. و بر همین اساس عمل می‌کرد. بخصوص در دختران، عقل رفتاری و پختگی کنشی و در نتیجه به میوه نشستن درخت شعور و ثقل شخصیت زودتر و بیشتر از پسران به ظهور می‌رسد...

و نیز از آنجا که او در محیطی آرام، پرصفا و مساعد می‌زیست بار ادراکش نسبت به همسالان، کمی بیشتر و میوه‌های پر ثمر ذوق و احساسش کمی پخته‌تر بود. اما ترس بچه کمی برایشان مسئله برانگیز بود. در سنین هفت سالگی اغلب از تاریکی، نشستن در اتاق خود و تنها به سربردن می‌ترسید... ناگهان از گوشه‌ای از اتاق در می‌رفت و خود را سراسیمه و با قلبی هراسان و پر طپش به پدر و مادر می‌رساند و در آغوششان می‌آویخت. آنان به این وحشت واهی بهایی نمی‌دادند و برای زدودن اثرات تلخ و سنگین آن می‌کوشیدند تا آن را به چیزی نگیرد... شهاب به دخترک می‌گفت:

– باید عادت کنی در اتاقت بنشینی و کار کنی.

– ولی می‌ترسم.

– از چه می‌ترسی.

– نمیدونم،... از تاریکی. از اتاق. از صداها.

– چه صداهایی.

– چه می‌دونم – مثلاً صدای پایی که از پشت‌بام میاد.

– صدای پایی از بام؟... آنجا کسی نیست.

– میدانم...

– خوب، تو که میدانی از چه می‌ترسی؟

– می‌دونم نیست... اما ممکنه کسی باشد.

– آخر چه کسی؟

– چه میدونم. دزد. جن. مرده...

این ترس که قابل تأمل بود، تحت مراقبت‌های سازنده، تلقین، تشویق و حتی تشجیع بچه، که پدر، خود در هال می‌ایستاد و به او می‌گفت که اگر تا شماره پنجاه تنها در اتاقش بماند و بعد بیرون آید، جایزه‌ای در خور خواهد گرفت، بهبود و مداوا نمی‌یافت.

شبها نیز گهگاه خوابهایی می‌دید و فریادهایی می‌زد... دکتر مقداد همایونی روانپزشک، پسیکانالیست و از مروجین عقاید «یونگ» که به مباحث جامعه‌شناسی و نیز فلسفه علاقه‌ای داشت و تألیفاتی در زمینه روانشناسی داشت و از دوستداران نوشته‌های شهاب بود، به این منظور دختر را معاینه کرد. عارضه اساسی‌ای در او

مشاهده نکرد. با اینکه آزمایش «انگل» داد و جواب منفی آمد، پیشاپیش به آنان اطمینان می‌داد که اینگونه ترس‌ها در کودکان بس طبیعی و نتیجه نوعی معرفت‌اندوزی و توجه به جاهایی دیگر است که بندریج بر اثر رشد جسمانی و عقلی کاهش یافته، و به نوعی دیگر و به گونه ترسی دیگر ظهور خواهد کرد... اما شهاب این توجیه را نمی‌فهمید. و می‌پنداشت احتمالاً ریشه چنین اختلالی باید فیزیکی و جسمانی باشد.

دکتر روانپزشک سخنش را رد می‌کرد و می‌گفت:

اینگونه ترس عارضه ذاتی و طبیعی جان آدمی است. این، وجه ممیز و مورد امتیاز انسان از حیوان است. نوعی شعور باطنی است. چرا؟ زیرا بشر موجودی ماورا اندیش است. بچه در اتاق نشسته ناگهان از جن و روح می‌ترسد، درحالیکه تاکنون هیچ بچه‌ای نه جن دیده است و نه روح. احتمالاً این کلمات را از بزرگترهایشان شنیده‌اند ولی آیا آنها خودشان جن و روحی را دیده‌اند؟ هرگز ندیده‌اند. پس علت اینگونه ترسها چیست؟ پاسخ می‌گویند در نتیجه تلقین و آنچه که از همسالان خود آموخته به موجوداتی پنداری می‌اندیشد و از آنها می‌ترسد. بسیار خوب این را می‌پذیریم. اما در مورد بزرگسالان چه پاسخی داریم؟ ما شب، در اتاقی که از درون قفل کرده‌ایم و کلید آن در دست خود ماست نشسته‌ایم و ناگهان مثلاً بخاطر قطع برق گرفتار تاریکی می‌شویم. در آن اتاق هیچ چیز تغییر نکرده است. اما بناگاه «ما» می‌ترسیم. از چه می‌ترسیم. درحالیکه همان اتاق و همان محیط لحظه پیشین است. پاسخ این است: ما از تاریکی پندارها و اوهام خود و اغلب از ظلمت باطن خویش می‌ترسیم. آری ما از اتاقی محدود و محصور حواسمان، فقط بخاطر «تاریکی» نمی‌ترسیم. چرا؟ زیرا می‌پنداریم در ورای این چهار دیواری محسوس، در تحت اقتدار نیرو، قدرتی برتر و چیزی نهفته و غایب از نظر هستیم. اگر در آن اتاق و چهار دیواریمان فقط ماده صرف وجود داشت ترس چه معنایی داشت. توجیه این نکته به لحاظ روانی کار آسانی نیست. بر رویهم هر چه هست به هویت و باطن ویژه انسان برمی‌گردد و با آن ارتباط مستقیم دارد. گاه همان تاریکی موجب می‌شود که ما از وجدان، و درون خودمان بترسیم. اما اینکه تاریکی فیزیکی بیرون، چه ارتباطی به نفس و ژرفای روح ما دارد حتی روانشناسی نیز به راحتی نمی‌تواند به این سؤالات پاسخ دهد... بهرحال اینها نشانه‌های آن حقیقت است که انسان به چیزی در ماورای

خود اعتقاد و از آن وحشت دارد...

آن دو شادمان از مطب دکتر بیرون آمدند - و این ترس که به گفته دکتر طبیعی بود، هر چند مداوا نشد، اما موجب و موردی نیز برای نگرانی جدی نداشت.

هر چه بود کودک وحشت زده باز می‌دوید، به آنها پناه می‌آورد، گوشهایش را می‌گرفت و از بسر بردن در اتاق خود به تنهایی اجتناب می‌کرد...

«هستی» زیبا بود. درست همسان مادرش، سیبی زرین و نارس از یک درخت... چهره بیضی، چشمها خرمایی، پرفروغ و با مردمکی متغیر و اغلب بزرگ... با گیسوانی مجعد همچون آفتاب‌پرست که به رنگ محیط و نور طبیعی پیرامون خود در می‌آید. زیر لب پائینش خالی داشت و بر بالای شقیقه چپ، یک نقش کمرنگ و محو، از آنها که میان مردم به نام «ماه‌گرفتگی» مشهور است و این نشانه‌ای بود که بتدریج و با گذراندن سالها محو می‌شد... زیبا بود و دلنواز و باهوش. در شش سالگی به مهد کودک فرستادندش. شکوه عقیده داشت قبل از ورود به مدرسه باید، در یک محیط اجتماعی، غیر از خانه و مدرسه دوران آمادگی را طی کند و با دنیای بیرون خانه به نحوی ارتباط یافته و سپس به مدرسه درآید... در سن هفت سالگی در دبستانی که مخصوص تیزهوشان است ثبت‌نامش کردند. معرفی پدر و تیزهوشی راستین دختر، پس از امتحانی که از او به عمل آمد، توفیق ورود به چنین مدرسه‌ای راکه مخصوص کودکان استثنایی است برایش فراهم آورد. شهاب با چنین مدرسه‌ای که حاوی برنامه‌هایی فوق‌العاده است موافقت کامل داشت. در صورتیکه شکوه عقیده‌ای دیگر داشت. وی تحت تأثیر کتاب «امیل» نوشته «رسو» که جدیداً خوانده بود، اعتقاد داشت بچه، حتی در امر آموزش باید به حال و طبیعت خود رها شود... زیرا علم بسیار، الزاماً از یک بچه، انسانی برتر و متعالی‌تر نخواهد ساخت. شهاب با این نظر مخالف بود و تنها جایی که زن و شوهر با هم اصطکاک پیداکردند همین جا بود... که سرانجام نیز به جهت طبیعت مرد سالاری خانواده و نه فقط سخن حق مرد، حرف وی بر کرسی عمل نشست. مرد چنین استدلال می‌کرد که در مدرسه‌هایی ازینگونه تکالیفی نسبتاً بیشتر و متناسب با ادراک و هوش و دامنه توان بچه به او می‌دهند و در نتیجه بر بار مسئولیت او می‌افزایند و این مسئله به حق یکی از پایه‌های درخور توجه تربیتی و آموزشی کودکان است. مادر مخالف بود و هیچگونه جبر و تکلیفی را نمی‌پذیرفت. شهاب به حق استدلال می‌کرد که در سنین

کودکی بچه وضعیت نهالی را می‌ماند. بهرگونه که تربیتش کنند و بیاموزند تربیت می‌پذیرد، رشد می‌کند و می‌آموزد... وا دادن بچه به طبیعت و حال خود هرگز روشی معقول نیست و کاملاً بالعکس، گاه همچنانکه در طبیعت مشاهده می‌شود باید به خلاف طبیعت یعنی در جهت اصلاح آن رفتار کرد. و حتی گاه بسیاری از متون راکمی نیز با تحمیل و تشویق و گهگاه زور به او آموخت... زیرا بهرحال طبع کودکانه همیشه بازی را بر هر گونه آموزش جدی و عبوس ترجیح می‌دهد.

و بر اساس همین سیاست بود که در سال سوم دبستان که «هستی» به کلاس سوم وارد میشد تا حدودی اول به اکراه و تلخی به آموختن تئوری موسیقی، و آموزش سلفژ مجبور شد و سپس وقتیکه خود نیز اشتیاقی در خود یافت برایش سنتوری تهیه کردند و معلمی گرفتند و کتاب اول مقدماتی را به خوبی گذراند و اغلب درسهای ضربی را به حفظ سپرد...

بعدها چیزی که برای شکوه موجب شگفتی بسیار بود سخنی بود که بچه در تأیید روش نسبتاً جدی و قهرآمیز پدر به مادر می‌گفت:

یک روز پس از آنکه قطعه «زردملیجه» را در «دشتی» و «کرشمه» و «شهر آشوب» را در «شور» به خوبی اجراکرده و بدون انداختن حتی یک نت از حفظ زده بود، در برابر حیرت و تشویق مادر که از او تمجید فراوان می‌کرد گفته بود.

- باید از بابا تشکر کنی.
- چرا از بابا؟
- برای اینکه به زور او بود که این را یاد گرفتم.
- اول مگر خودت دوست نداشتی؟
- نه.
- حالا دوست داری؟
- حالا دوست دارم.

و این مکالمه نشانگر عمق ادراک و شعور نقادانه و قدر شناسانه وی بود. از آغاز به همدلی و با تفاهمی که در همه چیز پیش گرفته بودند با هم چنین خواستند که جز یک فرزند، خواه پسر و یا دختر بدنیا نیاورند. یک فرزند کافی بود و باید که تمامی تلاش و توجهشان وقف تربیت همین یکی می‌شد. زیراکه امکانات مالی و محیط مساعد زندگی، شرط اساسی و بزرگترین رکن آتیه اندیشی و پیش‌بینی تولد

هر نوزادی است.

در آغاز شهاب به مادر نگاه می‌کرد، که چگونه بچه را به عمق آغوش خود فرو می‌کشید. صورت گلگون دخترک را بر گونه خود می‌نهاد و همچون گهواره‌ای تکانش می‌داد. زن پر مهر وجودی همچون اسفنج داشت... چگونه اسفنج هر مایع را جذب می‌کند، او نیز تشنه هرگونه محبت و مهر بود.

و بر اساس قانون طبیعی روح خود - قانون تخلف ناپذیر نهاد بشری، درست همچون اسفنج هر چه را که دریافت کرده بود - باز پس می‌داد... شهاب به او گفته بود:

- یک بچه کافیست. و باید همه تلاشمان را وقف بهروزی، شادی و از همه مهمتر رستگاری‌اش کنیم.

زن پرسیده بود:

- رستگاری؟

- اساس همه تعلیم و تربیت و زندگی آدمی برای همین معناست.

بدینگونه کودک در محیط طبیعی خود رشد می‌کرد. و هر چند با آب و رنگ، پاستل، مداد رنگی و غیره مناظری بسیار پیش پاافتاده و سطحی می‌کشید، به وسیله خاله مهربان و گرامی‌اش بنام شعله، که کار نقاشی می‌کرد هفته‌ای یکساعت نیز آموزش نقاشی می‌دید. در واقع کار پرورش ذوقیات «هستی» را این تنها خاله جوان و زیبا که دختری نوزده ساله بود و به جهاتی از خواهرش شکوه زیباتر بود به عهده داشت. شعله، خواهرزاده‌اش را می‌پرستید. بر روی هم به خانه خواهر عشق و مهری وافر داشت... و خانه خواهر خانه دومین وی بود. این دختر در چهره شهاب، چهره مراد و معبودی را برای خود باز می‌یافت و ستایش خود را نیز از خواهر پنهان نمی‌کرد. اما به تنها کسی که عمق محبت و ایمان و اعتقاد قلبی خود را نگفته بود و نمی‌گفت شهاب بود...

بعد از ظهر یک روز خرداد درحالیکه با خواهر خود، در حیاط بر نیمکتی نشسته بودند و شهاب آن ته حیاط با گلهای باغچه ور می‌رفت و مشغول کار خود بود به خواهر جوانش گفته بود:

- دوستش داری؟

- چه کسی را؟

- خوب می‌دانی چه کسی را می‌گویم.

- اگر منظورت اوست، بله، خیلی...

- چقدر... دوستش داری؟

- نمی‌دانم. در وصف نمی‌گنجد... کسی را اینقدر دوست نداشته‌ام که بتوانم مقایسه کنم.

- از کی اینقدر دوستش داری؟

- از وقتیکه اولین نوشته‌هایش را خواندم.

- چرا هیچوقت راجع به نوشته‌هایش و بخصوص نوشته‌ها و اشعار خودت با او حرف نمی‌زنی؟

- حرفش را هم نزن.

- ای ترسو. خجالت می‌کشی؟

- هر چه می‌خواهی اسمش را بگذار.

- بد می‌کنی که مهرت را با او در میان نمی‌گذاری - می‌دانی؟ فکر می‌کند کمی از او وحشت داری.

- در واقع کمی هم وحشت دارم. از بس جدی است.

- به خاطر مشکلات فکری و مشغولیت‌های ذهنی است.

- می‌دانم.

- اگر یک روز به او بگویم که چقدر دوستش داری چه؟

- نمی‌بخشمت. و برای همیشه به خانه‌ات نمی‌آیم. درین دنیا آخرین کسی که می‌فهمد دوستش داشته‌ام خود اوست - وانگهی من او را به گونه‌ای دیگر دوست دارم.

- می‌فهمم. من هم اگر بجای تو و در سنین تو بودم، همینطور که تو دوستش داری دوستش می‌داشتم. بگو چگونه دوستش داری؟

- متفاوت با هر نوع دوست‌داشتنی.

- توضیح بده.

- دوست داشتن یک مراد، و معلمی بسیار مقدس و عزیز.

- به همین دلیل، ای کاش وقتی با او صحبت می‌کنی اینهمه عبوس و جدی نباشی. می‌دانی یکبار درباره تو به من چه می‌گفت:

- چه می‌گفت:

- می‌گفت شعله، گویی در خاموشی خود به سختی و گاه تلخی مرا نقد می‌کند.

- اینطور درباره‌ام می‌گفت؟

- بله.

- نمی‌دانم. شاید می‌ترسم. دنیای بزرگی دارد، و من با افکار و نوشته‌های مسخره‌ام موجب خنده‌اش می‌شوم.

این مکالمه بدینگونه خاتمه یافت، اما آن شب، دختر جوان، تا نیمه شب در بستر اندیشید و از شادی و غم به خود پیچید... اینگونه بود که هستی، تا آنجا که زمینه‌های فکری و ذوقی یک دختر بچه امکان آموزش می‌یافت می‌آموخت و پیش می‌رفت. اما کار تفریح و برنامه‌های ورزش، پارک، سینما و سایر بازیهای کودکانه دخترک بر عهده عمویش بود. توضیح اینکه شهاب برادری نداشت. دوستی بس نزدیک و صمیمی داشت که دوست دوران دانشگاهی‌اش بود. این دوست حدود بیست سالی از خود او بزرگتر بود. مردی بنام مرتضی وافی که به نام «دنا» مشهور بود. علت این وجه تسمیه که مشخصاً به نام «دنا» خوانده می‌شد، ممکن بود به جهت زادگاه و محل تولد مرد باشد. زیرا وی احتمالاً در دهکده‌ای در فارس در دامنه کوهپایه‌ای به نام «دنا» بدنیا آمده بود. دنا قله کوهی در شمال غربی فارس از سلسله جبال زاگرس است که از شمال غربی به جنوب شرقی کشیده شده است. پنجهزار متر طول دارد و پس از دماوند مرتفعترین کوه ایران است. و نیز امکان داشت به جهت آنکه «دنا» تخلص می‌کرد و اشعارش را می‌سرود بدین نام مشهور گشته بود. هر چه بود شهاب در جوانی، آن زمان که دانشجوی دوره دکترای فلسفه بود با او آشنا شده بود. در واقع این مرد استاد و معلمش بود. دنا یکی دو ترمی را در دانشکده‌ای که به روزگار جوانی درس می‌خواند تدریس کرده، «کلام» درس داده و رفته بود.

این مرد تأثیری بس ژرف و عمیق بر شهاب بجا گذاشت. و درست هنگامی به نجات روح نویسنده آمد که بیش از آنکه ترازویی در یک بازار مکاره‌ای شلوغ و پر داد و ستد به سنگ میزان احتیاج دارد، مرد نویسنده به محک و شناخت و معیار نیازمند بود... در آن موقع شهاب چونان اغلب اوقات عمر خود تنها بود و از هر سو آماج تیرهای بدخواهی، دشمن خویی و از همه بدتر سکوت و توطئه گشته بود...

پر آشکار است در زندگی نویسنده و یا هنرمندی راستین، آنکس که در راستای ایمان خود به پیش می‌رود و گوشش بدهکار وز وز بدخواهانه و شریرانه عیب‌جویان، که فقط در میان هزار صفحه نوشته‌ای گرانقدر و عمیق بدنبال دو سه خطای دستوری و دو سه جمله که با مذاق و سلیقه‌شان نمی‌خواند می‌دوند، وجود چنان معیار و محک گرانسنگی که در پرتو مشعل مستدل عقل و عشق خود می‌بیند، تا چه حد نوید بخش و مایه حیات و شادمانی بود.

شهاب چونان یک کشتی در شب توفان و صاعقه پیش می‌رفت. خسته بود و از توان افتاده و بی‌یاور. و از همه سو صخره سنگهای هول دشمنی که در میان امواج سیاه، تا نیمه در آب پنهان بودند و در ساحلهای امن بیکاری خود نشسته، چشم انتظار آنکه کی به یکی از آنها که پاسدار حرمتهای ابلهانه جامعه و بستر سیاست‌های در کمین نشسته بودند بخورد - و برای خنک شدن دل آنها - فرو بشکند. آری آنان که خود هیچ کاری نمی‌کنند و فقط در ساحل امن خود دیده‌بان غرق شدن کشتی مرد بزرگ‌اند که هر چند گهگاه خطا می‌کند، اما بهرحال پیش می‌رود و از شکافتن دل خیزابه‌های دشمنی و خدعه بیم ندارد...

در چنین هنگامه‌ای بود که وجود این مرد عجیب، «دنا» که در میانه آن کولاکهای دشمنی یک تنه برخاست و محکم ایستاد و عقیده‌اش راگفت و از شهاب خواست که همچنان پیش برود و لحظه‌ای نایستد، به مثابه قطب‌نما و سکانی در شب صاعقه و توفان حادثه بود...

باری در آغاز شهاب نمی‌دانست که وجود چنین مردی چه رخداد عظیمی در زندگی وی خواهد بود. و این که چنین کسی در آینده‌ای نه چندان دور یکی از ارکان مسلم سازنده شخصیت او و مهمتر از همه آنکه سنگ آسیای تخلف‌ناپذیر سرنوشت محتوم او خواهد بود... اگر از اولین روز آشنائی در می‌یافت که وجود این مرد چه تأثیر عظیم و دوگانه‌ای در سعد و نحس زندگیشان به بار خواهد آورد، شاید هرگز قدمی پیش نمی‌نهاد و با او دوستی آغاز نمی‌کرد. جمله‌ای که بارها همسرش شکوه به او می‌گفت چنین بود:

این مرد طالع سعد و نحس زندگی‌ماست. همیشه ارتباطی مستقیم با خوشبختی و بدبختی ما داشته و یکی از علتهای آن بوده است.

از همان ابتدای ورود «دنا» به دانشکده می‌توانستی دریابی که چیزی غریب و

نامتیقن در رفتار این مرد حکیم و معلم فیلسوف به چشم می‌خورد که در نظر خبرگان و آنانکه به اعماق رفتار آدمی واقف‌اند و به مطالعه رفتاری علاقه دارند واجد اهمیت بسیار و دقت سرشار است. شهاب همواره حتی از آغاز جوانی به موضوع کنش و عکس‌العملهای رفتاری و روان آدمی توجه عمیق مبذول می‌داشت. شخصیت آدمها برایش نوعی آموزش و ارزیابی نقادانه بود و اهمیت بسیار داشت. افزون برین هر شخصیتی ماده خام نوعی بینش و فرآورده‌های آتی قصه‌هایش بود، و بهمین دلیل دنا یک موضوع ویژه و ممتاز بود. پس از روزها مطالعه و کنکاش سرانجام به این نتیجه رسید که درین مرد نه تنها بعنوان حکیمی نو اندیش بلکه موجود نابغه و آفریننده‌ای بزرگ، که چون از حدود متعارف معمولی گذشته است، در ظرف ادراک مردم و کسانیکه قضاوتش می‌کنند به گونه معکوس نتیجه می‌دهد «باید» نگاه می‌کرد. اما دیگران نیز از ظاهر رفتار دنا چیزهایی دریافته بودند. این مرد بزرگسال که در رفتارش گاه به ساده طبعی و خامی کودکان می‌مانست، در آغاز موضوع سخن روز دانشجویان شده بود. شاید به همین دلیل بود که دانشکده او را به گونه حق‌التدریسی و مشروط - آنهم بعنوان نوعی آزمون به خدمت گرفته بود. اینهمه مطالبی بود که بعدها معلوم شد. چراکه مدیر گروه فلسفه دکتر کاشانی نیز به عواقب و پایان رفتار این مرد نظر خوشی نداشت و احساس کرده بود که چیزی غریب و خل خلی، نوعی آتش نهفته زیر خاکستر، در اعماق به ظاهر خاموش وی پنهان است.

باری این مرد چندین سال پیش، در آخرین فراز از زندگی مرموز، متهورانه و غریبش، کار تحصیل و آموزش عالی‌اش، همه چیزش را رها کرده و بی‌دلیل، و شاید هم بدلیلی که از دید همه نهفته بود ناگهان از تهران گریخته و به دهکده زاد بومی‌اش پناه برده و درست در آستانه صبح سعادت و سپیده سحر مراد، و بقول آگاهان نزدیکش در نیم قدمی قله فتح، درحالیکه هفت هشت واحدش بیشترش نمانده بود که دکترای فلسفه‌اش را بگیرد- حتی با آنکه پایان نامه‌اش را نیز در طول آخرین سال تحصیلی نوشته بود و مبحث «علیت» را به گونه مستوفا در اندیشه تمامی فلاسفه و متکلمین، از «اسپینوزا» گرفته تا «هیوم» و «مالبرانش» و «اشاعره» و غیره به خوبی پایان برده بود- ناگهان همه چیز را رها کرده، در رفته و موجب حیرت همگان شده بود. چرا چنین کرده بود؟ هیچکس نمی‌دانست... اینک فراری بزرگ با پای خود، به دانشکده‌ای که از آن گریخته بود بازگشته و دریوزگی شغلی را کرده بود... شاید اگر

چند سال پیش فقط دو ماه بیشتر دوام آورده و مانده بود، اینک یکی از برجسته‌ترین استادان عالیمقام و صاحب کرسی‌ای بنام بود. ولی او بدون درخواست و حتی انجام یک تشریفات کاملاً صوری نظیر مرخصی استعلاجی و یا یک دلیل اقناع‌کننده اداری رفته بود و حاصل زحمت یک تلاش پانزده ساله را، عامدانه سوخته و خاکستر کرده بود... آری درین مملکت و انفسای اعتبار و ارزش بر اساس مدارک ممهور به مهرهای اداری و دولتی و نه بر اساس دانایی و ملاک علم، پرآشکار بود که مرد ساده‌اندیش و شاید دیوانه چه اعتبار درخشان و آتیه تابانی را از دست داده و سوزانده بود...

با اینهمه از آنجا که اولیاء امور و به خصوص مدیر گروه، دکتر کاشانی که از دوستان همدوره دوران دانشجویی «دنا» بود به حدود دانش بسیارش وقوف داشتند با تقاضایش موافقت کردند. بطور نمونه دکتر کاشانی بسیاری از غوامض فلسفه «صدرا»، «کانت» و «هگل» را پیش از این نزد همین دوست دانشجوی دوران جوانی خود فراگرفته بود و شایسته تحسین آنکه در مقام مدیریت گروه فلسفه این مطلب را نه تنها انکار نمی‌کرد بلکه قدر شناسانه همیشه اظهار می‌نمود. منتها مسئله‌ای که وجود داشت این بود: از رفتار بی‌ثبات و اراده همیشه متزلزلش بیمناک و دستخوش اعجاب همیشگی بود... با اینهمه دکتر کاشانی به پندار آنکه احتمالاً دوران بی‌ثباتی‌های مرد به پایان رسیده با پیشنهاد وی موافقت کرد. اما با احتیاط تمام، درسی را آنهم هفته‌ای فقط دو ساعت به او سپرد. کلاس نسبتاً بی‌خطر «کلام» را به عنوان اولین آزمون و قرنطینه فکری مرد در اختیار او نهادند. در همین کلاس بود که اولین بار شهاب با وی روبرو شد.

استاد دنا مردی عجیب بود که گهگاه هنگام سخن گفتن تیک می‌زد و اغلب شانه چپش را تکان می‌داد. چهره‌ای رویهم رفته زشت داشت. پیشانی بلند، بینی عقابی، موهای سر کم پشت ولی کمی وز کرده. گونه‌ها برآمده و باد کرده و بشره صورت جابجا، دارای مویرگ‌های برآمده سرخ... لبها کلفت و گوشتی و چشمها، برای چنان صورت فراخ و بزرگی کوچک و با نگاهی سوزان و سری بزرگ و هیکل کوتاه و قطور. اما اینهمه، وقتی که مرد چنته‌ای عمیق از دانشی مستدل، ورزیده و مهاجم دارد چه اهمیتی دارد... از همه مهمتر آن لحن شگرف، ناطقه نافذ و تسخره‌آمیز، مطنطن و تأثیر بخش وی در تقریر مطالب بود. موجودی همچون حربا

چند رنگ... چنین کسی به راستی به کار تعلیم فلسفه نمی‌خورد و شاید هم درست عکس آن صادق بود. زیرا تنها چیزی که در او نمی‌توانستی بیابی، ثبات یک فلسفه و عقیده بود. گویی هویت و شاکله وجودی وی هرگز، تاب تحمل دژهای نفوذ ناپذیر استدلال و استحکامات برهانی را نداشت. زیرا هر استدلالی را به استدلالی دیگر دفع می‌کرد، و پایه هر بنایی را که خود و یا فیلسوفی بالا آورده بود، به آسانی با برهان و استدلالی دیگر به شوخی و با بیرحمی تمام و گاه از روی لجاج و دشمنی از اساس سست می‌کرد و در هم می‌ریخت. چرا چنین کسی را معلم کلام کرده بودند؟ شاید خطرناکترین کلاس، که موجب تزلزل عمیق تفکر دانشجویان می‌شد، همین کلاس می‌توانست باشد. این را بعدها فهمیدند... موجود عجیبی که درست میانه اثبات مطلبی، ناگهان گو ی به مناسبت کلام، پژواک اندیشه شخصیتی مذبذب، شکاک و بدبین همچون ابوالعلاء و یا بدتر از او شوپنهاور و یا نیچه، از حلقوم او شنیده می‌شد. و نمی‌توانستی بفهمی که او در طرح مسائل کلامی چرا از سخنان اهل شک و سفسطه، ذکر مطلب می‌کند.

بتدریج کلاس درسش تماشایی‌ترین کلاسهای دانشکده می‌شد. آنجا غوغایی از اندیشه‌هایی متضاد و متناقض به پا بود. مردی که فلسفه را به خوبی می‌شناخت و عرفان را بهتر از آن و تفسیر و کلام و ادب و متون مقدس را یکی بهتر از دیگری شناخته و به بسیاری از معارف فرهنگ خویش وقوف کامل یافته بود، شگفت اینکه بنظر می‌رسید در بن تمامی اندیشه‌هایش نوعی ناباوری و یا عدم اعتقاد به آنچه که در قلمرو فلسفه وجود داشت موج می‌زد. اما آنکس که عمیقاً به کنه اندیشه‌های وی پی می‌برد یعنی دانشجویی با ذهنیتی سرشار، خلاق و سالم، از و آسیب نمی‌دید و به عوض، همچون مخزن یک سد، از آنهمه نیرو جریانی سالم برای فکر خود فراهم می‌ساخت، و هرگز دستخوش تخریب آن نمی‌گشت.

از این رو چنین کسی موجبات پریشانی ذهن دانشجویان ژرف‌اندیش را فراهم نمی‌آورد. و درین میان شهاب نیز از برجستگان دیگر مستثنی نبود. اما برای او تردیدی وجود نداشت که چنین موجودی یک آتشفشان خاموش است. آیا مرد مالیخولیای فلسفه و دیوانگی آنرا داشت! احتمال داشت! اما نوعی دیوانه زنجیری که هیچکس نمی‌تواند صدای هولناک آن زنجیرهای ناپیدای روح را جز از زیر لباسهای تنش - زنجیرهایی که به پوست و استخوانش فشار می‌آورند - بشنود...

هر چه بود به راحتی می‌توانستی بفهمی که ناگهان روزی این سد آرام و این مخزن آنهمه آب سرانجام در خواهد شکست، طغیان خواهد کرد و سیلی مخرب و ویرانگر بر جای خواهد نهاد...

بعدها که شهاب از کار این مرد سردرآورد، ترسش تا حدودی از او فرو ریخت. دریافت بسیاری از آنچه را که در آن اوقات بیان می‌داشته نتیجه طبیعی و منطقی نگرش عمیق، منحصر بفرد و فرهنگ خاص وی بوده است.

بعدها فهمید که این مرد تمثیل پرداز و قصه‌گو، نه به آموزش قشری فلسفه و کلام، بلکه به نقد فکر فلسفی و کلامی فلسفه‌ای که از آن سخن می‌گفت می‌پرداخت و اینکار را در نهایت جسارت و گستاخی و بی‌کمترین پرده‌پوشی و وحشتی انجام می‌داد. وی فلسفه نمی‌آموخت، بلکه به تفسیر و نقد فلسفه می‌پرداخت.

شهاب اولین جلسه دیدار، یا جلسه درس دنا را بخوبی بخاطر می‌آورد. شروع ترم مهر بود. اواسط ماه کلاسها جدی شده بود و نیز شنیده بود کلاس کلام که احتمالاً استاد نخواهد داشت حذف خواهد شد. چرا در برنامه درسی چنین چیزی را پیش‌بینی نکرده بودند، نمی‌دانست. اما بعد، در همان هفته از یکی از دوستان و دانشجویان نزدیک که متونی را نیز نزد شهاب می‌خواند شنید که دانشکده به جهت اعتراض جدی دانشجویان دوره کارشناسی ارشد برای برگزار کردن ترم، از استادی عجیب و غریب که خود او وی را در دفتر گروه دیده بود دعوت بعمل آورده و به هر کیفیتی که هست می‌خواهد کلاس را از سربگذراند و دائر کند. آن دوست به شهاب گفته بود:

استاد جدید «کلام» را دیدم. تماشایی است. باید ببینیش. همینطور به راحتی نمی‌شود وصفش کرد. طی همان چند دقیقه در دفتر نزدیک بود بزنم زیر خنده. نه فکر کنی تنها از قیافه و شکل و شمایل ظاهری‌اش. نه. اما قیافه‌اش که محشر است. تقریباً به زشتی سقراط و مضحکی اگوست‌کنت. با چشمانی ور قلنبیده همچون چشمان سارتر... قدی کوتاه و شکمی خمره‌ای؛ از این جهت که براستی فیلسوف بودنش محرز است. مثل اینکه سه عدد فیلسوف را با یک قورباغه درهم کوبیده‌اند و چنان شکل و شمایلی را پدید آورده‌اند. اما چیزی که موجب کمال حیرتم شد طریقه حرف زدن و حالت نگاه کردن و توجهش به مردم بود. مثلاً دارد با تو صحبت می‌کند، ناگهان بدون مقدمه بلند می‌شود و می‌رود به طرف کتابخانه و همانطور که

می‌شنود و حرف می‌زند و به بحث ادامه می‌دهد به تماشای عنوان کتابها نیز ادامه می‌دهد و کتابی را جستجو می‌کند و چون دستش به آن نمی‌رسد صندلی را زیر پایش می‌گذارد و می‌رود بالای آن، و از همان بالا، کتاب در دست بقیه حرفش را بی‌دریغ و در کمال تفصیل با آن پیکر مدور ادامه می‌دهد و بعد، دستش را می‌گذارد روی شانه مدیر گروه و پایین می‌آید و اعتراض می‌کند:

چون بدون هیچ وسیله و نردبانی کتابها را دور از دسترس طالبین علم گذاشته‌اید، اول از همه شانه خودتان باید جریمه‌اش را بپردازد.

دکتر کاشانی به حالتی دمغ جواب متلکش را اینطور می‌دهد:

– باید از صندلی و همچنین خودم در برابر تحمل چنان بار سنگین و طاقتفرسای علم، سپاسگزار باشم.

شهاب بدقت گوش می‌کرد و می‌خندید. آن دوست می‌گفت:

از سابقه این دو نفر چیزی بدستم نیامد، اما احتمال دادم مسائلی میانشان وجود دارد. چطور بگویم، برابر هم نوعی جبهه‌گیری حساب شده و خاموش داشتند که از نظر دقیق شخص کنجکاو و بصیر پنهان نمی‌ماند. باری ورقه ثبت‌نام دروسم اشکالی داشت و برای رفع اشکال باید به مدیر توضیح می‌دادم. آنجا بود که اولین بار دیدمش. و بنظرم رسید پیش از آنکه وارد دفتر شوم بحثی میانشان درگرفته بود، که کاشانی تمایل داشت از آن طفره برود ولی دنا در جستجوی فرصت بود و داشت بحثش را ادامه می‌داد. کاشانی حواسش به او نبود. این بخوبی واضح بود. بعد در همین لحظه «اصلانی» مستخدم دانشکده با سینی چای وارد شد و چای را پیش آنها گذاشت. سپس تلفن زنگ زد و کاشانی با آن سوی خط شروع به حرف زدن کرد... اما چیزی که برای من عجیب بود این بود که دنا، ضمن آنکه چایش را برمی‌داشت رو به اصلانی مستخدم و آبدارچی دانشکده کرد و گفت:

– درباره ذاتی بودن علم با دکتر صحبت می‌کردم، اما به نتیجه مطلوب نرسیدیم.

اصلانی به علامت تشکر و سپاسگزاری سری تکان داد. لابد مرد بیچاره پیش خود احتمال می‌داد که دنا مثلاً برای ادای احترام به او و یا نوعی تفقد و یا چه می‌دانم ادامه جمله‌ای که فعلاً مخاطب نداشت مورد ملاطفت و توجهش قرار داده است. اول خود من هم همین گمان را داشتم. اما هیچکدام ازین دلایلی که بر شمردم

نبود. اما اصلانی که همچنان هدف نگاه سوزان مرد بود، سری تکان داد و گفت:

– بله – بله.

دنا قربانی خود را رها نمی‌کرد. همچون پلنگی که خرگوشی را شکار کرده است، در اصلانی آویخته بود، درحالیکه جیب پیرهن مستخدم را که از زیر دکمه چروک خورده بود، صاف می‌کرد – آیا عادت داشت که با لباس مخاطبش ور برود–؟ چنین می‌گفت:

– دوست عزیزم طبق نظر سقراط، که افلاطون فلسفه او را نوشته است، آدمی قبل از تولد به این جهان، علم را، حقیقت هر معرفت و دانشی را می‌شناخته و با حقایق به گونه کلی آشنا بوده است. برین اساس آنچه آن را دانش می‌خوانیم، چیزی جز تذکر و یادآوری همان معرفتی نیست که روح ما پیش از تولد، در عالم مجردات، و نفوس کلی با آن آشنا بوده است... این مطلب را او در رساله «منون» توضیح داده است. در آن رساله سقراط، برده «منون» را که فردی بیسواد بوده و از هندسه چیزی نمی‌دانسته گوشه‌ای صدا کرده و کوشیده به طریقه خاص خودش، کاری کند که وی قضیه فیثاغورس را بدون کمترین اطلاعی درباره آن، خود تحلیل و توجیه کند...

من با نظر سقراط به گونه مشروط و فقط در مورد بعضی مصادیق ریاضی موافق بودم و می‌گفتم اصولاً این ممکن است. اما کاشانی – اشاره به دکتر که سرگرم گفتگو با آن سوی خط بود کرد – جواب می‌دهد، آن رساله چندان هم درین امر موفق نیست و این کار بسیار مشکل است. نظر شما چیست؟

آبدارچی جواب داد:

– والله من چه می‌دانم.

– دنا گفت: اما شاید بتوانیم از شما در حل این مشکل کمک بگیریم.

اصلانی هاج و واج او را نگاه کرد و گفت:

– ولی آقای دکتر من سواد ندارم.

نگاه نافهمیدنی دنا که معلوم نبود بخشاینده و یا ملالتگر است در او می‌کاوید:

– بی‌هیچ نوع سابقه خواندن و نوشتنی؟

مرد با حالتی شوق آمیز سری به نفی تکان داد و گفت:

– اصلاً. هیچ سواد ندارم.

– خوب. این جواب فوق‌العاده‌ایست. شمائید که امروز بیشتر از هر کس دیگر به درد افلاطون و ما می‌خورید.

– ولی آقای دکتر من نه افلاطون را می‌شناسم نه سقراط را. در دانشکده یک حرف‌هایی درباره‌شان می‌زنند، اما اینکه من بتوانم کمکشان کنم – نه فکر نکنم.

– اتفاقاً آنها به خوبی ترا می‌شناسند... بیا اینجا تا بتو بگویم.

از روی میز کاغذی برداشت و شروع کرد به ترسیم چند مربع بر آن و به توضیح دادن شروع کرد. در همین لحظه دکتر کاشانی تلفن را قطع کرد. و ضمن اینکه پوزخندی یخین و یک‌وری – از همان‌ها که عادتش بود بر گوشه لب و چانه‌اش قندیل می‌شد رو به من کرد و گفت: آقای دنا استاد جدید کلامتان هستند. به همه اطلاع دهید کلاستان تشکیل خواهد شد. من سری بعلامت موافقت تکان دادم و ورقه ثبت‌نامم را برای رفع اشکال بدستش سپردم. درتمامی مدتی که مشغول بود، دنا مستخدم بیچاره را رها نمی‌کرد. از مربع و اندازه اضلاع آنها و مربع‌های یک برابر و دو برابر و ازین مقولات می‌گفت. آنگاه پس از دادن توضیح مختصر، دوباره همان توضیح را به گونه‌ای دیگر از مرد آبدارچی می‌پرسید... بیچاره مرد من‌من کنان و کلافه جواب می‌داد. درین لحظه دکتر کاشانی ورقه‌ام را بدستم داد و مرخصم کرد. من از مابقی صحبت آنان چیزی نشنیدم. منتها بعد که اصلانی را دیدم چنین گفت:

– این استاد جدیدتان چه دل‌خوشی داره. هی می‌خواست من علم ریاضیات را از خودم بریزم بیرون.

– و تو می‌ریختی؟

– ای بابا چه می‌دونم. یه چیزهایی می‌گفت و من هم برای رفع شر چیزهایی جواب می‌دادم و هی کله‌اش را تکان می‌داد. می‌خواستم بهش بگم آقای دکتر این مربع‌ها را ول کن و برو سراغ چیزهای گرد.

– چرا گرد؟

– برای اینکه ما خلق‌الله همه‌شون گرده...

– چرا نگفتی؟

– برای اینکه از چشمهای گرد و تیله‌ایش ترسیدم.

و این دقیقاً چیزی بود که اصلانی گفت. دوست شهاب ادامه می‌داد: می‌دانی

استاد جدید نمونه عجیبی است. ظاهراً هر چه به ذهنش بیاید بی‌محابا می‌گوید. بی‌کمترین توجه به شأن و مقام مخاطبین. هر که می‌خواهد باشد، فقط حرف خود را می‌زند. بر این اساس کلاسش تماشایی باید باشد.شرکت کنیم و ببینیم چه می‌گوید.

بعداً دو سه روزی به تشکیل کلاس مانده، یکروز کاشانی به اختصار درباره دنا مطالبی به شهاب گفت و از آنجا که به پایه علمی شهاب اعتقادی وافر داشت از او خواهش کرد یکی دو جلسه‌ای را در کلاس درس دنا شرکت کند و مایه علمی استاد جدید را ارزیابی کرده و نتیجه را به اطلاع او برساند. شهاب که خود کنجکاوی شناختن چنان موجودی را داشت پذیرفت.

این مطلب موجب شد که شهاب و تمامی آن دانشجویان دیگر با نوعی پیشداوری به کلاس دنا وارد شوند. اما دانشجویان دیگری نیز در نظر داشتند، چنانکه درین گونه موارد نادر و استثنایی پیش می‌آید، معلم جدید را به گونه خود و روش معمولی دانشجویانه که همیشه طی سؤالهای موذیانه و گاه پرت و استهزایی در چنته دارند به نوعی به تناقض‌گویی واداشته و دست بیاندازند. علم کلام بخصوص درین زمینه مایه‌های فراوانی بدست می‌دهد. آنان می‌خواستند بهر کیفیتی که هست حداقل، جلسات اولیه ترم را به کلاسی شاداب، مسخره و فرح‌انگیز تبدیل کنند... و چون خصوصیات استاد جدید دهن به دهن به گوششان رسیده بود، بی‌آنکه چندان میان خود به قراری درین خصوص توافق یابند همه طبعاً آماده آن بودند.

وقتی دنا وارد کلاس شد خود وی نیز در نظر داشت از کیفیت اندیشه و سطح آگاهی کلاس چیزی بدست بیاورد، اما افزون برین همه، روح او و باطن فکرتش از استهزاء کلی ویژه خود او که خاص شخصیتش بود بری نبود... او خود از نظر سنی، در روحیه بسیار بالای جوانی و در حد بی‌باکی و شاد اندیشی و تسامح این سنین قرار داشت. ولی اینهمه موجب آن نبود که با نیت استهزاء وارد آن کلاس شود... چنان که از زندگی او برمی‌آید و خواهیم دید، او استهزاء خاص خود را جز در برابر سنت‌های فلسفی سست مایه و قدرت‌های مطلقه و خودکامه به کار نمی‌برد. جوانان و دانشجویان را دوست داشت. و آنان را به چشم فرزندان خود می‌دید. ازین رو وقتی با دانشجویان روبرو شد با مهر و شفقتی بس چشمگیر به آنان چنین گفت:

– اولین جلسه این کلاس برای من حکم استمزاج را دارد، تا بفهمم که آقایان تاکنون در کلام، که درس این ترم ماست چه مطالبی را دیده‌اند. قطعاً آقایان کلام

معتزله، اشاعره - و شیعه را به خوبی می‌شناسند. در نتیجه برای پی‌بردن به این معنا که از کجا شروع کنیم، بهتر آن است که دوستان اگر سؤالی در رابطه با این سه حوزه کلامی دارند بپرسند تا ببینیم که مسائلشان چیست.

در دم یکی از دانشجویان بنام معتمدی که پسری گستاخ و بی‌پروا بود و ید طولائی در دست انداختن استادان داشت، دست بلند کرد و با کلماتی کوتاه و مقطع، همچون ضربه‌های مرس گفت:

- سؤالی دارم.
- بفرمائید.
- راست است که شما شعر هم می‌گوئید؟
- بله شعر هم می‌گویم.
- یک فیلسوف حق چنین کاری را دارد؟
- چرا نداشته باشد؟
- درین کلاس شعری هم از خودتان خواهید خواند؟
- باید ببینم.
- آیا درین خصوص با شما مخالفت‌هایی هم شده است؟

کلاس به شنیدن این سخن یخ زد. و بخصوص شهاب را هیچ خوش نیامد. اینگونه سخن گفتن به بازجوئی می‌مانست. کسی نمی‌دانست که منظور معتمدی ازین سؤالها چیست. بعدها معتمدی به دوستان نزدیک خود گفت در یکی از همان جلسات اولیه ورود دنا به دانشکده، دکتر کاشانی در همین خصوص با دنا گفتگویی داشته و تقریباً با همان لحن عبوس و تلخ خود گفته است:

«برای یک فیلسوف نقص و عیبی بالاتر از این نیست که مبانی مستدل برهانی را مشوب به شعر کند. این به آن می‌ماند که کسی دیوارهایی از یک ساختمان را با پوشال بالا بیاورد». و دنا می‌دانست که منظور و مراد دانشجو از این سخن تکرار همان قدغن اکیدی است که دکتر کاشانی در حق او روا داشته است. اما او در برابر این سخن تند و تقریباً گستاخانه به آرامی چنین گفت:

اعتقاد من اینست که همه مبانی حکمت و منطق و شعر و سایر هنرها را به منظور بیان یک حقیقت واحد به آدمی بخشیده‌اند. علوم و معارف القائی، یا همانطور که در منطق صوری می‌بینیم، «صنایع خمس» همچون انگشت‌های دست

هستند و گاه همان کار را می‌کنند که یک برهان منطقی... این که آقایان شعر را ازین مجموعه عمیق تأثیر بخش مستثنی می‌کنند به خاطر تحجّر فکری و عدم درک زیباشناسی‌شان در کل امور زندگی و فرهنگ بشری است. البته هستند کسانی که ترجیح می‌دهند به جای پنج انگشت چهار تا داشته باشند. بگذار چنین باشد. بعضی چنین‌اند و دماغشان را متأسفانه با هیچ چیز جز پتک نمی‌توان معالجه کرد. داستان فرهنگ و معارف بشری داستان ظروف مرتبطه است. همه بهم راه دارند و از هم بهره‌های بسیار می‌گیرند. اگر شاعری توانست در اشعار خود اساسی‌ترین و زیباترین تصویرهای معقول و حکمی را بدهد با یک تیر دو نشان زده است. در آنصورت چرا باید برآشوبیم و نتوانیم تحملش کنیم.

می‌گویند یک کاشانی خشک دماغ، که کله ارجمندش به اندازه دو تن چدن جمود داشت، شبی مهمان یک شیرازی شد... من چون خودم کمابیش از مردم فارس هستم، به حدود مهمان دوستی پاکبازانه این مردم وقوف دارم... شب که فرا آمد میزبان شیرازی بستر مهمان خود را در باغ، زیر چتر گلهای خوشبو و سایه رنگارنگ نسترن‌های عطر آگین، کنار چشمه‌ای که آب، آرام آرام از آن فرو می‌ریخت، غلغل می‌کرد و نجوای موسیقی‌اش آهسته ترنم می‌نمود گسترد. صبح که شد مهمان با حالتی عبوس و گرفته گفت:

- دیشب از سر شب تا صبح نتوانستم پلک برهم بزنم و دمی بخوابم.

علت را از او جویا شدند. با آن لهجه کش‌دار کاشانی‌اش گفت:

- می خوابیدم؟ چطور می‌توانستم بخوابم. توی این باغ می‌شود خوابید؟
- آخر از چی نمی‌توانستید بخوابید.
- معلومه. از وق وق بلبلش و بوی گند گلش و چشمه و غلغلش...

داستان ما با بسیاری از معترضین‌مان بر همین مبنا و مأخذ است.

به مجرد شنیدن این سخن معتمدی فرو نشست. اما جز او دو سه تن دیگر نیز مچاله شدند. هیچ معلوم نبود که روی سخن مرد با کیست. آیا وی ازین تمثیل، دکتر کاشانی مدیر گروه و خودش راکه از مردم فارس بود درنظر داشت؟ یا اینکه ذکر این تمثیل فقط اشاره‌ای بدون هیچ مصداقی بود. هر چه بود تمثیل اثر خود راکرد و موجب انبساط کلاس شد. از اینجا و آنجا کسانی خندیدند. پرآشکار است که چنین سخنی از دید دکتر کاشانی پنهان نمی‌ماند. زیرا وی احتیاطاً و افزون بر شهاب یکی

دو نفر از چشم و گوشهای خود را به نامهای «حیاتی» و «بروجردی» که دانشجویانی با مطالعه بودند برای ضبط و نقد افکار دنا فرستاده بود. وظیفه این دو تن چنین بود که آنان نیز از دنا پرسش‌هایی کرده استمزاجی کنند و در صورت امکان در تنگنایش بیفکنند. یکی از آنان حیاتی نام آن‌گونه که بعدها می‌شد از طریقه و لحن بیانی‌اش استنباط کرد - برای بازگرداندن «دنا» به متن بحث و یا شاید دریافتن مایه علمی او دست بلند کرد و چنین گفت:

شما می‌دانید که مسئله جبر و اختیار نه تنها یکی از ارکان مهم علم کلام بلکه مسئله همیشه مورد نظر و ابهام همه قشرهای مردم بوده است. کلام درین خصوص مسائلی در ارتباط با مسئله عدل خداوند و عمل بنده طرح می‌کند. می‌دانیم معتزله به عدل خداوند قائل هستند. به این معنا که می‌گویند چون خداوند وعده کرده است نیکوکاران را به پاداش نیکو و بدکاران را به کیفر اعمالشان برساند، ازین رو بر او انجام آنچه که وعده و وعید کرده است واجب می‌باشد و انجام این وعده از طرف خداوند، عدل نام دارد. اما «اشاعره» که کاملاً از جهت بینش کلامی در برابر فرقه «معتزله» و «شیعه» قرار دارند کاملاً نظری متفاوت با آنچه که بیان شد دارند و معتقدند واجب نیست خداوند عادل باشد. حال پرسیدنی است اگر عدل را از حیطه اعمال الهی نفی کنیم آیا نه این است که توجیهی بس نامناسب و غیرمنطقی از صفات او کرده‌ایم. می‌خواستم بدانم نظر شما درین خصوص چیست و نیز از آنجا که «به قرار مسموع» شما به کلام اشاعره، اعتقاد و توجهی خاص دارید، شنیدن شرح و دلایل این مطلب برایم مهم است. دنا گفت:

- از کجا دریافته‌اید که من به کلام اشاعره اعتقاد دارم؟

- به قرار مسموع چنین می‌گویند.

وی پس از گفتن آخرین جمله خود، محکم از جیب خود، خودکاری بیرون آورد و آماده نوشتن شد. این نحوه سخن گفتن و داوری و بخصوص ذکر جمله «به قرار مسموع» نشانه‌ای بارز از پیشداوری نامنصفانه وی بود. اما دنا به هیچ وجه نه عبوس شد و نه حالت خود را تغییر داد و با همان لحن آرام خود به پاسخ گفتن برآمد.

شهاب تمامی حرکت، کلمات و حالاتش را به دقت زیر نظر داشت و مطالعه می‌کرد.

دنا گفت: بله... هر کدام از آن گروه در تحقیق و اثبات مسئله خود توجیهی دارند. به این مطلب خواهیم پرداخت. همانطور که گفتید این مسئله با جبر و اختیار ارتباط دارد. معتزله و شیعه می‌گویند خداوند باید عادل باشد و بر او واجب است که بنده بدکار را کیفر بدهد و بنده مؤمن را پاداش نیکو دهد. اما اشاعره که مرا هم در زمره آنان خواندید چنین الزامی را در کار خداوند ضروری نمی‌بینند. آنان می‌گویند خداوند عادل است، اما نه آن عدلی که تابع نظر حکمی بندگان باشد. خدا ظالم نیست. بله... ولی اول بیائید ظلم را معنا کنیم. آنان می‌گویند ظلم آن است که تو در ملک و قلمرو دیگری تجاوز و تصرف کنی... اما از آنجا که همه هستی مطلقاً متعلق به خدا و ملک اوست، در ملک و قلمرو پادشاهی مطلقه خود هر چه که بکند، و بهر گونه که تصرف روا دارد، از سوی او روا و عدل محض است. زیرا به هیچ رو در ملک غیر تصرف نکرده است.

دانشجو به گستاخی و با همان لحن پیشین خود پرسید:

مگر نه این که نظام منطقی همه جهان بر عدل است. عدل چیست؟ آیا عدل برای ما آدمیان جز همان معنایی را دارد که در میان ما آدمیان رواج دارد؟ این چه سخنی است که عدل خدا با عدل بندگان تفاوت دارد؟ آیا جز آنست که ما عدل را بر اساس عقل خود درمی‌یابیم؟ آیا خداوند درک این هستی را جز با همین عقل و شعوری که به ما بخشیده از ما متوقع است؟ برین اساس چگونه می‌توانیم عدل او را با شعور و منطقی دیگر بفهمیم.

- بله، این سخن شما درست است. اما می‌شود پرسید از نمونه‌ها و مصادیق آن عدل چیست.

- این است که مثلاً خداوند بنده گنهکار را کیفر کند و بنده‌ای را که عمل صالح و نیکو انجام داده است پاداش دهد. آیا چنین چیزی بارها و بارها در قرآن تکرار نشده است. و حال آنکه «اشاعره» به این معنا اعتقاد ندارند. آنان می‌گویند هیچ الزام و وجوبی ندارد که خداوند کافر را به دوزخ ببرد و مؤمن را به بهشت. هر چه او کند، حتی اگر بدکاران را به بهشت و نیکو کرداران را به دوزخ ببرد خوب است و عدل.

دنا نگاهی به او افکند و تبسمی کرد و گفت:

- بله، همانطور که گفتید معتزله همین عقیده‌ای را که شما بیان کردید دارند.

«ابوعلی جبّائی» هم که یکی از پیشوایان ایشان است چنین عقیده‌ای را داشت. اما یک روز اشعری شاگرد او که بعدها پیشوای طریقه کلام اشاعره شد نزد او آمد و به استاد خود جبائی گفت: سؤالی از تو دارم. گفت بپرس. گفت: اگر سه برادر باشند؛ یکی مؤمن و نیکوکار و دیگری کافر و بدکار و سومی پسربچه‌ای که در سنین عدم تکلیف و کودکی مرده است، بر طبق اعتقاد کلامی تو، با آنان در آن جهان چه خواهند کرد.

جبائی با قدرت و جسارت تمام گفت:

پر آشکار است که برادر نیکو کردار و مؤمن قطعاً به بهشت خواهد رفت و از نعمت‌های ابدی برخوردار خواهد شد و برادر کافر و بدکار به دوزخ و درکات آن خواهد پیوست و آن برادر کوچکترین که در سن کودکی و عدم تکلیف مرده است، در زمره اهل نجات قرار خواهد گرفت. و بدیهی است که منظور جبائی از اهل نجات، برخورداری آن کودک از نعمت‌ها و سعادت بهشتیان است.

حیاتی گفت: باید این را مشخص کنید که چگونه از نعمت‌ها بهره‌مند خواهد بود. این مهم است. آیا مثل یک فرد مؤمن بالغ از لذات بهشت بهره‌مند می‌شود؟

دنا گفت: روشن کردن این مطلب با «جبائی» شما بوده است. ولی از فحوای سخن او میتوان فهمید که بهرحال منظور وی بهره‌مندی بوده است. مگر اینکه شما منظور دیگری داشته باشید. وانگهی آیا میتوان کسی را در بهشت بخشایش و فضل خداوندی پنداشت و او را بی‌بهره از آن به حساب آورد.

حیاتی گفت: اگر این پسر از خدمتگزاران بهشتی باشد چه؟

– خدمتکار به چه منظور؟ حتی درین صورت هم از نعیم بهشت بهره‌مند خواهد شد. زیرا در آنجا تعب و زحمتی وجود ندارد. فرض کنیم این پسر از گروه غلمان باشد، درین صورت هم مورد نظر و مهر و استفاده اهل بهشت است و علاوه بر لذت دادن، لذت خواهد برد (معلوم نبود استهزا می‌کند و حیاتی را دست انداخته است یا نه) سپس ادامه داد: بهرحال مطلب این است این بچه که هیچ تکلیفی را انجام نداده، قطعاً نه تنها در دوزخ نخواهد افتاد بلکه به بهشت خواهد رفت... اما اشعری چون این سخن را از جبائی شنید به او گفت: ای استاد اگر آن کودک در مقام اعتراض درآمده به خداوند بگوید:

«بار الها مرگ و زندگی همه در دست‌های تست. تو مرا پیش از آنکه به سن

تکلیف برسم میراندی و به من زندگی و امکان عمل صالح و ایمان ندادی تا در پرتو آن اعمال، به مراتب والا برسم و صاحب درجات شوم». درین صورت خداوند به او چه جوابی خواهد داد؟

جبائی پاسخ داد: چون خداوند این حقیقت را می‌دانسته که او در صورت زنده ماندن گنهکار خواهد شد، پیش از سن تکلیف بر او رحمت آورده و جانش را گرفته، و در نتیجه فقط و فقط برای نجات وی از تباهی آتی، اجلش را قبل از بلوغ قرار داده است.

اشعری چون این سخن را شنید با فیروزی تمام گفت:

حال اگر آن برادر کافر به خداوند بگوید بار الها ما سه برادر بودیم و تو بر احوال هر سه ما آگاهی داشتی. مراعات حال آن دو برادرم را کردی و اهل نجاتشان قرار دادی. حتی آن بچه را که مبادا اهل هلاکت شود قبل از تکلیف، میراندی. خداوندا از تو که عدلت فراگیر و با همه بندگان بر یک گونه است می‌پرسم، چرا چنین لطفی را در حق من نیز روا نداشتی و مرا قبل از تکلیف نمیراندی؟

درین صورت جواب خدا چه خواهد بود؟

چون اشعری سخنش را به پایان برد و منتظر پاسخ شد، جبائی که هیچ پاسخی برای چنین موردی نداشت فریاد زد: این حرفها سفاهت و دیوانگی محض است و تو دیوانه‌ای. اشعری به آرامی پاسخ داد: نه جان تو، من دیوانه نیستم. این تویی که خرت در گل وامانده و از جواب دادن عاجز شده‌ای.

و حالا شما که پیرو کلام معتزله و شیعه هستید بیائید شیخ و خرش را از گل دربیاورید و به ما جواب بدهید...

حیاتی من‌من کنان خواست پاسخی بدهد ولی چیزی در چنته نداشت. دانشجوی دیگر، یار تازه نفس پشتیبانی که دکتر کاشانی برای چنین موقعیتی تدارک دیده بود بروجردی به میدان آمد و گفت:

– اشتباهی اساسی و قابل تأمل در طرح آن سؤال وجود داشته است.

– چه اشتباهی.

– همین الان به عرض خواهم رساند. اما قبل از آن یکبار دیگر بر صورت مسئله و مثالی که ذکر آن رفت دقت کنیم. از آن سه برادر، برادر مؤمن اهل نجات می‌شود، زیرا نیکوکار است. این حق اوست و اقتضای عدل الهی نیز همین است. آن

برادر بدکار و کافر نیز اهل دوزخ می‌شود و این نیز حق اوست. زیرا مقتضای عدل الهی و حقانیت وعد و وعید خداوند همین است. می‌ماند آن برادر نابالغ که اگر خداوند او را اهل بهشت کند - در حق کسی اجحاف نکرده است و هیچ‌کس درین معنا نمی‌تواند طرح شکوا و مجادله کند. زیرا بهشت خود را به بنده خود داده است. خوب متوجه منظورم می‌شوید... ؟ منظورم این است که کیفر بدکار و پاداش گنهکار، عدل خداوند است. اما بخشش و رحمت برین کودک، فضل اوست... خوب کجای این مطلب غلط است که اشاعره نمی‌توانند آن را هضم کنند و می‌گویند الزامی ندارد برای خداوند به اثبات عدل بپردازیم؟... در حالیکه معتزله می‌گویند فعل و عمل بنده در اختیار اوست. آدمی آزادی کامل دارد و کیفر و پاداش نیز بر همین فعل تعلق می‌گیرد... یکبار دیگر درباره آن مثال توجه شما را به این معنا جلب می‌کنم که خداوند پسر بچه‌ای را که بالغ نشده است مورد رحمت خود قرار داده و اهل بهشت می‌کند... زیرا حتی در بینش عوام نیز کودکانی که به مرحله بلوغ نرسیده‌اند، معصوم و اهل نجات‌اند. با این حساب مثالی که اشعری زده هر چند در طول تاریخ کلام بیش از حد سروصدا به راه انداخته و بسیاری گمان کرده‌اند اشعری بن‌بستی نبوغ‌آمیز برای جبائی آفریده و حرف آخر را زده است، اما همانطور که به عرض رساندم. سؤال او بدون جواب نیست... و ما در صورتی محکوم بودیم که به جای رحمت در مورد بچه نابالغ، خداوند او را قصاص می‌کرد... زیرا همان‌طور که گفتم فضل، مرحله‌ای بالاتر از عدل است و بخشایشی بیش از عدل را در بردارد. و منظورم اینست که اگر یک مورد داشتیم که خداوند بچه‌ای را که به مرحله بلوغ نرسیده قصاص کرده و عذاب داده است حق با شما خواهد.

پر آشکار بود، دانشجویی که با دنا سخن می‌گفت، معلوماتی وافر و درخور تحسین داشت. اما از همه مهمتر لحن آهنگین و حالات و ادای کلماتش بود که هر فراز از عبارات خود را به عنوان یک پیشروی انکار ناپذیر، با نوعی موسیقی بیانی، پیروزمندانه به پایان می‌رساند.

داوری کلی کلاس چنین بود که دنا در برابر چنین کسی دچار مشکل عمده است. زیرا اینگونه طرح کردن تحلیلی مطلب فوق‌العاده نو بود. زیرا تاکنون کسی مثال اشعری را به این روشن‌نگری نقد و ارزیابی نکرده بود. شهاب با نظر دقت به بحث گوش می‌سپرد و از اینهمه لذت می‌برد. خود او با اینکه بارها این مطلب را

بررسی کرده بود گویی به چنین نکته که این دانشجو بدان اشاره می‌کرد برنخورده بود. اینک کلاس با همه حواس خود متوجه بحثی بود که به نقطه‌ای فوق‌العاده حساس و جدل‌آمیز رسیده بود.

دنا گفت: من با این گونه طرح کردن قضیه هم موافقم. اما مسئله این است که این‌گونه دیدن نظرگاه خود شماست و هر چند فعلاً از شما می‌پذیرم که در آن محقّید، اما من می‌گویم در علم کلام ما حق این را داریم که قضایامان را به گونه‌های مختلف و فرضی طرح کنیم و نتیجه بگیریم. اما قبل از آنکه من به جواب شما بپردازم یکبار دیگر مسئله عدل را باید طرح کنم. معتزله می‌گویند خدا عادل است. اشاعره به آنان پاسخ می‌گویند عدل چیست؟ و منظورتان ازین سخن چیست؟ بیائید عدل را تعریف کنید و بگوئید که منظور از آن آیا جز تصرف در ملک و دارایی و مایملک خویشتن است؟ درین صورت و با این حساب خدا هر چه که بکند، حتی اگر کافری را ببخشاید و مؤمنی را کیفر کند باز، از دایره عدل بیرون نرفته، زیرا که در قلمرو ملک خویش تصرف کرده است. معتزله می‌گویند آدمی اختیار دارد، او اختیاردار کامل تمامی اعمال خود است و هر چه می‌خواهد بر اساس اختیار انجام می‌دهد. اشاعره می‌گویند آدمی اختیاردار کامل تمامی اعمال خود نیست و اعمال او در گروی اراده، مشیت و اختیار خداست. این یک بحث بسیار عمیقی است. قبل از پرداختن به وجوه کلامی بحث از شما می‌خواهم در همین زندگی معمول‌مان به سراغ کلماتی نظیر جبر، اختیار، و عدل برویم. به من بگوئید جبر چیست؟ اختیار چیست؟

از شما سؤالی می‌کنم. مگر نه اینکه آدمی، مجموعه هوش، زیبایی، نژاد، جنسیت، فرهنگ، مکان و موقع جغرافیایی، تولد، زندگی و بهره‌وری از مواهب و امکانات رفاهی، سلامتی، زیستن و خلاصه مرگ و غیره است.

اینها را چه کسی به آدمی می‌دهد. آیا کودکی که از مادر بدنیا می‌آید عوامل فوق را از شکم مادر به اختیار و انتخاب خود به این دنیا می‌آورد؟ هرگز چنین نیست. معتزله می‌گویند آدمی مختار است. من می‌گویم چگونه موجودی که در زندان و حصار چنان عوامل تعیین کننده حیاتی قرار گرفته می‌تواند مختار باشد.

اشاعره می‌گویند آدمی مختار نیست و مسائلش در گرو عمل و مشیت خداوند است... اولین سؤال اینست که چگونه می‌توان جزماً گفت آدمی مختار

است. معنای اختیار چیست؟ شاید بعدها به آن بپردازیم ولی هم اکنون نزدیکترین معنای آن را اظهار می‌دارم. تنها موجودی مختار و آزاد است که هستی و ذاتش از آن خود اوست. و علم و حیات و قدرت، مطلقاً صفات ذاتی و وجوبی وجود اوست. چگونه می‌توان موجود ناتوانی چونان انسان را که در محدوده هستی خود محصور است مختار دانست. این همه سؤالهایی اساسی است که می‌توان درباره‌شان اندیشید. من از شما نمی‌خواهم شتابزده نتیجه‌گیری کنید و پس از ذکر آنچه که گفتم بلافاصله با من هم عقیده شوید که آدمی مختار نیست... زیرا بلافاصله پس از اثبات عدم اختیار انسان، دلایلی کاملاً معقول و موجه در اثبات اختیار انسان برخواهم شمرد. اما رویهم رفته امیدم اینست که به بحث با دقت، تأمل و تحلیل خاص و لازم آن توجه کنید.

آدمی چگونه آزاد و مختار است؟ مگر آدمی در انتخاب مقتضیات پیشین زندگی خود آزاد بوده است؟

بر من که موجودی بنام انسان هستم همانطور که هم اکنون گفتم اساسی‌ترین ویژگیهای ارزش گزار «هستی‌ام» از پیش تحمیل و مقدر شده است. زیبایی، هوش، نژاد، جنسیت، حتی فرهنگ و نحوه تفکر و ایمان، و موقعیت جغرافیایی و امکانات رفاهی، سلامتی، زیستن و خلاصه لحظه مرگ و در نتیجه همه آنات زندگی... بسا می‌بینیم فلان شخص دارای زیبایی چهره و اندام ظاهر، هوش، سلامت کامل بدن است و در یک خانواده مرفه، پیراسته از هر گونه کم‌وکاستی، ناآرامی و تنش و حتی آلودگی‌های ویژه ارثی، دیده به جهان می‌گشاید و عمری را با عزت و در محیطی ایمن و مساعد و ایمانی، به تکمیل دانایی و معرفت و ره توشه گرفتن از همه مزایای آنهمه سعادت که از پیش و بدون انتخاب و اختیار خود داشته بسر می‌آورد و سرانجام خود را به قله رستگاری و نجات می‌رساند- و عمری را باعزت و نیکبختی و خوشی به سر می‌آورد.

و از آن سو کودکی را می‌بینیم که ناقص‌الخلقه بدنیا می‌آید. لنگ و زشت و دارای سایر عیوب دیگر. هوشی بس معمولی دارد. تکرار می‌کنم. از سلامت و بهره چندان بالای هوشی و روحی برخوردار نیست... و نیز بیافزایم همین عامل زشتی و زیبایی چهره گاه نقش‌بندی‌های عجب و تأثیرات ژرفی در زندگی و سرنوشت‌ها دارد و زندگی‌ها را گاه به سوی پیچ‌های بسیار قابل توجهی می‌کشاند. افزون برین همه

چنان کودکی در خانواده‌ای بیمار، پریشیده، آلوده به عصبیت، ناهنجاری‌های رفتاری و هر گونه مصیبت و تباهی و خلاصه تأثیر مهلک تربیت و محیط نا امن و نژاد ناسالم، به دام آلودگی‌ها و جنایات می‌افتد و سرانجام نگون‌بخت می‌شود...

از شما می‌خواهم این مسائل را با دقت کامل مورد بررسی قرار دهیم. درباره‌شان بیاندیشیم. اما هرگز عجول و شتابزده به نتیجه‌گیری نهایی نپردازیم... زیرا نتیجه‌گیری ناسنجیده از مسائلی متناقض و مفروضات مطرح شده همچون عبور کردن با پای برهنه بر دامنه تیغ زار است. چرا؟ هم اکنون به شما جواب خواهم گفت... اصولاً درک کلام و فهم جبر و اختیار و سرنوشت بشری و نیز مشیت الهی گذرگاهی مشقت‌بار، لغزنده و بس سخت‌گذر می‌نماید.

با توجه به مثالهای فوق اینک عدل را به من نشان بدهید... اما همین جا نیز چیزی فوق‌العاده مهم و نامرئی، نامرئی از دید آنان که می‌خواهند همه چیز را با دید ظاهرنگر و کمیت شمار خود رؤیت و تأویل کنند نیز وجود دارد. چیزی ورای صورت ظاهری آن مثالهایی که برشمردم که آدمی در میانه این گذرگاه بس کوچک و بی‌ارزش عمر خود، میانه زندگی و مرگ، که هیچکدامشان نیز به انتخاب خود او نبوده است و اختیار چندانی ندارد، اختیاری عظیم و آزادی‌ای شگفت دارد. آری چیزی ورای این ظواهر وجود دارد. آنچه که می‌بینیم ظاهر قضیه است. و اغلب چیزی ژرف‌تر و بس هول‌انگیزتر و عظیم‌تر در متن همین عدم انتخاب و اختیار وجود دارد و آن همانا نیروی اراده و اختیار کامل بشری است.

آری آدمی درست بر متن آن تیغ‌زار و پرتگاه مشقت‌بار می‌تواند راه برود و حتی به شادمانی و سرخوشی، بر آن برقصد و به سور و پایکوبی بپردازد. این شق قضیه نیز صادق و راست است. اما چگونه؟ و با یک توجه بسیار دقیق و عمیق؛ اینکه هیچ چیز بدون مشیت الهی و بیرون از دایره حکم او نیست، و اینکه آدمی مختار و آزاد است اما در دایره و محدوده مشیت خداوندی... اما چگونه می‌توان این را ثابت کرد. هم اکنون به آن خواهم پرداخت. اما همین جا جمله معترضه‌ای را نیز باید بیان دارم. من اعتقاد جازم دارم که خداوند جز مظهر عدل مطلق نمی‌تواند باشد. زیرا او «تنها موجود حقیقی» و در نتیجه «قادر بر همه چیز است».

حکیم و علیم مطلق، بخشنده هستی و پدید آورنده آن است... اما ظلم چیست؟ و ظلم جز نیاز چه معنایی دارد. با کمی دقت در معنای ظلم، در می‌یابیم که

ظلم جز یک نقص بزرگ هیچ معنایی ندارد و این معنا با شأن حکیم و آن هستی‌بخش که «قدر بر هرچیز» «دانا» و مطلقاً «تنها موجود حقیقی» است مغایرت دارد. چرا که سرچشمه ظلم، جز ترس و نیاز چیز دیگری نیست... آن کس که تمام هستی او از ذات خود اوست و غنای محض است چه ترس و نیازی دارد که بر کسی ستم کند. او عدل محض است و بر نفس خود بخشایش و رحمت را واجب کرده است... چگونه می‌توان جز عدل را از آن ذات تصور کرد. اما می‌پرسید چگونه است، که عدل و اختیار و نه ظلم و جبر را بر هستی آدمی اثبات می‌کنی. مگر همین لحظه پیش ثابت نکردی که آدمی جز مجموعه‌ای از عوامل از پیش تحمیل شده بر ذات و سرشت و سرنوشت خود چیز دیگری نیست. مگر هم اکنون نگفتی که عوامل قاطع و تعیین کننده‌ای چون زیبایی، نژاد، جنسیت، هوش، سلامت، فرهنگ، ثروت، محیط، زیستن، مرگ و غیره بر وجود بشری تحمیل گشته است. در اینصورت بما بگو که عدل هستی و آزادی و اختیار آدمی در کجا قرار دارد و چگونه تواند بود؟

پاسخ این است که چه بسا نمونه‌های بسیاری در دست داریم که آدمی از درون ظلمات جبر محیط خویش، مشعل اقتدار و پرتو آزادی و اختیار را به کف آورده و زندگی خود را در چنان پهنه مظلم و شب ماتمکده تباهی به سپیده صبح رستگاری و سعادت رسانده است... گویی این نور، بر اساس مشیتی عظیم و تفسیر ناپذیر باید که فقط در متن همان ظلمت می‌درخشیده است. و پاسخ دهید، اگر ظلمت نباشد نور در کجا پرتوهای ذات خود را خواهد نمایاند.

آیا هزاران مورد سراغ نداریم که همان موجود ناقص‌الخلقه زشت بیماری که هوشی متوسط دارد و در خانواده‌ای فقیر و ناهنجار و متأثر از نژاد و تربیت ناقص و محیط زندگی نامساعد و محصور در میانه فرهنگی ناقص و تأثیر شخصیت‌هایی ناقص‌تر و در نتیجه گاه بزهکار زندگی می‌کند، درست همان کس به قله‌های کمال و معنویت و دانش و آگاهی و سعادت رسیده و نیز با خود بسیاری کسان را به همان قله‌های کمال و نیکبختی و رهایی کشانده است... آیا از اعماق چنان اقیانوس فقر و ظلمتی چه چهره‌های تابان و شخصیت‌های عارف، حکیم، نویسنده، مخترع، عالم، هنرمند را سراغ داریم که ظهور نکرده‌اند؟ و نیز چه بسا که در زندگی تجربی خود کاملاً عکس این مسائل را دیده‌ایم... دیده‌ایم که در محیطی مساعد و با داشتن

هوشی فوق‌العاده ممتاز و نبوغ آسا و چهره‌ای بس زیبا و نژادی برتر و برخورداری از هرگونه محیط مساعد فرهنگی و سلامت و ثروت و تمامی نعماتی که به سعادت می‌انجامد، موجوداتی بس لاابالی، جنایت پیشه، شهوت‌پرست، تنبل، بی‌مسئولیت، تبهکار و دشمن انسانیت پدید آمده‌اند؟ آقایان چیزی که اینجا من می‌خواهم بیان کنم این است: آدمی نه مختار است و نه آزاد - در صورتیکه آدمی هم مختار است و هم آزاد. چگونه چنین چیزی ممکن است. جواب این است:

آدمی در میانه حصار مشیت الهی که همه مواهب هدایت و رحمت را به پایش ریخته مختار و آزاد است، چگونه؟ جواب این است: و به این جمله خوب دقت کنید که جوهره تمامی حرف من است: «مشیت الهی زندگی آدمیان را با تمامی قوت خود، به سوی مقدرات حقه‌ای که آدمیان خودشان برای خودشان انتخاب کرده‌اند می‌برد، و این عدل هستی است». دنا دوباره این جمله عجیب را تکرار کرد... جمله‌ای سهمگین بود... برای آنکس که می‌فهمید جمله‌ای بس ساده بود که ضمن تناقض و سادگیش، حقیقتی چنان عمیق، باور نکردنی و دهشتناکی را در برداشت که آدمی را تکان می‌داد... چنانکه شهاب ناگهان آن را احساس کرد. چیزی سخت و بران، سرد و جان شکاف، پوست تنش را درید، از هم لرزاند و مو بر اندامش راست کرد. راست می‌گفت. این مرد راست می‌گفت. تمامی حقیقت هستی همین سخنی بود که او بدان نائل شده بود. تفسیر و تعبیر تمامی حیات جز همین دو کلمه نبود. لحظه‌ای با خود اندیشید: این مرد چگونه به چنین معنا و درکی رسیده بود؟ درحالیکه او خود نیز همیشه بدین معنا توجه کرده و اغلب غرقه همین نوع تأملات بود. اما چگونه بود که مردی عجیب با آن لحن غریبش با چندین کلمه بس ساده بپرداخت چنان تصویر پیچیده و دقیقی نائل شده بود. با خود گفت: این کلمه به گونه وحی و الهام است. چنین چیزی نتیجه یک عمر دانایی و معرفت است. هرگز، آدمی جز در یقین کامل و دانایی بس وسیع و گسترده به چنین نتیجه‌ای نمی‌رسد. باید به این مرد نزدیک بشوم تا بهتر ببینم کیست.

و این اولین تأثیر عمیق، همچون زدن صاعقه در یک برهوت ظلمانی، برای شهاب بود.

دنا ادامه می‌داد: عدالتی در جهان حاکم است که به چشم نمی‌آید. که حتی علم کلام نیز نمی تواند آن را بیان کند. دریافت آن، نه با علم، که با عرفان و خشوع

میسر است. هم آن‌سان که همه هستی در حرکت و پویش است و در بطن ناچیزترین ذره، کهکشانی از نظم و پویائی و حرکتی به سوی کمال مقدر آن نهفته است و از چشمان ظاهربین ما پنهان است. هم آن‌سان نیز عدالتی در جهان حاکم است که به چشم نمی‌آید و آدمیان را به سوی سر منزل مقصود و تحقق شخصیت و مشی مشیت وجودی‌شان می‌برد... اما با زبان فلسفه و کلام نمی‌توان این دریافت و شناخت را به مردم آموخت. با منطق عشق و نیاز می‌توان.

اما چگونه کلام نمی‌تواند به این عمیق‌ترین سؤالات بشری پاسخ دهد - هم اکنون نمونه‌ای می‌آورم.

اینک می‌خواهم اینجا مطلبی را بیان کنم که در متون کلامی تاکنون کمترین اشاره‌ای به آن نشده است، یا اگر شده است آنقدر بی‌نظیر و نادر است که به جرأت می‌گویم تاکنون آن را ندیده‌ام. مطلبی که می‌خواهم بگویم بس قابل تأمل است و نیز آن جواب شما را در بردارد که پرسیدید: اگر خداوند در طول تاریخ پرفراز و نشیب صیرورتهای مذهبی یکبار کودکی را قبل از سن بلوغ، قصاص قبل از جنایت کرده باشد، حق با من خواهد بود. هم اکنون به شما می‌گویم چنین کاری را کرده است.

بروجردی آرنجهایش را به نیمکت نهاده و نیم‌خیزی شده و با شگفتی گفت:

- خداوند کودکی را پیش از بلوغ، قصاص قبل از جنایت کرده است؟

- بله. چنین کاری را کرده است.

- کجا و چگونه؟... ممکن نیست.

- به سوره کهف، ذیل داستان برخورد موسی با خضر رجوعی بکنید. موسی و خضر از شهری بیرون می‌آیند. خضر کودکی را در راه می‌بیند و بی‌کمترین زمینه چینی و مقدمه پیش رفته و او را می‌کشد. موسی اعتراض می‌کند چرا طفل بی‌گناه نابالغی را کشتی. خضر که در مقام راهنمایی و ولایت اوست جواب می‌دهد برای اینکه اگر زنده می‌ماند و بزرگ می‌شد، پدر و مادر خود را به راه کفر می‌برد... به فرمان خدا کشتمش تا خداوند فرزند صالح و بهتری نصیب آن دو کند که موجب نیکبختی و ازدیاد ایمانشان باشد...

اینجا سؤالی مطرح است. سؤالی که هیچ فرقه کلامی در طول تاریخ کلام تاکنون آنرا عنوان نکرده و برای اولین بار آن را مطرح می‌کنم:

روز رستخیز خداوند این پسری را که خضر به قتل رسانده بر خواهد

انگیخت و از دو حال خارج نیست. یا او را به جرم گناهانی که در آینده از او سر می‌زد - گناهانی که هنوز سر نزده است، به دوزخ برده و کیفر خواهد کرد. و یا آنکه مورد بخشش و عفوش قرار خواهد داد... زیرا با آنکه در علم او این بچه گنهکار است ولی بهرحال هنوز گناهش به فعلیت نرسیده است. زیرا که به مرحله بلوغ و تکلیف نرسیده است. خوب دقت کنید. نکته این است. اگر بچه را به کیفر برساند ظاهراً عملی غیر عادلانه انجام داده است. زیرا بر اساس آنچه که خود مقرر کرده است بچه نابالغی راکه به تمییز خیر و شر و خوب و بد نرسیده و بر اساس حجت عقل و بلوغ و انجام عمل خوب یابد آزمون نشده به کیفر رسانده است. زیرا او بارها گفته است، من در علم خود می‌دانم شما چه‌ها خواهید کرد - ولی برای اتمام حجت خود بر شما اعمالتان را در دنیا با آن اختیاری که به شما داده‌ام خواهم سنجید و کیفر و پاداش من فقط پس از عمل شما خواهد بود... اگر کیفرش کند بچه حق دارد بگوید: خداوندا، طبق حکم و نص صریح کتاب آسمانی است تا من به مرحله بلوغ نمی‌رسیدم نباید کیفرم می‌کردی و عذاب را برایم مقرر می‌داشتی زیرا عملاً من در مرحله بی‌گناهی بسر برده و مرده‌ام. و در عمل هیچ خطایی از من سر نزده است. زیرا خداوندا تو خود گفته‌ای که هیچ نفسی را پیش از آزمون و تکلیف، کیفر نمی‌کنی. اما راه دوم این است که اگر خداوند آن بچه را مورد رحمت و بخشایش قرار دهد، و این بسیار معقولتر و نزدیکتر به عدل و رحمت - همان که شما فضل نامیدید می‌نماید - چراکه کودک را قصاص قبل از جنایت کرده و تا حدی کیفر نموده و رشته حیاتش را قطع کرده است، اگر چنین کاری کند و پسرک را به بهشت درآورد و یا از عذابش خودداری کند - می‌دانید ازین عمل چه سؤالی برمی‌آید؟... درست دقت کنید چه می‌گویم. زیرا این سؤال بسیار مهم و دقیقی است و علیرغم آن سؤال احتمالاً ذهنی و ساختگی اشعری از جبائی سؤال من هیچ مایه فرضی و ذهنی ندارد. چراکه در عالم عین و واقع رخ داده است، سؤال این است که اگر تمامی بشریت خطاکار و اهل دوزخ پس از بخششی که خداوند نسبت به آن بچه اعمال می‌دارد، از درون دوزخ عذاب خود فریاد بزنند، بار خدایا تو می‌دانستی آن کودک گنهکار و بدکار خواهد شد، امّا پیش از بلوغ او راکشتی و عمرش را ازو گرفتی و همین موجب شد که فرصت و امکان خلاف و گناه را نیابد و سپس او را مشمول رحمت و بخشش و نعیم خود قراردادی. بار الها چرا چنین کاری را با ما نیز نکردی و به ما عمر و امکان و فرصت

گناه دادی که به مرحله آزمون برسیم و مرتکب خطا و سپس کیفر و عذاب شویم، به من بگوئید که خداوند چه پاسخی خواهد داد.

کلاس دقائقی چند در اندیشه و بهت فرو رفت.

هیچکس پاسخی نداد... هیچکس جم نمی‌خورد. گویی پرنده‌ای بر سر جمع نشسته است. و پیش و بیش از همه بروجردی سپر انداخت: زیرا او بیش از همه بر مذاق کلام می‌اندیشید. به نظر می‌رسید سؤال پاسخی ندارد. اما در همان حال دنا گفت:

می‌بینید، سؤال ضمن اینکه طرحی منطقی و ظاهراً اساسی استوار دارد بسیار ابلهانه است. زیرا خدا پاسخ خواهد داد:

آدمی اعمال خود را با خود باید بسنجد - و نه به دیگری - آیا جز این بود که بر شما ذره‌ای ستم نکردم - هر چند که بر یکی از بندگانم بخشایش و فضلی بیش از عدل بر شما روا داشتم. آیا من کیفر و پاداش خود را جز بر مقیاس علم و جهل، شناخت و انکار، ایمان و کفر شما قرار دادم؟ برین اساس چون در میان مردم، مردمانی ستمکار و گنهکار و مجرم پدید می‌آمدند، آیا نباید آنها را به عرصه حیات می‌رساندم؟ و آیا شما را جز بر اساس اختیار و آزادی‌تان بر پهنه هستی واگذاشتم، و به شما راههای خیر و شر را ننمودم؟-

آن بحث ساعتی بعد نیز در راهروی دانشکده ادامه یافت... و دنا در میانشان ایستاد و سخن گفت. ساعت دومین سخنان وی تأثیر ژرفتری بر شهاب به جای گذاشت... اما چیزی که هرگز به خاطرش خطور نمی‌کرد. رخداد یک حادثه مضحک و سخت غریب بود که به هیچ وجه نمی‌توانست آن را - اگر خود شاهد عینی آن نمی‌بود - باور کند.

تا پیش از وقوع این اتفاق، «دنا» را جدی‌ترین شخصیت ممکن فلسفه و کلام می‌شمرد. پس از آن حادثه مضحک - چنان نظرش نسبت به این انسان تغییر کرد و اعتقادش به او مستحکم‌تر شد که هیچ کلمه‌ای یارای وصف آن را ندارد.

حادثه مضحک و غریب به این گونه بود:

قریب یکماهی از ورود دنا به دانشکده می‌گذشت. اینک «دنا» حدود شخصیت، دانش و هویت خود را اعلام و تا حدود ممکن بر حلقه دانشگاهیان اعمال کرده بود. کمابیش همه می‌شناختند و به عادات عجیبش آگاهی داشتند. مثلاً

یکی از خصوصیات بارزش چنین بود. اگر مطلبی به ذهنش می‌رسید، هر کسی را که سر راه خود می‌دید نگه می‌داشت و تا حرفش را تمام نکرده رهایش نمی‌کرد. این حالت موجب رخدادهایی مضحک نیز شده بود. دو سه بار دو سه استاد را در راهروها گرفته و مجال نداده بود تکان بخورند و حرفهایش را زده بود... ضمن بحث گهگاه با دکمه مخاطب خود ور می‌رفت. روحی ساده، بچه‌گانه، لطیف و گاه فوق‌العاده شجاع داشت. و یک حالت غریب و قابل توجه او - که یکی از دانشجویان به آن پی برده و به همه اعلام داشته بود این بود: هر وقت کسی سخن می‌گفت که دنا آن سخنان را باور نمی‌داشت، سخنی که دنا به دروغ، و بی‌معنی بودنش ایمان داشت، بتدریج چشم راستش را بر هم می‌نهاد، آن را آهسته آهسته کاملاً می‌بست و فقط با چشم چپ به حریف خیره می‌شد- این حالتی شوم، استهزاگر و در عین حال فوق‌العاده آزار دهنده بود. اغلب گوش می‌سپرد و حتی یک کلمه علیه گوینده بکار نمی‌برد. فقط یک چشمش بسته می‌شد. به نظر می‌رسید این حرکت خودبخودی و غیر ارادی، همچون فروکشیدن شعله چراغی است که چون سوخت به آن نمی‌رسد، پت پت می‌کند و خاموش می‌شود و او با آن نگاه یک چشم موذی به گوینده خیره می‌شد... در چنین لحظه‌ای گوینده شدیداً دستپاچه می‌شد و زمام اختیار از کف می‌داد. اما از آن سو دنا نیز دم به تله نداده و به ظاهر چیزی دال بر مخالفت خود اظهار نکرده بود. آیا این عادتی بود که دنا به ناخودآگاه انجامش می‌داد؟ نوعی بیماری و خلجان عضوی بود: کسی نمی‌دانست. اما هر چه بود این حالت اثر بخش تا بدان حد در میان دانشجویان شایع شد که آنان، میان خود به تکرار آن می‌پرداختند. کافی بود یکیشان دروغ بگوید و یا مطلبی را به خلاف بیان دارد و یا لافی بزند. آنان در حلقه خود، همه با یک چشم بسته و یک چشم باز به او خیره می‌شدند و همین شیوه برخورد موجب می‌شد که گوینده لب از گفتن باز می‌بست. و درست در همین هنگام یعنی یکماه از ورود او به دانشکده نگذشته بود که آن حادثه غریب و عجیب‌تر رخ داد.

شرح ماوقع اینست که روزی دکتر امیرانی، مدیر گروه حقوق به دفتر دکتر کاشانی آمد و به اطلاعش رساند که در نظر دارند کنفرانسی در خصوص قضاوت، حقوق و غیره در تالار دانشکده مزبور برگزار کند. و درین خصوص به مقالات و سخنرانان گوناگون نیازمند است. دکتر کاشانی دو سه عنوان را طرح کرد و پس از

تأمل و بررسی مورد موافقت قرار گرفت و بنا شد روی آن عناوین کار کند. دنا نیز در دفتر بود و کاشانی ضمن معرفی او به امیرانی، دو سه کلمه‌ای در خصوص مراتب فضل و علم او گفت و همین مطلب امیرانی را به هوس انداخت که از دنا نیز تقاضای سخنرانی و مقاله کند. دنا مشغله‌های بسیار و نداشتن وقت را عنوان کرده عذر خواهی نموده و امیرانی نیز اصرار نکرد. آنگاه امیرانی از مدعوین، هدف کنفرانس، مقالاتی که تاکنون گردآوری شده بود و غیره مطالبی گفت و نیز اظهار داشت این سمینار به همت و سخت کوشی دکتر صدیق پور، یکی از استادان دانشکده‌شان که سمت مشاورت وزارت دادگستری را داشت برپا می‌شود. کسانیکه درین کنفرانس شرکت کردند، بعدها دریافتند که دنا دکتر صدیق‌پور را می‌شناخته و مسائلی با او داشته است. باری دنا به مجرد شنیدن نام صدیق‌پور چهره‌ای دلپذیرتر به خود گرفت. از کم و کیف کنفرانس‌ها و جزئیات آن بیش از پیش پرسید و سپس به خوشرویی و داوطلبانه عنوان مقاله‌ای را که مورد پسند امیرانی بود، به عنوان مشارکت خود در کنفرانس ذکر نمود. از آن لحظه به بعد با دکتر امیرانی به گونه‌ای مداهنه‌گرانه که بسیار مورد پسند دکتر افتاد سخن گفت: و قرار شد دنا در تاریخ مقرر آنرا تحویل دهد. امیرانی در دل گفت: به محض اینکه نام دکتر صدیق‌پور را بردم با همه وجود به سجده افتاد. خداوندا این ثروت و قدرت چه فضیلت قابل پرستشی است!! و لبخندی زد. دنا بعداً و در موعد مقرر مقاله خود را که عنوانش «ضرورت منطقی عدالت در قضاء بود، تحویل داد و نام او بعنوان یکی از سخنرانان در آفیش‌های تبلیغی مندرج گشت.

کنفرانس، تشکیل شد و سخنرانی‌ها آغاز گشت. دانشجویان نیز کم‌وبیش در آن شرکت می‌کردند. اما چیزی که از آغاز واضح بود این حقیقت بود که کنفرانس مزبور بیشتر از آنکه جنبه تحلیلی و علمی داشته باشد نوعی جلسه تشریفاتی و توجیه‌گرانه داشت. اما برای تعدادی از دانشجویان فلسفه که با نوع تفکر دنا آشنائی داشتند شرکت او در چنین جایی عجیب می‌نمود. بعضی برای کنجکاوی بیشتر به جلسات رفتند. اما وقتی بر اوج حیرتشان افزوده شد که دیدند - او اغلب در جایگاه مستمعین نشسته و با یک چشم بسته به سخنران خیره شده و گوش می‌دهد. این خبر در میان دانشجویان و حواریون جدیدی که دل به او بسته بودند پخش شد. دو سه نفر دیگر برای اطمینان خاطر بیشتر از برابرش گذشتند و حالتش تأیید شد.

چیزی شوم و شگفت در آن حالت نشستن و با یک چشم بق زدن، به گوینده وجود داشت که کسی علت آن را نمی‌فهمید. آخر چرا این مرد که کمترین اعتقادی به این گونه مجالس نداشت در چنین جلسه‌ای شرکت کرده بود. همین مطلب موجب شد که شهاب و یکی دو نفر از دوستان صمیمی‌اش تا آخرین روز کنفرانس را بخصوص تا تاریخ سخنرانی دنا تعقیب کنند، یک روز مانده به آخرین روز اتمام کنفرانس، نوبت سخنرانی «دنا» بود. مقاله‌ای که او به دکتر امیرانی داده بود، مقاله‌ای نو و بسیار پرارزش بود. همانطور که اشاره شد عنوان این مقاله «ضرورت منطقی عدالت در قضاء بود. این عنوان همچنانکه از فحوایش بر می‌آمد جز منطق بیانی چیز ارجمندی در خود نداشت. مقاله‌ای مشحون از نکاتی درخشان و بدیع بود. به گونه‌ای که وقتی امیرانی آنرا خواند دچار مسرّت شد و به همین دلیل در روزی که کنفرانس گرمترین سخنرانی‌ها و مستمعین و مدعوین رسمی را داشت خواندن چنین مقاله‌ای را در برنامه گنجانده بودند.

دنا در این مقاله به نحوی بسیار بدیع با وجوب عدالت برخورد کرده بود: وی درین مقاله که جوهره آن از نظر خواهد گذشت به ترسیم ساختمان یک قیاس برهانی پرداخته بود. از قیاس برهانی سخن گفته بود که آن اولین سنگچین ضروری بنای تفکر فلسفی است و در نتیجه ضرورت منطقی را در خود و با خود دارد. براستی بدون چنان نظم منطقی و موازنه حقّانی‌ای که از درون یک قیاس برمی‌آمد، اثبات کدام مطلب فلسفی ممکن بود؟ هم چنان که همه تیقن فلسفی از درون یک قیاس برهانی می‌آمد، هم آن سان نیز، در اجتماع مناسبات و روابط اجتماعی، قضاوت انسانی نیز بایستی همان بازده عدالت را در خود می‌پرورد. یعنی همچنانکه از مقدمه‌ای مرکب از صغری و کبری، نتیجه منطقی حکم تخلف‌ناپذیر برهانی بدست می‌آمد، بر همان سان نیز باید از درون ساختار هر گونه قضاوتی نتیجه برهانی عدالت و دادگری آن بیرون می‌آمد. و این تیقن باید به یک تیقن هندسی و ریاضی همسان و همانند می‌شد و ازین قبیل...

مقاله هر چند نو و بدیع بود اما وقتی دنا آنرا بپایان برد دلش از آن بهم خورد. سرش را در دستها گرفت و به خود گفت فایدهٔ این قلمزنی و فضل‌فروشی‌های بی‌فایده چیست؟

براستی یکی از عیوب بزرگ جامعه ما غرق شدن در همین بدیعه‌نگاری‌ها،

لفاظی‌ها، آرایش کلمات و نمایش فضل و دانایی‌های فنی بود... او خود می‌دانست که آن مقاله فنی محققانه و عالمانه منطقی که خود استحکام یک قیاس برهانی را داشت ذره‌ای بدرد جامعه و مناسبات قضایی کشور نمی‌خورد و باری از دوش ناتوان مردم قانون‌زده برنمی‌داشت. اگر هزاران سال بهترین مقاله‌ها در برترین سمینارها خوانده می‌شد، کمترین سودی به حال مردمی که از کیفیت قضاوت لطمه‌ای سخت دیده‌اند نمی‌داشت.

اما چرا او در چنین کنفرانسی شرکت کرده بود. فقط به یک دلیل؛ مقاله‌ای که داده بود نوعی فریب دادن زیرکانه و استتار بود. وی مقاله را داده بود، اما هرگز قصد نداشت آن را بخواند. بلکه در نظر داشت وقتی در جایگاه خود قرار گرفت قصه‌ای دیگر به جای آن بخواند... اما چرا چنین کاری را می‌کرد؟

اینک دلیل آن:

دیربازی وی از این حقیقت رنج می‌برد که قضاوت دستخوش اهواء کسانی شده بود که علاوه بر تصدی پست قضا، قدرتهای اجرایی نیز بودند و گفته می‌شد به تجارت و داد و ستد هم مشغول‌اند. اخبار غیررسمی که در افواه شایع بود گواهی کتمان‌ناپذیر برین معنا داشت که یکی از آنان، مردی دولتمند و صاحب کار دکتر صدیق‌پور، پس از دست شستن از قدرت به گوشه انزوای خود گراییده و سپس به ثروت‌اندوزی و کسب و کار پرداخته بود. «اینکه بعدها گفته شد دنا با چنان کسی خورده حساب داشت و آن مرد در پرونده سازی ظالمانه‌ای علیه دادخواهان خود، چهار نفر را یکی پس از دیگری محکوم کرده، حقوق و هستی‌شان را نابود کرده بود امری هر چند محتمل بود». اما نقد و قضاوتی تا حدودی نیز سطحی‌نگرانه بود. مسئله کلی این بود که دنا در جریان یک بررسی و تفحّص مستقیم، با جریان کلی قضا روبرو شده و از آن دل‌خوشی نداشت. وی پیش از نوشتن آن مقاله محققانه به اقتضای ضرورت تعقیب بحث‌های روز مطلبی در پاسخ این سؤال و اقتراح عام که آیا «دولت شایستگی تجارت را دارد» نوشته و پاسخ منفی به آن داده بود. وی در همان مقاله درباره تفکیک سه قوه قلمفرسایی عالمانه‌ای کرده و از لزوم انفکاک قدرتهای مقنّنه، قضائیه و اجرائیه سخن گفته بود.

ماحصل مقاله چنین بود: «تجارت خوب و سودآور است. چه کسی منافع سرشار و عواید غیرقابل انکار آن را می‌تواند نادیده بگیرد. بخصوص وقتی دولتی با

قدرتی اجرایی، حسابگر، مدبّر و کارساز تجارت پیشه کند، سود بیشتر و منافع بهتری را نصیب مردم می‌کند. زیرا فرض بر این است که دولت جز برای مردم و با سرمایه مردم و جز در جهت خیر مردم تجارت نمی‌کند و تمامی سود حاصله از تجارت را به مصرف صلاح و فلاح جامعه می‌رساند. امّا همینجا سؤالی سهمگین پیش می‌آید و آن این است. چه تضمینی وجود دارد که یک نیروی اجرایی‌ای که فقط با یک امضاء میلیاردها سرمایه را جابجا می‌کند، فی‌المثل بعدازظهرها که وزارتخانه تعطیل است، در دفتر خصوصی بازرگانی خود، همان قدرت و نیرو را در جهت منافع فقط شخصی و شغلی خویش به کار نیاندازد؟ زیرا چنان شخصیتی تمامی امکانات سوءاستفاده‌های بزرگ را بالقوه دارد. به همین دلیل و بر مبنای سوءاستفاده‌های بسیاری که همواره در همه جای جهان ثبت و تکرار گشته است، اغلب حقوقدانان گفته‌اند که دولت هرگز نمی‌تواند تاجر شایسته‌ای باشد و نباید نیز باشد.

اما همینجا سؤالی سهمگین‌تر و مقدر پیش می‌آید و آن این است. پس از آنکه با دلایل مطرح گشته ثابت شد دولت نباید تجارت کند و نیز دولت هم تجارت نکرد، باز سؤال مطرح گشته این است که آیا دولتمردان تجارت نخواهند کرد؟!...

باری در آن مقاله مشروحاً توضیح داده بود که چرا اندیشمندان و علمای حقوق به تفکیک سه قوه پرداخته‌اند و شرایط تحقق عدالت اجتماعی را جدایی این سه نیرو از هم دانسته‌اند و چرا جز در تفکیک این سه قوه توازن همه چیز در جامعه به هم می‌خورد؟ یعنی قاضی مجری می‌شود، نیروی اجرای قانون می‌نویسد و هر کس در جهت ثبت قدرت و سود جاودانه خود، آن سه قوه قدرت‌ساز، و غیر مسئول و ویرانگر را که هرگز نباید در یکجا جمع شوند در فرد خویش یکتنه جمع می‌کند. در چنان آشفته بازاری قاضی، هم تاجر می‌شود و هم قانون‌نویس و هم مشاور و وزیر و پر آشکار است که اگر خدای نکرده خدا هم روزی کارش به چنین محکمه‌ای افتاد جان سالم بدر نخواهد برد و محکوم می‌شود و پرونده‌اش مختومه اعلان می‌گردد. این چیزی بود که دنا را رنج می‌داد... آشفته‌بازار ادغام نیروها در افراد اجرائی که به نام مصلحت نظام و به زبان مذهب و دین بر مردم تحمیل می‌گشت... آیا درین کشور نیروهای اجرایی هفت شغله و هشت مسئولیته کم بودند؟ و حال اینکه قانون اساسی در صدر همه احکام خود نه با زبان الکن و گنگ بلکه با فصاحت

تمام در لزوم تفکیک سه قوه تصریح جاودانه داشت.

اما پس از نوشتن مقاله‌ای درین خصوص نیز راضی نشد و آنرا پاره کرد و در سطل زباله انداخت. هیچ فایده‌ای نداشت...

کلمات محققانه و فاضلانه فقط نمایشگر بحثی فاضلانه و محققانه بود و کمترین توجه و تأثیری در مخاطبین خود نداشت. با آن کلمات و لفاظی محض به تنقیح این عدالت بیمار پرداختن به این می‌مانست که بر اندام محتضری که در کار نزع بود به طراحی لباسهای زرنگار بپردازیم و حال آنکه بیچاره بیمار مورد بحث به کفن نیاز داشت.

باید شیوه و شیمه‌ای نوین آغاز کرد.

آری باید در آن جمع سنگین و مفخم قضات، محققین علوم و مبانی حقوقی، قصّه‌ای عوامانه و ساده و آنهم نه به زبان انسانها که حیوانات خواند.

قصه‌ای ساده و شوخ و شنگ، بی‌آرایه‌های فنی، طنزبار و تمثیلی و نشانگر روح حاکم بر جامعه قضا. چنین چیزی احتمالاً توجه عام را برمی‌انگیخت و او شور و دیوانگی چنین چیزی را داشت. از آغاز جوانی چنین بود. عشق به حقیقت و عدالت راستین همچون گردش خون در رگهای جوانی در سراپایش روان بود. آری تأثیر این عشق به حدی بود که او را از خانمان برکند. به جرگه بی‌کسی، درویشی، فقر و ترک همه خانمان، و همه چیز، جز همان عشق پرشور دوست داشتن مردم در خدا در افکنده بود.

و اینک نوبت او شده بود. او بر جایگاه سخنرانی ایستاده بود.

نگاهی به جمع افکند و آنگاه خطاب به آنان این چنین گفت:

باید به عرض حضار محترم و سروران ارجمندم برسانم که ازین سمینار فوق‌العاده لذت بردم. به چند دلیل. یکی اینکه اینجا بسیار چیزها آموختم. رابطه‌ها را، آدمها را، چهره‌های موفق سیاسی، دانشگاهی، بازرگانی و غیره را!! اما قبل از همه بگویم که سطح فرهنگ این سخنرانی‌ها و بخصوص درجه اصطلاحات و تعابیر فنی حقوقی، از درک من که تخصص چندانی نسبت به تمامی جزئیات امور حقوقی در تمامی وجوه کیفری و مدنی آن ندارم کمی بالاتر و در نتیجه مشکل‌آفرین بود. بخصوص کمی هم به جهت آنکه سخنوران ارجمند گهگاه از لغات و کلمات ناآشنا و اصطلاحات فرنگی و گاه کلمات و عبارات کاملاً عربی استفاده کرده بودند.

صادقانه عرض کنم نه اینکه سطح دانش و معلومات من تا بدان درجه نازل است که به فهم این مسائل نرسم. اما اعتراف کنم که اغلب سقف آن عبارات و تعابیر آن چنان بلند بود که به دست کوتاه فکر من نمی‌رسید. از این جهت من باید خودم را شماتت کنم که چرا میزان معرفت و نردبان ادراکم را تا حد مرتبت و شعور گوینده بالا نبرده‌ام؛ تا خوشه‌چین آنهمه میوه‌های رنگارنگ باشم و این خطایی از جانب من بوده است. اما از آنجا که مسئله حقوق، عدالت، قضاوت، دادگستری و اصطلاحاتی ازین قبیل، مسائلی هستند که به فوریت و جدیّت مورد احتیاج جامعه‌مان است و جامعه به آن نیاز کاربردی و درمانی دارد، احتمال آن را دادم که اگر درین خصوص با زبان مردم، زبان کوچه و بازار، زبانی بسیار عالی، حتی زبان قصه‌گونه و تمثیل‌وار که همه آن را بفهمند، مقصودم را بیان کنم اشکالی ندارد و بلکه با توجه به سخنرانی‌های سنگین بسیار فوق تخصصی که احتمالاً ملاحظه درک معمولی شنوندگانی را که در میانشان از همه قشر مردم موجود است نکردند، به خود گفتم بد نیست برای تنوع هم که شده، من لحن گفتارم را مردم‌پسندتر و قصه‌گونه کنم. این شاید کمی به تغییر مذاق این مجلس مفخّم و سرد و بسیار رعب‌آور!! کمکی کند و موجب فرح و انبساطی هم بشود...

اما همین جا یکبار دیگر توضیح بدهم که هرگز قصد تخطئه سخنرانی‌های فاضلانه را نداشته‌ام... بخصوص که در میان شرکت‌کنندگان چهره‌های فرهیخته و یکی دو سه تن از متخصصین فرهنگ و حقوق را از دانشکده‌های خارج از کشور هم می‌بینم...

در واقع وجود چنین کسانی تا آخر سخنرانی برای وی به گونه یک دژ مستحکم به حساب می‌آمد... زیرا در غیر این صورت بعید نبود که وی را از پشت تریبون فرو بکشند.

- باز همین جا توضیحاً به عرض برسانم که خود من یکی از همان مقاله‌های فنی و تخصصی را به عنوان «ضرورت منطقی عدالت در قضاوت» به این کنفرانس ارائه کردم که بعداً از بیهودگی آن نوشته سخت شرمسار شدم و دیدم که در این محضر ارجمند به ارتکاب مجدد چنان مقاله‌هایی که همکاران بسیار عزیزم چون خود من مرتکب شده‌اند چندان نیاز نیست.

من قویاً اعتقاد دارم که کار قضاوت و اموری ازین قبیل، همچون طبابت

است، یعنی هر چند که تعابیر و اصلاحات تخصصی و فنی داشته و به کار بریم چون با معالجه بیماریها و نقیصه‌ها و ناسلامتی‌های موجود در جامعه سر و کار داریم صرفنظر از هر نسخه و درمانی نتیجه نهایی همان است که بعنوان بهبود و یا عدم بهبود موجودی سالم و یا بیمار را در برابر خود باز می‌یابیم. بنابراین، اصل، درمان است و تمامی نسخه پردازی و قضاوت و غیره، سرانجام باید به تندرستی آن «بیمار» بیانجامد... در نتیجه شاید بتوان گفت که اگر طبیبی را یافتیم که کار هیچیک از بیمارانش به مداوا نیانجامید، بدین امر شک کنیم که خود آن بیچاره بیمار است و احتیاج به مداوا دارد. یعنی به لحاظ عقلی و معرفتی ناقص و ناسالم است و چنین کسی در جای واقعی خود قرار نگرفته است. آیا نمی‌شود گفت که اینها رابطه علت و معلولی دارد... باری برای اینکه بتوان تا حدودی علت اساسی این بیماری را پیدا کرد، من به نوشتن افسانه و قصه‌ای پرداخته‌ام...

پس از این مقدمه، دنا لحظه‌ای ایستاد، نفس تازه کرد و به ارزیابی چهره‌ها پرداخت. اینک در جبهه چهره‌ها موج خشم و آژنگ قهر به چشم می‌خورد. بخصوص این حالت در صندلی ردیف جلو، به گونه غیرقابل انکاری بارز و ظاهر بود. در واقع از همان لحظات اولین سخنرانی وی گردانندگان خود را جمع کردند و با دقت بیشتری به استماع کلمات او پرداختند. دکتر امیرانی و صدیق‌پور نگاهی به هم افکندند و در مبل‌های خود فرو رفتند. گویی برای لحظه مناسب خیز برمی‌داشتند... اینک بر آنان هدف مشکوک سخنرانی تا حدودی آشکار گشته بود. ولی با این همه بایستی که جانب احتیاط را نیز از کف نمی‌داند. هر دو جناح، حدود قدرت یکدیگر را می‌دانستند. اما اینک یک چیز بیش از هر چیز دیگر قابل پیش‌بینی و تأمل بود. حریف، دنا، دست بالا را داشت. زیرا او بود که اینک پشت توپ نشسته، لوله آن را راست روبروی مستمعین، و برابر جمجمه جمع نشانه رفته بود. آیا این مرد آنقدر دیوانگی و حمق داشت که شلیک کند و از آن دژ موقت و مستحکم امن خود که در حال حاضر به هیچ وسیله‌ای نمی‌شد بر آن تعرّضی داشت به بیان چیز احمقانه و خلاف مصلحتی مبادرت ورزد... نه - احتمال این نمی‌رفت. دکتر امیرانی امید تقریباً قاطعانه‌ای بدین امر داشت. اما نگاه سوزان مرد سخنور حاکی چیز دیگری بود... و دنا نیز از بالای جایگاه خود، از آن جزیره امن تعرض خود هم اینک به ارزیابی حدود قدرت دشمن، تحرکات، اقدامات و موضع‌گیریهای دفاعی و

نهاجمی آن پرداخته بود. ضمن خواندن مقدمه، خود فرصت آن را یافت تا خوب چهره‌ها را نگاه کند و واکنش نهانی‌شان را دریابد. اینجا و آنجا، کسانی از فرط بیقراری و استشمام بوی خطر در فضا، همچون بوی سوختگی‌ای قبل از یک آتش سوزی بزرگ در مبلهایشان جابجا می‌شدند و به ناراحتی وول می‌خوردند... موج چهره‌های بیقرار او را مصمم‌تر کرده بود. به خود گفت: امروز روز سرنوشت ساز و نوبت من است... نگاهشان کن. جلویی‌ها متهمین ردیف اول‌اند... و در ردیف دوم دو سه چهره جدیدی را می‌بینم. آن یکی را ببین... آه، این آدم را می‌شناسم. چقدر محکم نشسته است. تو گویی برادرزاده خداست. همچون یک فاتح به موقعیت، ثروت و مقام خود رجاء واثق و ایمان قاطع دارد. این آدم تنها مشغله و مسئله‌ای که درین جمع دارد دو دستی چسبیدنش به منافع خود و حفظ پشت جبهه منافع خویش، گردآوری نیروها، و اهرمهای ثمربخش و تدارک در دستیابی فتح جبهه‌های دیگر ثروت و قدرت است. اغلبشان به همین دلایل به ماتحت وزراء چسبیده‌اند و چهار ردیف عقب‌تر، آن آدم یکی از چهره‌های شاخص فلان سازمان است... خداوندا او دیگر برای چه آمده و درین جمع چه می‌کند و چه مناسباتی با این حقوقدانان دارد. او از یک سکوی دولتی، از یک سکوی مدیرکلی به مقامی که امروز دارد، به یک ثروت افسانه‌ای رسیده است... این سمینارها و کنفرانس‌ها برای این مردم دریاهای آزادیست که کشتی تفریحی‌شان را می‌آورند و تورهایشان را می‌اندازند... و حالا صدیق‌پور را نگاه کن... که با امیرانی نجوا می‌کند - وی لحظه‌ای پیش چیزی می‌نوشت... به گمانم برای من نوشته بود... آری در همین لحظه، مأموری آن نوشته را می‌آورد... و در همین لحظه نوشته‌ای بدست دنا روی میز او سپرده شد. در آن نوشته به لحن دوستانه‌ای از او تقاضا شده بود که دکتر عزیز و محترم‌مان برای ارائه نظم موجود در کنفرانس چنانکه مقرر است بهتر است که مقاله‌ای راکه قبلاً به مسئولان ارائه کرده‌اند، قرائت فرمایند... به خود گفت: مرا دکتر محترم‌مان خطاب می‌کند... به شما خواهم گفت که محترم کیست. و بی‌آنکه به نوشته اعتنایی کند، به خواندن و ادامه نوشته خود پرداخته چنین گفت: قصه‌ای که نوشته‌ام و برایتان می‌خوانم ریشه در فرهنگ عامیانه و تمثیلات ما دارد. درین تمثیلات که همچون تمثیلات سایر ملل، شخصیت داستانها گهگاه حیوانات‌اند، تغییراتی اساسی داده‌ام و بسیاری از قسمت‌هایش را حذف و بر بسیاری اضافه

کرده‌ام و آن را به گونه زنده و برای منظور خاص خویش بازنویسی کرده‌ام. مکان قصه‌ای که من نوشته‌ام مکان مفروضه‌ای در یکی از شهرهای ایران است. جای خاصی نیست. هرجایی را که می‌خواهید می‌توانید به تصور درآورید. شمال، جنوب، شرق، غرب مثلاً همین غرب... آذربایجان بد نیست - و فرض کنیم شهر اردبیل را انتخاب کنیم - بله همانطور که گفتم مکان چندان اهمیتی ندارد. و قصه ما اینگونه شروع می‌شود:

روزی روباهی درشت جثه و تنومند... سالم و سرحال، از آن نوع که به محض دیدن درمی یابی تا خرخره خورده است و هر کجا پرنده‌ای دیده، شکار کرده و به کار زده است، موجودی که دچار سوء هاضمه موقت شده و برای رهایی از آن همه گوشت اضافی و چربی باید چند صباحی راه ریاضت و سلوک و ترک پرخوری پیش گیرد، روباهی که زندگی پرنشیب و فرازی را گذرانده و به جهت همین زندگی پرنوسان سری در میان همگنان بدر آورده، از خانه به قصد زیارت خارج شد... وی تنها و مجرد با ظاهری آراسته و متظاهرانه و کوله‌باری از نیاز و فقر، راهی بیابان فنا و در نتیجه وصال و حقیقت می‌رفت... همچنانکه پرشور و بیقرار جذبات عالم وجود خود می‌رفت، خروسی او را در راه سلوک دید و نزدش آمده گفت:

- حضرت آقا کجا می‌روند. روباه، رو به جانب خروس برگرداند و آهسته و زیر لب چنین پاسخ داد.

- زیارت.

- زیارت کجا.

با بی‌تفاوتی، و آن چنانکه گویی غرق خویش است گفت:

- هرجا که پیش آید. راهی تمامی امکنه مقدسه ریاضت و سرزمین‌های مبارکه تزکیه‌ایم...

خروس لحظه‌ای نگاهش کرد. فکری به خاطرش رسیده بود... آری لحظه تصمیم هم اینک بود. قدمی پیش نهاده در نهایت امید و شادمانی گفت:

- بگوئید کجا می‌روید؟

- دانستنش به چه کارتان می‌آید.

- بگوئید. خواهش می‌کنم - شاید «من» نیز با شما همراهی کنم.

روباه نگاهی از سر اندوه و حسرت به او افکند و گفت:

- نمی‌پذیرمتان.

- چرا؟ آخر چرا؟

- زیرا شما گفتید «من» نیز همراهی‌تان می‌کنم... این سفریست که «منیت» را نمی‌پذیرد. باید از «من» فراتر رویم تا به او برسیم. شرط این سفر چنین است و شما سالک این راه نیستید.

- نمی‌فهمم. حرفهای عمیق‌تان را نمی‌فهمم. چطور بگویم. من موجودی عامی‌ام. خواهش دارم در آغاز این سفر رک و راست به من بگوئید که آیا دیگر مرغ و خروس تناول نمی‌کنید و ما حیوانات را قصاص نمی‌فرمائید؟

روباه نگاهش کرد و در عمق چشمان تبدار و شب زنده‌دارش نم اشکی تلاءلو یافت. آهی کشید و لحظه‌ای به بحر تفکر فرو ریخت. وی موجودی شاعر پیشه و ادیب بود. بخصوص زیبائیهای سخن شاعرانه را به خوبی می‌فهمید و ارج می‌نهاد. به قول معروف آنکس که به فهم هنر و حقیقتی رسیده است خود سرانجام آفریننده آن خواهد گشت. به شما اطمینان می‌دهم، این موجود، اگر چنین سرنوشتی نمی‌یافت همچون ما نگونبختان قصه‌نویس و رمان پرداز می‌شد. در چنین احوالی؛ یعنی غلیان احساس و بی‌خودی، بی‌واسطه و به گونه ارتجالی پیرامون سرچشمه طبع سرشار شعرش گلهایی رنگارنگ می‌شکفت و اشعاری نغز می‌پرداخت. ازین رو به محض آنکه سخن خروس را شنید، بلافاصله و فی‌البداهه چنین سرود:

گذشت آنکه گنه کردمی به خیره سری
گذشت آنکه زدم آتشی به خرمن خویش
کنون چه چاره بجز آه سرد و چشم تری
جز آنکه پای ندامت کشم بدامن خویش

خروس گفت: پس توبه کرده‌اید؟

جواب داد: آری. نشنیده‌اید که گفته‌اند: «التّائب من‌الذنب کمن لاذنب‌له» آیا معنی این عبارت را می‌دانید.

- نه عالیجاها.

- یعنی آنکس که از گناه توبه می‌کند تو گویی مرتکب آن نشده است.

خروس به شادمانی و به مجرد شنیدن این سخن، کرنش کنان برابرش افتاد و گفت:

– اجازه بدهید من نیز در رکاب آفتاب پناهتان به سوی حقیقت هجرت کنم.

روباه نالید:

– رهایم کن. بگذار تنها باشم ای دوست. آیا در راه سلوک، چون مسیحا رفتن پسندیده‌تر نیست. بیگانه و مجرد از هر غوغا... با خویش، بی‌خویش و غافل از بیخویشی خویش...

خروس التماس کنان دامن ردای او را رها نمی‌کرد. با خود می‌اندیشید: وه که این موجود به کجاها می‌رود... آه چگونه می‌توانست چنین فرصتی را از کف بدهد... روزی جایی شنیده بود که والاترین مرتبه سلوک اتحاد مراد و مرید خواهد بود. آیا چنین مقام و مرتبه‌ای برای وی نیز ممکن بود؟ بی‌اختیار به صدای بلند گفت:

– آیا ممکن است؟

روباه گفت:

– آری ممکن است.

– شما افکار مرا می‌خوانید؟

– مگر چه می‌گفتید؟

– هم اکنون با خود فکر می‌کردم که اگر مرا بپذیرید... با شما خواهم آمد و در متابعت تام و تمام، آرزومند حلول کامل تمامی حقیقت شما در خود هستم.

– چه خوب صحبت می‌کنید.

– بله. آرزومندم که در شما فانی شوم.

– چنین خواهد شد. این اتحاد رخ خواهد داد. اتحاد عاشق و معشوق، جاذب و مجذوب... شما را می‌پذیرم. بخصوص از آنجا که می‌بینم استعداد ارتقائی درخشان و باور نکردنی را دارید. بسیار خوب، پذیرفتمان. بیائید، در پس من بیائید.

این چنین بود که حرکت کردند و رفتند... مسافتی رفتند و از کرت‌های زمردین و زرین گذشتند. خوشه‌های به بار نشسته گندم، در دو سوی جاده‌ای که از میان آن می‌گذشتند در نسیم باد، زمزمه می‌کرد و موسیقی خوش آرام‌بخشی از پنجه سنبله‌ها شنیده می‌شد... بر فراز این دریای مواج زیبائی، طراوت و رخشندگی، که شب دوشین بارانی نیز بر آن باریده بود، شانه بسری پرواز کنان می‌رفت که ناگاه آن

دو، این کاروان روحانی سلوک را دید. شانه بسر لحظه‌ای به اندیشه فرو رفت:

اینان کجا می‌روند؟ آیا خواب نمی‌بینند؟ خروسی در پی روباهی... و از حالت رفتنشان کاملاً پیداست که خروس، پیشوای خود را درین رفتن، پیروی و متابعت می‌کند. ممکن است خیری و خبری درین رفتن باشد– در حالیکه او پوپک است و پیک مرغان، چگونه چنین رخدادی باید از او پنهان بماند؟ قدر مسلم این گونه رفتن کمترین خطری با خود ندارد. زیرا در آن صورت محال بود خروس اینسان خود را در معرض آن قرار دهد... آری آنجا خبرهای خوشی است... پر دور نیست که امروز قرعه فالی خجسته به نام ما افتد. به خود گفت بهتر است نزدشان رفته از نزدیک جویای کارشان شوم. بدین رو پرواز کنان فرود آمده از مبدا و مقصدشان جویا شد.

خروس آنچه را که می‌دانست بازگفت. اما از آنجا که معمول چنین حالتهای خوش جذبه است به آنچه دیده بود اکتفا نکرد و از خود چیزهایی افزون بر آن بار کرد. بدان گونه که از کرامات نادیده روباه، صادقانه و از آنجا که خود آرزوی دیدارشان را داشت و ته قلبش عمیقاً به آنها معترف بود، شمه‌هایی نیز گفت. شانه‌بسر خواست که او را نیز با خود همراه سازند. روباه نمی‌پذیرفت سرانجام به شفاعت و التماس خروس پذیرفت. و به راه افتادند. کمی جلوتر کلاغی آنها را دید و راه را برایشان گرفته درخواست کرد او را نیز به همراهی خود ببرند.

سرانجام پذیرفتند و آخرین مرغ، طاووسی بود که او نیز در کاروان سلوک پذیرفته شد و به راه افتادند. پس از غروب روباه به نیایش ایستاد و درخواست کرد که آنان نیز به او اقتدا کنند. آنگاه به ذکر او را دو ادعیه خاص خود پرداخت.

خروس که حال خوش او را مشاهده کرد رو به او کرده گفت:

در زندگی، ناخواسته چه حوادث غریبی برای آدمی رخ می‌دهد... مدت‌ها بود که به خود می‌گفتم شگفتا! زندگی می‌کنیم و هیچ معنای آن را نمی‌دانیم. نیست بودیم و اینک مدتی هست خواهیم بود. و سپس دوباره نیست خواهیم شد. آیا در میانه این دو نیستی و در فاصله گذرای این هستی ناپایدار، روزی معنای این فرصت فرار بر ما آشکار خواهد شد. بارها با خود اندیشیده بودم که بی‌شک این حیات معنایی ممتاز دارد... به ما زندگی نبخشیده‌اند که در میانه این دو نیستی، این هستی فرار را تجربه کنیم و سپس از کسب ابدی و فیض جاودانه آن محروم بمانیم. به ما این

زندگی را بخشیده‌اند که پرتویی از آن هستی ابدی را بفهمیم. آری فقط به همین منظور زندگی یافته‌ایم. بارها به خود می‌گفتم آیا ممکن است، من نیز به معنای آن زندگی اصیل که در ورای این زندگی نهفته است برسم. تا اینکه شما را دیدم. آه چه اشتیاق سوزانی برای فهمیدن دارم. تا اینکه به شما رسیدم. به خود گفتم این مرد از آن تنعمات زودگذر و فانی درگذشته و در جستجوی حقیقت زندگی است. پس، من نیز به پیروی از او ممکن است به آن معنای بزرگ دست یابم. اینک با ما سخنی بگوئید.

کلاغ گفت: با ما گمشدگان وادی گمراهی... و طاووس افزود:

– ارشادی، نصیحتی، فیضی...

روباه آهی کشیده و گفت:

– ای دریغا. چه بگویم. و چیست که حجاب معنای زندگانی است. در حالیکه فهم آن بس آشکار است. زیرا بدیهی است و در فطرت آدمی تجلی می‌کند. چگونه می‌توان زندگی را نفهمید. چگونه می‌توان آن را فهمید. آدمی در جستجوی معنای آن است. اما این معنا از خود او و فطرت حقیقت یاب او دور نیست. اما به محض آنکه می‌کوشد به آن نزدیک شود در می‌یابد که میانه هزاران حجاب غوطه‌ور است. آری حتی مؤمن نیز در میانه هزاران حجاب غوطه‌ور است و به اعماق ظلمت‌های خود می‌رود. ظلمت دروغ، نفاق، حسد، ریا، کبر، مال اندوزی... اینها هستند که مانع دریافتن حقیقت زندگی و معنای فردای آن گشته‌اند. ای دریغا اگر می‌دانستی چه می‌گویم. آدمی به گونه‌ای مبهم ایمان دارد، اما آن ظلمات نفسانی هر یک به صراحت پرتوی از نورهای او را در خود پنهان کرده‌اند. ظلمات، مرد را در خود، در غرقاب خود فرو می‌کشند. آنان حواس او هستند. ظلمات حواس ما هستند. آنان چه می‌گویند. با تو سخن می‌گویند. اغلب می‌گویند آن نوری که تو در جهان غیب آنرا یافتی نسبتی با ما ندارد... عقل و عشق و غیب، از آن فردای تو باد. سهم امروز ما را به ما بده... لذات جهانی غیب تو، ارزانی ایمان تو... بدینسان بیچاره او، که درگمان و شک افتاده است... مگر نوری ناگهان بر او بگسترانند و او را از تنگناهای خود بیرونش آورند. این نور چیست؟ این نور توبه و مقام بازگشت و رجعت به اصل نور است و به شما بگویم، آدمی وقتی به این مقام می‌رسد که دست از شکوه و مظاهر شکوه حیات خود بشوید.

طاووس پرسید:

– آیا ممکن می‌شود؟ اگر آدمی میانه این همه لذات از آنها ببرد پس چرا این تنعمات وجود دارند.

– مقام معرفت در چنین صورتی میسر اوست.

– چگونه.

– برای آنکه آدمی از خود فرا رود از خویش درگذرد تا به آن ارزشی که در نابودی ارزش نماها از وی گم و دور شده است نائل گردد. چشم در برابر بینائی. روشنایی چشم ظاهر را می‌گیرد تا تابناکی و بینش درون به تو دهد.

– آیا شما خود به چنین مرتبه‌ای رسیدید؟

روباه گفت: آه، چگونه رستگاری به این آسانی‌ها میسر خواهد بود. به یاد می‌آورم که در دوران جوانی گرفتار همه وسوسه‌های نفسانی و مرتکب گناهان بسار بودم... اما سرانجام به این حقیقت رسیدم که اندیشه ارجمند دوام و بقاء روح، چنین جرثومه‌های فساد و زخمهای مهلک را نمی‌پذیرد. زیرا هر عمل بد، به گونه یک قرحه عفونت بار برای سراسر ابدیت بر پیکر زیبا و مطهر روح می‌ماند و آنرا معذب می‌کند. سرانجام به مدد آن نور ذاتی – که به ما می‌نمایاند دنیا– محصور همین ظلمات حواس و درکات شهوات است، به مرتبه توبه رسیدم و رهایی یافتم. آه چه خاطرات خوشی دارم... شانه‌بسر گفت: بگوئید از آن حالات برایمان بگوئید.

– چه فایده. بگذار خاموش باشم.

– بگوئید.بگوئید.

حقیقت اینست که روباه در انتظار اصرار آنان بود. وی سخن گفتن را بسیار خوش می‌داشت. و این آخرین و نامرئی‌ترین ورطه و دامگاه او بود. به گونه‌ای در آن فرو می‌رفت که از فرط لذت و سبکروحی گاه حتی در نمی‌یافت گرفتار شهوت کلام شده است. آری هر جان شهوتی دارد... و به زعم خود او این شهوت چندان زیانبار نبود. و از همه مهمتر حاصل آن چیزی بود که به هر حال به آن دیگران چیزی می‌آموخت.

دنا نفسی تازه کرد. شهاب، همچون لحظه‌ای که آدمی در هواپیما نشسته و خبر می‌یابد هواپیما دچار نقص فنی شده، موشکی خورده و یا می‌خواهد بنشیند و چرخهایش باز نمی‌شوند خود را در صندلی‌اش مچاله و نیم خیز کرده و محکم، با هر دو دست بر لبه صندلی خود چنگ زده بود. وه که از عاقبت این مجلس مخوف

چقدر می‌ترسید. عنقریب قلبش از گلو بالا می‌آمد. دنا ادامه داد: بله. به عرض رساندم که این موجود، طبعی بسیار سخنور و سحر کلامی در خور تحسین داشت. شاید اگر همه عمر خود را وقف هنر و آفرینش ادبی می‌کرد یکی از نامداراترین چهره‌های روزگار ادبی ما می‌شد. ازین رو در پاسخ آنان چنین گفت:

نمی‌دانم دوستان دیوان اشعار مرا که تازگی به طبع رسیده است مطالعه کرده‌اند یا نه. من در آن کتاب قصیده‌ای دارم که در مذمت نفس سروده‌ام. روزی سر در زانوی فکرت فرو برده بودم که این کلمات و اشعار آبشاروار، همچون بارش رگباری آسمانی بر سر و دوش ادراکم باریدن گرفت.

ز دنیا درگذر، بر پل نمی‌سازد وطن، عاقل
به دریا در سپر، کشتی نمان چون من، به تن، ساحل

کلاغ گفت:

چه قصیده غرا و شیوایی. براستی که چنین مطلع جانانه‌ای رشک قصاید متقدمین ارجمند ما است.

روباه به شادمانی افزود: آری این قصیده ده‌ها بیت دارد. که اینک به جهت پیری و نسیان بسیاری از ابیات آن را فراموش کرده‌ام.

درین لحظه کلاغ در نهایت سادگی رو به روباه کرد و گفت:

– راستی چقدر موجب تأسف است. چه سخنان زشتی که نمی‌شنویم.

آن دیگری، طاووس گفت:

– پیش ازین در میان ما چه سخنانی در خصوص شما شایع کرده بودند.

– چه می‌گفتند. از من چه می‌گفتند.

– از ذکر آنهمه شرمسارم... تمامی آن سخنان جز افترا و تهمتی ناجوانمردانه نبود.

– بگوئید. چه می‌گفتید.

– بسا حرفهای ناروا. مثلاً می‌گفتند که شما در دوران تصدّی قضاوت و قدرتمندی‌تان، ثروت‌ها اندوخته‌اید. دنیاتان طلا و مستغل و ملک و ازین گونه چیزهاست.

– گفته‌اند مقام علمی شما وسیله‌ای برای دستیابی به مطامع دنیوی‌تان است. چرخ ریسک، پرنده‌ای که آوازش به صدای دوک نخ‌ریسی می‌ماند و در کار

خیاطی مشهور است و اغلب در کار پارچه است، شایع کرده است که شما در یک معامله صوری پارچه در بازار بیش از دو سه میلیون پارچه به جیب زده‌اید.

روباه گفت:

– بگذار بگویند. آیا دوست دارند گوشت برادرشان را – گوشت مرده برادرشان را بخورند؟ غیبت، برادران ارجمندم چنین چیزیست. به من پاسخ دهید که سراپای من آیا بیش از دو سه متر به پوشش و پارچه نیاز دارد. وه که چه اتهام مسخره و بی‌پایه و اساسی. آیا هیچ با خود اندیشیده‌اند که آن دو سه میلیون متر پارچه چگونه در یک جیب جا خواهد گرفت؟ بارها گفته‌ام که بزرگترین وادی سقوط و دیباچه خوف و حزن آدمی حبّ شهوات است. این وادی ایست که میثاق‌ها را می‌گسلد، و آدمی را از مقام پیمان با خدا جدا و دور می‌افکند. دنیا به چه کار ما می‌آید. دنیایی که ما نیش زهرآگین آنرا بر تن پیشینیان خود، بیش و پیش از همگان دریافته‌ایم. دنیا و ثروت و تجمل آن که صدق را به ریا و راستی را به دروغ می‌آلاید. دنیا و شهوات آن که همه معانی ارجمند حیات را بازگونه می‌کند و آدمی را که مسئولیت انسان بودن را دارد و همنوع، امید سعادتش را در ولای او می‌بیند، او – که عدالت را برای برادر خود می‌تواند ارمغان داشته باشد– چنین کسی را که مشعل ظلمات نفسانیّت است، بازیچه شیطان قرار می‌دهد. آه شیطان چیست؟ تجسم آرزوهای دنیا و شهوات و پرخواستن‌هاست... و آدمی چون از ولای دنیا گذشت، به ولای خدا می‌رسد. آیا من همه عمر این سخنان را نگفته‌ام.

کلاغ از سخنانی که گفته بود پشیمان بود. اما روباه توجهی به این گفته‌ها نداشت. آنان دوباره به راه افتادند. زیرا تابستان بود و شبها دیر فرا می‌رسید و می‌توانستند ساعتی دیگر نیز به راه ادامه دهند.

در میانه راه، مرغان از کناره مزارع دانه‌هایی بر می‌چیدند و خوش و خندان به رفتن ادامه می‌دادند. اما روباه به خود می‌گفت:

– نگاهشان کن که با چه غفلتی چینه دانهایشان را پر می‌کنند. در حالیکه هرگز همه عمر خود، از صاحبان این مزارع اجازه‌ای نمی‌گیرند... و خدا نکند که اگر روباهی بخواهد غذایی بخورد. هر چند که من امروز، روزه بودم و در حال حاضر نیز نیازی به افطار ندارم.

با اینهمه پس از آنکه شب کاملاً فرو افتاد پیش از خواب، از حرکت

بازماندند. به کومه متروکه‌ای رسیدند و قرار شد شب را در آن بخوابند و دوباره فردا حرکت کنند. وارد شدند. روباه در را از داخل بست و چفت آن را انداخت و خود، زیر پای همه در آستانه و کریاس در به مراقبت نشست. زیرا بهرحال دشت و صحرا نا ایمن بود و پر خطر و سرپرستی و هدایت این مخلوقات خدا به دستهای او سپرده شده بود و بیرون موجودات خونخوار کم نبودند.

چهار مرغ از او اجازه گرفته و بر سکویی بالای کومه رفتند و کنار یکدیگر درحالیکه پرهایشان را پف کرده و سرها را میان بالش گرم پرها فرو کرده آماده خواب شدند. لحظه‌ای بعد، آرامشی ژرف کومه را فرو گرفت و آنان به خوابی خوش و سنگین فرو رفتند.

و روباه آن پایین برابرشان نشسته در آنها خیره شد. در بالای کومه روزنه‌ای وجود داشت که پرتو ماه کامل را به درون می‌فرستاد. او در پرتو ماه تلاءلو محو شونده رنگ بالهای آنها را به گونه مبهم می‌دید... چه حال خوشی داشت. امشب، همچون دامادی در بزمگاه عشق بود...

و در نظر بیاور که مردی جوان، چهار عروس زیبا، جوان و دلارام را، در یک حجله زفاف و مهر با خود دارد. آه، دلش از غم و شادی و وحشت فرو می‌ریخت... و گـــرمای عشـــق و نـیاز، تـمام رگـهایش را هـمچون زهـسازی بـه فـغان درمی‌آورد.چشمانش را برهم نهاد و کوشید فراموش کند کجاست و پیرامونش چه موجودات نازنین و سرسپردگان بی‌گناه و دلربائی خفته‌اند... اما موسیقی آن شب اثیری و پرشکوه عشق در جانش می‌گرفت و رگهایش را همچون تپش شعله در برگ، می‌سوخت. آه چه کسی می‌تواند دامنه خیال و قلمروهای وصف ناگشتنی چنان شب آرزو خیزی را که در دسترس کامجویی آدمی است و با اینهمه منع و نهیبی درونی از آن بازش می‌دارد، وصف کند. به خود گفت: بگذار بخوابم و فراموش کنم.

اما چیزی از درون به او می‌گفت:

امشب، شب خوشی داری. زیرا روزی خوش را به سر آوردی... آری همه نشاط تو به خاطر این سلوک و سفر عاشقانه به سوی دوست بود و نه غیر... شادی تو درونی و از جایی دیگر است.

اما هر چه بود، پژواک آن وسوسه نهان و نیاز درونی نمی‌گذاشت بخوابد. وه که اغوای آن چهار موجود دلبر رهایش نمی‌کرد و گویی چیزی در درونش پاره پاره

می‌شد و دلش به سختی تمام مالش می‌رفت و شدیداً احساس گرسنگی می‌کرد. به خود گفت پس از آن همه عبادت طاقت فرسا و گذراندن روزی سخت، افطار نیز نکرده‌ام... چه نیازی به آن روزه بود. آه که من در برابر این هوس آزار دهنده مقاومتی ندارم. باید بیدارشان کنم و از مصاحبتشان لذت ببرم. از این رو ناگهان غرشی کرد و تکانی به خود داد و به فریاد نعره‌ای کشید. اما آنـان خـواب بـودند... صـدایش را نشنیدند. دوباره فریادی کشید و این بار به صدایی بلند و شماتتگر گفت:

– دوستان. دوستان.

مرغان وحشت زده از جای خود پریدند و سراسیمه گفتند: چه شـده. چـه شده.

– نخوابید. بیدار شوید... زندگی همه خفت و خواب نیست.

آنان حیرت زده به یکدیگر نگاه کردند. آیا دیوانه شده بود؟ اما او بی‌مقدمه و آن چنان که گویی از اعماق تأثرات خوابی پرکابوسی برخاسته است گفت:

– گفتید که مردم نسبت به دوران تصدی قضایی من اعتراضاتی داشتند؟

– کلاغ نالید: عالیجاها... حرف آنها چه اهمیتی برایمان دارد... فکر کردیم اتفاق مهمی افتاده است.

– چه اتفاقی مهم‌تر از این–؟

خروس گفت: ما را به حرف مردم چه کار... به قول مـعروف در دروازه را می‌توان بست و دهان مردم را نه.

– آخر عزیزان من حرف بر سر این بهتان ناجوانمردانه است.

– ولشان کنید. می‌توان آنها را بخشید.

روباه گفت:

– بحث بر سر این نیست. درین صورت آنان اساس عدل را مورد تردید و سوءظن قرار داده‌اند.

– خوب. چه باید کرد. کاری است گذشته...

– هرگز. امشب من برای اعاده حیثیت قضایی خود از شما تقاضایی دارم.

– چه تقاضایی. هر چه که بگوئید در خدمت هستیم.

وی لرزان و با حالتی سخت غمگین گفت:

– کمکم کنید. کمکم کنید.

– هر چه که در توان داریم مضایقه نمی‌کنیم.

– بله. بیائید اینجا... شما کلاغ عزیز و دلبند من. دو سه قدم نزدیکتر بیائید. بگذارید همین جا برابر دوستان به قضاوت پرداخته و نمونه‌ای از داد رسی و هنر قضاوت خود را نشانتان دهم.

کلاغ سراسیمه و هراسان گفت:

– با من هستید؟

– بله. نترسید. این، یک دادگاه آموزشی است... بیائید جلوتر. آنان مدعی هستند که من همیشه در کار عدالت به نادادگری رأی داده‌ام. اینک آزمونی خواهیم داشت. شما را بعنوان متهم ردیف اول مورد بازجویی و محاکمه قرار می‌دهم.

کلاغ نالید: من؟ من؟ مگر چه کرده‌ام؟

– بله. شما.

– اما چه خطایی از من سرزده است.

روباه با حالتی مهرآمیز گفت:

– آیا من تا این لحظه شما را به خطایی محکوم کرده‌ام؟

– نه – نکردید. ولی از قرائن پیداست که می‌خواهید محاکمه کنید.

روباه با نگاهی که می‌کوشید از شدت جدیت و خشونت آن بکاهد به او نگریست و گفت: – عزیز من. ولی هنوز که داد خواستی علیه شما قرائت نکرده‌ام.

– بله نکرده‌اید... متشکرم. با این حساب می‌توانم بروم و بخوابم.

– نه. به این زودی نه. بگذارید به وظایف و مسئولیت‌هایمان عمل کنیم و سپس در صورت تبرئه، کسی با خواب شما مخالفتی نخواهد داشت. لرزه‌ای در میان پرندگان افتاد. اما همچنان خاموش و وحشت‌زده به نظاره آنچه که برابرشان رخ می‌داد مشغول بودند.

از این پس روباه با لحنی قاطع و تلخ سخن می‌گفت. کلماتش همچون پتک بر سر آنان فرو می‌کوبید، و در تمامی جملاتش کمترین زنگ بخشش و مجامله به گوش نمی‌رسید.

– اینک موارد اتهام شما را اعلام می‌کنم.

– موارد اتهام مرا؟ مگر چه کرده‌ام.

– خوب گوش کنید. شما متهم به قتل هستید.

– قتل؟ من؟ من همه عمرم حتی حتی مگسی را آزار نکرده و نکشته‌ام.

– خوشحالم که از خودتان به خوبی دفاع می‌کنید. اینجا اساس کار ما بر عدل و آزادی است و شما اختیار تام دارید که از خود رفع اتهام کنید. بله، ادامه دهید.

– شما خوب می‌دانید که سرزمین‌های این سامان به فراوانی و پرباری غلات مشهورند و همه کلاغها، اینجا از دانه گیاهان تغذیه می‌کنند.

– گفتید که مگسی را هم نکشته‌اید؟ این اعتراف جالب و قابل توجهی است. از آنجا که هر مگس ناقل هزاران بیماری است و هر مگس هزاران زندگی انسانی را تهدید می‌کند، شما با نکشتن هر مگس به مرگ و میر هزاران کس اعتراف مستقیم کرده‌اید. ولی من شما را به خاطر چنین مسئله فرعی و کشتار بی‌واسطه‌ای محکوم نمی‌کنم. مرده‌شور مگسها را ببرد. بلکه من شما را به قتل نفس واقعی محکوم می‌کنم.

– قتل نفس واقعی؟. من چه کسی را کشته‌ام؟

– شما هم قتل نفس کرده‌اید، هم مباشر در جنایت بوده‌اید و هم بدتر از آن، طریقه اخفای جنایت را بعنوان یک بدآموزی بزرگ و ابدی به دیگران آموخته‌اید.

– من؟ عالیجنابا... کجا این کارها را کرده‌ام؟

– آیا شما به کتب مقدس، تورات و قرآن ایمان دارید؟ آنها را باور دارید و سندی حقانی شمارید؟

–البته عالیجناب. کیست که به کتب آسمانی ایمان نداشته باشد؟

– بدینسان من شما را به متن آن ارجاع داده و داستان هابیل و قابیل را به یادتان می‌آورم. به خاطر می‌آورید، وقتیکه قابیل برادرش هابیل را کشت جنازه مقتول در دستهایش مانده بود و وامانده و بیچاره نمی‌دانست با جسد مرده چه باید بکند. آیا این را به خاطر می‌آورید؟

– بله. چنین است که می‌گوئید... در کتاب آسمانی چنین نوشته شده است.

– خوشحالم که این را می‌شنوم. بله قابیل دچار وحشت و عذاب وجدان بود و از همه مهمتر اینکه مدرک جرم در برابرش بود و نمی‌توانست پنهانش کند و هر لحظه احتمال آن می‌رفت پدرشان «آدم» از راه برسد و او را کنار جسد برادر بازیافته به راز قتل مظلومانه هابیل آگاهی یابد... اما به من بگوئید... شما آنجا چه می‌کردید؟

– من؟... من؟

– بله. شما... همین حالا در حضور این دوستان به ما بگوئید و از هیچ چیز طفره نروید. بگوئید. باید پاسخ این دادگاه را به صراحت بدهید. آنجا چه می‌کردید؟ آیا به یاد می‌آورید؟ اگر به یاد نمی‌آورید هم اکنون آن را به شما یادآوری خواهم کرد... آری در آن لحظه وحشت و اضطراب، قابیل که درمانده و بیچاره وامانده بود و نمی‌دانست با جنازه برادری که به ستم کشته است چه باید بکند تو آمدی و به همنوع خود حمله کرده، کلاغی را کشتی... آری و درست رو به روی چشمان وحشت زده قاتل، با نوک چنگالهایت خاک راکندی. در واقع اولین گوری که در زمین حفر شد، تو حفر کردی و لاشه آن کلاغ کشته شده را برابر قابیل، در عمق خاک مدفون نمودی و روی آن را با خاک پوشاندی و بدینسان به او کیفیت پنهان کردن و به خاک سپردن جسد مرده‌ای را آموختی – چنانکه قابیل گفت:

«وای بر من که ازین کلاغ ناتوان‌تر و نادان‌تر بودم.»(۱)

ناگاه روباه از خشم فریادی کشید. می‌بینید. هم قتل کردید و هم، چنان که گفتم روش پنهان کردن جنایت را – آنهم به قابیل برادرکش آموختید. من درین دادگاه مقدس به نام هابیل و همه مظلومان و مستضعفان تاریخ شما را به قتل، همکاری، بدآموزی، و مباشرت در قتل پسر پیامبر خدا متهم و محکوم می‌کنم.

– ولی عالیجناب. آن چه بدآموزی بود؟ اگر من به انسانها طریقه به خاک سپردن مردگانشان را نمی‌آموختم، امروز زمین را عفونت مردگان به یک مزبله بزرگ و تعفّن‌گاه غیر قابل زیست‌تری تبدیل کرده بود... آن آیه نشانگر هوشمندی من است. وانگهی از کجا که آن کلاغ کشته شده من نبوده‌ام. از کجا که من هابیل نیستم و آن برادر کلاغم که مرا کشته قابیل نیست؟

– عجب. چگونه است که چنین حرف احمقانه‌ای را می‌زنید. از آن برادران آنکه زنده مانده بود قاتل و قابیل بود. شما با این سخن دل مرا به درد می‌آورید. چه دلیلی روشن‌تر از اینکه هم‌اکنون برابر من زنده‌اید و بسیار هم سرخوش و سرحال هستید و گویی از آنچه که کرده‌اید شادمانید.

– ولی عالیجناب من...

---

۱ – قال یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذاالغراب. سورهٔ مائده آیه ۳۱

اما تا کلاغ آمد جوابی به او بدهد، در یک لحظه با چنگال بر گلویش زد و سر از تنش جدا کرد و در برابر چشمان وحشت زده آن دیگران به خوردنش مشغول شد. آنگاه چنین دعا خواند:

«بار خدایا برای تو روزه گرفتم و با رزق تو روزه گشادم.»

در این لحظه روباه رو به هدهد کرد گفت: شما چه نظری دارید؟

– درباره چه عالیجناب.

– درباره این دادگاه.

– محاکمه عادلانه‌ای بود و من به سهم خود از اینکه تقریباً با نظر رافت و بخشش با متهم سخن می‌گفتید تمام مدت، شادمان و سپاسگزار بودم.

روباه پوزخندی به او زد، در حالیکه نیمی از دندانهای خونینش آشکار می‌شد گفت:

– گفتید تقریباً با نظر رافت؟ اما درباره خودتان چه نظری دارید؟

شانه بسر وحشت زده و با لهجه‌ای ابلهانه که می‌کوشید خونسردی‌اش را حفظ کند گفت:

– درباره خودم؟

– بله. آیا فکر می‌کنید خودتان مرتکب گناهی نشده‌اید؟

– تا آنجا که به خاطرم دارم.نه.

– خوب فکر کنید. به حافظه‌تان فشار بیاورید.

– اگر منظورتان، اسناد قرآن و کتاب آسمانی است تا آنجا که من به خاطر دارم و همگان نیز می‌دانند و تأئید می‌کنند من مرغی هستم خجسته و حتی مورد الطاف شخص حضرت سلیمان، و چنانکه می‌گویند، آن حضرت به جهت خدمتی که در حقش انجام دادم تاج خود را به من بخشید.

– و این تاج هم اکنون بر سر شماست؟

– آری می‌بینید.

روباه به شنیدن این سخن به قهقهه خندید... خنده‌ای سخت که پس از لحظه‌ای از قهقهه گذشت و به زوزه تبدیل شد. همیشه این گونه جدلهای سفسطی، کلامی و فیلسوفانه اشتهایش را تیزتر می‌کرد. در نتیجه گفت:

– بگوئید... بیش ازین برای این دادگاه درافشانی کنید. بخصوص برایمان

بگوئید شما چه خدمتی به ایشان، منظورم حضرت سلیمان است کردید؟

– من به شهر«سبا» رفتم و پیام ایشان را به ملکه «بلقیس» رساندم.

– آفرین بر شما. اما سلیمان با شما چه کرد؟

– او سپاسگزاری کرد و در حقم دعای خیر کرد. و تاجش را به من بخشید.

– و شما آیا این تاج راکه مظهر کبر و فرعونیت است پذیرفتید؟

– اما عالیجاها آن تاج هدیه پیامبر خدا بود.

– اما ای طاغوت تاجدار گیریم این مطلب را پذیرفتم. اما چرا آن بخش از سخن آن حضرت را نگفتی که فرمود: «چه شده که هدهد را نمی‌بینم... براستی او را عذابی سخت کنم. یا آنکه سر از تنش جدا سازم.»

هدهد گفت: ولی بزرگوارا، ایشان این جمله را وقتی گفتند که من غیبت کرده بودم و اتفاقاً غیبتم به خاطر انجام مأموریتی در خدمت خود ایشان بود. یعنی برای بررسی و جستجویی که مطلوب ایشان بود رفته و گزارشی برایشان تهیه کرده بودم و در نتیجه وقتی برگشتم و عذر غیبتم را به عرض رساندم و توضیح دادم که خبری بسیار خوش برایشان آورده‌ام خوشحال شدند و مرا بخشیدند.

– بخشیدند؟ چه سخنان بیهوده‌ای. ایشان مردی تحقیقاً بیش از حد بخشایشگر و تقریباً چگونه بگویم – مأخوذ به حیا بودند... در واقع خجالت کشیدند که عدالت را در حق شما انجام دهند.

– عدالت. مگر من چه کرده‌ام؟

– نیک بنگرید چه کرده‌اید.

– حتی اگر گناهی مرتکب شده باشم حدود پنج‌هزار سال از آن تاریخ می‌گذرد و در نتیجه اگر هم...

– در نتیجه اگر چه؟

– اگر خطائی کرده باشم مشمول مرور زمان شده است.

– عجب! شما به اعتراف خودتان پنج‌هزار سال است که از کیفر گریخته‌اید. دیگر بس است. این توهینی آشکار به عدالت است. و در واقع این بدهی ایست که شما به جامعه‌تان دارید و تاوان آن را باید با اصل و فرع بپردازید... بله من مثل ایشان مأخوذ به حیا نیستم و به وظیفه شرعی‌ام عمل می‌کنم...

بدینگونه چنگ انداخت و شانه بسر را نیز پاره کرد و آنگاه پس از به پایان

بردن پرونده دوم به محکوم و متهم ردیف سوم پرداخته نگاهی به خروس افکنده چنین گفت:

– می‌بینم که دارید می‌لرزید. آیا سردتان است؟

– نمی‌دانم چه‌ام شده.

– درین هوای تابستان؟

– نه عالیجناب. حتی خیلی هم گرمم شده... خلاف ادب است. زبانم لال.

– بگوئید. بگوئید. دادگاه به شما نظر رحمت و رافت دارد.

– ظاهراً از ترس اسهال شده‌ام.

– خواهش می‌کنم... اما من یک خواهشی از شما دارم.

– خواهشم این است که به حق مقام والای خودتان حکم بنده را از قرآن درنیاورید.

– چرا دوست عزیز محترم آیا آن کتاب آسمانی را قبول ندارید.

– چرا عالیجناب. اما موضوع این نیست.

– پس چیست.

– چگونه بگویم... چگونه توضیح بدهم. من مسیحی هستم.

– به به چه خبر مسرت اثری. آیا از دین خارج شده‌اید؟

– نه عالیجناب. من پدر اندر پدر مسیحی بوده‌ام.

– بسیار خوب. بسیارخوب. سخن شما را درین خصوص می‌پذیرم...

لحظه‌ای سکوت کرده و سپس گفت:

– چطور است با هم نگاهی به انجیل لوقا بیاندازیم و جنایت شما را از آن کتاب بررسی کنیم.

– در انجیل لوقا؟

– البته نه انجیل لوقا به تنهایی – که در اناجیل «متی» و «مرقس» نیز جنایت شما ضبط شده است.

– یا مریم مقدس – بنده به خاطر ندارم – هیچ‌چیز به خاطر ندارم.

– به من بگوئید فرزندم از کدام فرقه مسیحیان هستید؟

– از فرقه یسوعیان هستم عالیجناب.

– باری سری با هم به انجیل لوتا فصل بیست و دوم، آیه شصت و یکم

می‌زنیم. موافقید.

– ولی آنجا من چه کرده‌ام؟

– هم اکنون به شما خواهم گفت: آیا به خاطر دارید که چون عیسی مسیح را تحویل می‌دادند که به صلیب بکشند شما در همان لحظه بانگ سر دادید و عیسی مستقیماً رو به پطرس کرده نگریسته به او فرمود، «امروز پیش از آنکه خروس بخواند تو سه بار مرا انکار خواهی کرد».

– به خاطر ندارم... هیچ چیز به خاطر ندارم.

– این اعتراف، خود عذری بدتر از گناه است. زیرا یسوعیان چنانکه خود را از آنها میدانید، تا آنجا که ما می‌دانیم دانشمندترین فرقه کاتولیک‌ها هستند و اغلب همگی کتب مقدسشان را به خوبی می‌شناسند و از حفظ هستند.

– من پیر شده‌ام قربان و وانگهی همانطور که خودتان فرمودید جنایت ایشان پیش از آواز خواندن من انجام گرفته است...

– هر چند این مطلب شما را تبرئه نمی‌کند، با اینهمه ازین موضوع می‌گذریم و به مسئله‌ای روشن‌تر می‌پردازیم... فرزند عزیز بگذارید با هم کمی دوستانه و پر مهرتر صحبت کنیم.

– این نهایت آرزوی منست.

– بله از شما سؤالی می‌کنم. سؤالم اینست که این مردم، مردمی که در کنار ما زندگی می‌کنند و به هزاران جنایت و گناه و گرانفروشی و دروغ و نمامی و حسد و سایر گناهان کبیره دیگر مشغولند، شب‌ها که در خواب راحت فرو رفته‌اند - بازهم گرانفروشی، دروغ، حسد، ریاخواری، دزدی، شرب خمر و گناهان دیگر از ایشان سر می‌زند؟

– نه عالیجناب. همچنانکه خودتان فرمودید در خوابند. چه گونه می‌توانند مرتکب چنان اعمالی بشوند. چون خواستید با مهر و بدون تشریفات صحبت کنیم. از باب مزاح و شوخی عرض می‌کنم. «آن آدمها مثل خری هستند که شاخ ندارد. در نتیجه چه کسی را می‌توانند شاخ بزنند؟» خروس پس از ادای این جمله برای کاهش رعب و هراس نفسگیر دادگاه، خنده‌ای نخودی کرد و سپس به جهت نابجائی آن و نیز تلخی و ملامتگری بیش از حد نگاه شرربار روباه، ناگهان در میان خنده سکوت کرد و عذر خواست.

– می‌بینیم طبعی شوخ و طنز آگاه دارید و از روحیه بالایی برخوردارید. خوشحالم. در واقع موجودی بامزه و بالاتر از آن... چطور بگویم... خیلی تو دل برو و خوشمزه هستید.

خروس با بلاهت و افسردگی سر فرو افکند و گفت:

– متشکرم قربان.

– حال به من پاسخ دهید آن مردمی که در خواب هستند و مثل فرشتگان معصوم خدا هستند و بر هیچکسی کمترین آزاری ندارند، ناگهان در سپیده سحر برابر آواز شما قرار می‌گیرند که به صدایی بلند بانگ می‌زنید و تجدید یک روز نوین را اعلام می‌کنید و در واقع آنها را با همه شیطانهای نهفته وجودشان از بسترهای معصومیت بی‌گناهی‌شان بر می‌خیزانید و روانه کوچه و بازارها و خیابان می‌کنید تا دوباره روزی دیگر را گرم چانه بازار دروغ و خیانت و جنایت و گناه به سر آرند. ناگاه فریاد برکشید:

– آیا چنین نمی‌کنید؟ آیا شما بشریت را از خواب بیدار نمی‌کنید و به سوی گناه روانه نمی‌دارید؟ آخر این چه بانگ و خروش ابلهانه‌ایست. بگذار بخوابند... بگذار درندگان خفته باشند. بنگرید که چه گناهان بسیار و جنایات بیشماری را مرتکب شده‌اید.

خروس ملتمسانه گفت: ببخشید. و روباه برای حسن ختام و تأثیر عمیق‌تر بخشیدن به جمله خود این ابیات نغز را خواند و گفت به قول شاعر معروف:

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداری است
آنچنان بد زندگانی مرده به

خروس لرزان و لابه کنان گفت:

– از سر تقصیرم درگذرید.

– آخر چگونه؟ و مگر این در اختیار من است؟ درین صورت جواب آنهمه مظلومان تاریخ را چگونه بدهم که قربانیان جنایت شما شده‌اند. کافیست نیم نگاهی به جرم و جنحه‌های حاصله از جنگها و ستیزها بیفکنید.

– آیا همه خونهای عالم را من ریخته‌ام - آیا جنگها را من باعث شده‌ام؟

– بیشتر آنها در روز ریخته می‌شود که شما طلایه‌دار آن بوده‌اید...

– چه بگویم. از قصاصم در گذرید.

– چگونه می‌توانم. اما ارفاقی در حقتان می‌کنم و همانطور که خواسته‌اید حکمتان را از تورات در می‌آورم. «چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان» آنگاه پنجه‌ای بر خروس زد، و او را نیز پیش کشید و به خوردنش مشغول شد.

سپس رو به طاووس کرده گفت: لابد شما هم مسیحی هستید.

طاووس ترسان گفت: نه قربان مسیحی نیستم.

– پس یهودی هستید.

– نخیر عالیجناب. خدا نکند من مسلمان خالصم، حنیف و ابراهیمی.

– همانطور که به شیوایی و حسن بیان اظهار فرمودید براستی یک مسلمان خالص، حنیف و ابراهیمی است. از زیبایی تعبیر و دقت نظرتان تشکر می‌کنم.

– خواهش می‌کنم.

– کمی لطفاً جلوتر بیائید.

طاووس به مجرد شنیدن این سخن به شتاب جلو آمد. بدون مقدمه شروع به خواندن شهادتین کرده و رو به قبله دراز کشید و گردنش را کشیده راست زیر پنجه‌های او قرار داد.

روباه به شگفتی نگاهی به او انداخت.

– چرا اینکارها را می‌کنید.

– اناالله و انا الیه راجعون.

– یعنی چه. این حرفها چیست که می‌زنید؟

– کارم تمام است.

– چه کسی این حرفها را زده است؟

– من می‌دانم. مشغول شوید و کار را یکسره کنید.

– این نهایت بی‌لطفی و سوءنظرتان نسبت به اساس عدالت ماست.

– یعنی قصد تناول مرا ندارید؟

– آیا شما محکوم به گناهی هستید؟

– نمی‌دانم. احتمالاً.

– سخن جالبی است. ولی شما که هنوز محاکمه نشده‌اید.

– من بی محاکمه محکومم. این قطعی است.

– از کجا این حرف را می‌زنید. آیا علم غیب دارید؟

– هم اکنون برای راحت کردن کار شما و خودم یکایک گناهانم را خواهم شمرد. اولاً به این جبه پر شکوه و پرهای بسیار زیبای من نگاه کنید. من جزو کسانی بودم که عمری را با چنین لباس ظاهر فریب زیبا بسر برده‌ام. با چنین لباس رنگارنگ و فاخری که نشانه تجمل، انانیت و زیباپرستی‌ام است، اغلب چتر زده و با غرور خرامیده‌ام... آه همیشه به زمین و زمان جلوه و شکوه فروخته‌ام. یکدم طبق آن داستانهایی که حتی در دوران دبستان به کودکان می‌آموزند با توجّه و خاکساری به این پاهای زشتم نگاه نکرده‌ام و به جای آن همیشه به این بال و پر رنگین و زیبای خودم غرّه بوده‌ام... آری گناهم سخت و سهمناک و پایانم وحشتناک است.

– اما شما برادر عزیز نباید اینقدر نومید باشید. می‌دانید که نومیدی، خود بزرگترین گناهان است.

– بخورید قربان. نوش جانتان. اینگونه، وقتی می‌بینیم که از میان آن دندانهای تیزتان کلمات را همچون نیزه به سویم پرتاب می‌کنید بیشتر وحشت می‌کنم. شکنجه‌ام نکنید. گوارای وجود. من چشمانم را بسته‌ام.

چشمانش را بست و با صدایی لرزان چنین نالید:

– خداحافظ.

روباه پس از شنیدن آخرین جمله وداعیّه طاووس متأثر شد و به خاطر این رفض و تسلیم نومیدانه که عنقریب از شدت وحشت با مرگ پهلو می‌زد غمگین گشت. بگونه‌ای که اگر به خاطر تشریفات اداری و مقررات لازم الاجرای دادگاه نبود احتمالاً در برش می‌گرفت و می‌بوسید...

–آه. دست بردارید. این حالت شما مرا منقلب می‌کند و اشک به چشمانم می‌آورد. بخصوص که این رفتار نومید و در واقع تبلیغ منفی‌تان ممکن است اینگونه به ذهن خودتان – حال با افکار عمومی کاری ندارم – القاء کند که خدای ناکرده من با شما دشمنی خصوصی و یا تعلق خاطر و نظر سودجویانه و توجهی به این دنیای مادی شما دارم.

– من غیر قابل بخشایش هستم قربان. اینهمه دلسوزی شما برای من قابل تقدیر است. ولی چه کنم. من یک محکوم و گناهکارم.

– نه... این چه بی‌مهری است که با من و بخصوص با خود دارید. من این روش شما راکه اینگونه بی‌محابا خودتان را محاکمه می‌کنید نمی‌پسندم. چشمکی پر مهر به او زد و به شادمانی گفت: به شما نصیحتی دوستانه می‌کنم. شما باید وکیل مدافع خودتان باشید، نه دادستان خویش.

– نه، بگذارید بگویم و همه چیز را اعتراف کنم. اینطور وظیفه شما را آسانتر می‌کنم و همه چیز به خوبی و خوشی و سرعت تمام می‌شود.

– بله فایده انکار چیست... اعتراف می‌کنم که من نسبت به طاووسهای ماده هم اغلب نظر انحرافی داشته‌ام.

روباه خندید و از سر بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و به ملامت و مهر گفت:

– مثلاً چه می‌کردند؟ دست بردارید... دست بردارید.

– چطور عرض کنم. آنها راکه می‌بینم، بیشتر چتر می‌زنم و با طمطراق بسیار و حالتی تقریباً زبان‌دار – متوجه که هستید چه می‌گویم – و بسیار پر خرام، می‌کوشم تا توجه آن «مخدرات» را به خودم جلب کنم.

– البته این گناه بزرگی نمی‌تواند به حساب آید. زیرا شما نظر نامشروعی که به آنها ندارید. شما طالب نکاح و ازدواجید نه زنا و سفاح.

– بله. بله، این البته اغلب درست است.

– بفرمائید بروید. من می‌خواهم مشغول کارهای خودم شوم.

– کجا بروم.

– به هر کجا که مایل هستید.

طاووس حیرت زده نگاهش کرد و گفت:

– یعنی واقعاً اجازه می‌دهید بروم؟

روباه دستش را بعنوان اجازه و ترخیص با مهر به سوی او پیش راند و گفت:

بروید. دوست عزیز شما را نمی‌بخشم. چقدر تلاش کردید که حتی برای یکبار هم که شده بی‌عدالتی را بر من تحمیل کنید. بروید. بروید. شما آزادید.

– یعنی واقعاً بروم.

– البته. چراکه نه. اگر مایل هستید. در پناه خدا.

طاووس به طرف در حرکت کرد.

– بدرود ای دوست.

– خداحافظ

در همین دم روباه که گویی مطلبی را به یاد می‌آورد به او گفت:

– لطفاً یک لحظه بایستید. جلو نیائید. همانجا دم در باشید. فقط باندازه یک جمله بیشتر معطلتان نمی‌کنم.

– بله – بفرمائید.

– فرمودید مسلمان حنیف، پاکنژاد و ابراهیمی هستید؟

– بله.

– می‌دانید. این روزها مومنین واقعی چقدر نایاب‌اند. خوشحالم که لااقل یکی مثل شما را ملاقات کرده‌ام.

– نظر لطف شماست. خداحافظ.

– فقط یک لحظه دیگر... این مطلب، هم اکنون مرا به یاد موضوع مهمی انداخت.

– کدام مطلب.

– این حنیف بودن شما. آیا شما قصه حضرت ابراهیم را به یاد دارید.

– کدام قصه‌شان را؟

– همان که می‌خواست زنده شدن مردگان را ببیند. به خداوند گفت به من، رستخیز مردگان را نشان بده. وحی آمد. «چهار مرغ را بگیر و بکش و در هم بیامیز»[1]

– بله شنیده‌ام، نخیر نشنیده‌ام.

– ظاهراً آخرینشان طاووس بوده است.تا آنجا که به خاطر می‌آورم. خروس و کلاغ و شانه بسر و طاووس.

– با این حساب می‌خواهید بنده را هم به کار بزنید؟...

روباه به بغض و اندوه لب ورچید و گفت:

– این چگونه حرف زدنیست. واژه «به کار زدن» نهایت کم لطفی شما را در برابر فرمان الهی می‌نماید... در حالیکه این دستور از بالا آمده و به شما رستخیز و حیات ابدی می‌دهد و شما همانطور که اعتراف کردید مسلمان حنیف و ابراهیمی

۱– فخذ اربعة من الطیر فصرهن

هستید.

– بله.

– خوب دقت بفرمائید. خطاب این بود، چهار مرغ را بگیر. آنها را بکش. گوشتهایشان را در هم مخلوط کن... اینک چاره من چیست؟ در حالیکه شما می‌دانید گوشت آن سه مرغ دیگر هم اکنون در هم کوبیده و مخلوط شده است و من منتظر هستم.

– منتظر چهارمین مرغ که من باشم.

– این را خودتان هم می‌گوئید... آیا در برابر آن فرمان چاره‌ای جز تمکین و اطاعت داریم. در حالیکه می‌بینید جمله امریه است. «چهار مرغ» بله من می‌خواهم شما را حیات جاودانه ببخشم.

طاووس گفت:

– من که به شما اول بار گفتم محکومم. چه نیازی به این محاکمات بود.

و پیش از آنکه طاووس مجال به پایان بردن جمله‌اش را داشته باشد او را هم درید و به مصرف رساند.

درین دم دنا، لحظه‌ای خاموش شد و به جمع نگریست... قصه‌ای که خوانده بود، تأثیر عمیق و شوم خود را در جمع کرده بود. می‌توان گفت از اواسط قصه بسیاری در صندلی‌های خود جمع و مچاله شدند. یکی دو سه نفر نیز بعنوان اعتراض از جلسه بیرون رفتند. اما بقیه برای پی‌گیری این صحنه و تراژدی زنده، تا آخرین پرده آن ماندند تا ببینند چه می‌شود.

نکته‌ای که درین سخنرانی موجب نهایت شگفتی بود، وضعیت و حالت سخنران بود. او در نهایت قدرت و استیلا بر کار خود، با ثبات شخصیتی وصف‌ناپذیر سخن می‌گفت و این بارزترین حالت این مرد بود. در چنین حالات کسانی هستند که چون خود را در برابر کار انجام شده می‌بینند رعب جلسه می‌گیردشان و موجب تپق، گرفتگی صدا، رعشه، پریدگی رنگ و ازین قبیل می‌شود. ولی درین مرد هیچکدام ازین حالات رخ نداد. در نهایت آرامش و صلابت، و نیز حضوری مستولی و نافذ بر جمع، سخن می‌گفت و پیش می‌رفت. چنان آرام و بی‌دغدغه آن قصه وحشتناکش را در آن فضای رعب‌آمیز می‌خواند که براستی اگر مگسی بال می‌زد صدای پرواز آن شنیده می‌شد. این آرامش گوینده موجب تعلل و

تردیدی شد، که تا آخرین لحظه مجلس را تحت تأثیر سحرآسا و جادویی خود قرار داد. به گونه‌ای که اولیاء سمینار و بخصوص دبیر آن از اینکه پی‌گیر وی نشده بودند – بعدها تأسف خوردند. زیرا به خاطر خلاف مسلم مردی که علیرغم مقاله ارائه شده چیزی دیگر می‌خواند – در همان مجلس می‌توانستند مقابل تریبون آمده – و از او بخواهند سخنرانی‌اش را قطع کند. هر چند که مشخص نبود، مرد سخنران در برابر اخطار و یا اقدام خشن آنان، اقدامی خشونت‌بارتر انجام نخواهد داد. بهرحال برای تمامی کسانی که در آن تالار حضور داشتند یک نکته محرز بود، و آن اینکه مرد، فوق‌العاده شجاع بود.

افزون بر آنچه که ذکر شد، شاید یکی دیگر از دلایل موجه آنکه او را از آن بالا، پایین نکشیدند حضور مهمانان خارجی و نیز پیگیری منضبط و دقیق فیلمبرداران و کارگردانان تلویزیونی بود که ازین صحنه مفتضح فیلمبرداری می‌کردند...

یکی دو بار بنا به فرمانی که به کارگردان رسیده بود، برنامه فیلمبرداری قطع شد. اما ظاهراً به دستور کسی که شاید می‌خواست سند و برگه زنده‌ای از جریان کامل سخنرانی داشته باشد، فیلمبرداری دوباره پیگیری شد...

و اتفاقاً همین معنا موجب ابقاء بیش از پیش سخنران در جایگاه او گشت. با اینهمه گردانندگان سمینار سخت مرعوب، و دستپاچه بودند. آنان هیچ نمی‌دانستند چه باید بکنند و همین سردرگمی و سکون و سکوت‌شان، بیشتر بر حالت رعب‌آمیز سمینار می‌افزود. به گونه‌ای که آن جو التهاب و عصبیت تا آخر سخنرانی بر تمامی سالن دامن گسترد. و درین میان یادداشت‌هایی بود که میان مستمعین، گردانندگان و مسئولین به گردش در می‌آمد. رویهمرفته جلسه در عین آنکه سخت سهمگین می‌نمود، بسیار مضحک نیز بود. چه، در میان یادداشتها، که یکی دو مستخدم باید به مسئولین برسانند، به اشتباه آنها را برای سخنران بردند و شگفت اینکه، سخنران یکبار قصه‌اش را قطع کرد و خطاب به مستخدم، و با صدایی که همه مستمعین بشنوند گفت: بی‌لطفی‌ها و دشنامهائی که اینجا بایگانی می‌شوند مال من است، اما تمهیدات دیگر مثل کمک خواهی از پلیس، آتش نشانی و قطع برق و غیره مربوط به آقایان دیگر...

آنگاه یادداشتی را که مستخدم به اشتباه برای او آورده بود به او تحویل داده

گفت برای چه کسی ببرد. این قضیه موجب شد که چندین نفر در میان حضار به صدای بلند خندیدند و چون نابجایی خنده خود را دریافتند سکوت کردند. ولی به هر حال آن خنده‌ها نشانه تأیید جو مسخره و مضحکی بود که پیش آمده بود. بهر تقدیر، بدین‌گونه او قصه‌اش را به پایان برد و پس از به پایان رساندن متن، از پشت تریبون کنار آمده در برابر جمع تعظیم غرایی کرد. به ساعت خود نگاهی انداخت و راست به طرف در حرکت کرد.

در همین هنگام، جمعیت نیز از جا کنده شد و به طرف در خروجی به راه افتاد. یکی از مسئولین پشت تریبون رفت و خواست توضیحی دهد. ولی در میان راه بازگشت و او نیز بسوی در حرکت کرد. این عاقلانه‌ترین نوع اقدام بود... زیرا، بعداً آنان خود به این نتیجه رسیدند که هرگونه پاسخ شتابزده‌ای در برابر چنان رفتاری نتایجی وخیم‌تر پیش می‌آورد. اما ضمن روی آوردن شنوندگان به سوی در خروجی از اینجا و آنجا، و در ازدحام آشفته و گیج جمع، صداهایی به اعتراض شنیده می‌شد. پر آشکار بود که اینان کسانی هستند که به سخنران ناسزا می‌گویند... این صداهای پرخاشگر اما فرو خورده، در حال حاضر قدرت تهاجمی بسیاری نداشتند زیرا به مجرد به پایان رسیدن سخنرانی دنا، از گوشه و کنار به گونه پراکنده چندین نفر نیز به تحسین و تشویق و اظهار سپاسمندی کف زده بودند... بی‌شک اینان دانشجویانی بودند که تحت تأثیر مستقیم گفتار وی، به وجد آمده بودند. حتی درمیانشان یکی دو سه نفر، آنجا که قصه زبانی ظریف می‌یافت، به صدای بلند خندیده بودند. اما از دو سه نیمکت دورتر، سه چهار صدا به گونه آمرانه «هیس» گفته و هشدار به سکوت داده بودند. بدیهی بود هشدار دهندگان به نوعی تلافی جویی پرداخته و حضور انکار ناپذیر قدرت خود را القاء می‌کردند. اما از سویی دیگر، دانشجویانی دیگر در دفاع بر این تهاجم گستاخانه، دست به حمله‌ای دیگر زده و در جایی دیگر، که چندان مورد بسیاری نیز برای خندیدن نداشت، به قهقهه خندیده بودند. بدینسان حضور خود شنوندگان نیز به نوعی پشت جبهه جنگ تبدیل شده بود. پرآشکار بود که هر کدام از طرفین با همه ایمان خود از مواضع خویش دفاع می‌کردند. و اینگونه بود که سمینار به پایان رسیده بود.

آنچه که گذشت نمونه‌ای از تأثیر ژرف و حیرت‌زای دنا بر شهاب بود. این جلسه و کلاسهای دیگر دانشگاه تا بدان حد تمامی فکر شهاب را از خود پر کرد که

جز چنگ زدن به ریسمان وجودی این مرد، ادامه هستی خود را سقوط در ورطه بیهودگی می‌دید. باید به این مرد نزدیک می‌شد. مردی در چنان حدی از قدرت، رک گویی و آفرینشی تا بدان گونه طنزآمیز، باید معیار آتی زندگی و حیات فکری وی می‌شد. به هر کیفیتی بود باید آثاری از خود را بر این مرد عرضه می‌کرد و نظرش را بدست می‌آورد. هر چند احتمال داشت که چنان طبع دیر باور، هزال و آتشینی آثار فکر وی را با سختگیری خاص روح خود مورد نقد و قضاوت قرار دهد. اما چه باک. چنین معیار و محکی که خود را بخاطر کلمه حق به فدا می‌داد معیاری ورای این معیارهای حقیر و کم مایه که همه چیز را با محک «سود» می‌سنجند برای وی لازم بود...

فردای آن حادثه... شرح ماجرا در همه دانشگاه پیچیده بود... اما از دنا خبری نبود... انتظار آن نیز نمی‌رفت که در کلاس درس خود، پس از آن ماجرا حضور بهم رساند... این نظر عموم بود... اما بعضی از دانشجویان نیز عقیده داشتند با توجه به شناختی که از روحیه «مرد هزار مرد» دارند سر ساعت حاضر خواهد شد و بی‌آنکه انگار اتفاقی افتاده باشد درسش را شروع خواهد کرد. و اتفاقاً این توجیه موافق‌تر با روحیه «دنا» می‌افتاد. اما یکی از دانشجویان بنام کیانوش جلال نیا که دوستان، «کیا» صدایش می‌کردند خبری دیگر گونه آورد: خبر چنین بود:

دیروز، دنا پس از ترک دانشکده، در خیابان بیهوش می‌افتد... دو سه کاسب و رهگذر بالای سرش می‌آیند... کیا از دور شاهد این قضیه است. زیرا پس از سخنرانی به تعقیب استاد پرداخته است. می‌خواهد ببیند آیا ممکن است عوامل دکتر صدیق‌پور متعرض مرد شوند... پیش از این روزهایی که دنا در دانشکده تدریس دارد، اغلب کیا او را می‌بیند که تا چهار راه امیر آباد پیاده می‌رود و نرسیده به بلوار سوار اتوبوسی می‌شود. این مسیریست که کیا نیمی از آن را تا تقاطع ورودی به ستارخان باید طی کند. به همین دلیل عمداً پا کند می‌کند و به تعقیب مرد می‌پردازد، که آن حادثه اتفاق می‌افتد. از متعرضین هیچ خبری نیست و مرد که سرخوش و شاد راه می‌رود، یک لحظه گویی حالت رقص به خود می‌گیرد، پیچ و تابی به پیکرش می‌دهد و سپس ناگهان کنار دیوار زانو می‌زند و می‌افتد. کیا می‌دود. وقتی بالای سرش می‌رسد گروهی اندک بالای سر مرد جمع شده‌اند. کسی نظر می‌دهد مصروع است. دیگری نظر می‌دهد سکته کرده است. در همین لحظه جوانی دیگر اتومبیلش

را نگه می‌دارد و مرد را سوار آن می‌کنند. کیا دنبالشان می‌دود. به راننده می‌گوید که دنا استاد اوست. بیمار را به دو بیمارستان می‌برند. پس از اتلاف لحظاتی بس ارزشمند و حیاتی - و بدلیل آنکه فاقد بخش مراقبت‌های ویژه‌اند - وی را نمی‌پذیرند. سرانجام به اولین بیمارستان دولتی می‌برند و بستری‌اش می‌کنند. دکتر اورژانس اظهار می‌دارد که مرد سکته مغزی کرده است. در واقع سکته خفیف را از سر گذرانده و بهمین جهت باید به بخش ویژه مراقبت و نگهداری؛ «آی سی یو» انتقال داده شود... کیا تا پاسی از شب یکی دوبار به بیمارستان سر می‌زند. به دکتر کاشانی اطلاع می‌دهد. او شبانه به عیادتش می‌آید و متأسفانه هیچ آدرسی از نزدیکان، دوستان و یا بستگان دنا، جز همان محل اقامتش در استان فارس در دست ندارد. وی هر چند از رفتار خامی که امروزه مرد مرتکب شده عصبانی است اما به اصرار و فقط برای یک لحظه ملاقات به اتاق ویژه می‌رود و دنا را می‌بیند که در بستر مرگ افتاده است. بعید می‌نماید از چنین ورطه نابودی و دامگاه حقارت باری به عرصه زندگی باز گردد. این فکر وقتی قویاً در سر کاشانی راه می‌یابد که دنا را محصور و مقید و وصل شده به دستگاهها، کابلها و ادواتی برای کنترل مکانیزم حیات می‌بیند. مرد بیهوش افتاده است - با چشمان ورقلمبیده و همان حالت چهره استهزایی و بخصوص یک چشم راست، تقریباً از آن چشم چپ بسته‌تر و فرو افتاده‌تر. گویی اینجا نیز همه چیز را مسخره می‌کند و به طنز گرفته است. خرخر نفس کشیدن‌اش بطیی و گویی نشانگر اختناق است. دل کاشانی به درد می‌آید. شگفتا... مرد بی‌کس برای که خودش را فدا می‌کند و بیهوده به توفان فنا می‌سپرد. و مگر با فریاد یک تن اوضاع روبراه می‌شود. مردی تنها و بی‌نام و نشان که احتمالاً بی‌آنکه کسی از نزدیکانش بداند عنقریب در بیمارستانی ناآشنا و غریب خواهد مرد...

کیا امروز قبل از آنکه به دانشکده بیاید سری به بیمارستان زده است. چیزی که موجب حیرت و شادی زایدالوصفش شده این خبر است: دنا خطر مرگ را گذرانده و سکته را رد کرده است. شهاب به مجرد شنیدن خبر در انتظار پایان آن صبر نمی‌کند... نام بیمارستان را می‌پرسد و به شتاب روانه آن می‌شود. پس از او گروهی دیگر از دانشجویان نیز به تدریج کلاسها را تعطیل می‌کنند و بسوی بیمارستان می‌آیند.

□

شاید این حادثه نوعی پاسخ آسمانی و تعدیل جراحتی بود که بر قلب دکتر صدیق‌پور، امیرانی و دیگران وارد گشته بود... آنان در نظر داشتند علاوه بر اقامه دعوا، سخت‌ترین کیفرهای انتقام جویانه خود را علیه او مرعی دارند.

ولی مردی که اینک خود در آستانه مرگ بود و دچار فلج مغزی گشته و از همه مهم‌تر آنکه قدرت تکلمش را از دست داده کیفرش را دریافته بود... منتها کاشانی برای همراهی با افکار عمومی اولیاء دانشگاه، در این برخورد با نمایندگان دانشجویان گفته بود: دیدید؟ ای شگفتا که چنان ناطقه‌ای از کار افتاد و دنا لال شد... و هیچ معلوم نبود این سخن را از سر بغض و کین و یا اندوه و حسرت بیان داشته بود... اما هر چه بود، خود، باقیمانده ساعات کلاس درس دنا را بر عهده گرفت.

اما شگفت اینکه مرد نه تنها نمرد بلکه پس از دو ماه همه علائم خطرناک بیماری‌اش را پشت سر گذاشت و جز همان لطمه عمده ضعف و خستگی نسبی، دچار عارضه‌ای جدی نگشت. ده روز اول کمی در تکلم سنگین بود و به لکنت سخن می‌گفت. این عارضه نیز گذشت و قدرت تکلم خود را نیز بدست آورد. در واقع بیش از سه روز در بخش مراقبت ویژه بستری نشد و پس از آن به بخش عمومی انتقال یافت. این مدت بهترین فرصتی بود که شهاب گذرگاهی سهل در رابطه‌ای نافذ و عاطفی در نزدیکی به مرد یافت. هر روز سری به او می‌زد و از خانه گهگاه غذایی برایش می‌آورد. شکوه را نیز به ملاقاتش آورد. دنا نیز در پذیرش این محبت صادقانه و بی‌تکلف سفارشاتی به او می‌کرد. ده سالی می‌شد که همسرش را از دست داده بود و جز دو دختر درین دنیا کسی را نداشت. دو دختر که یکیشان، از سالیان پیش به تبعیت عشق شوهری «اماراتی» در آمده ساکن «ابوظبی» گشته و دیگری دختری که با شوهرش در بندرعباس زندگی می‌کرد. شوهر در بخش اداری و گمرک بندر شاغل و کارمندی ساده بود. آنان پس از دریافت خبر بیماری پدر برای ملاقاتش به تهران آمدند. دو سه روزی میزبانی‌شان را شهاب بر عهده گرفت و ماندند و سپس مطمئن

از خطری که خوشبختانه رفع شده بود به خاطر مشغله و مشکلات عدیده و نیز کودکانی که در بندر بجا گذاشته بودند به شتاب بازگشتند.

پس از ترک بیمارستان شهاب دنا را به خانه خود برد... دوران نقاهت دوران آشنایی دو روح با یکدیگر بود. و برای اولین بار در همین دوران بود که شهاب از آنچه که در تالار سخنرانی دانشکده گذشته بود با دنا صحبت می‌کرد. وی با اشاره‌ای گذرا بر آن قصه تکان دهنده گفت:

– با خود فکر می‌کردم بسی از فاجعه‌های موجود در متن زندگیمان را جز با همین گونه پرداخت نمی‌توان بیان کرد... گویی جز قلم طنز، طنزی جادویی، از آن گونه که شما به کار می‌برید آنچه که اتفاق افتاده است قابل تصویر دقیق نیست... منتها من قدرت چنین پرداختهای هزل‌آمیز و تأثیر گذار را ندارم. آه به شما چه بگویم که با آن پرداختتان چه آتش به دلها زدید... آری به یک قصه طنز می‌توان خندید در حالیکه عمیقاً بر مصیبتی که بدان پوزخند می‌زنیم و مسخره می‌کنیم، نیز گریست... افسوس فقط اندکی هستند که قدرت جدی نوشتن را دارند.

دنا پاسخ می‌گفت:

– جدی نوشتن؟ دراینصورت باید جدی هم زندگی کنید. اینهم وجهی از عشق و تلاش و زندگی است...

و آنوقت از شهاب راجع به نوشته‌هایش پرسیده بود و شهاب توضیحاتی داد. دست چینی از آثار خوب خود را برشمرده بود.

– بله. برای بهتر و عمیق‌تر شناختن، باید هر چه بیشتر بخوانمت. منتها الان نه. سفری در پیش دارم. به جنوب سری باید بزنم و آنجا، تمام مدت با تو خواهم بود...

و با توشه‌ای از آن نوشته‌ها رفت و بازگشت... اینک این مرد به گونه‌ای دیگر در شهاب می‌نگریست... نگاهی که همه تحسین و اعجاب بود...

پس از بازگشت... به خواهش و ابرام شهاب، دنا در خانه آنان رحل اقامت افکند... زیرا مرد اغلب در سفر بود... سه چهار ماهی می‌رفت و چند روزی به تهران می‌آمد. از گذشته خود چندان صحبتی نمی‌کرد... اما همه اوقاتش صرف نوشتن فرهنگی فلسفی بود. در خانه اتاقی به او اختصاص داشت. همچنین برای آزادی و رفاه بیشتر کلید خانه را داشت و به راحتی و بی‌کمترین تکلف می‌رفت و

می‌آمد. بتدریج نوعی معلم، برادر، پدر و مراد برای همه آنان گشته بود. و مهمتر از همه آن که شهاب بسیاری از غوامض و پرسش‌های فلسفی خود را که نزد هیچکس نمی‌توانست به آن سهولت و شیوایی بیان عالمانه‌ای که عمیقاً اقناع می‌کرد بیاموزد به گونه کامل از و می‌آموخت و فرا می‌گرفت... و این جنبه از مناسبات برای نویسنده جوان ارمغانی ارزشمند و قابل سپاس بود... در واقع دنا نقد تحلیلی فلسفه را به او می‌آموخت و چنین آموزشی در آن دوران یادگیری که او می‌گذراند چنان بود که گویی از آسمان آن فقر فکری و جوی گرانبار از ابر غوامض اندیشه، گنجینه‌ای از روشنایی و نور بر او می‌تابید.

این چنین بر سرزمین خشک و تشنه روح او، ابرهایی باران ریز سایه گسترده بود و آبشاری از معرفت اساسی‌ترین حقایق هستی و حکمت برین باریدن گرفته بود...

گنجی بزرگ در خانه داشتند... و بدینسان پربارترین سالهای زندگی شهاب، در مراقبت سازنده و استادانه دنا، این پیر صافی گشته و وارسته، شکل می‌گرفت و بر و بار می‌داد...

از آن پس در همه اتفاقات خانه و مسائل زندگی شهاب دنا حضوری چشمگیر داشت. برای شکوه او نوعی پدر و برادر بزرگ بود. هستی دخترشان نیز این مسئله را به خوبی دریافته بود. برای خود در پرتو مهر این عموی گرامی، آغوشی ایمن و پر مهر همچون پدر و مادر می‌دید و نیز از همه مهمتر آنکه به هوشمندی دریافته بود خود وی به ویژه عزیز و محبوب دنا نیز هست. دخترک به غریزه و درست دریافته بود. پیرمرد همه مهر و عشق و خود را که در قلب تنهایش انباشته شده بود به مصرف وی می‌رساند.

بدین گونه کار بازی و گردش هستی در مدتی که در تهران بود اغلب با دنا بود. او خود پیشقدم می‌شد و بچه را با خود به گردش می‌برد. با بچه به راحتی کنار می‌آمد و زبانش را به خوبی می‌فهمید. جمعه‌ها هستی را بیرون می‌برد... هر جا که پیش آید می‌رفتند. تو گویی مرد بدینگونه خستگی در می‌کرد و از آنهمه مشغله جدی نوشتن و خواندن و آنهمه موشکافی در تأملات متافیزیکی که گاه به دلزدگی می‌انجامید در پرداختن به عوالم پر تحرک و نشاط فیزیکی کودکانه اغتنام و استراحتی می‌جست. هر کس آن دو را در چنین حالاتی می‌دید می‌پنداشت پدر و

دختر و یا پدر بزرگ و نوه‌ای هستند... اما دخترک، پیرمرد را نـه دوست پـدر کـه دوست مخصوص و محرم رازهای خـود مـی‌دید. هـمه چـیز، رؤیـاها، آرزوهـا و دریافت‌های دنیای شگفت‌انگـیز و کـودکانه خـود را بـا او در مـیان مـی‌گذاشت و مناسباتش پس از مادر، با دنا صمیمی‌ترین نوع مناسبات بود. در تونل وحشت در آغوش هم فرو می‌رفتند. و دنا برای بیشتر به آغوش کشیدنش بیش از پیش به ترسش دامن می‌زد. بدیهی است دخترک نمی‌ترسید و فـقط بـرای اظـهار مـهر و دریـافت حمایت و عشق بیشتر و نیز آنکه خود را بیش از آنچه که هست در دل دوست نازنین جا کند چنین می‌کرد. بر روی تاب، در تله‌سی‌یژ، در پیست اسکی، تأتر، قایقرانـی گویی دو کودک‌اند که با هم و به یک مقدار لذت می‌برند. حتی دو سه بار با هم به سفرهای سه چهار روز خارج از مرکز رفتند. بدینگونه کودک، به کسی که بـراسـتی دوستش می‌داشت دل سپرده بود... سالهایی گذشت و بچه در آغوش مهر و توجه پدر و مادر و دنا برومند می‌شد. زندگیشان بدینگونه می‌گذشت و اینک او نه سالش تمام شده بود و پا به ده سالگی گذاشته بود. کلاس چهارم دبستان بود و شهاب طرح نوشته عظیم خود، زندگی اشراق را در دست بررسی داشت و بقول خودش حمله نهایی را برای نوشتن آن کار آغاز کرده بود. چقدر برای نوشتن ایـن اثـر کـه زنـدگی فیلسوف هم نام او شهاب‌الدین سهروردی بود اندیشیده و جـرات شـروع آن را در خود نیافته بود. اینک همه منابع لازم را آماده کرده و در قله کمال تفکر خود بـود. مردی در اوج بلوغ فکری خود و در چهل سالگی که ده سال عمرش را به تـمامی نوشته بود و اینک برترین اثری را که در ذهن خود داشت از عرصه تفکر خام به بستر پهناور و پر هیاهوی رود الفاظ و سپس اقیانوس زندگی و معنا می‌ریخت.

از این پس همه مشغله‌اش وقف اینکار شده بود و نیز تمهید مـقدماتی در بررسی اندیشه‌هایی که به طرح نوعی نگرش آرمانی و داستان گونه، بر محور یک مدینه طاهره دور می‌زد. آنچه که می‌نوشت، از تحقیق و ترجمه و غیره، مایه‌های تدریس دانشگاهی‌اش نیز بود. و اگر باقیمانده اوقاتی برایش مـی‌ماند بـه بـررسی مجموعه‌ای داستانی می‌پرداخت که سالها پـیش نـوشته و اینـک بـرای چـاپ بـه ویرایش مجدد نیاز داشت.

بدینگونه زندگیشان به خوبی پیش می‌رفت. اما لکـه ابـرهایی بـر آسـمان رخشان و زیبای این زندگی خلاقه نیز سـایه مـی‌گسترد. ابـرهای سیاه و متراکـم

دشمنی، حسادت و تنگ نظری... سکوت‌های خائنانه و توطئه‌های از پیش به دقت طراحی شده. نقد و انتقادهای نامنصفانه و از همه بدتر و درد بارتر درندگی و دیـر پایی آن سکوت دامن‌گستر و رذیلانه...

حقیقت این بود که شهاب این اواخر متوجه شده بود که اینجا و آنجا، درین مجله و آن مجموعه قصه، که به تازگی از چاپ در می‌آمد و یا حتی دو سه فـیلم سینمایی و داستانی، دستمایه‌ها و طرح اندیشه‌های او و قصه‌هایش را به گونه مثله شده و مسخ گشته به سرقت می‌برند... در آغاز نمی‌توانست باور کند... چگـونه چنین چیزی ممکن بود.

یک روز به گونه اتفاقی در تورق همین مجلات رایج، داسـتانی نـظرش را جلب کرد. آن را خواند. کمی پیش رفت و گویی در لایه‌های‌باطن کلمات، آدمها و حادثه‌ها، چیزی آشنا و آزار دهنده شناور بود که با سر سختی و سماجت به سطح آگاهی و ادراک او، همچون بازوهای چسبان جلبکهایی که بدست و پای شناگری می‌پیچد - و اگر غرقش نکند، موجب وحشت و ترس بسیارش می‌شود - چنگ می‌زند، می‌چسبد و سپس دور می‌شود. این حس مشئوم چه بود؟ علت آن در کجا نهفته بود؟ نمی‌فهمید. هر چه پیشتر می‌رفت تو گـویی کـلمات هشـدار دهـنده و مشابهت‌های مسخ گشته همچون ریختن شیره‌ای چسبناک در زیرجامه‌ای تر و تمیز، بیشتر در او می‌آویخت و فرو می‌رفت. گویی تصویر آشنایی - تصویر خود را در آئینه‌ای دق، برابر خویش می‌دید...

این داستان را کجا خوانده بود؟ و یا پیش از این چگونه با چنین چیزی آشنا شده بود... هر چه به خود فشار می‌آورد نمی‌فهمید... پیشتر می‌رفت و قصه را با دقت بیشتری پیگیری می‌کرد. ناگاه آه از نهادش برآمد. دو سوم قصه را پیشتر نرفته بود که آن را باز شناخت. این قصه خودش بود که پیش از این در کتاب مجموعه‌ای داستانی به چاپ رسانده بود... منتها اینجا در این مجله، قصه روایتی دیگر گـونه یافته بود. عناصر، زبان، آدمها و حادثه، همه چیز درهم ریخته شده بود. یـعنی بـا حفظ جوهره کلی طرح و اندیشه، نویسنده ناوارد می‌کوشید که خود را از دغدغه فکر به سرقت ربوده شده که در متن با حالتی ناقص‌الخلقه جلوه می‌فروخت، دور کند. اما اینکار به این آسـانی‌ها انـجام نـمی‌گرفت. زیـرا هـر چـند آن اشیاء را از جـیب و نهانگاه‌های لباس خود بدور می‌راند، باز ناشیانه همه بر سر و رویش آویخته بود.

اینک نویسنده ستم پیشه، به نافرجام در دو جبهه متناقض می‌کوشید. یکی جذب و نگهداشت حاصل فکری که از آن خود او نبود و دیگر دفع و به ظاهر دور انداختن اندیشه‌ای که بدان نیاز مبرم داشت و بی‌آن کارش به نقاشی می‌مانست که قلم و رنگمایه نداشته باشد.

با اینهمه چنان قصه‌ای را در نهایت حمق و خام دستی، کـه نشـانه‌ها و رد پاهایی از سرقت به جای می‌گذاشت نوشته و به پایان برده بـود... چـنین چـیزی چگونه می‌توانست رخ دهد و افزون بر آن توجیه شود؟ چرا نویسنده چنین کاری را کرده بود. نوشته‌ای که وبال گردنش بود و نا اندیشمندانه آنرا تقریباً با نیمی از کلمات او به پایان برده بود... نوشته‌ای که بی‌شک تاریخ ثبت دو نـوشته و چـایشان در دسترس نقد و ارزیابی هر صاحب فکر و منتقد بصیری بود و آنکس که به دقت و با چشمانی ژرف‌کاو می‌نگریست در می‌یافت که نویسنده آگاهانه به سرقت ادبی دست یازیده است و این قصه ناقص دومی در نهایت ناپختگی از روی اولی گرته‌برداری شده است.

اما چرا نویسنده چنین کاری را کرده بود. هیچ نمی‌فهمید. هیچ در نمی‌یافت. سرش را در دستها گرفته بود و می‌اندیشید. این دیگر در واقع قصه او نبود. پس چه غمی داشت و چرا تا این حد عذاب می‌کشید و اندوه می‌خورد. خوشبختانه چنان قلم تاراجگر قدرت آن را نداشت که قصه اصلی را برای خواننده بصیری که حتی به تاریخ ثبت دو قصه توجهی هم نمی‌کرد لوث کند و از تأثیر بیاندازد... پس چه جای غم... نه - اینجا مسئله غم و غبن شخصی در میان نـبود. از چـنین حـادثه‌ای بـه سهولت نمی‌توان گذشت. اساس و نفس چنین کاری تأمل برانگیز و نوعی جنایت بود. رواج چنین چیزی امنیت اندیشه را به خطر می‌انداخت و بتدریج، آثار شومی در کل پیکره ادب به جای می‌گذاشت. زیرا چنین تشبثاتی سوای هر توجیه حقوقی و اخلاقی، کل جامعه قابل تأمل اندیشگی را بد شکل کردن، بدنام کردن و بی‌بها کردن بود. و شگفت اینکه او چنین چیزی را به تکرار در مورد برخی از نوشته‌های خود و دیگران بازیافت.

افزون برین مرتکب خطای دیگری نیز شد... چه در مورد سپردن و خواندن یکی دو فیلمنامه برای چند تن از آشنایان نه چندان نزدیک خود کـه در کـار تـهیه فیلم‌اند با مصیبتی همانند و همسان روبرو شـد. و دریـن خـصوص تـقصیر از آن

خودش بود. زیرا بی‌توجّه به پرهیزی که داده بودندش که بخصوص هیچ فیلمنامه‌ای را برای هیچکس نخواند و تم اصلی قصه را بازنگوید - بدون کمترین احتیاط و باور این هشدار، مرتکب آن گشته بود. یعنی دو فیلمنامه نو مضمون و نسبتاً خوب خود را اینجا و آنجا خوانده و برای بررسی به این و آن سپرده بود.

آری ساده‌لوحانه و با اعتماد به اصالت و تقوایی که در هر چهره دوستدار هنر می‌انگاشت، آن سوءظن‌ها را باور نکرده بود. در نتیجه آن دو فیلمنامه نیز به گونه‌ای مخدوش به صورت فیلمهایی درآمد که از آن او نیز نبود. ولی به جنینی ناقص‌الخلقه و هیولایی بدقواره می‌مانست که به هرحال به لحاظ اصل توارث و مبانی ژنتیکی با او نیز بیگانه نبود...

شاید چیزی که براستی موجب اندوه ژرفش شد و جای غم نیز داشت علاوه بر نفس عمل، نیاز صرف مادی‌ای بود که به فروش آن دو فیلمنامه داشت. زیرا در شرایط چندان مساعد مالی بسر نمی‌برد. و نیاز مبرمی به آن داشت. اما با این سرقت علنی نه تنها امید به دست آوردن آن پول از کفش رفت بلکه محصول اندیشه و فکر خود را نیز درین تاراج بی‌رحم کاسبکارانه پایمال شقاوت و خیانت دید. ای کاش آن فیلمنامه را بی‌تعبیر و تحریف بر اساس آنچه که او نوشته بود، ساخته بودند و حتی پشیزی به او نداده بودند. در آن صورت اصل فکر و اندیشه او از دستبرد تعرض و نقص مصون مانده بود - و جای دلخوشی داشت که بهرحال، هر چند دستش تهی و بی‌مال ولی قلبش پرو مالامال است... اما نـتیجه هـمان بـود کـه شـرح آن رفت. مضمونی بود که لو رفته و ناقص عرضه گشته بود و آنان که دست اندر کار مسائل اقتصاد سینمائی‌اند به خوبی می‌دانند از آنجا که پرداخت مجدّد چنین اندیشه‌های ناقص عرضه گشته‌ای جز زیان مالی سازندگان را در پـی نـدارد هـرگز بـاز سـاخته نمی‌شوند. اما او در برابر چنین منطق مادی سپر نمی‌انداخت. با خشمی چشمگیر برپای ایستاد و در تدارک اقدامی حق خواهانه برآمد. اما بی‌فایده بود. بسی زود و به ناامیدی تمام دریافت که اینکار همچون جستجوی ماهی طلایی در سـراب است. زیرا همه می‌دانستند بازار دزدی و سـرقت عـلنی، بـه اقـرار دست انـدرکاران امـور سینمایی کشور چنان رایج و متداول است که طرح چنان دعوایی خام فکری محض و بلاهت داعی را می رساند. زیرا در محیط مسموم و بازار روز دزدی که یک اثر به فیلم درآمده جهانی را در همین کشور - حتی بی کمترین تغییر متعالی در مضمون و

روال کلّی قصه در برابر چشمان همه دنیا سرقت می‌کنند و دوباره آن را از آن خود و به نام خود می‌سازند، چگونه او می‌توانست از اندیشه به سرقت رفته‌ای که بهرحال برای رد گم کردن، تغییراتی در محتوای آن داده بودند پی جویی کند. اما او باز مصر بود و در نظر داشت شکوای خود را به دستگاه دولتی و وزارتخانه‌ای که مجوز و و پروانه تصویب و ساخت فیلمنامه را می‌داد ببرد. درین خصوص با یکی از دانشجویان خود که اتفاقاً کارمند بخشی از همین وزارتخانه بود گفتگو کرد. خوشبختانه او از چنین اقدام بی‌حاصل‌تری بازش داشت و حالیش کرد که بخشی از اینگونه سرقت‌ها در همین دوایر دولتی انجام شده است، و تاکنون باندهایی را از همین گروه‌ها تصفیه و کنار گذاشته‌اند...

به ناچار از تعقیب آن فیلمنامه‌ها دست برداشت و به پیگیری مضمون نوشته‌های خود در مجموعه‌ای، به نام «نوبرانه» که نویسنده قصه خود را در آن بچاپ رسانده بود پرداخت. اتفاقاً شهاب مدیر مسئول و اعضاء تحریریه آن مجله را می‌شناخت. هر چند با جهت فکری، خطّ وابستگی، سلائق و نوع اعتقاد خاصشان همگامی و همراهی نداشت، اما بهرحال در محیط معمول قلمزنی، از نوعی تفاهم صوری و تعارف ظاهر لفظی بری نبود. مدیر مسئول ماهنامه، مرادی نام، جوانکی حدود سی و دو ساله، بلند قامت، زیبا رخسار، با شکمی کمی برآمده و موهای جلو سر ریخته بود که مهندسی راه و ساختمان خوانده بود و سپس به ادبیات تمایلی پیدا کرده بود و درین راه با صرف همت و پشتکار به دریافت‌هایی رسیده و مقالاتی نسبتاً درخور تأمل و بررسی درباره تاریخ هنر و تمدن اسلامی نوشته بود. وی پیش ازین در دو سه روزنامه کثیرالانتشار مسئولیت صفحات گونه‌گون را داشت. در همانجا مقالاتی مفسر و حدتی توحیدگرایانه و فلسفی در میانه تمامی شقوق هنرهای تجسمی، از معماری گرفته تا نقاشی و سپس موسیقی کشور به چاپ رسانده و بتدریج از آنجا که شمی تیز و مدیریتی مدبرانه داشت به برپایی مجله‌ای مستقل دامن همت بر کمر زده و درین راه دوستان و حواریانی برای خود دست و پا کرده بود.

سردبیر مجله، بهمن کاوشگر که او نیز در همان حدود سنی بود، خود نویسنده‌ای بود که دو سه اثر به چاپ رسانده بود. پسرکی شهرستانی که در دانشگاه تهران لیسانس ادبیات گرفته بود و مایه‌ای بیش از متوسط داشت که اگر سوخت و ماده اولیه آموزش پیگیر بدان می‌رسید، چه بسا که پرتوهایی چشمگیر از آن جرقه

می‌زد. اما از همان آغاز به وضوح معلوم بود که وی به جای ساختن خود و جبران هوشمندانه آنچه که نداشت، یعنی تلاشی مجاهدانه که هر چند دیر حاصل است، اما سرانجام بر و بار خواهد بود، شکیبایی نخواهد کرد و کاملاً برعکس، به ویران کردن، انکار و نفی همان جوهره کاوشگر خود خواهد پرداخت و سپس طبعاً به نفی دشمن خویانه هر چیز اصیل و ارجمندی که حاصل مجاهدت‌های مشقت بار است عادت خواهد کرد... آری چنین کسانی بتدریج و عادتاً دشمن هر نوع روشنایی و اندیشه خواهند شد... چون دیدارهای باصره و ارمغانهای بینائی چشم و نیز در پرتو روشنایی دیدن رنجش خواهد داد، دیدگانش را بر مرئیات خواهد بست و از آن بیزار خواهد شد و «چشم» که در هر موجود طبیعی حاسه‌ای در درک هر چه بیشتر مبصرات و در نتیجه حصول آموزه‌های بیشتری است در او - همچون چشم جغد - به وسیله‌ای تبدیل خواهد شد که روز روشن، و در پرتو نور خورشید چیزی را نخواهد دید. یعنی تمایلی به دیدار آن نخواهد داشت. و اغلب چشمان خود را بر آن بسته و جز در قلمرو شب تیره و مظلم انکار و حسد خود، پناه نخواهد گرفت.

کاوشگر چهره‌ای چغر و تیره، اندامی متوسط و چشمانی تلخ و ملامتگر روشنایی و نگاهی بیزار داشت. گویی در اندرونش همیشه چیزی تلخ بهم برمی‌آمد و با نوعی بیزاری می‌خواست به روی دنیا تف کند و آنچه را که به بیزاری فرو داده بود بالا بیاورد. بعداً در گفتگوی با شهاب این حس خود را از او پنهان نداشت و پایمردانه از آن دفاع کرد... نژادی تلخ و بدگمان و شکارچی و نافرهیخته می‌نمود که بیهوده در گستره ادب، به دنبال آرمانها و شکارهای روح سرگشته و عصبی خود بود... آن دو، از همان اولین روز برخورد به وضوح دریافتند که نه در کنار هم بلکه در برابر هم خواهند بود. شم غریزی هردوشان به یک اندازه، همچون دو تیره حیوان که می‌دانند با هم در تضاد کامل‌اند، از هم دورشان می‌کرد؛ او با کین‌جویی ذاتی و شهاب با هوشمندی و فراست طبعی که از باطن سرکش، دلزده و پر اکراه چنین کسانی می‌شناخت. هر دو به ملاحظاتی دریافته بودند که آبشان با هم در یک جوی نخواهد رفت...

از اینرو، در اولین برخوردی که شهاب با سردبیر مجله، بهمن کاوشگر داشت چنین اندیشه‌ای از ذهنش گذشت:

- اگر ولتر می‌دیدت، در اولین خطاب آشنایی چنین می‌گفت: « بیش از هر

چیز برو و پیوستت را معالجه کن و سپس دست به قلم ببر.» زیرا در تو نوعی بیزاری، سختی و تلخی نافذ ریشه گرفته که محال است بگذارد به گونه سالم به امور عالم بنگری. پسر جان اول خودت را معالجه کن. چه، شرط صحیحی نوشتن، در همان آغاز کار صحیح و سالم بودن است.

پسرک گویی تماس سرد و پژواک شماتتگر این کلمات ناگفته را بر پوست تن خود حس کرد. اما هیچ نگفت. به روی خود نیاورد و سکوت کرد. سکوت‌هایی هستند که سایه‌هایی سرد و سیاه دارند و بخاطر زشتی، و در کمین بداندیشی، چهره‌هایشان را پنهان کرده‌اند... و او نه از روی تیزهوشی بلکه از روی سوءظن و بد بینی از همان اولین ملاقات، این کلمات ناگفته را شنید و کینه آن را بدل گرفت. با اینهمه مراقبانه این ناخوشایندگی را در سویدای قلب خود ثبت کرد و تا لحظه عدم توفیق در منویات خود که چندان هم از آن نا امید نبود مکتوم داشت. وی پیش ازین نیز از شهاب خوشش نیامده بود. همان مطالعه یکی دو کتاب او کافی بود که وی را عمیقاً از خود بیزار کند. وی در مقایسه نوشته‌های شهاب به کم عمقی و بلاهت چشمگیر خود و آنچه بعنوان سندی چاپ شده در کنار آثار وی به جا می‌گذاشت نفرین می‌فرستاد. اما این لعن و نفرین، طبعاً و به سرعت زیاد و از آنجا که طبایعی این چنین حبّ ذات بسیار دارند از روی خود او کمانه می‌کرد و به هدف اصلیش شهاب می‌رسید... وه که چقدر ازو نفرت داشت. و نه تنها او که جوهره خلاق هیچ اندیشه برتری را درین زمینه‌ها بر نمی‌تافت... هر کس را که از خود برتر می‌دید دشمن می‌داشت. گویی این حق اوست که غصب کرده‌اند. پس از به پایان بردن اولین کتاب شهاب با خود چنین اندیشید:

چه قلم محکم، اندیشمند و تأثیر گذاری... اما بلافاصله به این نتیجه رسید چرا و به چه حقی چنین باید باشد؟ و به محض آنکه روان معذّب و نا مهذّبش چنان حکمی را کرد، ازین پس در او جز به چشم یک تاراجگر نمی‌نگریست، و به خود می‌گفت: این راهزن، چیزی را که او آرزویش را داشته دزدیده است. وه که لعنتی با چنان قدرت بیانی، تمامی نبوغ و خلاقیت او را به یغما برده است.

مردم به ساده‌اندیشی تمام می‌پندارند که رقابت‌های سخت و ضربات مهلک مرگبار، فقط بر روی صحنه‌های ستیز و عرصه مسابقات خشن رد و بدل می‌شود. نمی‌دانند که دنیای ادب و رقابت‌های آتشین و کین توزیهای هنرمندانه! چه بسا

مهلک‌تر و مرگبارتر از جبهه جنگ‌هاست.

چه بسا نویسندگان و حتی منتقدانی وجود دارند که همچون همه عرصه‌های هنر تنها آرزویشان آن است که فلان نویسنده را بی‌هیچ گناه و فقط برای آنکه دلشان خنک شود و کینشان فرو بنشیند به جوخه اعدام و مرگ بسپارند... فقط به گناه آنکه از خودشان برتر است.

آری جانهای تنگ مایه و حقود که جز حسد آتشین خود که مانع هر گونه آموختنی است هیچ مایه‌ای ندارند، جانهایی حقیر ازین گونه کم نیستند... اینان کسانی هستند که فقط برای شهوت، نان و نام به عالم هنر روی می‌کنند. جز آرزوی پرکردن اذهان و افکار را از نام خود ندادند. و همه ترسشان از آن است که مبادا در یک مقایسه عمیق هوشمندانه، مردم، به کم مایگی‌شان پی برند... با زد و بند و دروغ و طراری تمام، در پی آنند که حتی الامکان، درین چند روزه شهرت کاذب - که خود بهتر از هرکس دیگر می‌دانند چه قدر زودگذر و فرار است - در این مجله و آن روزنامه مطرح باشند. بیچاره‌ها. بیچاره آن هنرمندی که خوراک حیاتی‌اش عکس و تفصیلات و مصاحبه‌های دروغین خودش است. چه معده حقیر و بیچاره‌ای که به استفراغ خودش دل بسته و با نشخوار آن سیر می‌شود... در حالیکه هنرمند واقعی و راستین، تأئید و تقبیح همه جهان را جز - در آستانه پسند و رضای خدای عشق و پروردگار هنر که بدان دلبسته است به هیچ می‌شمارد. و از هیچ‌چیز، به اندازه شهرت نفرت ندارد... همان دنیای تنهایی و بیکسی‌اش آنقدر عمیق، عظیم و عاشقانه است که قرن‌ها تکاپو و سلوک را تکافو می‌کند.

چه کسی شادمانی جان تنها و غمزده‌ای را فهمیده است که صبح و شام، با نظر بر آسمان - به آنکس که مخاطب جان، عشق و روح اوست و تنها او موجود یگانه و حقیقی هستی است می‌گوید: روی دلم را به سوی تو کردم... و جز تو به هیچکس دل نبستم...

اما مجله «نوبرانه» با شهاب چه مناسبتی داشت. واقعیت اینست که مدیر مسئول مجله، مرادی از سنخ کاوشگر نبود. وی بینش و درکی عمیق‌تر از سر دبیر

مجله داشت. مردمدارتر، اندیشمندتر و در نتیجه مسامح‌تر بود. وی در نظر داشت که در شکل‌گیری مجله نوپایش، نویسندگان قدرتمند کشور را بر پیرامون یک نقطه مرکزی و قدرت فزاینده و خلاقه واحده که طبعاً جز شخص خودش کس دیگری نبود گرد بیاورد.

سیاست و کیاست و مهمتر از همه هنر چنین‌چیزی را نیز داشت. وی یک نیم رجل سیاسی بود که جبهه‌های گوناگونی را دیده بود و ماورای مسائل ادب و هنر، سوداهای دیگر نیز در سر می‌پخت. اما یکی از راههای مستقیم و سهل الوصول آن هدف‌گران را در سپردن همین مسیر هنر و ادب می‌دید. پسرک هوشمند از همان آغاز جوانی، آرزومند ثروت، مقام و نام و در تدارک آن بود. ازین رو بر اساس طرح تعرضی هوشمندانه و نقشه فاتحانه‌ای که در سر می‌پخت از سر دبیر خواست که لیستی از نویسندگان برتر تهیه کند و در کمال مهر، دوستی و نیاز به همکاری دعوتشان کند... فکر خوبی بود. آنکس که در جبهه‌ها جنگیده است می‌داند که برای یک توپخانه سنگین که عنقریب در تدارک تصرف سرزمین‌هائیست، وجود گلوله و مهمات تا چه حد حیاتی است.

شهاب در اولین برخوردهای خود با مرادی، سایه آن رؤیای بزرگ را پیرامون سر شاهوار وی دید. سایه‌ای که می‌کوشید خود را بعنوان هاله قدس جا بزند. اما او گول این ظواهر را نمی‌خورد. با اینهمه از همان اولین برخوردش با او، از وی بدش نیامد. زیرا از هنر و فراست وی خوشش آمد و مهرش را به دل گرفت. آری زیرا جوانک پاکبازتر از آن بود که چیزی را از چشمان کسی که هنر بصیرت و دیدن داشت پنهان و کتمان کند. گویی به زبان بی‌زبانی و در نهایت شور خلاقه و به رک‌گویی تمام به او چنین گفت: تو مرا دیدی و شناختی. من همینم. چنینم که می‌بینی و برای نیل به هدف خود از جهان نردبانی ساخته‌ام. و مگر چنین قدرت و شهامتی چیزی بد وناپسند است؟... و به همین دلیل هم شهاب از او بدش نیامد. زیرا مرد برای آرمان خود از جان خود مایه گذاشته بود. این یک شخصیت اصیل بود. و او اصالت و شهامت را در هر لباسی دوست داشت. آری ادب و هنر، نردبان سیاست نبود. ولی حداقل چنین کسی که صداقت بیانی آنرا داشت، جوهر تقریباً نیمه سالمش به تمامی سیاسی صرف نمی‌توانست باشد. زیرا سیاست بازان اغلب راههای وصول به اهداف خود را با طراری تمام از دیگران پنهان می‌دارند...

و این چنین شهاب نیز از کسانی بود که به همکاری دعوت شد. در روز مقرر به دفتر مجله رفت. مجموعه قصه‌ای را که جدیداً نیز منتشر کرده بود به عنوان هدیه برایشان برد.

به گرمی و مهر پذیرایش شدند. از خط مشی کلی مجله برایش گفتند و خواستند که در برنامه‌ریزی مدون آتی کمکشان کند. و در هر زمینه‌ای که خود تمایل دارد مطلب بدهد. سپس بحثی عمیق‌تر و کلی‌تر در میانشان درگرفت که بیشتر ارتباط مستقیم به دیدگاه «نوشتن» و هنر نویسندگی داشت. آنکس که طرف گفتگوی او بود، بهمن کاوشگر سردبیر مجله بود. وی در خصوص تحلیل و نقد و نوشتن و مبانی کلی نویسندگی اطلاعاتی داشت. اما اطلاعاتی نه چندان خود جوش. اطلاعاتی که در آغاز مواد خام است تا آدمی را به زمینه تفکر و زایندگی برساند. و سپس به روشن‌بینی می‌توانستی فهمید که بعدها برای یک هنرمند اصیل و جان خلاق توقف در چنین باتلاق نااستواری سخت زیانبار می‌نمود. وی مردی بود که با ذهن دیگران می‌اندیشید و بر و بالایش از فشار وامهایی که به دیگران داشت درهم کوبیده شده بود. اگر داده‌های دیگران را از حسابش بیرون می‌آوردی، در چنته تمامی سرمایه‌اش هیچ موجودی‌ای جز صفر نمی‌یافتی.

ازین رو میانه دنیای تفکر و انگاره‌های ذهنی و ایمانی او و شهاب ورطه‌ای ژرف به عمق زمین تا آسمان فاصله بود. شهاب هیچکدام از تعابیرش را باور نداشت و به جد نمی‌گرفت. حتی تعاریف صحیح و موزون وی را که تعاریف مصطلح و رایج روز و دنیای ادب بود باور نداشت و به آنهمه می‌خندید. افزون برین غولها و نویسندگان صاحب نامی را که وی نام می‌برد و در جهان ادب معاصر نیز مطرح بودند قبول نداشت. اختلاف عقیده‌شان عمیق‌تر و باطنی‌تر از هر گونه اختلاف سلیقه و روش بود. آنان حتی در تعاریف خود با هم متفاوت، متناقض و بیگانه بودند... هر یک هدف ادبیات را چیزی می‌دید که آن دیگری عمیقاً با آن مخالف و بیگانه بود. شهاب به این جانی که عمیقاً به ژرفاهای عشق و عرفان و معرفت فلسفی و در نتیجه حکمت هستی نرسیده بود چه می‌توانست بگوید. وی برای خود نوعی پایگاه اندیشه، فلسفه فکری و نگرشی متفاوت با آنچه که در جهان مصطلح نویسندگی رایج بود داشت. در اصطلاح کسی چون شهاب، تمامی منظومه حکمت و تمامی دانش و هنر جهان جز در استخدام علایق باطنی و پویه در مدار نظام

عاشقانه توحیدی نمی‌نمود... و بیچاره او، با مخاطبی که از همه آسمان، فقط به ریسمان‌های پوسیده، آدمهایی چون مارکز و آستوریاس و هنریش بول می‌چسبید چه می‌توانست بگوید.

در نتیجه آن دو که در کلیات تنازع داشتند در قالب هیچ جزئیاتی نیز توافقی بدست نمی‌آوردند. مرادی گوش می‌سپرد و در دل آنچه را که شهاب می‌گفت تا حدودی در نمی‌یافت. اما شکسته بسته درک می‌کرد که کنار آمدن با روش معرفتی و فلسفه ایمانی مرد، بس مشکل خواهد بود. در می‌یافت چنین کسی به خاطر داشتن آرمانی ارجمند دم به تله آنان نخواهد داد. با اینهمه از آنجا که شهاب را اصیل‌تر و قویدست‌تر از حریف می‌دید به زیرک ساری تمام خود را از در آمدن به معرکه‌ای که در آن فاقد سلاح و زره دفاعی بود به دور نگه می‌داشت... هر چند این همه مانع آن نبود که تا سرحد تلاش، از دستیابی آن گوهر ذاتی ارجمندی که به استقلال، داعیه روش و فلسفه‌ای را داشت، به نفع خود سرباز بزند و از حصول همکاری وی به این زودی‌ها ناامید گردد. درین میان با هوشمندی تمام، به پایان دادن بحث بی‌حاصلی که جز تباه شدن نیروهای دو طرف که در هر حال چون احتمالاً در یک جبهه متحد و به نفع وی باید می‌کوشیدند - زیرا هر دو به وی تعلق داشتند - مبادرت ورزید. و بدین خاطر از کاوشگر خواست که به جای حرف زدن بسیار و درگیر شدن در مباحثات لفظی بهتر است قسمت‌های مختلف دفتر مجله را به مهمان ارجمندشان نشان دهند... و سپس در حالیکه خود دست در دست شهاب افکنده بود در نشان دادن کتابخانه، آرشیو، دفتر نویسندگان، گروه تحقیق و غیره، بحث را به نقطه عطفی که در همکاری و تفاهم بیشتر به آن خواهند رسید رساند و سپس آن دو را، در دفتر مخصوص سردبیر مجله، دست به دست داده با هم تنها گذاشت. چشمکی زد و از آن دو جدا شد. سپس پشت در، از اینکه از شر سخنان هضم ناگشتنی شهاب آسوده می‌شد نفسی کشید و در را بر رویشان بست... گویی درین حجله مهر و آشنایی، به تفاهم و محبت بیشتر فرایشان می‌خواند.

کاوشگر پشت میز خود قرار نگرفت. آمد و کنار شهاب نشست. و از اینجا و آنجا سخنانی گفت. لحنش صمیمی‌تر شده بود و مجامله گرایانه می‌کوشید دل شهاب را بدست آورد. سپس از کتابخانه کتابی را فرو آورد و به نام شهاب پشت نویسی کرده تقدیمش نمود. این کتابی بود که خود نوشته بود، و یکی دو روز پیش

منتشر گشته بود. داستان بلندی حدود دویست صفحه با عنوان «شهری در غارهای آبی دلتنگی» بود و لبخندزنان از شهاب خواست که برای معرفی کتاب چیزی بنویسد و سپس خود مشروحاً به استماع شهاب رساند که درین قصه چه چیزهایی را می‌خواسته بیان کند. آنگاه مطالبی را که خود شهاب باید در خواندن تحلیل‌گرایانه اثر به آن می‌رسید به گونه مستوفا بیان کرد. قصه، آنچنانکه از ظاهرش برمی‌آمد و بر اساس تعریفی که نویسنده از آن می‌داد محتوای درخوری نداشت. قصه بی‌مزه ماهیهایی بود که دریا را به طبقات چندی تقسیم کرده بودند و عناصر ناسالم را از خود رانده بودند و به کوسه‌های اعلان جنگ داده بودند و لاک‌پشت‌ها را سفیر این ستیز کرده بودند، و لاک‌پشت‌ها به اغوای مارماهی در نهان، به طرفداری از کوسه‌ها در آمده بودند و ازین قبیل...

ماهی‌هایی که در میانشان افرادی درس خوانده و دلتنگ و بیزار از روز مرگی کم نبودند. ماهیان نهیلیست و پوچ گرا که ازین شهر یکپارچه سرد، عبوس و تیره، دلشان به درد آمده و غوغا داشتند... داستانی بی‌سرو بن و احمقانه که خواننده نمی‌فهمید، برای چه نوشته شده است. و نویسنده بی‌کار و بی‌مایه به چه حقی وقت و پول خواننده را به باد فنا داده است... نمونه رایجی از همین‌ها که این روزها مد شده است. و شخصیت‌های آن گاه یا آدمها هستند و یا حیوانات روشنفکر و از اینگونه خز عبلات - و سپس حرفها و هذیانهای بیمارگونه، حدیث نفس‌ها و تک‌گویی‌های دیوانه‌وار و رابطه‌های بی ربط و کشمکش‌های توجیه ناگشتنی و نامعقول...

شهاب با چشمانی صاعقه زده نویسنده را نگاه می‌کرد و گوش می‌سپرد. هیچ نمی‌گفت. در واقع محال بود که درباره متنی ناخوانده هر چند که نویسنده‌اش روایتی تا بدین حد سخیف و ابلهانه از آن می‌داد، چیزی بگوید. باید می‌خواند و سپس به نتیجه‌ای می‌رسید. اما نویسنده با لحن خندان و تشویق گر از او می‌خواست که در نقد تحلیلی خود از «جوهر پویای قصه، عنصر خاص انتخاب مکان، هنر نمایان نمادگرا و سمبول متحول آن و نیز سیلان ناهشیاری ذهنی که در اعماق خود هوشیاری داشت و روایتی صادقانه و هنرمند از جامعه امروزین ما می‌داد» بدست دهد...

و شگفت اینکه پس از به پایان بردن این جملات، عین آنها را بر صفحه

کاغذی نوشت و بدست شهاب سپرد.

و در حالیکه با مهربانی تمام به رویش لبخند می‌زد گفت:

البته نویسنده هنرمند ما، اینهمه را پخته‌تر می‌کند و درباره‌شان آنچنانکه از طبع آفریننده او بر می‌آید قلمفرسائی خواهد کرد.

این دیگر وقاحت محض بود. دیکته کردن دیکتاتور مآبانه عقیده و القاء اندیشه خویش... اما با اینهمه شهاب، لبخند زنان نوشته را گرفت و قول داد اثر را بخواند و نظرش را درباره آن بنویسد... از سوی کاوشگر نیز به وی اطمینان داده می‌شد که او نیز، مجموعه قصه‌های جدید شهاب را که بعنوان هدیه برایشان آورده بود در نوبت نقد مجله خواهد گنجاند، و نقد جانانه و درخور نام ارجمند وی برایش خواهد نوشت.

شگفتا... چه رابطه دردبار و بده بستان غمباری... این در واقع به نوعی معامله تهاتری می‌مانست که حتی امروز در بازارها و سبزه میدانهای دهات نیز رایج نبود. داد و ستد دو کالا. تو گویی کلم می‌دادی و فی‌المثل شلغم می‌گرفتی... اما واقعیت دردبار جز همین نیز نبود. و همه شئامت ماجرا در همین واقعیت رایج و روزمره نهفته بود... وی در طول این ده، دوازده سال قلمزنی خود، هر چه پیشتر می‌رفت بیشتر بر این معنا واقف می‌گشت که همه دنیای نقد و ضابطه‌های تحلیل و تفسیر ادب، درین کشور، جز برپایه همین روابط شوم و محور مذموم نمی‌چرخید.

و به همین دلیل وی با دلی غمگین و آکنده از اندوه - اندوه جنایت و خیانتی که بهرحال درین میان بر خوانندگان می‌رفت، در انزوای شادمانه خود گوشه خلوتی گزیده و دل به کار خود مشغول داشته بود و به تمامی توان خود از چنین زد و بندهای طرارانه و تباهکاریها، هر چند که به زیان خود وی و در انزوا و فراموشی نگهداشتن آثارش تمام می‌شد - اجتناب می‌کرد.

با چنین تأثیر شومی از دفتر به خانه آمد و آن کتاب را خواند. با بی‌طرفی، انصاف و دقت محض، و تمامی آن را ورق به ورق از سرخواند. دریغا که نتیجه حاصله این خواندن بسی مأیوس بارتر از نظر کلی و اجمالی پیشین بود...

اثری فاقد کمترین ارزش که جابجا تأثیراتی خنک از سبک و جمله پردازی ویرجینیا ولف داشت. مضمون قصه به خودی خود کمترین جاذبه‌ای نداشت. اما چیزی که باعث نفرت عمیق خواننده می‌شد، نوع بیان و اندیشه مستتر در لایه‌های

داستان بود که می‌کوشید با قلمبه گویی‌های خنک و لفّاظی‌های لاف‌زنک در ظرف ذهنیّت و بیانی یک بچه ماهی فلسفه‌بافی کند...

آه به راستی تو گویی چنان لاطائلاتی فقط از مغزی علیل و بیمار تراوش کرده است...

قصه را پس از پایان بردن فرو گذاشت. لبخندی تلخ بر لبانش نشست و علیرغم قولی که داده بود هیچ چیز درباره‌اش ننوشت. چه می‌توانست بنویسد. چه سخنی جز لعن و دشنام مغبون گشتگی بخاطر زمانی که به بیهوده بر سر مطالعه چنان چیزی از دست داده بود، داشت؟ با اینهمه با اغماضی تلخ و محافظه‌کارانه لب فرو بست و به کار خود پرداخت.

نه. قدرت رک گویی را از دست داده بود. چه به اندازه کافی دشمن داشت که گروهی دیگر را به دست خود به دشمنی جدید فرا افکند. بدینگونه آن داستان و نقد و همه چیز مربوط به آن جمله را به دست فراموشی سپرد و نیز مطلبی از نوشته‌های خود را به مجله نسپرد.

یکی دوبار که از دفتر مجله پی‌گیری کردند، دوستانه کثرت کارهای معوقه را بهانه کرد و وعده به آینده داد. سپس با گذشت زمان، آنان نیز نومید از زمینه‌های کلی همکاری با او به کار خود پرداختند. اما چندی بعد، در همان مجله، شهاب نقدی بر داستان «شهری در غارهای دلتنگی» خواند که نویسنده‌ای نوقلم، شیفتگی و تحسین خود را از «جوهر پویای قصه، عنصر خاص انتخاب مکان، هنر نمایان نمادگرا و سمبول متحول آن و نیز سیلان ناهشیاری ذهنی که در اعماق خود هوشیاری داشت و روایتی صادقانه و هنرمند از جامعه امروزین ما می‌داد را بیان داشته بود». جملاتی عین همان کلمات که بهمن کاوشگر در اولین ملاقاتشان برایش دیکته کرد، و به نوشتنشان سفارش داده بود. آری این بود نقد... فاجعه جانگزا و مصیبت شومی که از آغاز قلمزنی‌اش درین ملک آنرا شناخته بود.

باری اینهمه را به دست فراموشی سپرد و دل به کار خود مشغول می‌داشت. اما از قرار روزگار و از آنجا که گویی کار اینگونه مجلات بی‌رنج دادن کسانی چون او نمی‌گذشت هر ماهه مجله‌ای به نشانی او از دفتر مجله، به رایگان برایش پست می‌شد. این ارمغان از شیوه‌های مردمدارانه مدیر مسئول مجله، «مرادی» بود که با همگان بر خوردی چنین کریمانه داشت. و او در توفیق همیشگی خود، شاهد زد و

بندها، حب و بغض‌ها، خط بندیها و جبهه‌گیری‌ها مدیحه‌سرایی‌ها، لعن و دشنامهای حسابگرانه صنفی و ازینگونه تشبثات و مدیحه سرایی‌های همیشگی در تبلیغ و بازاریابی برای نوشته‌های مبتذل و کتابهای بی‌ارزش بود... نقدهایی که بیشتر به آگهی‌های تبلیغاتی می‌مانست... اما اینهمه چه ارتباطی به او داشت. بگذار درین بازار مکاره تعارفات رایج، بهمدیگر نان قرص دهند. شکم‌هایشان را سیر کنند و انبانهایشان را پر. وی غم نادانی‌های راستین خود را داشت و اندیشه آموختن که سراسر زندگی آدمی را پر می‌کند و عمر نوح را نیز کم می‌آورد و نظر آدمی را از نقصان‌های بی‌اهمیت نادانان و آن دیگران، به نقیصه‌های اساسی، تأمل بار و قابل جبران خود می‌افکند.

اما در همین مجله بود که به گونه اتفاقی آن داستان به سرقت رفته و مضمون تاراج گشته فکر خود را دید. آری نویسنده حاصل فکر او را به گونه‌ای مثله و مسخ گشته از آن خود نموده و تاراج کرده بود... نه. اینجا دیگر خاموشی، غیر قابل بخشش بود و او حق بخشایش نداشت. در چنین موضعی سکون و سکوت بی‌غیرتی محض، خیانت به خود و جامعه بود.

می‌توان از سر گناه دزدی درگذشت، اما بشرط آنکه چنان بلایی را باز بر سر بی‌گناهی دیگر نیاورد. باید با تمامی نیروی خود اعتراض می‌کرد و احقاق حق می‌نمود. ازین رو نامه‌ای دوستانه به بهمن کاوشگر نوشت و در آن به تفصیل ازین رخداد پرده برداشت و افزون بر نقدی معترض و تحلیل گرانه و ارائه شواهدی آشکار برین دزدی، به ارسال یک جلد از کتاب خود که پیش ازین نیز به بهمن تقدیم داشته بود، با تصریح تاریخ چاپ کتاب خود - در مطابقت زمانی دادن چاپ قصه دزدی شده دوم - مبادرت نمود و از مسئولان مجله خواست که در مقام داوری و نقد آنچه که مسئولیت و وظیفه‌شان ایجاب می‌کرد بپردازند.

مدتی گذشت و دو ماه بعد، اشاره به آنچه که نوشته و ارسال داشته بود نیافت. پنداشت احتمالاً به خاطر تدوین مطالبی که اغلب از پیش تنظیم می‌شود، مقاله وی را در نوبت ماه بعد چاپ خواهند کرد.

ماه بعد آمد و باز خبری از اعتراض و شکوای خود ندید. نامه‌ای دیگر نوشت. بی‌فایده بود. سه ماه بعد در آخرین شماره مجله نقدی تحلیلی درباره تمامی آثار خود یافت.

نویسنده مجله، یک قصه کوتاه تقریباً پانزده صفحه‌ای او را که اتفاقاً قصه ضعیفی نیز بود به نقد گرفته با تمام قدرت خود می‌کوبید و از همه مهمتر آنکه قصه کوتاه را آنچنان موذیانه و نامنصفانه تحلیل می‌کرد که گویی این بینش و نگرش بر تمامی نوشته‌های نویسنده قابل تعمیم بوده است...

بیچاره شهاب تاکنون چیزی بیش از پنج هزار صفحه اثر به چاپ سپرده بود. رقم چشمگیر و بس قابل تأملی است و طبیعی است اینجا و آنجا چهار قصه ضعیف نیز داشته باشد که مجموعاً از صد صفحه تجاوز نکند... اما اینکه از تمامی آن پنج‌هزار صفحه - که شامل سه چهار رمان درخشان می‌شد، فقط به آن قصه ده صفحه‌ای بپردازند و بخاطر آن، قلم وی را واجد ناپختگی و شأن هنرمندی معرفی کنند، این دیگر نهایت دشمن خویی و بی‌انصافی‌شان را می‌نمود. اما شهاب نمی‌فهمید چرا با او دشمنی می‌کنند. مگر با آنان چه کرده بود؟ آیا جز خیر و دوستی‌شان را خواسته بود؟ آیا حتی کلمه‌ای علیه‌شان گفته بود و علیرغم مسئولیت قلمزنی‌اش، که باید حق گویی را وظیفه خود می‌دانست بیشتر و پیشتر در جلب محبتشان نکوشیده بود؟ حتی اگر قصه ضعیف ده صفحه‌ای‌اش را نمی‌پسندیدند، آیا نمی‌دانستند که در تمامی عالم، هیچ باغی نیست که همه ساله تمامی درختانش، بی‌استثناء همه میوه‌های پختگی خود را نثار نمی‌کند؟ طبیعت نیز قوی و ضعیف و تلخ و شیرین داشت. انصاف نبود، نه... این انصاف نبود. اما اگر در میان باغی که پنج‌هزار درخت به گل و میوه نشسته داشت، چند درخت، میوه‌هایی گاه ضعیف و نارس می‌داد، تمامی باغ را به آتش می‌کشیدند و به صاعقه خشم و بی‌مهری ویران و خاکستر می‌کردند؟ سرش را در دستها گرفته بود و از گریستن خودداری می‌کرد... وانگهی اینجا طرح قصه او چه معنایی داشت. وی مطلبی دیگر را خواستار شده و اقامه حقی را طالب بود و آنان به جای آنکه به فریاد رسی‌اش آیند، خود به ناحق و بی‌هیچ توجیهی علیهش موضع نامحقانه می‌گرفتند... این دیگر چه توجیهی داشت. اما هر چه پیشتر می‌رفت بیشتر از خبث باطنشان چیزهایی در می‌یافت.

در خاتمه مقاله، نویسنده از نویسندگانی که دچار مالیخولیا و توهم گشته، و در کابوسهای خود بزرگ بینانه خویش می‌پندارند- هر کجا که اثری ارزشمند نوشته شده از روی آثار آنان نمونه برداری شده انتقاد می‌کرد، و اطمینان می‌داد، که اولاً هیچ نویسنده خردمندی به خود - این زحمت را نمی‌داد، جیب آدمی فقیرتر از خود را

بزند و ثانیاً همانطور که همه می‌دانند، در کار خلاقیت ادبی، توارد و نمونه برداریهای غیر عامدانه، طبیعتاً همیشه اتفاق افتاده و خواهد افتاد و اخلاقاً شایسته آن است و ادب چنین اقتضا می‌کند که آدمی به حسد، همفکران و همسنگران جهاد مقدسی را که دوشادوش وی و با سلاح ادب و هنر علیه نامردمی‌ها می‌ستیزند هدف نگیرد و به بهانه‌های واهی به سوءنظر و سقم نیّت متهم ندارد...

پر آشکار است که آماج مستقیم چنین توهین دردناک و بی‌ادبی ستیز ناک و هتاکی جز شهاب کس دیگر نبود...

و سپس سیل کلمات خشم و کین مهار نگشته‌ای بود که در آرایه‌های نقدی به ظاهر دلسوزانه، هر چه بیشتر بدو رد می‌گفت، گویی کمتر غیضش فرو می‌نشست.

بدینسان بود که مجله به دلایل مختلف، به دلایل ارجمندی آثار و نبوغ وی و به خاطر عدم همکاری و آنکه کتاب کاوشگر را به چیزی نگرفته و آنچنان که از او خواسته بودند نقدی بر آن ننوشته بود انتقام خود را از او می‌گرفت... شهاب اینهمه را می‌دید و دم بر نمی‌آورد. جز سکوت چه می‌توانست کرد. درگیر شدن در هر گونه مجادله‌ای لوث کردن هر چه بیشتر روح خود، و بهم زدن لجن بود. و اتفاقاً آنان نیز همین را می‌خواستند. جنجال آفرینی، به بهای مخدوش کردن حرمت شخصیت وی، و ازین رهنورد کسب شهرت و مطلب برای خود... نه. بگذار هر چه می‌خواهند بنویسند. گذران زمان، خداوند و وجدان مردم آگاه و بیدار تنها داور و قاضی نهایی هر اثری است. بگذار هر چه می‌خواهند دشمنی کنند و در نهایت قساوت و ناجوانمردی از نهانگاههای تاریکی خود ضربه بزنند... وی از آغاز نوشتن، آثار جرحه و زخم این ضربه‌ها را بر تن و پوست خود داشت... اما برای آنکس که جانش از سرمایه عشق و ایمان به خویش، در پرتو ایمان غیب آکنده است آنهمه تمهید رذیلانه و ضربات شوم چه اهمیتی داشت. آنهمه نه ضرباتی کشنده و مشئوم بلکه کمتر و بی‌اهمیت‌تر از نیش پشه و مگسی بود. بی‌شک نیش آزار دهنده پشه و یا خرمگسی موجب افتادن و یا از رفتن ماندن اسبی رهوار نمی‌شود. آن نیش هر چند موجب آزار است و خون حیوان را می‌مکد و اغلب تارهای اعصابش را بشدت می‌کشد، گاه موجب خشم و سرعت فزاینده‌اش می‌گردد. چخوف گفته است «وزوز منتقد بیمایه و مغرض درباره اثری ارزشمند، حکم خرمگسی را دارد که اسبی را که پیش می‌رود، نیش می‌زند و بالمآل از رفتن مانع می‌شود»... در حالیکه حقیقتی

دیگر درین میانه حکمفرماست؛ چه منتقدین مغرض اغلب بی‌آنکه خودبخواهند، بر قدرت خلاقه هنرمند راستین و شتاب گیری جریان توفنده خشم و نبوغ او می افزایند. در حالیکه آنان قلباً طالب توقف و رکود هر جریان کمالمندی برابر چشمان خود هستند. چه هر اثری ازین دست تیری بر قلب آنان است. زیر هر اثر نبوغ آسایی، برای آنکس که جانش تهی از هر کمال و آفرینشی است و با اینهمه به ادعا، خلاقیت آنرا دارد، سندی زنده و دال بر مرگ خود اوست و بدین دلیل است که آنان از هر اثری بدین گونه به مرز انفجار، و اضمحلال روح خود می‌رسند. گو از غیض و حسد خود بمیرید. زیرا هر نیشی که می‌زنید نتیجه عکس می‌دهد و مرد پیشرو گامی به جلوتر می‌رود. اما شما این را چه می‌فهمید. فقط غیض خود را فرو می‌نشانید. زیرا اگر خود نمی‌توانید چیزی بیافرینید و از لذت آرمیدن در سایه تاکستان و باغستان پر بار آفرینش - که در چرخشت‌هایی جادویی همیشه در کارند و هر روزه عصیره‌های سکرآور حیات و سرمستی را ارمغان انسانها می‌کنند، اگر در سایه چنان تاکستانی نمی‌توانید بسر آرید و فقط این خوشی برایتان می‌ماند که آن را آتش بزنید، گو از غیض بمیرید. زیرا هرگز پف خشم شما چنان سرزمین به برگ و بار نشسته و باغ خرمی را آتش نمی‌تواند زد. آن صاعقه فقط قدرت این را دارد که درخت وجودی و بی‌ریشه خودتان را خشک کند. وه که اگر می‌دانستید بدخواهی‌تان موجب پویایی مضاعف هنرمند می‌شود، از بدبختی و بد نقشی همین حسدتان تاکنون بارها مرده بودید. اما شما فقط بدان جهت زنده‌اید که همین را نیز درک نمی‌کنید. گو، زنده باشید، گو زنده باشید. نقش شما از حیات، همین نفحه و دم چند روزه‌تان است. وه که هنرمند راستین و سالک عشق و پرستش پیش می‌رود و به ملکوت آسمانها راه می‌گشاید. و شما تا ابد در جای خود، نقش بند حضیض و گور انکار خودماندگار خواهید بود.

آری آن هیاهوهای رذیلانه و یا سکوت‌های مرداب گونه، جز آنچه که شرحش رفت تأثیری بر زندگی فعالانه شهاب نداشت. زیرا زندگی‌ای که از هر سو آن را جوشش فعالیت و زایش در برگرفته و همچون نهری سرشار به پیش می‌رود هرگز نه می‌تواند متوقف شود و نه به عقب بازگردد... بدینگونه جریان خلاقه اندیشه و کار درین خانه کوچک به پیش می‌رفت و هیاهو کنان سر ریز می‌کرد و همه چیز را قرین خوشی و سعادت کرده بود.

تا آنکه آن اتفاق گیج کننده، حیرت آور و بس سهمناک رخ نمود.

روز جمعه‌ای ساعت نه صبح، دنا و هستی از خانه بیرون آمدند. به رسم همیشگی یکی از همان روزهای تفریح شادمانه‌شان را شروع کرده بودند. از دیشب تصمیمشان بر این بود که صبح پیش از سپیده دم، ساعت پنج بیدار شوند و به کوه بروند. صبح دنا به اتاق بچه رفت و بیدارش کرد. «هستی» غرق خواب، بیدار نشد. تکانش داد. اما بچه در خود مچاله شد و از دنا خواست بگذارد، تا دقیقه‌ای دیگر بخوابد. دنا هیچ نگفت و کنار بسترش نشست. اما بچه، لحظه‌ای دیگر سر برآورد، دست دنا را گرفت، پاهایش را محکم بر لحاف پیچید و عمیقاً همچنان که ساعتی پیش خوابیده بود، دست در دست او به خواب رفت.

دقایقی گذشت. بچه دست مرد را رها کرد. دنا آهسته و همچنانکه لحاف را از صورتش کنار می‌زد، و زلفهای خوشاب زرینش را از روی پیشانی می‌سترد، با مهر بر گونه‌اش بوسه‌ای داد و گونه‌های زیبا و چشمان خفته و ناز آلوده‌اش را نوازش کرد. آنگاه به اصرار و دو سه بار تکانش داد.

- بیدار شو. بیدار شو.

اما بچه بیدار نمی‌شد.

- هی، هستی جانم. دیر شد.

بچه، یک لحظه غلتی زد و در میانه خواب و بیداری نالید:

- بگذار بخوابم.

دنا به طنز و شوخی خواند

- «برخیز - پیش از خورشید تو برخیز.»

و این قسمتی از تصنیفی بود که وی چند سال پیش به عنوان یکی از اولین سرودهایی که آموخته بود بارها برای دنا خوانده بود.

اما هستی همچنان نالید:

- عموجان بگذار بخوابم.

- پس کوه چی؟

- این هفته نه.

- ای تنبل...

- فقط نیم ساعت بخوابم.

دوباره خودش را مچاله کرد. دنا دریافت خسته‌تر از آنست که برخیزد. شاید ضعف داشت و احتمالاً سرماخورده بود. درین شرایط اغلب بچه از اشتها می‌افتاد و تمایلی به بازی و تفریح نشان نمی‌داد. زیرا در غیر این صورت هرگز از بازی و تفریح خود نمی‌گذشت. چنین چیزی در وی بی‌سابقه بود. چه او عادت این روح نازپرورده اما منضبط و با اراده را می‌شناخت. دنا اصرار نکرد. و از روی لحاف دو سه دقیقه‌ای تن بچه را مالش داد... تمهیدی که اغلب خستگی و باقیمانده‌های کوفتگی ناشی از بازی و احتمالاً تب و سرماخوردگی را زایل می‌کرد. بچه آن زیر از شادی خره‌ای کشید. همچون پرنده‌ای که به هنگام خواب سرش را میانه پف پرهایش فرو می‌برد همچنان که بالش را در آغوش می‌گرفت سرش را میان آن پنهان کرد. دنا اصرار نکرد و سپس برای آخرین بار، همچنان که ساتن خنک لحاف تمیزش را بر پاهای دخترک می‌فشرد گفت:

- معافت کردم.

و به اتاق خود رفت. بچه آخرین کلمه‌اش را شنید و خرسند از اینکه می‌رود و یله از مشت و مالی که خستگی‌هایش را بدر برده بود غرق خواب شد.

هنگام صبحانه شهاب غرید که چرا تسلیم تنبلی دخترک شده و به وسایل ممکن از بستر بیرونش نکشیده... بچه اینک که کوه را از دست داده بود با تأسف طبیعی پدر همراه بود. از این رو دنا خواست که بلافاصله پس از چاشت بیرون بروند... دیگر به هیچ قیمت نبایستی روز خوش تعطیل‌شان را از دست می‌دادند.

بدینگونه ساعت نه از خانه بیرون رفتند. در راه برای سراسر روزشان برنامه کاملی تدارک دیدند و قرار شد اولین مکان گردششان پارک ملت باشد. یکی دو ساعت را در پارک گردش کنان قدم زدند. بازی کردند. برابر گلها و درختهایی که اغلب دخترک می‌کوشید نامهایشان را از دنا بیاموزد ایستادند. نام گیاهانی را که دخترک می‌دانست و اینک یکبار دیگر باید بازگو می‌کرد بررسی کردند و از آزمون همیشگی‌شان به توفیق و نیز با کمی اختلاف نظر و مثل همیشه خرسند بیرون

آمدند.

کنار آب نما نشستند... و با هم یکی دو بادکنک ترکاندند و سپس به زمین بازی رفتند و دخترک به سیری دل تاب خورد و هر لحظه از عموی محتاط می‌خواست که با تمام قدرت، بیشتر و بالاتر تابش دهد. سپس از سرسره‌ها، تمامی سرسره‌ها چندین بار فرو لغزید و با سرعت بسیار، از پله‌های صعب صعود کرد و ساعتی بعد خسته و کوفته بیرون آمدند. نهار را با اشتهای کامل در رستورانی خوردند و چون باغ وحش دم دستشان بود برای چندمین بار در طول همین یکسال به باغ وحش رفتند... همه حیوانات این مکان را می‌شناختند و اسامی آشنایی به آنها داده بودند. خرگوشهایشان دارای بچه‌های بسیاری شده بودند و این تنها نشانه زندگی، و زایش افراط گونه حیات در آن محیط مرده جانگزا و غم افزا بود. اما به جای آن خرگوشها که قفس‌های بسیار را از آنها پر کرده بودند از تعداد همه حیوانات دیگر به نحو چشمگیری کاسته شده بود. شیر؛ نزار، نالان و افسرده بود و کردگدن‌ها - که اغلب بیقرارانه در پی یکدیگر می‌رفتند و لحظه‌ای آرام نداشتند اینک آرام گرفته بودند و کمتر تحرک از خود نشان می‌دادند. خرسها لاغرتر شده بودند و گویی پشم‌هایشان مبتلای جرب و خوره شده بود. کثیف بودند و حوضی که باید در آن آب‌تنی می‌کردند به جهت آنکه تا کمتر از نیمه، آبی لجن آلود داشت بیش از پیش کثیف می‌نمود. این وضع اسف‌بار عدم مراقبت و بهداشت و بخصوص فقدان فضای مناسب برای کمترین تحرک در اغلب قفس حیوانات مشاهده می‌شد... چه محیط نزار و دلازاری... به راستی و بخصوص در میان این حیوانات، آدمی این اشرف مخلوقات با چه قدرتی تصویر کامل توهین به خود و بی‌عرضگی خود را به معرض نمایش می‌گذاشت. تمامی آن حیوانات جربی و بیمار و ناتوان، از کسانی که ناظم و مدیر امور این باغ‌وحش بودند شریف‌تر و برتر بودند.

براستی چه فاجعه‌ای از زبونی آدمی در آن باغ‌وحش مشاهده می‌شد. چرا آنها را به چنین محیط بیماری‌زا، تنگ، حقیر و مرگباری افکنده بودند. مدیریتی که این مجموعه را در میانه چنان کثافتی محبوس کرده بود، حتی به اندازه طبیعت فاقد شعور محیط آنان، مدیریت و شعور نداشت... هرکدام از این حیوانات در محیط طبیعی خود نمایشی از زیبایی بدیع و شگفت‌انگیز حیات و طبیعت بود. زیرا حداقل آن است که حیوان در فضای آزادی طبیعت خویش، همواره پاک و سرحال و

سالم است و انسان - حتی نتوانسته بود درین محصورگاه مصنوعی، دست کم همین حق طبیعی حیوان را از او نگیرد.

چنین بود باغ‌وحشی نمایانگر تمدن و نظم مدیریت آشفته شهری عظیم و چند میلیونی؟ باغ وحشی به اندازه یک طویله در زمان شاهان قاجار و کوچکتر از همین خانه‌هایی که در همان محدوده وجود دارند. چند صد متر در شصت هفتاد متر، محیطی دل آزار که حدود سی سال پیش برای جمعیت کمتر از یک میلیون سکنه پایتخت مناسب بوده است. و از آن پس، در طی این سه دهه گرانسنگ ترقی و تمدن کمترین تغییری نکرده بود. در دو سوی جاده‌ای دراز و آسفالته و در دو ردیف فضای آسفالته در مستطیلی دراز و شیبدار قفس‌های آهنی یا اتاقک‌های سه چهار متر در دو سه متر، پلنگ، کانگورو، گوریل، یوزپلنگ، گرگ، خوک وحشی، شمپانزه، اوریکس و لاما، قرار داشت. اما داخل قفس از آن حیوانات خبری نبود. بلکه تابلوی نامها، معرفی زادگاه و زندگیشان به جا بود و بی‌شک به علت تلف شدن حیوانات در چنان محیط طبیعی‌ای، در قفس آنها و احتمالاً به جهت آنکه فقدانشان چندان به چشم نیاید، انواع کبوتر، خرگوش و سار انداخته بودند...

بطور نمونه در قفس یوزپلنگ سیاه افریقایی و پومای امریکای جنوبی و ببر بنگال هندی، اردک، غاز و مرغ و خروس ریخته بودند. ماکیان‌ها اغلب تخم‌گذار بودند. یکیشان هم کرچ شده بود و روی تخم خوابیده بود. بی‌کفایتی تا بدان حد بود که تابلوها را هم برنداشته بودند. این پرندگان به جهت عدم تجانس انواعشان، اغلب همدیگر را نوک می‌زدند و بدینگونه کله اغلبشان از بس نوک خورده بود کچلی داشت.

دیدار این باغ‌وحش دل دنا را ریش و سرشار از اندوه و خشم می‌کرد. اما هیچگاه از آن آوردن دخترک به آن خودداری نمی‌کرد. دخترک اندوه او را به هنگام مشاهده قفس‌ها درمی‌یافت. او هر چند به خاطر حال و هوای کودکانه خود بر اینهمه می‌خندید اما آنقدر درایت داشت که از عمو بپرسد چرا با آنهمه بیزاری که از بیان آن خودداری نمی‌توانست، باز به آمدن به چنان جایی مبادرت می‌کرد. دنا پاسخ می‌گفت: همیشه باید دید و سپس قضاوت کرد. چه، هیچ‌وقت، راه رهایی از واقعیت، چشم بستن بر آن نیست. بخصوص مایلم تو همیشه خودت نگاه کنی و نتیجه بگیری.

رو به دخترک کرده، هر چند او را مخاطب قرار می‌داد، با خود سخن می‌گفت:

برای دریافت فرهنگ یک ملت و باطن شعور اجتماعیشان الزاماً نبایستی که فقط به مراکز عالیه تمدن و فرهنگ آن ملت روی کرد. گذاری کوتاه در مکانهایی چون باغ‌وحش، بیمارستان، خیابان و زندان، نمایانگر کامل درجه مدنیّت آن مردم و نقش و هدایت حکومت‌ها بر آنان است.

مردمی که باغ‌وحششان اینست و هر گوشه‌ای از این شهر، در بازار و خیابان، صحنه‌هایی مشابه با این باغ‌وحش را می‌بینی، مردمی که به جهت تصادف دو آهن پاره‌شان سر یک چهارراه برابر چشم هزاران همنوع، همچون سگ و گرگ همدیگر را می‌زنند و بدترین دشنامها را به هم می‌دهند، مردمی که اگر بر اثر یک سانحه و تصادف، گرفتار وضعی ، گ‌آور شوند بیمارستانها علناً از پذیرفتنشان خودداری می‌کنند، مردمی که گاه دیده می‌شود مجروح تصادفی راکه در آستانه مرگ است، از ترس آنکه مبادا خود به عنوان مقصر محکوم شوند، به آستانه نجات و بیمارستانی نمی‌رسانند، مردمی که همین بیمارستان‌ها اغلب به دلایل مالی، بیماری راکه در آستانه مرگ است نمی‌پذیرند و می‌گذارند همانجا بیرون بیمارستان بمیرد، مردمی که سالانه میلیون‌ها ساعت، ساعت فعاله و زندگی بخشش‌شان در خیابان‌های آلوده و مسموم تلف می‌شود، و رفتار شناسی این مردم و حکومت‌های حاکم بر آنها را با یک روز مطالعه می‌توان فهمید و باید فهمید و از نگریستن به آنها نباید خودداری کرد.

اما آن باغ‌وحش چیزهایی بهتر، ارزنده و تماشایی‌تری نیز داشت. بطور نمونه گوشه‌ای از آن محوطه را به جای حیواناتی که عرضه فنا شده بودند عرصه بقا و فروش گلدانهای زینتی کرده بودند. هیچکس نمی‌پرسید نمایش گل و گیاه، در باغ‌وحش چه معنایی دارد... گویی وجود چنان زمینه سرسبزی و خرمی، و آن نباتات پرطراوت و خرم به گونه‌ای جبران آنهمه پژمردگی و زوال را می‌کرد. و همین نیز خوب بود، و خوبتر آنکه مردم با دلی شاد به این غرفه‌ها می‌آمدند و غرق

تماشای بگونیاهای زیبا، گلدانهای آنتریوم با گلهای سپید پاک و زبانه‌های دندانه‌دار، آمالیس‌های صورتی رنگ و خوشاب، برگهای خوش نقش دفین‌باخیا، سرخس، کاجهای کوچک و انواع گلهای کاکتوس می‌شدند. اینجا دیگر دست قدرتهای ویرانگر نمی‌توانست مرگ و انهدام را درین گلدانهای زنده اعمال کند. افزون بر گلها، ماهی‌ها نیز در آکواریوم‌های متنوع، زنده و سرحال بودند... زیرا در آب پاک و خالص، آبی که آدمی نمی‌توانست از مقدار کیفی آن بعنوان جیره غذایی بزند، زندگی می‌کردند، هر چند که از جیره غذایی ماهیها نیز کمابیش می‌توان کاست. باری در تمامی آن باغ‌وحش شادترین و سالمترین حیوانات قابل ملاحظه گنجشکهایی بودند که خود را از لابلای میله‌ها به درون قفس‌ها می‌رساندند و از دانه پرندگان تغذیه می‌کردند و سپس جیک زنان بیرون می‌زدند و به آزادی پرواز می‌کردند و می‌رفتند.

پس از آنکه همه جا را به خوبی دیدند، برابر قفس میمونها ایستادند و به آنها ذرت بوداده دادند و هستی طبق شرطی که با دنا بست پشمکی را بی‌آنکه بینی‌اش آلوده به آن شود، با مهارت و سخت‌کوشی‌ای اعجاز آسا و تحسین آمیز خورد، و همانجا صد تومانی راکه از دنا برده بود، دریافت کرد. هر چند هر پولی راکه از او می‌برد بعدها از خود هم بر آن چیزی می‌گذاشت و برایش هدیه‌ای می‌خرید... از باغ‌وحش بیرون آمدند و به طرف مرکز شهر پایین رفتند.

در راه دخترک به او گفت علت آنکه صبح نمی‌خواسته از رختخواب بیرون آید این بوده که وقتی دنا از خواب بیدارش کرده بود «خوابی بسیار عجیب» می‌دیده و بعد وی را برای همین دست بسر کرده که شاید بقیه آن خواب را ببیند.

دنا پرسیده بود چه خوابی دیده که تا این حد برایش اهمیت داشته که اولاً از کوه بگذرد و ثانیاً انتظار معجزه‌وار دیدن بقیه آنرا داشته است. دخترک پاسخ داده بود. آن خواب یک راز است و در صورتی به او خواهد گفت که نزد هیچکس آن را باز نگوید. دنا موافقت کرد. اما همان لحظه، اتوبوسی که سوار آن بودند، در ایستگاه ایستاد و آنان پیاده شدند. از خیابان گذشتند و دنا به خاطر توجه به خیابان و انصرافش از مکالمه‌ای که داشتند فراموش کرد خواب را از او بپرسد. این مسئله فقط بعنوان یک کنجکاوی برایش اهمیت داشت. اما فراموش کرد. هر چند قدر مسلم یکی دو ساعت دیگر به یاد می‌آورد و از وی می‌پرسید.

اینک ساعت چهار بعد از ظهر بود و آن دو در باغ تأتر شهر؛ «پارک دانشجو» بودند. گرم تماشای اعلان نمایش‌ها، مدتی را به بررسی و انتخاب نمایش از میان دو سه برنامه که به نظرشان جالب می‌رسید پرداختند. عکس‌ها، پوسترهای تبلیغاتی و نوشته آفیش‌ها را به دقت خواندند و سرانجام به پیشنهاد دنا و توافق نهایی هستی تأتر «مک‌برد» را که طنزی در رد مکبث شکسپیر بود انتخاب کردند.

بلیط گرفتند. نمایش ساعت پنج شروع می‌شد. یک ساعتی وقت داشتند. به دستشویی رفتند. در ته حیاط باغ قدم زدند. خسته بودند. بیرون آمدند. آب میوه‌ای نوشیدند. و سپس بر نیمکت سنگی پارک نشستند...

دنا به یاد می‌آورد همانطور نشسته، بی‌اختیار و شاید یکی دو دقیقه بخواب رفته و چرتی زده بود.

ناگهان از خواب پریده و هستی را ندیده بود... نه. خدا را شکر آنجا بود. نگاه کرد. کمی دورتر، روبرویش کنار درختی آن سوی پایه چراغهایی چند با حبابهای رنگین - که به طرح قارچ در زمین بر رُسته بود ایستاده و به فواره‌های آب‌نمای کوچک نگاه می‌کرد. با اشاره دست او را خواند. بچه نزدش باز آمد. دنا دستش را به دست گرفت. و اکنون به یاد می‌آورد که بی‌دلیل و یا شاید هم کمی بی‌حواس ازو پرسیده بود آیا سردش نشده است؟ بعداً به خاطر می‌آورد احتمالاً دست بچه یخ کرده بود. هستی پاسخ نفی داد. و ظاهراً دو سه کلمه‌ای درباره چیزی با او حرف زد. دنا موضوع آن گفتگو را به یاد نمی‌آورد. سپس هستی خندید. به بچه گفت برود و همان روبرو، بازی‌اش را بکند و او آنجا نشسته مراقب بچه بود. با سری بر سینه فرو افتاده و غرقه اندیشه‌های خود... ناگهان چه سخت خسته شده بود. هستی نزدیکتر آمد و یکدم دیگر رفت. دم دستش بود. پیش چشمش بود و او غرقه آن دنیای حیرتزای اندیشه‌های خود... و شگفت اینکه درست در همین لحظه به زندگی خود، مفهوم هستی عام، مقدرات آتی بشری و آینده خود و دخترک فکر می‌کرد. مسئله‌ای که از خاطرش می‌گذشت این بود: بی‌شک ده دوازده سال دیگر این بچه زندگی‌ای دیگر را شروع خواهد کرد و هستی‌ای دیگرگون برایش آغاز خواهد شد... موجودیتی کاملاً متفاوت با آنچه که امروز هست و آنگاه در آن سالها، او - دنا - کجا خواهد بود؟ چه کسی می‌دانست؟ شاید در اعماق خاک... و شاید... و شاید - نفسش سنگین شده بود. سر برداشت و به تکه ابری در دل آسمان نگاه کرد. وه که

زندگی آدمی نیز بر این خاک، چون دوام ناپایدار همان تکه ابر بود... گذار، نا ثابت، بی‌قرار و هر دم در کار دگرگونی و شکل پذیری جدید... ظاهراً این ابر می‌رفت، تا بر سرزمینی دور دست ببارد؛ زیرا در پس آن، سینه آسمان را از دور دست افق، هجوم بی‌وقفه دسته‌های انبوه ابرهایی دیگر پر می‌کرد.

آسمان بتدریج تیره و عبوس می‌شد. خوشبختانه این روزها آسمان نباریده بود و احتمالاً ابرهای باران ریز، در سرزمین‌های دوردست‌تری می‌باریدند. بادی وزیدن گرفت. نکند بچه سردش شود. بلند شد و به آن سو که وی همین یکدم پیش با برگهای شمشاد کناره جاده شن ریزی شده ور می‌رفت، نگاهی افکند. اینک از پشت آن شمشادها سر درمی‌آورد. زیرا کودک بارها وقتی می‌دید در جستجویش هستند، در ورای مانع و حایلی از اینگونه، پنهان می‌شد و سپس ناگاه خود را باز می‌نمود. اما بچه خود را نشان نداد. مرد سر برگرداند و از کنار شانه به گونه‌ای که به ناگاه بتواند غافلگیرش کند نگاه کرد. اما باز ندیدش. به سویش رفت. پشت شمشادها نیز نبود. لابد همینجاها گوشه و کنار پارک رفته و جایی دورترک سنگر گرفته بود. آهسته و بی‌دغدغه به جستجویش برآمد. زیرا که همین لحظه - یک دقیقه پیش - آنجا - روبرویش بود. می‌اندیشید: هم اکنون از نهانگاه خود، همچون فنر بیرون خواهد جهید و فیروزمندانه خود را نشان خواهد داد.

اما پس از آنکه پارک را به دقت گشت و هر گوشه آن را وارسی کرد از نیافتنش به وحشت افتاد. شگفتا. کجا رفته بود. با اینهمه جای نگرانی عمیق نبود. همین جاها بود. به دستشویی بانوان رفت و از زنی که مأمور آن بود با ارائه نشانه‌های دخترک جویایش شد. پاسخ زن واضح بود: جز همان بار که ساعتی پیش با هم آمده و او بالای پله به انتظار دخترک ایستاده بود، دیگر به اینجا نیامده بود. اندیشید: احتمالاً جای دیگر رفته و یا آنکه به راستی در نهانگاه خود تمامی آن مدتی را که در جستجوی وی می‌گشته به مراقبت تمام جا عوض کرده و باز پنهان شده‌است. کجا ممکن بود باشد. اینک تا آنجاکه در قدرت داشت پشت هر درخت، سایه هر نیمکت و نرده و نیز آن سوی آلاچیق و کلاه فرنگی‌ای که در جنوب میدان بازی احداث می‌شد، همه جا را به دقت تمام، وجب به وجب وارسی کرد.

مهمتر از همه آنکه هر بار نام او را به صدای بلند تکرار نموده و به التماس صدایش می‌کرد. بی‌شک در چنین حال وحشت و عذابی امکان نداشت دخترک، بر

پنهان داشتن خود اصرار نموده و بر نگرانی او بیافزاید. نه طبع و خوی او را می‌شناخت. هرگز روش و عادتی این چنین نداشت. پس چه‌اش شده بود. دیگر به راستی نگران شده بود. می‌لرزید و نفسش از وحشت بند می‌آمد. آیا امکان داشت از پارک بیرون رفته باشد؟ به چه منظور؟- باری ناممکن نیز نبود. ازین رو بیرون رفت. و در اطراف تأتر، در هر گوشه و کنار، در میان ازدحام مردمی که اینجا و آنجا گرد آمده بودند به کاوش پرداخت. حتی به مغازه‌ای که با هم آب میوه‌ای خورده بودند رفت و اندیشید شاید برای خوردن نوشابه‌ای به آنجا رفته است.

نه. چنین چیزی هم ممکن نبود. زیرا به هیچ رو بدون اجازه او و به تنهایی جایی نمی‌رفت... با اینهمه به مغازه رفت و جویا شد. دخترک آنجا نیز نیامده بود. آشفته و سرگشته از چندین تن از خانواده‌هایی که برای تماشای تأتر آمده بودند سراغش راگرفت. کسی چیزی نمی‌دانست. آنگاه شوریده‌وار به خیابان بازگشت و از پلیس راهنمایی چهارراه که وظیفه و کارش ارتباطی به گمشدگان نداشت پرسید. پلیس نیز دختری با آن مشخصات ندیده بود...

نفس باخته، غرقه درماندگی و اضطراب وا ایستاد.

چه شده بود؟ کجا رفته بود؟ شاید به خانه رفته بود؟ ولی چنین چیزی امکان نداشت. برای چه باید به خانه رفته باشد. اما احتمال داشت. درین جهان شگفتی‌ها، نه آیا هر چیزی احتمال داشت؟ اندیشید. اما چرا باید به خانه رفته باشد. شاید او را گم کرده بود. و سپس سراسیمه و هراسان به خانه رفته بود. اما چگونه ممکن بود او را گم کرده باشد. او که در تمام آن مدت از نیمکت سنگی‌اش تکان نخورده بود. وانگهی چگونه ممکن بود به خانه رفته باشد. زیرا او پولی نداشت. اما نه، به یاد آورد که امروز مبلغی در شرطبندی برده بود و پول داشت. اما چرا باید تنها به خانه رفته باشد. این ممکن نبود. آیا ممکن نبود؟ به خود نهیبی زد؛ باید بدون دستپاچگی یکبار دیگر به دقت تمام به بررسی موقعیت خود بپردازد. آیا ممکن بود از چیزی ناراحت شده باشد؟ نه. امکان نداشت. آخرین باری که می‌دیدش آنجا ایستاده بود و لابلای شمشادها را می‌کاوید. گویی چیزی را نگاه می‌کرد. حتی بنظرش رسید پرتو غمناک و دور تبسمی بر چهره خسته دخترک نقش بسته بود. خنده‌ای غمگین و معصوم که بر جنبه بی‌دلیل آن تاکید داشت. آیا غمی داشت. نداشت؟ ناگاه فکری تلخ و اندوهبار بسرش زد. آیا کسی او را ترسانده بود و آنگاه وحشت زده گریخته و

به خانه رفته بود؟ امکان نداشت. پس چه حادثه‌ای رخ داده بود. شاید همه این ترس و وحشت واهی وی بی‌دلیل بود و دخترک همین نزدیکیها بود. نکند پس از ساعتها بازی و فعالیت خستگی‌آور، بی‌اختیار خوابش برده و جایی بر روی چمن، آنجاها که او به دقت بررسی نکرده افتاده بود. باری جستجو بی‌فایده نبود. و بدینگونه برای سومین بار تمامی باغ را جستجو کرد و چون چیزی نیافت ناگاه این فکر سهمناک برای اولین بار از ذهنش گذشت: «نکند بچه را دزدیده باشند». آیا احتمال داشت. نه چنین چیزی محال می‌نمود. زیرا بچه در هفت هشت قدمی‌اش بود و گیریم هر چه دورتر رفته باشد باز، در تیر رس نگاهش بود. اگر خطری تهدیدش می‌کرد می‌توانست فریاد بزند و کمک بطلبد. یا شاید لحظاتی که او به فکر فرورفته و یا چرتی می‌زده است، رفته بود برای او چیزی بخرد. آیا چنین چیزی درین شرایط محتمل بود... لحظه‌ای خاطرش ازین فکر آسود. برای به شگفتی درآوردن او، چنین کاری بعید نبود. اما دمی بعد به خود گفت اگر چنین کاری کرده بود و سرانجام باز می‌گشت، به خاطر این نافرمانی گستاخ و عذاب آور، بشدت توبیخش می‌کرد. چیزی که مایه امیدی برایش بود این که امروز دستفروش‌های راسته ولیعصر تک و توک کالایشان را برای عرضه، بساط کرده بودند. به طلب همین کور سوی امید واهی از پارک بیرون آمد و در حالیکه در پیاده رو به راه می‌افتاد و ازین سوی خیابان، پیاده روی آن سوی خیابان را زیر نظر می‌داشت، تمامی طول خیابان؛ از چهار راه ولیعصر تا امیراکرم را به سرعت رفت و بازگشت و بچه را نیافت... وقتی که باز می‌گشت امیدی عبث و بی‌دلیل، از آن گونه که در لحظات ناامیدی محض در عمق جان آدمی نقش می‌بندد ته دلش جان می‌گرفت که اینک بچه باید در جایگاه موعودشان - همانجا که نشسته بود، باشد... اینک به سرعت و تقریباً به حالت دو به سوی پارک می‌دوید و به سوی نیمکت خود می‌رفت. اما از او خبری نبود. یکبار دیگر تمامی پارک را جستجو کرد. هیچ نشانی از او نبود.

نمایش شروع شده بود. شاید به سالن نمایش رفته بود. اما بلیطها دست خود او بود... با اینهمه به سالن نمایش رفت. عجبا، گمشده وی در سالن نیز نبود. بیرون آمد. شرح ماجرا را به مسئولین پارک گفت: مشخصات کودک دو سه بار از بلندگو اعلام گشت. اما باز از او خبری نشد... یک ساعتی را بیصبرانه و منتظر کنار دفتر پارک ایستاد، اما کسی بچه را نیاورد. بیرون آمد و بار دیگر تمامی سامانهای

پارک دانشجو را - تا کوچه‌های اطراف، حتی تا کوچه انجمن حکمت، به بیهودگی جستجو کرد. دیوانه‌وار می‌گشت و حتی اعماق پس کوچه‌ها و تاریکی بن‌بست‌ها را نیز می‌کاوید؛ به گونه‌ای که اگر هم‌اکنون درب ورودی انجمن حکمت و فلسفه باز بود سری به داخل می‌زد و حیاط پر دار و درخت آن را نیز جستجو می‌کرد. وه که چه خاطرات تلخ و شیرینی از این مکان هیولا داشت. می‌پنداشت علقه‌های پنهان روح او نیز ممکن است مخفیگاه و نهانگاه بچه باشد. اما هیچ جا او را نمی‌یافت. خداوندا! کجا رفته بود. چه بر سرش آمده بود. اینک می‌اندیشید اگر باز گردد و بار دیگر بازش ببیند، هر کجا رفته بود و حتی اگر به نافرمانی و شیطنت رفته بود، نه تنها توبیخش نمی‌کرد بلکه با دست‌های لرزان و ناتوان در آغوشش می‌گرفت و از سر شادی و سپاس زار زار می‌گریست... وه که بیچاره‌وار و مستأصل گوشه‌ای ایستاد. فکرش به جایی راه نمی‌برد. باید به خانه تلفن می‌کرد و اگر به خانه نرفته بود، باید خبر را به آنها می‌رساند. با هزاران وحشت و عذاب نگفتنی شماره راگرفت. شهاب از آن سوی خط پاسخش را می‌داد. من من کنان دو سه کلمه‌ای بدو گفت و سپس حال او، شکوه و احوال کلی خانه را پرسید. شهاب ازین تلفن نابهنگام یکه خورد و بی‌هیچ تعلل احوالشان را جویا شد. پرسید برایشان اتفاقی افتاده؟ و او با صدایی بغض آلود پرسید: «هستی خانه نیامده؟» پاسخ منفی بود. بلافاصله شهاب پرسید:

- گم شده؟

- بله.

- کجائید؟

و او نشانی و اسم پارک را به او داده بود. شهاب گفته بود. همانجا که هست بایستد... و با اینهمه باز مرد درمانده جستجوی بی‌حاصل و نومیدانه‌اش را ادامه داده بود. حدود نیم ساعتی بعد شهاب رسیده بود و با هم تمامی جاهایی را که او وارسی دمل کرده و گشته بود، یکبار دیگر جستجو کردند و او شرح تمامی ماجرای گمشده بچه را بر پدر بازگفت. ساعت یازده، به کلانتری رفتند. آنجا هم خبری از او نبود. به بیمارستانهایی که احتمال تصادف و سوانح می‌رفت سری زدند. همه پاسخ‌ها منفی بود.

یک ساعت از نیمه شب گذشته به خانه بازگشتند بچه در خانه نبود.

شگفتا. همچون قطره‌ای آب در برهوت کویری تیره و ظلمانی گم شده بود.

در خانه اولین کسی که به سراغشان آمد، شکوه بود. از غیبت ناگهانی شهاب، به گونه مبهم چیزهایی دریافته و نگران شده بود. اما نمی‌دانست چیست. پنداشته بود احتمالاً برای بچه و یا دنا اتفاقی افتاده است. افتاده‌اند.پایی در رفته و یا فوق آن، تصادفی نه چندان خطرناک کرده‌اند و هستی، اینک سرپا بستری است. پیش ازین یکی دوبار نظیر این حوادث جزئی، در همین گردش‌ها برایشان پیش آمده بود. اما وقتی هستی را با آنها ندید و شنید که گم شده‌است لحظه‌ای به دقت نگاهشان کرد و توضیح خواست. و آنگاه در میان شرح و تفسیر جانکاه پیرمرد، به خوشباوری و شادی آنکه تصادفی در کار نبوده، گفت: جایی نرفته. کجا می‌تواند رفته باشد؟ قطعاً برمی‌گردد پارک. و خواست که خود او و دنا به پارک بروند. شهاب به دردمندی تمام اما به گونه‌ای که مادر عمق وحشتش را درنیابد توضیح داد که بچه نمی‌تواند این موقع شب به پارک برگردد، زیرا اولاً این غیبت نه ساعته‌اش او را از پارک دور کرده است. و ثانیاً هم اکنون درهای پارک همه بسته شده‌اند. و مادر به امیدواری تمام چنین استدلال می‌کرد اتفاقاً به همین دلیل بسته بودن درهای پارک باید رفت و وقتی بچه برگشت، او را به خانه آورد. زیرا وقتی بازگردد و درهای پارک را بسته ببیند، بعید نیست بار دیگر گم شود. در آغاز حتی اصرار داشت که شهاب نیز با آنها بیاید. اما لحظه‌ای درنگ کرد و در برابر این استنتاج مستدل که ممکن است تا آن موقع پلیس بچه را پیدا کرده و به خانه بیاورد لازم دید که یکی‌شان در خانه بماند و بدین خاطر پیر مرد را که طی یک روز فعالیت عذاب‌آور جسمانی و روحی از پا درمی‌افتاد با خود برد. حتی برای دخترک بسته کوچکی بیسکویت و ژاکت گرم‌تری نیز برداشت. در اتومبیل، روبروی در بسته پارک نشستند. خیابانها خلوت بود. از دور و نزدیک کمابیش ناله اتومبیل‌هایی که می‌گذشتند شنیده می‌شد...

اما مادر قرار نمی‌یافت. از اتومبیل بیرون آمد و به سوی میله‌های پارک رفت و از درون آنها، به اعماق پارک خیره شد. درون پارک تیره و ترسناک می‌نمود. تارک درختها در سایه تاریک، همچون اشباح غولهایی معلق در هوا می‌جنبید. در اعماق پارک ، در پس درختها و آنسوی آب‌نما از جایی دور، چراغی سوسو می‌زد که مادر نمی‌دانست کجاست. سگی از دور دست، دو سه کوچه دورتر - زوزه می‌کشید و به سختی می‌نالید. قلب ما در از غم و ترس مچاله شده بود. چشمانش باریکه راه میانه پارک را که به تأتر خلوت و خاموش و در ماورای آن به ضلع جنوب شرقی پارک

منتهی می‌شد می‌کاوید. بر فراز هر سکوی سنگی و هر گوشه وهمناکی که در تیررس نگاهش قرار داشت، خیره می‌شد و به بیهودگی و یأس در آن غرق می‌شد. بی‌فایده بود. می‌دانست که هرگز نمی‌تواند در پارک باشد و اما از نگاه کردن به آن، همچون کسی که برابر چشمش عزیزی در میان آب فرو رفته و دیگر برنیامده باشد، خودداری نمی‌توانست کرد. انگار با این عمل مصّر؛ زل زدن نیازمندانه، گمشده خود را به باز آمدن کمک می‌کرد. و یا تو گویی می‌خواست راز فنای عجیب و نابود شدن غریب و نافهمیدنی او را دریابد. چگونه ممکن بود. در مکانی بدین سادگی و بی‌اهمیتی، حادثه‌ای به آن درجه مهیب و دردناک رخ داده باشد. بدینگونه مادر در حالیکه به میله‌های سرد و بی‌رحم چنگ زده بود، ملتمسانه آخرین گوشه‌ای را که بچه برای آخرین بار دیده شده و سپس برای همیشه گم شده بود- نگاه می‌کرد و دل از آن برنمی‌کند. ولی بی‌فایده بود. هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. از دخترک بینوایش هیچ خبری نبود. یکدم بر آسمان، ماهی که در محاق آخرین شب‌های درخشندگی‌اش فرو می‌میرد، از پس تکه ابری تقلائی کرد و سپس آن نیز همچون چهره غریقی مرده در دریای خاکستری موت گم شد.

در تمام مدت مادر زیر لب دعا می‌خواند و به زاری می‌نالید.

اما هیچ خبری نشد.

ساعت هفت بامداد به خانه بازگشتند. و باز اولین امید واهی‌ای که مادر داشت این بود: شاید بچه را در غیبت‌شان به خانه بازگردانده بودند. زیرا نشانی کامل خود را به کلانتری‌ها و مراکز ذیربط داده بود. کلید را در قفل انداخت و در راگشود. اما با اینهمه تاب نیاورد که از حیاط بگذرد و به قسمت مسکونی وارد شود. خانه‌ای که در آن می‌زیستند دو طبقه و شمالی بود. باید از حیاطی که دو سه گوشه آن باغچه‌هایی پر از گل و گیاه بود می‌گذشتند و سپس به ساختمان اصلی می‌رسیدند. اما او در طی کردن همین فاصله کوتاه و جزئی نیز تاب نیاورد و از همان ابتدا، با آنکه در راگشوده بود زنگ را نیز همزمان به صدا درآورد. اینک شهاب بر روی پله‌ها برابرش بود. و او خود را دوان به او می‌رساند:

- خبری شد؟ آمد؟

از آن سو مرد نیز به امید واهی در جمع کوچکشان نگریست و چون گمشده خود را نیافت به علامت نفی و در کمال یأس سری تکان داد...

از آن پس زندگیشان به جهنمی تبدیل شد. قرار و آرام زندگیشان بباد رفت و طلیعه هر سعادتی که حصول آن در دستهای امیدشان بود، ویران گشت. همه چیز آن زندگی درهم ریخت. زیرا همه چیز، از آن پس دیگر بر واقعه گم شدن بچه و محور آن فاجعه گردش می‌کرد. شکوه دنا را به ستوه می‌آورد. ده‌ها بار داستان گم شدنش را از مرد دل شکسته پرسیده بود. کم‌کم دنا فراموش می‌کرد که حادثه چگونه رخ داده است و بدینسان عناصر اولیه قصه در ذهن خسته‌اش بهم می‌ریخت. از بس ماجرا را تعریف کرده بود، بتدریج کیفیت رخ داد در ظرف زمانی و مکانی‌اش درهم می‌ریخت. دیگر به وضوح و روشنی به یاد نمی‌آورد که حادثه چگونه اتفاق افتاده بود. آیا وقتی بچه برای آخرین بار از نظرش ناپدید می‌شد او خود فکر می‌کرد، قدم می‌زد، و یا نشسته بود و سرش بر سینه فرو افتاده بود؟ چند دقیقه و یا چند ساعت به دنیای فکر فرورفته و شاید هم خوابیده بود. حتی آن لحظه‌ای که به خواب رفته بود و اندیشه‌هایی که از سر گذرانده بود، به نظرش نه دو سه دقیقه بلکه دو سه ساعت می‌آمد. چنین چیزی محال بود. شاید اعصاب خسته و روان درهم ریخته‌اش دستخوش پریشانی گشته و اغراق می‌کرد. آه چگونه بود که حدود منطقی تعقل امور و اشیاء را از دست داد. و چنین مسئله مهمی را به گونه مشخص به یاد نمی‌آورد. چه بر سر حافظه‌اش آمده بود. حتی اینک کار به جایی رسیده بود که به خود می‌گفت آیا امکان داشت در آن لحظات بیخویشی قدم زده و در آن حالت خلسه غریبی که نمی‌دانست رخ داده یا نه از پارک بیرون رفته و چون بچه او را ندیده بود به جستجویش درآمده و گم شده بود؟! بکلی گیج شده بود. آری درست برابر چشمانش گم شده بود. چگونه؟ چگونه؟ وه که چقدر خود را شماتت می‌کرد...

و درین میان شکوه راحتش نمی‌گذاشت. نه اینکه بخواهد او را بیازارد. فرسنگها از این اندیشه دور بود. فقط می‌خواست دست‌آویزی دریافتن کودک گمشده‌اش بیابد. می‌پنداشت یک کلمه، یک حالت، و یک حرکت که درین میان به زعم او حاوی نماد و نهاد و رازی بود- ممکن است گره این مشکل را بگشاید و او را

از لحاظ روانی، مکانی و زمانی به دریافت مکان کودک گمشده نزدیک کند.

و او وامانده که با این مادر درمانده چه کند.

غم وی کمتر از مادر و پدر نبود. و آنان با اینکه غم او را می‌فهمیدند و اعماق مصیبت و اندوهش را درمی‌یافتند، اما در تشدید این غم می‌کوشیدند و بیش از پیش و به ناخواسته رنجش می‌دادند. اما هرچه که می‌کردند بی‌فایده بود. کوچکترین پرتو امیدی بر آسمان زندگیشان نمی‌یافت.

از بچه هیچ خبری نبود.

در جراید رسمی، عکس و مشخصات گمشده‌شان را به تکرار آگهی کردند. مکان، زمان و موقعیت بچه را باز نمودند و مژدگانی قابل توجهی برای جویندگانش وعده دادند. تلویزیون هم یکی دو بار تصویر او را به وضوح باز نمود. در چندین نوبت به پزشک قانونی و بیمارستانهای سوانح و کلانتری‌های متعدد و آگاهی مراجعه کردند. بی‌فایده بود. هیچ خبری و کمترین نشانی از بچه نیافتند.

مادر به خانه دوستان دبستانی بچه رفت. با آنان صحبت کرد. می‌کوشید روحیه پنهان دخترک را از سخنان آنان دریابد و شاید به گونه‌ای بر آرمان و امیدهای بچه وقوفی یابد. در حالیکه ته دلش ایمان قاطع داشت که بچه هرگز به قصد خود نگریخته است، باز این جنبه از امکان و وقوع مسئله را نیز از نظر دور نمی‌داشت. چیزی که برین گونه تفکر دامن می‌زد، عدم تأیید رسمی شهاب و دنا بر دزدیده شدن بچه بود. در حالیکه این فکر، ظاهر قضیه بود و برای آرام کردن مادر القاء می‌شد. درحالیکه شهاب ربوده شدن را بسی محتمل‌تر از هر رخداد دیگری می‌دانست. وه که این نحوه گم شدن و کیفیت ناگهانی غیبت بچه،احتمالاً خبر از یک فاجعه می‌داد. بعید نبود بچه را دزدیده باشند؟ اما چنین فرضی تبعاتی داشت که پدر جرات اندیشیدن درباره آن و در میان گذاشتنش را با مادر نداشت. کودکانی درین سنین را به چه منظوری می‌ربودند؟ و آنهم دختر بچه‌ای را؟... از این رو در خانه هرگز به گونه مستقیم این شق از احتمال، مورد بررسی عمیق و گفتگوی جدی واقع نمی‌گشت. و مادر از دایره هر نوع ظن و گمان، با این چنین شعاعهای شومی تا حد ممکن به دور بود.

یک ماهی گذشت و خبری نشد... بر سطح یکپارچه این دریاچه آرام و عبوس، هیچ سنگ حادثه‌ای فرو نمی‌آمد. همه منتظر بودند.

کافی بود زنگ خانه به صدا درآید تا ناگهان مادر از جا برجهد و همچون فنری که ناگاه رها می‌شود سراسیمه برخیزد و به سوی در هجوم برد و دیوانه‌وار در را بازگشاید تا مگر دلبند خود را که از انتظارش به جان آمده بود برابر خود باز ببیند. و یا آنجا کسی را بیابد که به منظوری آمده و پیامی خاص و در رابطه با گمشده عزیزشان آورده باشد.

ناگاه بی‌مناسبتی به کوچه و خیابان می‌رفت و سپس در نیمه راه، بی‌قرار به خانه باز می‌گشت... ؛ مگر در غیاب او بچه بازگشته باشد. در خانه می‌ماند. اما آنجا نیز قرار نمی‌یافت. برمی‌خاست لباس می‌پوشید و به پارک می‌رفت. گویی بچه باید آنجا باشد. آنگاه دو سه ساعتی بعد با چشمان پف کرده و چهره‌ای ویران، و صاعقه زده به خانه باز می‌آمد.

دو هفته پس از حادثه دیگر نتوانست تدریس کند. مرخصی گرفت. اوضاع روحی و وضع روانش بهم می‌ریخت. اول بار نخواسته بود در برابر این ضعف و زبونی کشنده مقاومت کند. اما به محض ورودش به کلاس و بخصوص پس از خیره شدن در چهره بچه‌ها ناگهان ترسیده بود. آری بی دلیل و به شدت ترسیده بود. چیزی در دلش بهم برآمده بود و نزدیک بود از شدت نفرت، درد و یا غمی که کمرش را می‌شکست و خرد می‌کرد به زمین بیافتد. باید از عمق جانش می‌گریست و قلبش را بالا می‌آورد. اما اینجا نمی‌توانست. آری دیگر به مدرسه نمی‌توانست برود. زیرا گفتنش وحشتناک است... لحظاتی بود که دیگر آن بچه‌ها را هرگز دوست نداشت. و لحظاتی بود که می‌خواست برای هر کدامشان - و فقط در یکدم نگاه کردنشان بمیرد.

کافی بود، تلفن خانه زنگ بزند تا بناگاه رنگ از رخش بپرد. همچون گچ دیوار سفید می‌شد. می‌لرزید و با صدایی که از غصه و درد می‌گرفت با دستی لرزان گوشی را به شهاب می‌داد و خود واپس می‌رفت و ناگاه و بخصوص لحظات وحشت باری که از یک فکر و گمانه درونی بشدت برمی‌آشفت، گوشهای خود را می‌گرفت. گوشهایش را می‌گرفت تا هیچ صدای بیرونی‌ای را نشنود و با نگرانی و وحشت به صورت مرد نگاه می‌کرد و منتظر یک کلمه بود که مبادا از هستی او حامل خبری دردناک باشد... چقدر می‌ترسید. و در عین حال چقدر انتظار بازگشتش را داشت. انتظار. انتظار. انتظار

شبهای نمی خوابید. می‌کوشید. اما نمی‌توانست بخواب رود. روزها نگران،

می‌اندیشید و منتظر بود. شب اگر بیرون،نزدیک خانه‌شان اتومبیلی توقف می‌کرد می‌پنداشت از اداره آگاهی، کلانتری، پزشک قانونی و جایی در رابطه با هستی او آمده‌اند. و یا اینکه شاید مردمانی نیکوکار که نشانی‌شان را دارند بچه را یافته و بازآورده‌اند. آنوقت هرگز نمی‌توانست قرار گیرد و یا آرامش جمع را به آنان باز دهد. مگر اینکه محققاً اطمینان می‌یافت آنان به هیچ وجه در رابطه با دخترک گمشده او نیامده‌اند. و کارشان ارتباطی به خانه آنان ندارد. از همه مهمتر آنکه اثبات چنین مسئله‌ای هم همیشه به آسانی اتفاق نمی‌افتاد. مادر در آستانه دوگانگی و گسیختگی شخصیت و روان و بر لبه پرتگاه ثنویت نهاد قرارداشت.

شبی نشسته بود و کتاب فارسی دخترک را پیش رو گشوده و می‌خواند. انگار بدین وسیله می‌توانست به دنیاهای پنهان بچه نفوذ کند. با خود می‌اندیشید: ماه اول ورودش به مدرسه این درس‌ها را خوانده است. روزی که این درسها را می‌خواند به چه چیز فکر می‌کرد. چگونه می‌خواند. چگونه بر نیمکت نشسته بود. می‌کوشید تصویر دخترک را در ذهن دوباره سازی کند و وضعیتش را در کلاس تجسم نماید. همچون آبی که از لابلای انگشتان فرو می‌ریزد و از کف می‌رود باید خاطرات این لحظات گذرا و فراموش شونده را حفظ می‌کرد. آه... بیچاره مادر!! اینک هر لحظه‌ای از گذشته کودک برایش یادگاری گرامی و محبوب بود. بهر ترتیبی که هست می‌خواست در گذشته و دنیای بچه‌اش راهی بیابد. این کوشش به چه کار می‌آمد... خود نیز عمیقاً نمی دانست. اما بهرحال فروغ این امید نادانستنی که بدین وسیله شاید به جایی راه یابد همواره ته دلش کورسو می‌زد. و بدین گونه کلاس درس را می‌دید. اینکار برایش چندان مشکل نبود و تخیلش، سخاوتمندانه یاری‌اش می‌کرد. زیراکه خود او نیز معلم بود. کلاس درس با بیست دانش آموز برابرش ظاهر می‌شد. هستی در نیمکت چهارم نفر اول دست راست نشسته بود... این همانجایی بود که دخترک می‌نشست و مادر یکی دو بار دیده بودش. بچه غرق کتابی که پیش رویش گشوده بود و مادر ساعتها غرق تماشای او... کم‌کم تصویر رنگ می‌باخت و محو می‌شد و شگفت اینکه دیگر به آسانی و سهولت دفعات پیش برابرش ظاهر نمی‌شد... عجبا... این، چه مفهومی داشت؟... بتدریج همه چیز رنگ می‌باخت. در و دیوار و نیمکت و صندلی و کتاب و حتی رنگ سورمه‌ای که روپوش دخترک بود. بارهای اول چنین چیزی را طبیعی می‌یافت، اما بتدریج که این زوال پیش رونده

و رنگ باختگی سرگیجه‌آور را افزون می‌یافت وحشتی قلبش را می‌گزید. نکند این رخ داد، پرده از چیزی عمیق‌تر برمی‌داشت. نکند بچه کم‌کم در کار محو شدن کامل بود؟ نکند این مسئله از وقوع چیزی عینی‌تر در جهان بیرونی پرده برمی‌داشت. یعنی این زوال خاطرات، نشانگر نیستی و نابودی بچه بود. چگونه بود که همه چیز او، خاطرات، اندیشه و بخصوص از همه دردناکتر چهره وی بتدریج محو می‌شد...؟ و عمق فاجعه در آن بود که می‌دید اینهمه به ناخواسته او رخ می‌دهد و هر گونه مقاومتی نیز علیه آن بیهوده است. دریغ و دردا که کم‌کم آن حالت اندوهناک نگاه بچه، که مادر پیش از هر چیزی به آن وابسته بود، همان را نیز فراموش می‌کرد و این به راستی او را می‌ترساند... آه بچه از دستش می‌گریخت و در دره نیستی و چاه ویل فراموشی گم می‌شد. وحشت زده کتاب گشوده را بر سینه خود می‌فشرد و از ته گلو به صدایی خفه، آنسان که اگر کسی می‌شنید می‌پنداشت دردی خفه کننده سینه‌اش را می‌درّد می‌نالید:

– نه.

بدینسان در دنیای بی سر و بن گفتاری تب آلود با محبوب گمشده خود غرق می‌شد. ساعتی بعد کتاب گشوده را همچنان پیش روی خود داشت. در صفحه سی و هشت کنار عنوان «کوچ پرستوها» این دو نام را می‌خواند که دخترک نوشته شده بود: «سارا گوهری». آنگاه میان همان دو صفحه نامه‌ای را یافت که هستی با خطی کودکانه‌ای اما خوانا و دلپسند در برگه‌ای کوچک، که حاشیه‌ای زرد رنگ داشت خطاب به دوستی نوشته بود– خط دخترک گرامی و دلبندش برابرش بود:

«سارا گوهری دوست من چرا با من حرف نمی‌زنی. اگر جمعه دعوتت کنم به خانه ما می‌آیی؟ تو بهترین دوست منی، به من نگاه کن منتظر جوابت هستم. هستی سهروردی».

و دستهای کودکانه‌اش زیر نامه دوبار نام «سارا» را نوشته بود و بر هر دو جانب آن بوته‌های گل کوچکی را با رنگهای ارغوانی و سبز نقاشی کرده بود. مادر نامه را دو سه بار خواند. خطوط آشنا برابر چشمانش می‌رقصید. اول بار معانی کلمات را نمی‌فهمید. این سارا گوهری که بود؟ چرا باهم قهر کرده بودند؟ و از همه شگفت‌تر آنکه فریاد عاشقانه و تضرع صادقانه‌ای که عشق و دوستی را می‌طلبید از قلب دخترک او بر آمده بود. این عشق بود. عشقی کودکانه و پاک. عشق دختری که

خواهری نداشت و اینک از سارای محبوب خود تمنای مهر داشت. راستی بچه چنین چیزهایی را حس می‌کرد؟ عشق و نیاز به محبت را در ده سالگی فهمیده بود؟ دل مادر از درد و تمنا و نوعی رشک بهم برآمد. اما شگفت اینکه دخترک نامه را به سارا نداده بود. چرا نداده بود؟ نمی‌دانست. ای کاش چنین نامه‌ای را برای او که مادرش بود نوشته بود. حداقل یک چنین یادگاری از خود برای مادر به جا گذاشته بود... آه اینک دخترش کجا بود؟ چه بر سرش آمده بود... آنگاه به دقت در صفحه‌ای که نامه را میان آن گذاشته بود نظر کرد و ذیل عنوان کوچ پرستوهای کتاب چنین خواند:

«در اوایل بهار که هوا لطافت خود را باز می‌یابد، درختان و بوته‌ها جامه سبز می‌پوشند و درخت بادام شکوفه بر سرمی‌آورد، پرستوها، این پرندگان مهربان و دوست داشتنی از سفر دور و دراز خود باز می‌گردند...»

این نوشته راکه چندین صفحه بود خواند و بارها باز خواند.

آیا نوشته این صفحه و بخصوص کوچ پرستوها القاء نوعی پیام ضمنی را در خود نداشت؟ آیا این متن که به گونه فالی مبارک نوید بازگشتی را می‌داد؟ امیدی به او نمی‌بخشید. وقتی به این سطور رسید که «مهر مادری پرستوها در میان جانوران دیگر همتا ندارد و پرستوهایی دیده شده‌اند که وقتی لانه‌شان در آتش می‌سوخته، بی‌پروا خود را به آتش زده‌اند تا جوجه‌های خود را نجات دهند.» بناگاه سیلاب اشک از دیدگانش فرو ریخت و در حالیکه دستهایش را در سینه خود چنگ می‌کرد زانو به زمین زده به صدای بلند، هق هق گریستن آغاز کرد...

اینک آن تفأل و آن نامه، بی‌هیچ دلیل اقناع کننده‌ای برای وی حاوی پیامی درخور و ارجمند گشته بود، و گرانبار رازی بزرگ می‌نمود. و آنچنان که اغلب بر روح آنان که در کار گسیختگی روان‌اند رخ می‌دهد راز خود را بر هیچکس نگشود. و با هیچ کس در این خصوص صحبت نکرد. آری امید بسته بود و به قطع، این نوید مکتوب راکه هیچ ارتباطی به وضعیّت آنان نداشت و فقط قطعه نوشته‌ای درسی بود، باور کرده بود که در بهار حتماً پرستوی کوچک وی به آشیانه باز خواهد گشت... آری جانش بتدریج مستعدّ پذیرش همه مالیخولیای اوهام و خیالات گونه‌گون شده بود.

شش ماه گذشت. بهار آمد و پرستوها به راستی بازگشتند و در همه جا دیده شدند و پرنده کوچ کرده او باز نیامد. غروب‌ها می‌آمد و ساعتها بر سینه آسمان خیره

می‌شد و در نگاه ملتمسانه به این پرندگان شگفت‌انگیز، نشانه گمشده خود را باز می‌جست و اما دخترک باز نمی‌آمد. این حالات بی‌دلیل و نامربوط که با هیچکس از علتهای آن سخن نمی‌گفت، موجب وحشت شهاب و دنا گشته بود. و همین روحیه غریب دلیل موجهی بود که دنا، تا آنجا که می‌توانست از دنیاهای کودکانه و رازهای بچه گانه‌ای که هر کودکی به احتمال در هر برهه‌ای از زندگیش تحت تأثیر آن بود با مادر سخن نگوید.

اینک بر خانه گویی خاک گورستان پاشیده‌اند. خانه، نه که گویی گورستان غریبان...؛ زیرا دو ماه پیش دنا رفته بود. بیش از این نتوانسته بود در خانه بماند. روزی چمدانش را بست و گفت لازم است مدتی به دهکده مألوف خویش در جنوب بازگردد. پیش ازین‌ها هر وقت که به ناگزیر به چنین سفرهایی می‌پرداخت «هستی» به آسانی‌ها اجازه رفتنش را نمی‌داد - و تا رضایت او را بهر ترتیبی جلب نمی‌کرد نمی‌رفت. برای دخترک به اندازه پدر و مادر عزیز بود. اینک هیچکس مانعش نبود. بخصوص شهاب، رفتنش را مایه نوعی آسودگی و رهایی موقت از این غم و اندوه بزرگ می‌دانست.

و او نیز رفت. بدینسان، خانه‌ای که تا همین شش ماه پیش از چهچهه شادی و جوشش زندگی به باغچه‌ای در بهار می‌مانست، اینک به خانه‌ای از پس یک آتش سوزی بزرگ و باغی صاعقه زده در خزانی خاکستر ریز تبدیل شده بود. هر جای خانه که قدم می‌گذاشتی غبار خاکسترهای افشان، آدمی را از مهابت حادثه‌ای که اینجا رخ داده بود آگاه می‌کرد... همه چیز خانه چنین می‌گفت: بهوش باش. اینجا همه چیز سوخته و هستی این کاشانه خاکستر شده‌است و هم اکنون پی‌های بنا نیز فرو می‌ریزد و خانه در تلی از آوار نیستی و عدم گم می‌شود... دنا، برای فرار از این گورستان متروک و خانه فراموشان که خود نیز به ناخواسته در رخداد چنین سرنوشت شومی در آن نقشی مؤثر داشت گریخته بود... بیچاره مرد... چقدر بر آن مصیبت نامنتظر، اندیشیده و در گوشه انزوا و تنهایی خویش دعا کرده و گریسته بود...

و اینک در آن خانه مرگ، جز شهاب و شکوه کسی نماند بود. گهگاه شعله، خواهر شکوه می‌آمد و سری به آنها می‌زد. یکی دو شبی او نیز عزادار خانه خاموش، غریب و وحشت زده می‌ماند و می‌رفت. شهاب تدریس دانشگاهی‌اش را انجام

می‌داد. به محض باز آمدن از دانشگاه به اتاق خود می‌خزید و به ظاهر غرقه کارهای خود می‌شد. اما بیش از نیمی از وقتش، اوقات ارجمند سازنده‌اش، مصروف اندیشه و دغدغه‌های آن حادثه می‌شد. افکارش می‌گریختند. دیگر هرگز حضور ذهن نداشت و این بزرگترین جنبه فاجعه آمیز زنگی مردی بود که تنها سلاح زندگیش اندیشه وی بود. افکارش در طلب سایه‌های وهم‌آسای دخترک می‌گریختند و در هزاران مکان آشنا و ناآشنا، دور و نزدیک، تاریک و روشن، انبوه و خلوت گم می‌شدند. و چه رنج جانکاه و ناموفقی را برای بازگرداندنشان متحمل می‌شد. خداوندا، کاش معجزه‌ای رخ می‌داد و وی را از چنین فاجعه دردباری رهایی می‌داد. گاه ساعتها می‌نشست و توفیق نوشتن متنی راکه نوشتن آن برایش حیاتی و ضروری بود و در مواقع پیشین به سهولت تمام انجام می‌شد نمی‌یافت. روزی کوشید سه صفحه به گونه تفسیری موجز بر فلسفه «اکام» بنویسد.

چنین متنی را بعنوان مایه یک تحلیل درسی دانشگاه در شرح و تأثیر فلاسفه قرون وسطی و تأثیر آنان بر آغاز نهضت فلسفی رنسانس نیاز داشت. اما هنوز صفحه‌ای ننوشته بود که گردباد توفنده دخترک افکار وی را از جای برکند و همچون پرکاهی که طوفان با خود می‌برد، به سرزمین‌های ناآشنای درد و جنون و همه مجهولات عالم برد. اینک همه حواسش به جای آنچه که در جستجویش بود به دنبال راز بزرگ گم شدن هستی‌اش بود.

کجا رفته بود؟ چه بر سرش آمده بود؟ چرا تاکنون هیچ خبری از او نیافته‌اند. آیا بلایی بر سرش آورده‌اند. کجاست؟ و اندیشه‌های بچه در «اکام» می‌پیچید و راه را بر او گرفته کمترین مجالی به او نمی‌داد... اینک آن «تیغ اکامی» که می‌گفتند برشی عمیق به مقطعی از فلسفه آغازین رنسانس داده است، فقط قدرت آنرا داشت که رشته اندیشه او را ببرد و پاره پاره کند.

در جستجو و پی‌جویی سرنوشت دخترکشان لازم بود به مراکز بسیاری سربزنند. و آنان بسا مکانها را دیده بودند. چیزی که موجب شگفتی بسیارشان شد مردمی بودند که هر چند اندک، اما کمابیش مشکلات و دردی همچون خود ایشان را داشتند. خانواده‌های داغداری که در جستجوی گمشدگان خود از این مرکز به آن مرکز می‌رفتند و بیهوده روزشان را به شب می‌رساندند. صف امیدهای تباه، استغاثه و اشک و آه... بتدریج پدر و مادر چیزهایی را می‌فهمیدند و به عمق فاجعه‌ای که در

پیرامونشان می‌گذشت آگاهی و اطلاعی می‌یافتند. هر چند شهاب، مادر را حتی‌الامکان از رویارویی با حقایقی بدان پایه تلخ و تحمل ناپذیر برکنار می‌داشت، با اینهمه از فلان مرکز آگاهی و اطلاعاتی، از فلان بخش و اداره و از فلان کلانتری و غیره چیزهایی می‌شنیدند که مو بر اندام آدمی راست می‌کرد. باندهای آدم ربایی؛ کوچک و بزرگ، همه جا، در تمامی کشور همچون شبکه‌ای تنیده در کار آغاز و فعالیت شبانه روزی بودند. باندهایی که هر چند سریعاً متلاشی می‌شدند، امکان رویش قارچ گونه‌شان از جایی دیگر می‌رفت.

باندهایی که کارشان سرقت غیر مسلحانه بود. باندهایی که بچه‌ها را می‌دزدیدند. باندهایی که آدمهای مسن و بزرگترها را می‌ربودند. باندهایی که در محور مرزها به فعالیت مسلحانه مرگبار و ایذایی و به قاچاق مواد مخدر می‌پرداختند. با کسانی روبرو می‌شدند که از سرنوشت عزیزانشان خبری در دست نداشتند. اما عزیزان همه آنان در دزدیهای مشابه، گم و مفقود نشده بودند. آنان می‌توانستند برای شناسائی به پزشکی قانونی و قسمت سردخانه بخش جنازه‌ها مراجعه کنند. زیرا مرگ و میرها فقط در راهزنی و بچه دزدی و درگیری با گروه مسلح قاچاقچیان رخ نمی‌داد. بسیاری گمشده، مفقودالهویه و ناشناس بودند که در بمب گذاریهای مکرر، بمب‌گذاری در میدانهای عمومی، مسافرخانه‌ها و پارک کودکان، تحویل سردخانه‌ها می‌شدند. گروههایی بودند که بچه‌ها را برای فحشاء و توزیع مواد مخدر می‌ربودند و گهگاه کودکان را در نیمه‌های مأموریت بدلیل عدم موفقیت نقشه‌هایشان و نیز بدلیل امنیتی و غیره سر به نیست می‌کردند.

موتور سوارانی بودند که برابر چشم همگان به مردی که کیفی در دست داشت و احتمال می‌دادند پول دارد می‌زدند و در یک لحظه کیفش را می‌ربودند و می‌گریختند. اینان بنام کیف‌قاپهای حرفه‌ای مشهور بودند که در گستره‌هایی مخصوص و خیابانهای شلوغی که احتمال گرفتاری‌شان نمی‌رفت به فعالیت می‌پرداختند.

کافی بود نیم نگاهی به روزنامه‌های رسمی کشور که مشتی از خروار و قطره‌ای از دریای فاجعه را گزارش می‌کرد بیافکنی تا ژرفاهای مصیبت انسان را دریابی. افزون برین اغلب هر شب یکی دو تصویر مردان و زنانی که از خانه بیرون آمده و دیگر هرگز بازنگشته‌اند چاپ می‌شد. در میان این تصاویر، عکس‌هایی

کوچک، غیر قابل تشخیص نیز بود که مراکز دولتی، ژاندارمری و حوزه‌های استحفاظی راهنمایی و غیره خواستار شناسایی و اعلان هویتشان بودند. جسدهای سوخته گمنامی که پس از قتل در خرابه‌ای، چاله و مغاکی، آتشش زده و یا در کانال و گنداب‌روها افکنده و یا زیر خاک پنهان کرده بودند. تصویر اجساد کسانی را می‌یافتی که از شهر ربوده و در جاده‌های دور دست به خاطر پول و یا چیزی دیگر کشته و رهاشان کرده بودند. اغلب آگهی آن روزنامه‌ها خواستار آن بود که در صورت شناسایی و تشخیص هویت متوفی در دادن هر گونه اطلاعی درباره او به مراجع ذی ربط کوتاهی ننمایند.

باندهایی وجود داشتند که دختر بچه‌ها را می‌دزدیدند و بیرون از کشور به مصرف کنندگان مرزی داخلی - و از آنجا به مکانهایی که رغبتی به تشکیل حرمسرا داشتند و به کشورهای دور دست که خواستار جنس شرقی بودند می فروختند. یکی دو عضو از گروهی آدم فروش دستگیر شده بودند که بچه‌های ده دوازده ساله را از جوانی که حرفه‌اش دزدیدن بچه‌ها بود هر یک به قیمت «دوسه هزار تومان!» می‌خریدند.

گفته می‌شد این بچه‌ها را برای برداشتن اعضاء بدنشان همچون کلیه، چشم و دیگر اعضاء می‌خریدند و پس از مصرف، سر به نیست می‌کردند. جراید جهان حکایتگر گزارشات وحشتناکی ازین گونه بود و بیشترین مصرف کنندگان اعضاء بدن انسانی، کشورهای غرب مرفه و ثروتمند بودند.

این مسائل به گونه غیر رسمی و فقط در حد شایعات افواهی شنیده نمی‌شد، در طی سالها، شهاب اخبار موثق سهمناکی دریافت که مو براندام آدمی راست می‌کرد. آخرین خبری که دریافت، و ضمیمه بایگانی اخبار خود نمود، خبری حاکی از درنده خویی و توحش محض؛ چنین بود: خبری حاکی این حقیقت که از امریکای لاتین، شش هزار و پانصد کودک را برای فروش کلیه و قرنیه چشم، دزدیده و فقط به یک کشور اروپایی - ایتالیا فروخته‌اند:

خبر که در تمامی جراید معتبر دنیا از جمله کیهان، شماره ۱۴۳۱۹ مورخ ۶ آبان سال ۱۳۷۰ مندرج بود چنین بود:

«ناناشون» روزنامه معتبر برزیلی، ایتالیا را به قاچاق پنج‌هزار کودک برزیلی برای استفاده و فروش اعضاء و اندام‌های مختلف بدن آنان متهم کرد.

روزنامه مذکور با اشاره به شکایت یک پروفسور برزیلی و همچنین سازمان بین المللی وکلا برای دفاع از دموکراسی در سازمان می‌نویسد: سازمان مافیایی ناپل ایتالیا موسوم به «کامورا» که رهبری عملیات قاچاق کودکان از برزیل، هندوراس، گواتمالا و مکزیک را بعهده دارد بعضی از اندام‌های کودکان بخصوص کلیه و قرنیه آنها را در شهر ناپل از بدنشان جدا می‌کند. روزنامه «گلوپ» یکی دیگر از جراید برزیلی در این زمینه نوشت: ایتالیا از بزرگترین واردکنندگان کودکان برزیلی و مهمترین خریدار این کودکان است. به نوشته این روزنامه در پنج سال اخیر تنها در شهر کوچک «پارلبا» در شمال شرقی برزیل هزار کودک خریداری شده‌اند.

بر اساس این گزارش در این عمل کثیف بسیاری از قضات، وکلا، پرستاران و کارمندان دولت دست دارند. قیمت کودکان کم و بیش ثابت است و یک کودک برزیلی در صورت داشتن پوست روشن و چشم‌های آبی می‌تواند تا سی هزار دلار قیمت داشته باشد.

قاچاق کودکان به ایتالیا نه تنها مورد توجه مطبوعات برزیلی قرار گرفته بلکه جراید «پرو» نیز به این مسئله پرداخته‌اند. روزنامه معتبر «لارپوبلیکا» چاپ پرو طی مقاله‌ای ضمن متهم ساختن ایتالیا به قاچاق کودکان، نام و نام خانوادگی زوج‌های ایتالیایی که طی ماههای اخیر برای خرید کودک به پرو آمده‌اند را منتشر کرده است.

به نوشته روزنامه مذکور ایتالیا اخیراً هزار و پانصد کودک پرویی را از کشور خارج کرده که بسیاری از آنان برای استفاده از اعضای بدنشان برای پیوندهای مختلف به قتل رسیده‌اند. بر اساس این گزارش در حال حاضر در پرو، بسیاری از اشخاص در این زمینه تحت بازجویی قرار گرفته‌اند و انجمن وکلای این کشور تحقیقات وسیعی را در مورد قاچاق هزار و پانصد کودک به ایتالیا آغاز کرده‌اند.

شایان ذکر است که قاچاق کودکان برای فروش اعضاء بدن آنها از چند سال پیش در اروپا رواج یافته است.

طی سالهای اخیر در ایتالیا و دیگر کشورهای اروپا باندهای مختلف قاچاق کودکان شناسائی و اعضاء آن دستگیر شده‌اند.

بر اساس آمار رسمی در سال ۹۰ بیش از دو هزار کودک در ایتالیا ناپدید شده‌اند. اکثر این کودکان در مناطق جنوبی ایتالیا که محل فعالیت گروههای مافیایی و شبکه‌های تبهکار است ناپدید شده‌اند...

شهاب با خود چنین می‌اندیشید:

به راستی چه قلمی می‌تواند فقط شرح واقعه یک تن از آن کودکان مظلوم را تصویر کند. کودکی را در نظر آور که هر چند احتمالاً فقیر و بی‌چیز است ولی بهرحال در محیط امن و کاشانه مهر خود زندگی می‌کند. سپس، روزی ناگاه دزدیده می‌شود... در مکانهای رعب‌آور و اعمال رفتارهای خشونت بار و در قید و فشار و شکنجه‌های وصف ناپذیر بسیار... چون از آغاز می‌دانند سرنوشت بچه چیست احتمالاً از هیچگونه تجاوز روحی و جسمی به او خودداری نمی‌کنند. دست به دست، شب و روز و مرز به مرز در نهایت اختفای کامل، ازین گروه جانی به آن گروه آدم فروش تحویل می‌شود. حتی اگر شده روزها در گونی‌اش بیاندازند، و یا صندوق و عدلهای حمل کالاها، و نیز در میان احشام و قفس حیوانات پنهانش کنند، از هیچ کاری درین زمینه‌ها برای عبورش از مرزها خودداری نمی‌کنند... اگر درین مسیرهای طولانی که با کشتی‌ها و کامیون‌ها و وسایل نقلیه دیگر انجام می‌شود زنده بماند و ازین سفر مرگ جان سالم بدر ببرد، موجودی عقل باخته و روان گسیخته به کشور مقصد می‌رسد. بچه از بس تهدید شده و کتک خورده دم بر نمی‌آورد. خفه می‌شود، از ترس و بی‌کسی و درد هلاک می شود... او سرنوشت هولناک خود را کمابیش می‌داند ولی حتی جرات ناله را نیز ندارد.

سپس در کشور دیگر و به دست دلالان دیگر می‌افتد... هنوز تا مقصد نهایی‌اش که مرگ است بسیار ماجراها، تجاوزات، شکنجه‌ها، دردها، گرسنگی‌ها، و ترس‌ها در پیش دارد. بسیاری از آن کودکان اگر قاچاق مخفیانه‌شان به طول بیانجامد، دچار وحشتناکترین عوارض جسمانی می‌شوند، و در میانشان دختر بچه‌گانی زود رس هستند که حامله می‌شوند.

باری در کشور مقصد که مکان تحویل نهایی اوست، فصلی جدید، در زندگی کوتاه قربانیان آغاز می‌شود. آنجا در خانه‌هایی مجهز و تحت مراقبت‌های ویژه‌تری قرار می‌گیرند. به آنان رسیدگی می‌شود. مدتی هر چند اندک، به غذا و بهداشت‌شان رسیدگی می‌شود. تقویت می‌شوند و تحت نظارت مخصوص پزشک قرار می‌گیرند. شگفتا پس از آن دوران طاقت فرسای نقل و انتقال حیوانی، اینک شاهد رفتار و کرداری متفاوت است. چه قربانی می‌بیند که مدام مورد بررسی و سرکشی تیم پزشکان واقع می‌شود. تمام اعضاء و اندامش را معاینه می‌کنند. عکس‌های مختلفی

از او می‌گیرند. خون، قلب، ریه، چشمها معاینه و... تست کامل می‌شوند. و لابد کسانی که مأمورین این امور و اجرای این فراز از نقش جنایت خوداند، از تحویل دادن لبخندهای فریبنده و آرامش‌بار کوتاهی نمی‌کنند. بیچاره فکر می‌کند که دوران همه دردها و شکنجه‌ها به سر آمده و اینک در دست کسانی است که فقط بر سلامت کامل وی توجه دارند... و لابد آنان نیز توضیح می‌دهند که پس از مراقبت ویژه بهداشتی و حصول تندرستی کامل بزودی به کشور و کاشانه بازش خواهند گرداند.

در حالیکه در تمامی آن مدت، گروه پزشکان مخصوص، اعضاء بدنش را برای قطع کردن، و پیوند، بر مشتریان خاص خود بررسی می‌کنند و سپس یک روز بچه را برای در آوردن چشمانش می‌برند. بستری‌اش می‌کنند، و در خانه و یا بیمارستانی، چشمانش را در می‌آورند. و برای پیوند قرنیه کسی که پول داده است به کار می‌زنند و می‌فروشند. آری کسانی که نیازمند اینگونه چشمان پیوندی هستند کم نیستند. کسانی که دچار ضایعات قرنیه شده‌اند و اغلب در تصادفات و سوانح و یا التهاب و تورم قرنیه، بینایی‌شان را از دست داده و کور شده‌اند... و حالا پیوند این قرنیه‌های سالم و شاداب، بینایی را به آن چشمان نابینا باز می‌گرداند و بچه کور می‌شود.

اما تازه این اول کار است. بچه اعضاء سالم و جوان دیگری نیز دارد. آری بچه‌ها همیشه از سالم‌ترین و جوانترین اعضاء برخوردارند و اغلب به همین دلیل ربوده می‌شوند. پس از آن که دو چشم بچه را ربودند، اندک مدتی دیگر باید بستری شود. درین مدت به بچه چه می‌گویند؟... آیا به او گفته‌اند که چشمانش را از چشمخانه دزدیده‌اند؟ گفته‌اند که نور، شادی و روشنائی دیدگانش را ربوده‌اند؟ و بجای آن دو حفره خونین خالی، دو سوراخ خون چکان، زشت و ترسناک برایش بجا گذاشته‌اند؟ نه احتمالاً چنین چیزهائی را به کودک نمی‌گویند...

برای اینکه بیمار آمادگی مراحل بعدی دیگری را داشته باشد، محتملاً به او می‌گویند بسته بودن چشمانش عارضه بی‌خطریست که بزودی برطرف می‌شود... حتی درین مدت که شاید چندان هم بطول نیانجامد، بلافاصله به بهانه بررسی، مداوا و بهبود چشم، دوباره بستری‌اش می‌کنند. تا این بار برای برداشتن اعضاء باقیمانده دیگر آن تن بی‌دفاع، مظلوم و مجروح که هنوز رمقی دارد و برایشان سودآور است بتوانند آن را به کار بزنند و به مصرف برسانند و باز برای دریدن پهلوها

و برداشتن کلیه‌ها یکبار دیگر بیهوشش کنند، شکمش را بدرند و خونش را بریزند. شهاب می‌اندیشید. سرش را از شدت درد و وحشت در دستها می‌فشرد و ساعتها در دنیای سهمگین این واقعیات سیر می‌کرد.

خداوندا! چگونه بشر قدرت انجام چنین جنایتی را داشت؟ شهاب ساعتها در خصوص نحوه عمل بر روی آن قربانیان می‌اندیشید. روش و طرق گوناگون‌شان را می‌سنجید. افکارش در اختیار او نبودند. بدینگونه خود را بیش از پیش شکنجه می‌کرد. اما از اندیشیدن خودداری نمی‌توانست. بخصوص به لحظات غریب آن کودک مظلومی می‌اندیشید که پس از قطع و برداشتن چشمها، برای قطع کلیه‌ها می‌بردندش... شبهای متوالی خوابهایش از کابوس این لحظات پر می‌گشت. مدام درین خصوص می‌اندیشید: و دیوانه‌وار خود را با این افکار سهمناک و شکنجه بار مشغول می‌داشت. اغلب افکارش برین محور می گردید:

نمی‌دانم. شاید همزمان روی بچه کار کنند. گروهی مشغول چشمها می‌شوند و گروهی مشغول کلیه‌ها... اما در همان لحظه اندیشه‌ای دیگر به ذهنش هجوم می‌آورد. زیرا تا آنجا که او می‌دانست و به جهت مکانیزم این گونه عمل‌های جراحی، چنان چیزی نامتعارف بود. و عمل باید در دو مرحله انجام می‌گرفت.

آری اینهمه واقعیت داشت... اما چیزی که نمی‌فهمید این بود: آیا پس از آنکه کلیه‌ها را برداشتند، اعضاء دیگری را هم برمی‌دارند؟ هیچ نمی‌دانست. و بعد با کودک چه می‌کنند. درین خصوص احتمالات مختلفی وجود داشت. زیرا بی‌شک بدون آن کلیه‌ها، بچه، سه چهار روزی بیشتر زنده نمی‌ماند و سپس می‌مرد. درین صورت آیا قبل از مردن، بچه را می‌کشتند؟ مثله و تکه پاره‌اش می‌کردند و اعضاء دیگرش را همچون قلب و کبد و غیره برمی داشتند و یا اینکه هنوز نمرده، به سردخانه بیمارستان برای دفن می‌سپردند و سپس یک روز، در حالیکه بیمار کوچک هنوز نیم رمقی دارد و نفس می‌کشد، در جزء آمار مردگان بیمارستان، در گورستانی متروک مدفون و زنده به گور می‌شود؟ و یا اینکه، آنها را در گونی و کیسه‌ای می‌نهند و شبانه در گنداب‌ها، می افکنند و یا در چاله‌های دور بیابانها دفن می‌کنند. در نظر آور که همه اینها را با کودکی خردسال در حدود ده یازده ساله می‌کنند و اینهمه در هر گوشه‌ای از این جهان، آسیا، افریقا، امریکا و اروپا رخ می‌دهد. در ایتالیا رخ می‌دهد. ایتالیا مهد تمدن و فرهنگ غرب. کشوری که ادعای مفاخره آمیز آنرا دارد که از ارکان

اساسی و زادگاههای اصیل انسان، تمدن، هنر و اومانیسم است. کشوری که نه همسایه دور دست و یا دیوار به دیوار خانه مسیح رحمت است بلکه، در قلب آن، قلمرو حکومت مسیح، واتیکان قرار دارد. کشوری که در هر کوچه و پسکوچه‌اش تصویر و تندیس صدها قدیس و شهید و نیز مسیح را می‌بینی که چنین می‌گوید: «گمان مدارید به ملکوت آسمان راه یابید جز آنکه چونان کودکان بیگناه و پاک باشید».

نه اینها دروغ نیست. واقعیت محض است... اخبار و آمار جهانی آینه واقع‌نمای تمامی این رخدادهاست... شگفتا جهانی که در برابر ماست، جهانی شوم، مخدوش، از هم گسیخته و تباه گشته است. جهانی که جز ستم، نادادگری، شتامت، و دروغ در آن حکومت ندارد. حتی در آن چهره مسیح را نیز به دروغ آلوده‌اند.

آن مسیح که در برابر واقعیات فساد روح بشر، چنین می‌گفت:

«مپندارید که برای صلح آمده‌ام، بلکه برای شمشیر...»

□

در همان روزها شهاب خبری دیگر از داخل کشور شنید که در روزنامه درج نگشته بود:

چندی پیش دخترکی ده ساله، از خانواده‌ای گم می‌شود. دخترکی مهاجر و جنگ زده که تنها با مادر بزرگ خود، در یکی از شهرک‌های اطراف کرج زندگی می‌کرده و از مردم جنوب بوده است. مادر بزرگ همه مکانهای ممکنه را به جستجوی دخترک می‌کاود و از همه مراکز امداد کشور کمک می‌گیرد. بی‌نتیجه است. دخترک گم شده و کمترین خبری از او نیست.

شش ماه بعد روزی سپیده سحر زنگ خانه به صدا در می‌آید. مادر بزرگ در را باز می‌کند. دخترک آنجاست. نزار و بیمار و زرد و لاغر. بچه، عصبی، پریشان حال، بیمار، تبدار و در آستانه مرگ است. قدرت تکلم و توضیح کافی ندارد. گویی

حافظه‌اش را از دست داده است. فقط به گونه تشنج بار می‌گرید و زوزه می‌کشد. گریه‌های هیستریک... و بدامان مادر بزرگ می‌آویزد. چه بر سرش آمده است. نمی‌دانند. لباسی مندرس و نازک و کثیف بر تن دارد. با آنکه فصل زمستان است جوراب بر پا ندارد. مرداد ماه گم شده بود و اینک که «دی» است به خانه آمده. لباس از تنش بدر می‌آورند. زنجیر طلایی با گردن بند و آویزی که به شکل قلب است بر گردن بچه است. شگفتا پیش از گم شدن، دخترک چنین گردنبندی نداشته است. سپس در پهلوی راست بچه آثار پارگی و بخیه می‌بینند! این آثار چیست؟ نمی‌دانند. به پزشک مراجعه می‌کنند. پس از معاینه و رادیوگرافی، تشخیص این است که یکی از کلیه‌های بچه را برداشته‌اند... بچه بهرحال زنده می‌ماند... و آن گردنبند طلا نیز لابد بها و قیمتی بوده که وجدان رباینده بدون پرداختن مبلغ آن رضا نداده است.

این نیز نوعی ربودن کودکان و دزدی کلیه آنهاست. ولی قدر مسلم با آن کس که پس از قطع و برداشت تمامی اعضاء جسمانی ارزشمند، قربانیان خود را می‌کشد فرق بسیار دارد. به راستی آدمها نه در عشق‌ها و مهرها بلکه حتی در جنایات و ستم‌ها نیز گروه و طبقات خاص خود را دارند و شناخت روحیه و عواطف کلی جانیان به لحاظ عملکردهای مختلف و گونه گونه‌شان قابل توجه و شگفتی است. اینگونه دزدیدن نیز، برای خود فلسفه، علل، انگیزه و دنیایی دارد. بی‌شک اگر آن قصه که شهاب شنیده بود درست باشد، دزد کلیه دخترک در رده‌ای مخصوص قرار می‌گیرد و به احتمال تا حدودی به مبانی اخلاقی و اجتماعی خاص خود معتقد بوده است! بیچاره به خیال خود پول کلیه را حساب کرده است. زیرا وجداناً برنمی‌تافته که عضوی کاملاً غصبی داشته باشد!! و یا بهرحال اندیشیده که پس از وارد آوردن آنهمه صدمه و ضایعه جبران ناگشتنی، با هدیه گردن بندی طلایی، به نحوی جنایت خود را جبران کرده است.

اما مسئله جنایت جهانی آن شش‌هزار کودک، از ذهن شهاب زدوده نمی‌شد... و تازه آن آمار، آمار امریکای لاتین بود. دزدیهای و جنایاتی که درین حیطه و قلمرو یعنی در سطح آسیا، خاور دور و افریقا انجام می‌شد، آنها را چه کسی شماره و احصاء می‌توانست کرد.

شهاب پس از دریافت آن گونه اخبار همچون فانوسی خاموش در خود دو تا می‌شد. خنجری زهر آگین قلبش را از هم می‌درید... فریادی گلوگیر و خفقان آور راه

نفسش را می‌گرفت.

خداوندا، اگر دخترکش را، هستی‌اش را برای چنان منظورهایی دزدیده باشند و سپس کشته باشند چه؟ اینک در ساعات تفکر و در عمیق‌ترین لحظات تأمل به هسته ژرف و نهادین بسیاری از مسائل اجتماعی می‌رسید.

اینک برای اولین بار گویی معنای عمیق بسا جملات به ظاهر آسان فهم و ساده یاب را درمی‌یافت و ساعتها بر سر آن می‌اندیشید...

بطور نمونه یکی از آن جملات این فراز قرآنی بود:

«آنکس که یک تن را می‌کشد، تو گویی تمامی بشریت را می‌کشد و آنکس که یک تن را حیات می‌بخشد تو گویی تمامی بشریت را زندگی بخشیده است».

این آیه را صدها بار می‌خواند و در آن می‌اندیشید. اینک معنای آن را می‌فهمید، مفهوم عمیق آن را همچون گزش شعله‌ای بر تن و پوست خود لمس می‌کرد. و آن را به گونه حق‌الیقین در می‌یافت...

وه که در همین رابطه آن یوتوپیاهای خیالی - آرمانی و جامعه‌های فاضله فلاسفه، که عمری در کار تحقیق و جستجویشان بود به وضوح تمام سرّ خود را بر او می‌گشود. نه فلاسفه و نه جامعه شناسان و نه سرداران و نه پیشوایان جمهور، هیچکدام نمی‌توانستند چنان جامعه فاضله‌ای برقرار کنند... آنها همه جز دروغ و خیالبافی مسخره و لفاظی بیهوده نبود. و از همه مسخره و رنگ باخته‌تر جوامع ابلهانه فلاسفه ای بود که انتظار داشت موجود بشری بدون پشتوانه عدالت آن جهانی، یعنی تحقق معاد و رستاخیز، قادر به برپایی جامعه فاضله و مدینه طاهره باشد...

بدینسان این اخبار و اتفاقات، تار و پود دریافت شهاب را از رویه و ظاهر اصطلاحات و تعاریف تغییر داده به باطن آنها می‌برد. یعنی برای کسی که تاکنون در لابلای سطور و اندیشه‌های مکتوب، در جستجوی معنای انسان و تکلیف او بود، اینک آنچه رخ داده بود و معنای گزنده کلماتی که انسان، وظیفه، خدا، عدالت و غیره را تفسیر می‌کرد و یا آنهمه را نفی و اثبات می‌کرد به گونه‌ای دیگر نقش می‌بست و به گونه‌ای دیگر تأثیر خود را به جا می‌گذاشت. اینک آن کس که فلسفه شغل شاغل او بود بهتر و گزنده‌تر از هر کس دیگر در می‌یافت که آدمی با هر گزاره و تعریف خود را عمیقاً، معنا، تفسیر و درگیر کرده است. و هر فیلسوف تا چه حد در خصوص دادن

تعاریف خود مسئول است. در می‌یافت عمل، در دایره وجود، جدا و بیگانه با اعتقاد نمی‌تواند باشد و بالعکس. و تعاریف فلاسفه در حوزه اعمال بشری تا چه حد می‌تواند تعیین کننده باشد. آن فیلسوف که وجود خدا، یعنی انگیزه تمامی اخلاق و تقوایی را که بازدارنده انسان از اعمالی اینسان شریرانه است نفی می‌کرد و بدینسان صراحتاً تحقق هر گونه عدالت غائی‌ای را انکار می‌نمود، چه پاسخی برای امروز او داشت؟... اینک چه عمیق و دردناک در می‌یافت آن «تعاریف» هرگز چیزی جز تأیید و توجیه «رویدادها» نمی‌توانند باشد. اینکه فیلسوفی اعتقاد داشت چیزی بنام خدا، بقای جاودانه روح و رستخیز آدمی در پیشگاه عدالتی وجود ندارد، در غایت چنین کسی توجیه کننده و مسئول درجه اول همین رخداد که اینک برای وی اتفاق افتاده بود... و نه تنها غم و درد شخصی و جزئی وی، که هر بی عدالتی و ستمی که در هر گوشه‌ای از جهان شکل می‌گرفت مسئولیت آن بر عهده چنین توجیه نادادگرانه و پوچی از «هستی» بود.

نه. تمامی آن مداین فاضله را به دور افکن. جز طرح یک مدینه فاضله امکان ندارد، و آن همانا جامعه آرمانی‌ای است که قرآن وعده آن را داده است. و طرح مختصر و مفید آن درین آیه با دو سه خط مستقیم و جوهرین به گونه کلی تصویر گشته است:

«به تحقیق پیامبرانمان را با حجت دلایل و معجزات فرستادیم و با آنان کتاب و میزان را نازل کردیم تا مردم به راستی و عدالت قیام کنند. و آهن (شمشیر) را فرستادیم که در آن سختی کارزار و سایر منافع بسیاری برای آدمیان است؛ تا آشکار شود چه کسی خدا و پیامبرانش را در برپایی جامعه فاضله الهی، به غیب و ایمانی قلبی یاری می‌کند».

آری جامعه‌ای که در آن، کتاب، ترازو و شمشیر برای تحقق عدل و قسط بر پا گشته است... تنها، جامعه آرمانی‌ای که این جهان دروغ و ظلم در انتظار آن است... جامعه‌ای که در آن مسیح نیز بر همان گونه که خود در انجیل وعده داده است با شمشیر می‌آید...

تمامی اندیشه شهاب صرف این تفکرات و دنیاهایی رنجبار و خاص از این گونه بود.

اما او به هر کیفیتی که بود باید بر این پریشیدگی حواس و پراکندگی فکر فایق می‌آمد. زیرا او یک نویسنده و معلم بود و باید به وظایف متعهدانه خویش می‌رسید. از این رو به هر ترتیب که بود باید به دقّت و جدیّت به کار می‌پرداخت. برنامه‌ای شاق ترتیب داده بود که به محض گسیختگی حضور ذهن، با شدّت و حدّتی دو چندان به کار پردازد و تا آنجا که ممکن است نگذارد عنان اندیشه‌اش دستخوش خیال شود. در آغاز، حصول نتیجه‌ای درخشان با آنهمه کوشش، ناچیز می‌نمود. ولی به هرحال آدمی موجودی است که با هر وضع موجود بتدریج عادت می‌کند و شرایط خاص خود را می‌پذیرد. درین شرایط، حاصل کار، هر چند همیشه کیفیتی برجسته و چندان در خور نداشت، اما همین که ذهن به تمرکز معتاد شود سرانجام نتیجه در پی آن خواهد آمد. فاجعه‌ای که برای خانواده او پیش آمده بود، هر چند طاقت‌فرسا بود و باطن نهفته بسیاری از امور را بر او می‌گشود اما ظاهری نیز داشت و پرداختن به آن وظیفه وی بود... زیرا وقوع چنین مصیبتی برای هر خانواده‌ای ممکن بود. باید کمی عمیقتر می‌نگریست و به جستجوی ریشه‌ها نیز می‌پرداخت و در اولین بررسی بیطرفانه و پرهیزگرانه از هر خشم و غضبی که آدمی را به ورطه بی‌عدالتی می‌کشد، او - نه چندان نامنصفانه، کم کاری و عدم دلسوزی نیروهای انتظامی، و درک غلط و نامسئولانه یکی دو وزارت عریض و طویل کشوری را از مسئولیت خویش بعنوان بخشی از مقصرین اینگونه حوادث برابر خود یافت. چگونه بود که برابر چشم آنهمه نیروهای امنیتی، در مرکز پایتخت کشوری که ازین کران تا آن کران شهر - اغلب یک مخالف سیاسی قدرت جم خوردن نداشت، چنین حوادثی اتفاق می‌افتاد. در چنین شرایطی قوای انتظامی که مسئول حضور و نظارت جدی بر امور تمامی شهرها هستند کجا بودند. آیا آن نیرویی که صرف امحاء محقانه خرابکاران و دستگیری‌شان می‌شد، قدرت برخورد و برنامه‌ریزی جدی با این گونه جانیان، قاتلان، دزدان و آدم ربایان را نداشت. چگونه می‌توان چنین چیزی را برتافت! که برابر چشمان هزاران تن، روز روشن یکی دو موتورسوار مردی را با شلیک تپانچه از پا درآورند، کیفش را بربایند و در خیابانها متواری شوند و هیچ نیروی انتظامی هنگام رخداد حادثه شاهد و مانع چنین فاجعه درد آوری نباشد؟ و

بدتر از آن به جهت بی‌مسئولیتی و بی‌کفایتی مسئولین انتظامی که هیچکدام اغلب در پست‌های خود نیستند- هیچکس به تعقیب جانیانی که در صورت تعقیب بی‌شک دستگیر می‌شوند نپردازد... چنین رخدادی هرگز کمترین محل تسامح و چشم پوشی ندارد.

بدینگونه او در دو سه مقاله تلخ و داستان واره واقع گرایانه آنچه راکه درین خصوص در می‌یافت در لفاف هشدار مستقیم و نیز طنز گزنده، آنگونه که نیاز به گفتنش بود باز گفت. پر آشکار بود که لحنش پرخاشگر و چشمانش تیزبین و اغماضش نسبت به آنان که بیشتر می‌دانستند و می‌توانستند و اما در عمل بار مسئولیت‌ها راکمتر بردوش داشتند اندک بود...

غمی کشنده و فرساینده از درون او را می‌خورد. و نیز نه دل آنکه از اندوه خاموش خویش با کسی سخن گوید... نوع دید او، برای آنانکه بر ماجرایش وقوف نداشتند و نیز تحلیل‌گران آن آثار، تلخ و نابخشودنی می‌نمود... ولی او نیز سر مدارا و آن دور اندیشی که لحن گفتارش را عوض کند نداشت... به ورطه‌ای افتاده بود که هر دم عمیق‌تر می‌شد و بیش از پیش فرویش می‌کشید... او که از گذشته دوستان بسیاری نداشت اینک به ناخواسته به تشدید این وضع و دشمن تراشی نامطلوب کشیده می‌شد. با اینهمه دلش شاد و خرم بود. زیرا هنوز پایگاه و پناهگاهی داشت. وجود یک همدرد که عمیقاً غمش را می‌فهمید. همسر دل شکسته و پر مهری که موقعیتش را درک می‌کرد و هر چند هر دو کنار هم از یک رنج جانکاه تحلیل می‌رفتند اما بهرحال با هم بودند و بار غمی مشترک را بر دوش داشتند.

شباهنگام وقتی از محیط بیرون به خانه باز می‌آمد می‌دانست بهرحال در محیط امن و آشنای خود کنار همسر خویش، در سنگر مهر و در دامن غریبانه دل شکسته‌ای همچون خود، پناه می‌یابد و همین کفایتش می‌کرد.

یک روز غروب پنجشنبه زودتر از هر روز دیگر به خانه آمد. آسمان روشن و صاف بود. و خورشید گویی روشن‌تر از روزهای پیشین می‌درخشید. بر چمن خانه‌شان، در باغچه کوچکی که به حال خود رها شده بود و دست هیچ مراقبتی بدان نمی‌رسید اینجا و آنجا بوته‌های رنگارنگ قرنفل که خودبخود از بذر و تخم گلهای سال پیش بدر آمده بودند غرق شکوفه و گل بود. گلهایی ریز و با دانه‌ها و خطوطی سیاه که در متن سرخ و آبی رنگهایی جوهرین رسته بود. لحظه‌ای ایستاد و هوای

مفرح باغچه و خانه را در سینه انباشت. حس غریبی داشت. گویی گرمایی بی‌سابقه درون گریبانش رخنه کرده است. و به نظرش رسید که به مجرد ورود به خانه ناگاه مصیبتش به نوعی و تا حدودی فروکش کرده است.

آیا این احساس تازه به خاطر تأثیر مستقیم خورشید زندگی بخش، آسمان پاک و یا تماشای شکوفه‌های قرنفل شاداب بود؟ هر چه بود علتش را نفهمید. در حالیکه شعری را از حافظ زیر لب زمزمه می‌کرد از پله‌ها بالا رفت. این غزل با خود تفألی روشن و مفهومی سرشار از خوشی و شادمانی را نوید می‌داد. با خود اندیشید چگونه است که بی‌اراده، چنین ابیاتی را بخاطر آورده است. آری آنجا خبرهای خوشی بود. از پله‌ها بالا رفت. در راگشود و وارد هال شد. اما به محض ورودش نیش آن اندوه آشنا و اجتناب ناپذیر که تمامی در و دیوار خانه را از خود پر کرده بود و تمامی نشانه‌های کودک گمشده‌شان را با خود داشت، در قلبش فرو خلید.

لحظه‌ای بعد صدایی شنید. صدای فرو ریختن آب بود. دوش آب باز بود. کسی در حمام بود. آری همسرش در حمام بود و دوش می‌گرفت... و منبع این شادی پشت این در قرار داشت. مدتی بود که جدا از همسرش می‌خفت... زن به دلایلی که چندان بر او پوشیده نمی‌بود، از فردای حادثه اتاق خوابش را از او جدا کرد... زیرا اغلب تا نیمه‌های شب را می‌گریست. و در اتاق خود در کنار حصول آرزوی خود، اعتکاف گزیده بود. نوعی نیایش و ریاضت را بر خود تحمیل می‌کرد. دعا می‌کرد و غرقه دنیای خود بود. این جدایی که زن با نگاهی جدی، تضرع آمیز و موجه آنرا از او طلب کرده بود طبیعی بود و او مزاحمش نشده بود. درین دم لحظه‌ای با خود اندیشید: پس دلیل این شادی غیر مترقبه چه بود؟ اینک شب جمعه بود. شبهای جمعه برای هر خانواده ایرانی شبی مبارک، خجسته و شادی آمیز است. هیچ شبی به اندازه این شب با خود تشاط و امید به همراه ندارد. این شبها حتی مواقعی که عاری از هر گونه سور و شادی‌اند باز یادآور خاطرات، سفرها، حضورها، جشن‌ها، وصال‌ها و رخداد عشق‌های بسیارند. شب تعطیل و شادمانی و دلخوشی. شب نوشخواری، ضیافت و جشن‌ها...

به یاد آورد که تا شش ماه پیش، شبهای جمعه را با چه شور و نشاطی دور هم جمع می‌شدند. دنا و هستی برنامه‌هایشان را تدارک می‌دیدند و در خلسه شادی فردا از هم اکنون سرخوش بودند. شکوه نیز میز شام را به زیبایی و سلیقه تمام

می‌چید و گهگاه شعله نیز با دسته گلی پر و یا بهتر بگوییم دستی پرگل به سراغشان می‌آمد... گلهای این شب مسرفانه بر میز چیده می‌شد و گاه تا اواخر هفته در گلدان آب می‌ماند و دوباره شب‌های جمعه، با ورود شعله تجدید می‌شد... شهاب به او می‌گفت:

یک هفته یادگار تو، رنگ و بوی ترا در خانه داریم.

در چنین شبهایی دنا فراغت و نشاط آنرا داشت که تمامی بلهوسی‌های شگفت دل خود را فرو بنشاند. و او سماوری شکم‌گرد و زغالی با خود آورده بود که با زغال آتش می‌شد و بهترین چای را که مخلوطی از دو سه چای ایرانی و سیلان بود دم می‌کرد. سماوری با تمامی آداب، اسباب و ادوات آن، از دودکش گرفته تا انبر و زیر سماوری سوزنی و طاس طلایی رنگ برنجین و قوری چینی نقش گل سرخ و فنجان‌های دست قوری و سینی مخصوص و قندان نقره‌ای.

سماوری آتشین، قطور، کوتاه و پر سوز و گداز... سرشار و جوشان همچون خود او. گویی از روی شمایل ظاهر و اوصاف روحی او گرته‌برداری شده است. و به راستی آن چای که بدینگونه دم می‌شد نظیر نداشت و راست می‌گفت که کیفیت چایی که با سماور زغالی دم کشیده است و در قوری تحت مراقبت‌های ویژه به عمل می‌آید - زیرا بر خود قوری نیز باید پوششی مخصوص انداخت - با چای دم آمده در کتری و یا سماورهای برقی بسیار فرق داشت.

در چنان لحظاتی مرد فیلسوف، در ور رفتن با سماور چنان جدی و عبوس می‌شد که گویی یک تنه فرماندهی لشکر توپخانه را بر عهده دارد. همه چیز را از آتش گرفته تا دودکش در نظر می‌گرفت و مراقب بود. و سپس گوشش را به شکم سماور نزدیک می‌کرد تا از موسیقی پر سوز و گداز آن، خود را برای لحظه‌ی جوش آمدن آب آماده کند و درست در همین لحظه آب جوشان را در قوری بریزد. آنگاه، بانوی خانه، میوه، شب چره، و تنقلاتشان را که بستگی به فصول داشت، بر میز می‌چید و مردان در حالیکه پیپ میانشان رد و بدل می‌شد آسمان ریسمان می‌بافتند و همه از هر جا که پیش آید سخن می‌گفتند. گهگاه از شعله می‌خواستند که آواز و دو سه تصنیفی برایشان بخواند. دختر زیبا صدای روح‌پروری داشت. و به احتمال در آینده می‌خواست موسیقی بخواند. وقتی آواز می‌خواند همه چیز جدی می‌شد. نوعی حضور عمیق و شادمانی غمبار بر جمع سایه می‌گسترد. به خصوص

ترانه‌هایی بودند که دنا را منقلب می‌کردند. پیر مرد سر در سینه فرو می‌برد و آهسته همراه با صدای خوش دختر جوان ترنم می‌کرد. آه می‌کشید و ناله می‌کرد.

خداوندا. چه شبهای عزیز و گرامی‌ای...

شبی، شعله در مایه دشتی این ترانه را خوانده بود:

آنچه که در گذشته کردم، چون به یادم آید
ناله‌ها ز حسرت تا گردون، از نهادم آید
هر چه با وفاتر بودم جز جفا ندیدم
کی شود که روزی یا شامی بر مرادم آید

و پیر مرد همچون کودکی از شوق و اندوه اشک ریخته بود...

بدینگونه شبهای گرامی عمرشان را در کنار هم به شادی و مهر می‌گذراندند... اینک به یادآوری آن روزگار، آه از نهاد شهاب بر آمده بود. وه که همه چیز ویران گشته بود. سالن پذیرایی را حضور مرگ پر کرده بود و هر گوشه‌ای را سایه‌های بیزاری و سرمای دلزدگی انباشته بود. گویی درین خانه جز ساکنین گورستان عدم هیچ موجود دیگری مأوا نکرده بود.

اما در میان همه این دلزدگی و بیزاری به نظر می‌رسید که شادی‌ای ناآشنا همچون هجوم بی‌وقفه نوری در شبی ظلمانی از گوشه‌ای به سوی او می‌تافت... آری روزنه این نور و کانون این شادی آنجا بود.

این گرما که همچون آبشاری از مهر و شادی جانش را در میان گرفته بود از درون حمام برمی‌آمد. شهاب لحظه‌ای درون هال درنگ کرد و سپس برای شستن سر و صورت به دستشویی رفت و از آنجا در پرتو شیشه مشجر که از نیمه به بالا حمام را فرو گرفته بود پیکر عریان همسرش را دید که به گونه محو و با خطوطی نرم، زیر رگبار آب داغ که بخار و دمه آن بر شیشه می‌تراوید می‌جنبید... کانون شادی همانجا بود. و امید سیال و تراونده و گرم همچون قلبی زندگی بخش از همانجا می‌طپید. امیدی که بی هیچ دلیلی واضح قلبش را که این اواخر در دو کفه بیم و رجا نوسان داشت اینک به سود امید فرو کشیده بود. پس از شستشو لحظه‌ای درنگ کرد و بی‌اختیار در کانون آن شعله، به تپش آن تن مهربان نگریست و همچنان ایستاده و بهت زده، غرق اندیشه‌های خود شد...

اینک در درون حمام دستی، شیر را بست و از درون وان بیرون آمد و ایستاد

و سپس باز به گونه نا واضح گردش حوله‌ای را دید که بر سر و دوش زن فرو نشست. مرد از جا نمی‌جنبید. اینک هیچ چیز قدرت آنکه او را ازین دنیای پر رؤیا و خلسه شیرین بیرون آورد وجود نداشت. لحظه‌ای بعد، در باز شد و زن در حالیکه حوله بزرگ سراسر تنش را تا نیمه در پوشیده بود در آستانه در ایستاد.

شهاب به شادی و مهر سلامی گفت. می‌خواست چیزی بگوید که زن در حالیکه با نگاه همیشگی خود به او خیره شده بود به شتاب پرسید:

- کی آمدی؟

- همین الان.

مرد در حالیکه در نگاهش برق شادی موج می‌زد گفت:

- چه خوشگل کردی.

و زن در حالیکه نگران به اطراف می‌نگریست بی‌آنکه گویی هرگز سخن او را شنیده باشد پرسید:

- تنهایی؟

- بله.

- هیچکس با تو نیست؟

و شهاب منظور او را دریافت. چه لحن دردناک، شماتت گرو در عین حال تضرع آمیزی داشت. گویی چنین چیزی در قدرت اختیار او و خواست قلبی‌اش بود که تنها به خانه می‌آمد و «او» را نمی‌آورد. هر گاه که این چنین بی‌موقع و به قول شکوه ناگهانی به خانه می‌آمد و به گونه‌ای می‌آمد که زن ورودش را از حیاط تا ساختمان پی نمی‌گرفت و نمی‌دید، سراسیمه از گوشه‌ای ظاهر می‌شد و همچنانکه خود می‌گفت: قلبش از ترس فرو می‌ریخت، بلافاصله می‌پرسید «تنهاست و یا با کسی همراه است»... هیچ ذکر مستقیمی از هستی نمی‌رفت و مادر نام او را نمی‌برد. و با آنکه آن جمله‌ای که اغلب ناگفته می‌ماند در عبارت استفهامی «تنها هستی؟» پنهان می‌ماند، هر دو می‌دانستند که درین شب بدبختی خود چه بیهوده به کورسوی امید رقت بار و میرای خود دل سپرده‌اند. و شگفت اینکه هر بار که زن پاسخ منفی می‌شنید به ناخواسته با چشمانی کینه توز و شرر بار به وی می‌نگریست. گویی هر روز این او بود که امکان بازیافتن کودک گمشده را برای یکبار دیگر از مادر باز می‌گرفت... اما برای شهاب چه چاره‌ای وجود داشت؟ در برابر این زن رنج کشیده

چه پاسخی داشت. در برابر این نگاه تسلا ناپذیر، و ملامتگر عقب می‌نشست و در ژرفای قلب خود احساس تلخی و عذاب می‌کرد. ای کاش جانش را می‌داد و دخترکشان را می‌یافتند. برای یافتن آن گمشده بیگناه به راستی حاضر به چنین معامله‌ای بود. راضی بود جانش را قربانی این کار کند. و آنهم نه برای تشفی غم و بازیابی شادی خود. زیرا اینک خود را به هیچ وجه به حساب نمی‌آورد. کاش کودک را می‌یافت و او خود از میان می‌رفت. پذیرش چنان سرنوشتی به یک لحظه دیدار شادی گوارای آن مادر که از فرط اندوه و ترس ذره ذره و بتدریج تحلیل می‌رفت می‌ارزید. درین میان غم و اندوه شخصی وی دیگر به حساب نمی‌آمد. بلکه به سوداهای دردبار مادری که نمونه بیچارگی و «مثال» ممتاز غمخواری و دهشتی روانکاه بود می‌اندیشید. اما مرد، باز در برابر این نگاه شماتتگر سپر افکند و هیچ نگفت. هر چند به طلب یک کلمه شادی بخش به سراغ زن آمده بود، به گفتن همان جمله همیشگی‌اش اکتفا کرد.

- می‌بینی که تنها هستم.

زن حوله را بر دوش افکند و در حالیکه نیمی از تن شکفته و برهنه‌اش همچون گلبرگهای خرم زنبق سپید و شاداب می‌درخشید به اتاق خواب رفت.

شهاب لحظه‌ای ایستاد و رفتنش را نگاه کرد. چرا این گونه پر خشم و بی مهر نگاهش کرده بود و اینگونه به شتاب و بد رفتارانه رفته بود. آیا حرکتی و یا رفتاری خطا آمیز از او سر زده بود... اما زن در عمق چشمان مرد شعله نگاه و اخگر تمنایی دیده بود که با نفرت ازو کنار کشید و دور شد. شهاب لحظه‌ای گنگ ایستاد و به تعجب شانه بالا انداخت. اندیشید: مگر چه کرده بود؟ و برای دادن توضیحی نزد زن رفت. اینک با توجه به رفتار زن بهانه‌ای برای گفتگویی نداشت. اما نیرویی کشنده و درد بار او را به سوی اتاق زن پیش می‌برد... نه. نمی‌خواست برود. احتمالاً ممکن بود که به ناخواسته موجب خشم و بیزاری بیشتر او شود. با اینهمه نیرویی که او را بر لبه پرتگاه می‌کشاند، همچنان بیطرفانه می‌گذاشت با چشمان بسته جلو رود، و درین تهور بی‌نتیجه و رقت بار، خود را فرو اندازد و سقوط کند. به اتاق خواب رفت و لحظه‌ای مردد وسط اتاق ایستاد. سپس اندیشید که چیزی بگوید... آیا زن منظور او را دریافته بود؟ تاکنون به جهت شرایط بحرانی زن، برخورداری از عشق او را برای خود ناجوانمردانه می‌انگاشت...هر چند که نگاه بیزار و کینه جوی زن آنرا جنایتی

می‌پنداشت. اما اینک شش ماهی از وقوع حادثه گذشته بود. و اکنون خونی گرم و سیال از قلب و کانون جوشان تمامی تمناها در همه اندامش می‌تراوید... با اینهمه زن را دوست می‌داشت و نمی‌خواست موجب آزارش گردد... درین لحظه زن برگشت و نگاهی به او افکند. وی دستش را به سوی او درازکرد و خواست به اجمال چیزی بگوید، اما منصرف شد و فقط عافیت باشی گفت و خاموش شد. و سپس به دلیل نابجا بودن وضع مکانی و زمانی خود و بی تأثیری این کلمه دستش را فرو افکند و بی‌حرکت برجا ماند. زن در حالیکه با نگاهی یخ بسته به او می‌نگریست رو برگرداند. برخاست. حوله را چند بار به شدت بر گردن و شانه‌ها مالید و به سوی میز آرایش خود رفت و کشوهای چندی را بیرون کشید. گویی در جستجوی چیزی بود. شهاب گفت:

– دنبال چیزی هستی. می‌خوای کمکت کنم.

زن با تحکم پاسخ گفت:

– نه.

قلب مرد از سرما و اندوه منجمد می‌شد. زن پشتش را به او کرده بود. هر دو خاموش و مراقب یکدیگر بودند و این به آرامش پیش از توفان می‌مانست... اینک اندام مهربان و پیکر دلربای تابناکش را می‌دید. وه که چه نیاز کشنده و دردناکی به او داشت... آن تشنگی و عطش، همچون مردی که در کویر و زیر آفتاب داغ گرفتار مانده، تحلیلش برده بود. تشنه و بیقرار قطره قطره آبی بود که اینک بر آن پیکر خوشاب و دلارام می‌درخشید. پس از آنهمه شبهای تنهایی اندوهبار، پس از آن زمستان جدایی و رنج، چیزی در درونش می‌جوشید و پاره‌های یخ زده جسم و روحش را پر شتاب به سوی آن شعله حیات و عشق می‌راند. اینک زن برابر آیینه تمام نمای قامت خود بود. بی‌تفاوت و بی کمترین توجهی به او در حالیکه حوله را بر تن مهتاب گون می‌فشرد، به شانه کردن زلف خود می‌پرداخت. تابهای خوشاب و مجعد گیسوانش، آن حلقه حلقه‌های عطرآگین از پشت، بر گردن دلربایش فرو می‌ریخت... و او همچنان گنگ و بله و ناتوان آن وسط ایستاده بود و اینهمه را تماشا می‌کرد... ناگاه هوسی کرد که نزدیک شود و در یک لحظه در برگیردش... آری هر چه باداباد... چنان شور و شوقی جنون آمیز در خود می‌دید که دیگر قادر به مراقبت رفتار خود نبود. قدمی نزدیک‌تر شد. زن در آینه او را می‌پائید و شهاب

حالت نگران چهره‌اش را دریافت... به تمامی حرکات و سکنات چهره دردمند زیبایش آشنا بود. اما لحظه‌ای بعد همچون گنهکاری ایستاد و سپس بی محابا سرفه‌ای کرد. کوهی از یخ و سرما و سکوت میانشان قامت برافراخته بود. کاش زن سخن می‌گفت. از موقعیت خود اندوهناک بود. هر دو خاموش بودند. قلب شهاب از وحشت مچاله می‌شد. نگاه کرد، بر دیوار روبرو، بر بالای تخت تصویر دخترکشان «هستی» از درون قاب به او می‌نگریست. همان نگاه معصوم آشناکه گویی زلال ابهام و تمنّائی را داشت... ناگهان شرم‌زده رو از از برگرفت. با اینهمه آه، نمی‌توانست بازگردد... همچون دزدان نامصمم و بیم زده رفتار می‌کرد. و این جنبه فاجعه آمیزتر مسئله بود. آن سرفه کردن نیز کاری عبث و احمقانه بود. بیادآور که از فردای حادثه گمشدن دخترک، همسرش تصویر زیبای زنی راکه تا نیمه برهنه بود و در چشمه‌ای زلال و نیلوفر پوش آب تنی می‌کرد، تصویر یکی از آن الهه‌های زیبایی اساطیری یونان راکه زینت بخش اتاق خواب بود برداشت و به جای آن عکس دخترشان را بر دیوار نهاد. این کار معنایی در بر داشت و شهاب پیام ضمنی چنین تصویری را در می‌یافت...

با اینهمه بازگشت برایش ناممکن بود. گلویش می‌سوخت و تنش کوفت می‌رفت... اینک زن با شدت و یا خشم به موها شانه می‌زد و برس را در جهت خلاف گیسوان آب افشان می‌کشید. گویی از آن که مرد آنجاست معذب بود. حوله‌ای که بر گردنش حایل بود، به جهت حرکت مداوم دستش از روی شانه کناری می‌رفت و اینک نیمی از شانه و کتف دلربای زن مه پیکر معلوم بود. و سپس نرمه‌ای از ساق سیمین و زانوی او، بی‌حفاظ ساتری در آیینه، همچون گل نرگس آویخته بر ساقه خود... وه که چه زیبا و خواستنی بود. جلوتر رفت. این بار بی محابا جلو رفت. قلبش از درد و وحشت می‌طپید: همچون کسی که مرتکب جنایت است و یا کسی که از ارتفاعی سهمگین به اجبار باید بپرد، چشمانش را بست و دست سوزانش را بر شانه زن نهاد. زن ناگاه تکانی خورد. لرزید. گویی برق سراسر اندامش را گرفته و گزیده است. مرد نگاه احمقانه‌ای داشت. لبهایش از بغض و شادی به هم بر می‌آمد. خم شد و خواست آن تن شکفته آرامبخش را بر گونه خود فرو بکشد، ببوسد و بنوشد. آری لهیب گونه‌های سوزانش را در خنکای آن آغوش گرامی فرو کاهد. اما ناگهان بی‌آنکه بفهمد چه می‌کند و چنان که ازین لحظه‌های بیقراری بر می‌آید زن را

به شدت و خشونت در آغوش کشید و چون گردباد در او پیچید... درین لحظه زن خود را عقب کشید و فریادی ناگهانی و بس بی‌مقدمه، کشید. از سر وحشت و عذاب... و سرش را در دستها گرفت... جیغی وحشتناک... با اینهمه در آن زنجموره طولانی و تمام ناشدنی افزون بر وحشت و عذاب، چیز دیگری نیز بود. حس انزجار و کینی نابخشایشگر... و آنگاه سیلاب کلماتی که مرد هیچ نمی‌فهمید... و سپس ناله فرو خورده زن که در میان هق هق گریه چیزهایی می‌گفت... شهاب از او دور شد. تا وحشتش زایل شود. گذاشت بگرید و تسکین یابد... رنگ زن همچون گچ دیوار پریده بود. آری اگر بیش از آن اصرار می‌کرد و نزدیکتر می‌رفت بعید نبود که زن سکته کند.

آنگاه در میان هق هق گریه کلمات شکسته بسته زن را در می‌یافت که او را به خودخواهی، و شهوت بارگی متهم می‌کرد.

شهاب، قدمی واپس کشید و من‌من کنان چیزی گفت و سپس زیر لب معذرت خواست و به شتاب بیرون آمد. آری اینک او از برابر زن می‌گریخت. زیرا هر اقدامی در پافشاری به وخیم‌تر شدن اوضاع خانه می‌انجامید. سکوتی سنگین خانه را فرو گرفته بود. سکوتی که به عزا و شام غریبان می‌مانست. چه شبی!... در آن شبی که یادگار شبهای شادی و سرور کاملشان بود...

اینک او به اتاق خود خزید و زن را در اتاق خود رها کرد. زن نیز آنجا بی‌آنکه چراغی روشن کند، ساعتها غرقه خاموشی مطلق درون و بیرون فرو نشست و به تلخی گریست...

و شب بی‌آنکه چیزی بخورد، به بستر رفت.

دو سه ساعتی بعد شهاب پایین آمد. غذایی برایش گرم کرد. صدایش کرد. زن بر نمی‌خاست. این بار اتاق خوابش را از درون قفل نکرده بود. زیرا دیگر همه چیز میانشان روشن بود. شهاب وارد شد. چراغ را روشن کرد. زن با چهره‌ای تکیده و گونه‌های گل انداخته و غرقه اندوه، آنجا، بر تخت خود خوابیده بود. نزدش رفت. دست بر پیشانی‌اش نهاد. تب داشت. به اصرار دو سه لقمه‌ای خورد و سپس به التماس وی قرص تب بری را بلعید...

شهاب همچنانکه دست زن را در دست داشت و پای تختش زانو زده بود به مهر و غمخواری به او گفت:

- پس زندگیمان چه؟

اما زن دور از ساحل هر دریافت و منطق فهمی بود... او غرقه دریای ظلمات خود بود و همچون غریق، فقط یک چیز را در نظر داشت. نجات... نجات خود... هیچ منطقی به کارش نمی‌آمد. باید نجات می‌یافت و نجات، فقط و فقط پیدا کردن بچه‌اش بود.

با اینهمه شهاب باید با او حرف می‌زد. همچنانکه دستش را می‌فشرد گفت:

- شکوه... باید با تو حرف بزنم.

- گوش می‌کنم.

- هیچ فکر کرده‌ای؟ به سلامتی خود. به زندگیمان...؟

- بله. بله.

- چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟

- چه باید بکنم؟

- ما هر چه از دستمان برآمد کردیم. آیا در خصوص آن کوتاهی‌ای کرده‌ایم؟

- نه.

- پس این چه وضعی است؟

- چه باید بکنم؟

- زندگیمان چه می‌شود؟

- زندگیمان چیست؟

- تو خودت منظورم را می‌فهمی.

- اگر زندگی فقط همان است، به مرگ راضی‌ترم.

- باید به خدا توکل کنیم.

- و زندگیمان را از سر بگیریم؟

- آری.

- هرگز.

- نمی‌فهمم. منظورت چیست... دوباره میانشان سکوت افتاد - و زن رو از او برگرفت و نالید:

- بگذار بمیرم - بگذار بمیرم و دوباره شروع به گریه کرد...

مرد سرش را، گونه‌های گریانش را به مهر به سوی خود برگرداند و در حالیکه

گونه تب‌ناکش را نوازش می‌کرد گفت:

– به تو احتیاج دارم. این را نمی‌فهمی؟

– نه.

– منظورت چیست؟

– زن نگاهی کین توز و تلخ به او افکند و این بار با آگاهی تمام و جدیت؛ او چنین گفت:

– بگذار بگویم. به تن من نه. با هر زنی که خواستی باش. تو آزادی. برای همه عمرت. فقط به من دست نزن. و گرنه... سکوت کرد.

– و گرنه چه؟

– و گرنه خودم را خواهم کشت. قسم می‌خورم.

شهاب یکه‌ای خورد... با اینهمه وحشت خود را بروز نداد. اندیشید: این مالیخولیای مطلق بود. این چگونه پاسخ گفتنی بود؟ هیچ بعید نبود جدی سخن بگوید! آیا جدی سخن می‌گفت؟ و آیا چنین چیزی را با درک معنی آن می‌گفت. مرد برای فهم نهایی و باطنی زن لبخندی زد و سپس برای فرو کاستن تلخی گفتگویشان و کاهش آن گفتار عبوس به نابجا و به صدای بلندتری خندید. زن از این خنده و نگاه آن چشمان شرر بار بی‌تفاوت که فقط در شعله آرزوی خود می‌سوخت بدش آمد و اینک به پاسخ با حدت و رنجی جانکاه به گفتن چیزهایی پرداخت که مرد هیچ انتظارش را نداشت. آری کلماتی عجیب، بی‌منطق و دشمن گونه. و استنتاجاتی به کلی دور از عقل. کلماتی که هرگز در طول زندگی مشترکشان به کار نبرده و این چنین با وی سخن نگفته بود. اینک آنچه را که در دل داشت و مدتها پنهان کرده بود بیرون می‌ریخت و اظهار می‌داشت. با بیرحمی تمام و از سر سوء ظنی بیمارگونه وی را متهم می‌داشت که از همان روز وقوع حادثه عمیقاً فاجعه دخترکشان را جدی نگرفته است. وگرنه چگونه ممکن بود چنین چیزی را از او توقع داشته باشد. می‌گریست و می‌نالید:

با اینکه هنوز شش ماهی از گمشدن دخترک بی‌پناهشان نگذشته است، او که ادعای انسانیت و انصاف و حس پدری دارد، او که در جامعه بیش از هر کس دیگری باید پای بند شرف و فضیلت خود باشد، اینک چگونه به راحتی خیال و سبکسری تمام خود را از دست خاطره و مسئولیت رنجزای بچه‌شان رها کرده و به همه چیز

پشت پا زده است. آری او حتم داشت که خیال خود را از بابت بچه راحت کرده بود و بچه‌شان را بیرحمانه و با چشم باز به دیار نیستی و فراموشی، به خاک ابدی سپرده و زنده به گور کرده بود... وگرنه در چنین موقعیتی چگونه کسی به فکر کامجویی خود بر می‌آمد و با حیله‌های مزورانه که او مدتها آنها را زیر نظر داشت در فکر اجرای نقشه‌ها شوم، بیشمار و موذیانه خود بود.

شهاب حیرت زده می‌پرسید:

– نقشه‌های بیشمار و موذیانه؟ چه نقشه‌هایی؟

– که شاید بچه‌ای دیگر، یک قربانی دیگر به این دنیای بی‌رحم تقدیم کنی.

– این حرفها چیست که می‌زنی؟

زن ظالمانه پوزخندی زد.

– اعتراف کن که چنین قصدی نداری.

مرد کلافه نگاهش می‌کرد.

– این چه حرفیست.

– حتی دنا نیز در این خصوص با تو حرفی زده بود.

و اینک شهاب به خاطر می‌آورد... دو سه ماه پیش از این، روزی دنا آنهم نه به صراحت، آنگونه که زن دریابد و نیز بی‌آنکه در صرافت نقشه و طرحی باشد به او گفته بود: شاید تولد فرزندی دیگر، در شرایطی این چنین خاص از بار غم و مصیبت مادر بکاهد. و در حالیکه به سبک خود سرش را تکان می‌داد گفته بود: طبیعی است... این طبیعی است...

و اینک آن مکالمه‌ای را که بی‌هیچ نقشه موذیانه‌ای میانشان رخ داده بود بیاد می‌آورد. وه که اندیشه‌های زن و حس بدبینی او تا کجاها رفته بود.

– دنا آن مطلب را از سر بد خواهی نمی‌گفت.

– بله. خیلی عادی می‌گفت... همه شما مثل همید. گاه خیلی عادی می‌توان آدم کشت.

شهاب هیچ نمی‌فهمید. گیج‌تر از آن بود که موقعیت زن را دریابد. اما زن همچنان پرخاشگرانه سخن می‌گفت. سیل کلمات طغیانگرش راه را بر هر گونه دفاع منطقی بسته بود.

زن او را متهم می‌داشت که حتی آنقدر جوانمرد و شریف نبوده که به خاطر

بچه‌شان که هم اکنون روحش در خانه، و در هر جای دیگری که اکنون هست، بی‌قرارانه استدعای مهر و مروت را دارد وفادار بماند. نه، مرد حق نداشت دستش را بر تن او بزند. دستش را بشدت از دست او بیرون کشید. و ادامه داد که تن او تا باز یافتن بچه‌شان، برای سراسر عمر بر او حرام است. می‌گریست و می‌گفت: مردی که چنین چیزی را نمی‌فهمد و ادعای قلم و ادب و عاطفه دارد قلبش یکسره از هر عاطفه و مهر و ادب خالیست. اگر او - که ادعای پدری دارد ذره‌ای صداقت می‌داشت باید همواره همراه او عذاب می‌کشید، پیوسته دعا می‌کرد و تمامی قدرتش را صرف تضرع و نوحه به درگاه الهی و وقوف باز پس گرفتن بچه‌شان می‌نمود... شهاب زن را به دقت نگاه کرد. لبهایش می‌لرزید و چشمانش شرار وحشت، عصبیت و مصیبتی درمان ناپذیر داشت. دوباره رنگش یکسره پرید و چهره دردمندش پف آلود شد. در چنین حالاتی خط باریک زیر چشمانش، زیر حدقه‌ها گود می‌افتاد. سپس بی تأثر و ظالمانه چنان با نفرت به او نگاه می‌کرد که مرد خود را واپس کشید. آنگاه شدیدتر از پیش به زاری و هق هق گریست و صورتش را در دستها پنهان کرد. گریه‌ای بی‌تاب، ناگهانی و بی‌دلیل که شانه‌هایش از شدت آن تکان می‌خورد. و اینک مرد می‌فهمید. همه چیز را می‌فهمید... همسرش... همسر دلبندش بیمار بود. عمیقاً بیمار بود. آه باید کمکش می‌کرد. باید نجاتش می‌داد. این نه یک گریه معمولی، که تشنجات یک روح عمیقاً هیستریک بود. باید زندگیشان را نجات می‌داد. اینک این زن در آستانه کامل دوگانگی شخصیت و روان پریشی محض قرار داشت. وگرنه چگونه ممکن بود درباره طبیعی‌ترین روابط، به گونه‌ای صحبت کند که تو گویی مردی بیگانه قصد ارتکاب نابخشودنی‌ترین گناه و تجاوزها را دارد.

بیش از این صحبت کردن بی‌فایده بود. اینک بیچارگی آن چهره تکیده را که از شدت درد و عذاب پژمرده می‌شد، خطوط آن نفرت سرایت‌گر را که آژنگ مصیبت بر چهره‌اش بجا می‌گذاشت، عمیق تر در می‌یافت.

قدمی واپس نهاد و زیر لب چیزی گفت و بیرون رفت. در اولین فرصت باید با یک روانپزشک مشورت می‌کرد. اما از پیش می‌دانست که راضی کردن زن به چنین ملاقاتی کاری بس دشوار خواهد بود. روحیه‌اش را می شناخت. باید به شعله زنگ می‌زد و دو سه کلمه‌ای در خصوص بیماری خواهرش با او گفتگو می‌کرد...

با شانه‌های فرو افتاده به اتاق خود پناه برد و در خاموشی و تنهایی مطلق -

این ظلمت فزاینده که پیرامونش را فرا می‌گرفت و بتدریج جهان هستی و سراسر کائنات او را در می‌پوشاند، خود را غرقه کارهای اندوهبار و بی‌شادی خویش کرد.

اینک در همه جهان بزرگ، نه فرزندی، نه دوستی، نه همسری و نه مصاحبی داشت... تنهای تنها بود.

□

به گذشته خود می‌اندیشید. به دوران جوانی خویش. به آرمان‌ها و آرزوهای خود. به زندگی ویژه‌ای که آغاز کرده بود... به آشنایی با همسرش، به گذشته‌های دورتر و دورانی حتی قبل از آن آشنایی...

در جوانی چه رؤیاهای شگفت و بالنده‌ای داشت... در آن سنین کافی بود به این گمان واهی دل خوش کند که اگر اهرم زمان را در دستهای وی ببخشند، مکان و جهان را از جای خود برخواهد کند. گویی دستهای قدرت، اراده و خواستهای جوانی در حصول هر آرزوی بی نهایت و اراده هر مطلقی نامتناهی‌اند. وه که چه فکر مسخره‌ای... آری در جوانی ایمانی مطلق به زمان خود داریم... به خود می‌گوییم کافیست زمانه، به ما اندک فرصتی بیشتر دهد و آنگاه از گوشه‌ای به تماشایمان بپردازد. از آن پس همه چیز با خود ماست... وقتی جوانیم و بیست سال داریم به شادمانی با خود می اندیشیم که تا سی سالگی چه کارهای بزرگی خواهیم کرد... به چه قله‌هایی بر خواهیم آمد. چه شاهکارها خواهیم آفرید و به چه اوجهایی خواهیم رسید... گویی مطلق فرصت بر ایمان تا آستانه همین سن است. از بس به آینده خود ایمان داریم، همین ده سال را برای نیل به همه مدارج والای ترقی کافی می‌دانیم. اما وقتی به سن سی سالگی می‌رسیم می‌بینیم هیچ اتفاق مهمی نیفتاده است... و هنوز هیچ نکرده‌ایم و هیچ نمی‌دانیم. مردانی هستند که در سی سالگی به خود وعده تحقق کمالات چهل سالگی‌شان را می‌دهند و چهل ساله‌ها نیز بر همین قیاس، نقطه اوج و تحقق آمال خود را در پنجاه سالگی می‌بینند... و پنجاه ساله‌ها، سر، فراز کرده امیدوارانه به پله نردبان شصت می‌نگرند... آه... اینک که گذشته خود را به یاد

می‌آورد، با مروری به گذشته و آنچه که اینک بود، جز تأسفی عمیق در قلب و باری گران از برنامه‌ها و وظایف انجام ناگرفته در پیش روی خود هیچ نداشت.

نه. کاری نکرده بود. هیچ کار عظیمی در خور رضای دل خود انجام نداده بود. زیرا اینک خود، پیرامون خود و جوهره باطنی خویش را با نگاهی تحلیل گرانه‌تر می‌کاوید. اینک آن شور و شر جوانی فرو نشسته و با نگاهی تأمل گرایانه‌تر همه چیز را ارزیابی می‌کرد. آری منصف و ژرف نگرتر شده بود. زیرا در جنب آن تشنگی زاینده و اقیانوس ظلمات جهلی که داریم آینده جز سرابی بیش چه می‌تواند باشد. فقط در هر دهه جرعه‌ای می‌نوشیم و برای رفتن به واحه‌ای خیالی‌تر و پیش‌تر، گلویی‌تر می‌کنیم و کور مال، یکی دو گامی دیگر پیش می‌رویم. با اینهمه او نیز به آینده خود چنان که از هر دل اندیشمند و سالم و روشن نگری بر می‌آید امید داشت. آینده ای که ریشه‌های سترگ در اعماق وجودی و سرزمین گذشته او داشت.

با هم بر گذشته او و شکل پذیری زندگی کنونی شهاب مروری می‌کنیم...

□

شهاب بیست و دو ساله است. در تهران زندگی می‌کند. با مادر، پدر و تنها خواهرش. سالیان پیش، آن هنگام که او شش ساله بود از دهکده زاد بومی خود به پیشنهاد دوستی همولایتی که پدر داشت و در تهران امکان براه انداختن یک کارگاه کوچک کفش دوزی را بس پر رونق تشخیص داده بود، هجرت کردند و به تهران آمدند. پدر که جز تخصصی محدود در کار کفاشی نداشت، سهم الارث ملک و مزرعه و آب و خانه پدری‌اش را به برادر خود واگذار و به تهران آمد. خود او نیز اندوخته‌ای نه چندان قابل توجه، اما بهرحال قابل طرح و بررسی داشت. زیرا پیش از این، همه ساله زمستانها که کشت شتوی آغاز می‌شد، و چندان به بازوی کار نیازی نبود، با صرفنظر از درصد برداشت محصولی که به برادر وا می‌گذاشت به زنجان می‌آمد و آنجا ور دست کفشدوزی می‌شد که تمامی دم و دستگاهش دکه‌ای کوچک در گوشه‌ای از شهر بود. شاید از رهنورد همین تخصص محدود بود که بعدها آن پیشنهاد را پذیرفت، و روح خود را، در ورود به اقلیم کفش، و مکاشفه آن جهان، چندان ناآشنا ندید. راست گفته‌اند: «دانایی، توانایی و آشنایی است». و اغلب آشنایی ناچیزی با چیزی همدلی و پاسخ موافقت نسبت به آن را در بردارد و کافی است آدمی اندکی چیزی را بشناسد تا نسبت به آن تهور و بی‌باکی خاصی در خور احساس کند. اگر در همان دوران، کسی فی المثل پیشنهاد بر پاکردن کارگاهی خیاطی را با دو برابر سود محرز به او می‌داد، قطعاً نمی‌توانست بپذیرد. زیرا روح و طبع آفرینشگر خود را نسبت به آن بیگانه و در نتیجه مغلوب می‌دید. اما کفش چیزی دیگر بود. سالها بود که آن را دیده، دریده، دوخته، تعمیر کرده، در قالبی نهاده و از بالا و پایین کوبیده بودش... و اتفاقاً با همین روحیه مسلط نیز وارد کار شد و همین آشنایی مختصر نیز به پیروزی‌شان انجامید. در تهران با شریک درست کردار و امین خود که سرمایه بیشتر از آن او بود مغازه و کارگاه کوچکی دایر کردند و زندگی نسبتاً مرفهی را که طلیعه‌های بهروزی و پیروزی آن، از هم اکنون مشهود بود به راه

انداختند.

پدر شهاب، حسان، سهم الارث خود را به احسان، برادر بزرگترش که جز سکونت در ده را نمی‌توانست حتی به مخیلّه خود راه دهد واگذار کرد. برادر مبلغ سهم الارثش را بتدریج اما در نهایت خوش حسابی و نیز سخاوتی چشمگیر پرداخت... وی برای حسان که به چنین کوچ نامعقولی تن در می‌داد و از و یار و دیار و خان و خانمان خود دل بر می‌کند به راستی دل می‌سوزاند. با خود می‌اندیشید. برادر کوچکتر هر نقشه‌ای که در سر داشته باشد و رؤیاهای هر سودی راکه در تصور آورد به صرف رهاکردن ملک و آب آباء و اجدادی خویش، به هر حال مغبون گشته است. زیرا خاک، در بطن خود، برکت و رحمتی را دارد که هیچ کار و حرفه دیگر ندارد. وی مردی کهن اندیش و دارای اندیشه‌ها سنتی خاص خود بود، که در میان دهقانان اصیل، نوظهور نیست. زمین را عرصه و بساطی مقدس و کشت و زرع و شبانی را سنت و حرفه پیامبران می‌دید. دیدگاهش هر چه می‌خواهد باشد، اما به راستی با شور و عشقی وجد آمیز از حاصل بخشی خاک سخن می‌گفت. دیدگاهی که از نظر برادر کوچکتر کمابیش خرافه‌آمیز می‌نمود و آن را وابستگی به سنتی می‌دانست که از هر تهور و ابتکاری عاجز و بیزار است. احسان همواره چنین می‌گفت: یک دانه گندم به خاک می‌دهی و همین خاک صد دانه به تو باز می‌دهد. چگونه می‌شود زمینی راکه به پدران ما برکت داده است، رها کرد و رفت... اما برادر کوچکتر همه این خیر و خوبیها راکه با هزاران خون دل بدست می‌آمد و گاه نیز بدست نمی‌آمد، به برادر بزرگ واگذاری می‌کرد و پی کار خود را می‌گرفت. اما عمو مردی خوشرو، بردبار و بس مهربان بود. جدایی برادر و فرزندان و خانواده او را به آسانی بر نمی‌تافت. این را شهاب بعدها، و بخصوص در دوران جوانی که مدتی را با او و خانواده‌اش زندگی کرد بیش از پیش دریافت... آن مرد ویژگیهایی ممتاز داشت. مردی ساده، صادق، گولخور و بی کمترین آلایش بود. گویی طبیعت، که برای حفظ بقای هر نوع، به ناگزیر در آن نوع به حق و یا ناحق مکر و حیله و چنگ و دندانی به ودیعه می‌گذارد، درین مورد خطایی کرده و موجودی ناقص الخلقه به دنیا آورده بود. آن عمو نه تنها در طول زندگی خود با کسی ظلم و فریب نکرده بود بلکه به راستی نمی‌دانست مقولاتی از این نوع وجود دارند. و یا حداقل به هیچکس چنان رذایلی را نسبت نمی‌داد. و پر آشکار است در بسیاری از امور مالی و اقتصادی اگر پایمردی

همسرش در کار نبود، از همان آغاز ساقط شده بود.

وی به شیوه خاص خود می‌زیست. مال و منال بسیاری نداشت. چند راس گوسفند و بز و یکی دو گاو و اسب و چند تایی طیور... تکه زمینی مزروعی داشت که گندم و جو و صیفی می‌کاشت و نیز باغی کوچک که کمتر از یک هکتار بود. این باغ حفاظ نداشت. هیچ نوع دیواری محصورش نکرده بود. در آن سامان دیوارهای گلی برای مرزبندی و تعیین حدود به کار می‌روند و نیز باغستانهایی هستند که در به روی غیر بسته‌اند. وی حتی از آغاز جوانی آن دیوارها را نیز بالا نیاورده بود. اعتقادی عمیق داشت که «دیوار» به مفهوم محصور کردن بخشایش بی‌دریغ و داد و دهش پر سخای الهی است و باغی که دیوار و پرچین و در و حصار دارد، ستمکیش و خست پیشه است. خیری در آن نخواهد بود و گویی برکت الهی را باور نداشته، از معنای خود عاری گشته و بالمآل و به فرجام، بر چنین حال افتقار و خست باری نیز باقی خواهد ماند. بدین سبب سرانجام بی بر و بار خواهد شد. می‌گفت باغ باید بی‌کمترین حفاظ باشد و هر کس که بدان وارد شد در سایه هر درخت که می‌خواست بنشیند و هر میوه‌ای که خواست بچیند، بخورد و برای خانواده خود نیز ببرد. می‌گفت باغ باید بخشایشگر، راد، مهربان، خوش‌بین و جوانمرد باشد. می‌گفت دیوار نه تنها خسیسانه، زیبایی باغ را از چشمها پنهان می‌دارد بلکه از گسترش کامل و دائم نسیم در باغ و نیز بازگشت آن، که همه خرمی و شادابی باغ وابسته به آن است می‌کاهد.

و چنین نیز بود. به هنگام حصاد و میوه چینی همه می‌دانستند که وی همگان را در چیدن و بردن میوه برای خود و خانواده خود و نه البته فروش - اجازه کامل داده و بحل کرده است... بچه‌ها در چنین فصول در باغ وی، یله بودند و رهگذران نه تنها باید میوه می‌خوردند بلکه باید برای خانواده خود نیز می‌بردند.

می‌گفت: باغ زنده است و می‌فهمد. گوش و چشم و دست و قلب دارد. اگر حرمتش نهی و به وی اطمینان داشته باشی حرمتت می‌گذارد و به همان مقدار که می‌بخشی به تو بازمی‌بخشد. از این رو هر وقت به باغ خود وارد می‌شد به آن کرنش می‌کرد و سلام می‌داد، و همچون دوستی محتشم و محترم، با «او» سخن می‌گفت.

مردم، مردمی که در جالیز و بستانهای خود برای ترساندن پرندگان مترسک می‌گذاشتند به او می‌خندیدند. اما او این پرندگان را نه تنها در فصولی که از میوه‌ها

می‌خوردند نمی‌راند، سهل است که در فصل‌های برف و یخ بندان در گوشه و کنار باغ خود، از دانه بی‌نصیب نمی‌گذاشت.

همیشه از تاکستان و باغستان کوچک خود، برای آنان که در ده بضاعت چندانی نداشتند نوبری می‌داد. و شگفت اینکه طبیعت که مرد آنهمه حرمت او را می‌داشت گویی این را می‌فهمید و پاسخ و جزای احسان را همان سان که مقرر است احسان می‌داد. آری طبیعت بخشنده که همنام او بود، باطن خود او و آیینه وجود خود او بود، که جلوه‌ای بیرونی یافته بود و یا آنکه آن مظهر فیاض و بخشاینده بیرونی - یعنی طبیعت - برگونه سرشت و نهاد او در آمده بود.

از این رو باغ او همیشه خرّم و خندان و پربار و تابان بود. بهتر از هر باغی که در منطقه می‌توانستی جست. میوه‌هایش شیرین‌ترین، معطرترین، و بزرگترین میوه‌ها بودند. جالیزها پربار و گند مزارهایش پر از سنبله‌های طلایی گندم...

آری معجزه‌ای خاموش در تمامی هستی و سراسر کائنات و باطن امور ساری و جاری است که به آسانی نمی‌توانی بفهمی‌اش و شاید مرد در طول زندگی عامیانه خود، فقط به حکمت همین راز و اعجاز دلنواز رسیده بود.

وی مردی برگونه مقدسین بود. در حالیکه پدر شهاب در مقایسه با او یک آدم معمولی می‌نمود. پدرش کوتاه قامت و سرخ رو بود و چشمانی ریز داشت. به راحتی و زیرکی جل خود را از آب می‌کشید و اگر لازم می‌شد از دغلکاری در حق هر کس که با او چنین می‌کرد دریغ نمی‌کرد. اما صداقت طبعی نیز داشت. مثلاً هرگاه که مقایسه‌ای میان خود و برادر می‌داد در حالیکه به قهقهه می‌خندید می‌گفت: من در مقایسه با برادرم، قابیل در برابر هابیلم... و ارادتی پر شور و صادقانه به برادر داشت.

بعدها که شهاب به تأمل در یاد داشتهای خود پرداخت درباره عموی خود چنین خواند: «شگفتا این مرد در محدوده همین شخصیت بدوی و این پیکر و کالبد خاکی و زمینی خود، بهشتی از فضایل را فرو آورده است.» و این مایه اعجاب او بود که چگونه مردی بی‌هیچ تربیت علمی و اخلاقی به چنان معرفت عمیقی از ذات هستی و خویش رسید؛ معرفتی عملی که همه زندگی را جز با نگره صدق و صفا و مهربانی و سخا ندیده است. بعدها شهاب دلیل چنین چیزی را به زعم خود دریافت. در سلسله پدران ایشان از مردی صاحب ذوق و عارف پیشه سخن می‌رفت که ذوق شعری سالکانه داشت و در دهکده‌شان به جوانمردی و فتوت و نیز علم نظر داشتن

مشهور بود. نمونه‌هایی از اشعار این مرد را بدست آورد. مایه و غنای چندان ادیبانه‌ای در آنها ندید. حتی گه گاه نوعی فضل فروشی خشک و سطحی در آن ابیات، خواننده را نیش می‌زد. اما بهرحال این مرد متفاوت از همگنان خود بود. شخصیتی که هاله‌ای از افسانه نیز گرد چهره‌اش می‌درخشید. و این مرد دایی پدر و عمویش بود... شاید عمو به چنان کسی رفته بود. این گونه حکم کردن برای کسی که می‌خواهد آنچه راکه دوست دارد به چیزی که در نظرش مطلوبیتی دارد استناد دهد، قابل توجیه و تأویل است ولی برای شهاب چنین نبود. او خود دچار حیرت شده بود که چگونه مردی عامی و امّی به چنان جایگاه رفیعی از اخلاق نائل گشته است. و همین بعدها برایش دریچه‌ای را برای تأمل در باب اخلاقیات منبعث از تقوا و خدا باوری گشود... باری عمو بلندبالا، و لاغر و خدنگ و سیه چهره بود و چهره‌ای استخوانی داشت. دماغی باریک و ابروانی کمانی و چشمانی در ته حدقه‌ها فرو رفته... اما پدرش برعکس برادر ستبر سینه و کوتاهتر، زیرکتر، داناتر وظاهربین‌تر بود. هر چند برادر را بسیار دوست می‌داشت اما نوع زندگی محصور و بسته او را به چیزی نمی‌گرفت. در نظرش صفا و پاکی روستایی، بی‌نصیب علم و صنعت شهر چه حاصلی داشت. ازین رو پدر شهاب دوستدار دانش بود. دانشی که خود عمیقاً نمی‌دانست چیست و فقط برتری آنرا شنیده بود. شاید به همین دلیل که در برابر آن برادر از خود چیزی برتر نشان دهد همیشه داد دانش می‌داد. دانشی که خود چندان از آن بهره‌ای نیافته بود... اما به جای آن آرزویش این بود که فرزندش مردی چیز فهم، و نه بخصوص دهاتی، درس‌خوانده، جهاندیده و با سواد به بار آید.

آری به صنعت و قدرت و ثروت، بیشتر از عوالم معنوی و صدق و صفای باطنی علاقه و توجه داشت. و همین مسائل بود که توجه وی را به جاذبه‌های یک زندگی شهر نشینی، فزون خواه و جاه طلبانه‌ای که در زمینه لذات زندگی و اقتصاد داشت - همچنین نفی زندگی روستایی واری که دون شأن علمی خود می‌دانست - و موجب هجرت کامل وی از ده به مرکز و پایتخت کشور شده بود، برانگیخته بود.

مادرش هاجر زنی ساده و سطحی بود. گویی او بیش از شوهرش حسان ازین انتقال و هجرت دائمی به شهر خوشحال بود. اینجا آن زن سخت کوش که ویژگی‌اش فعالیت دائم بدنی بود زندگی‌شان را شکیبایانه اداره می‌کرد و از همان آغاز، قناعت مادری و روحیه صبور و پشتکار پدر آتیه‌ای خوش و مرفه را برایشان نوید می‌داد.

شهاب خواهری بزرگتر از خود داشت. شش سال از او بزرگتر بود و نامش «نرجس» بود که بعدها به مجرد ورودشان به شهر به خواست خود و موافقت پدر به نرگس تغییر یافت و سپس بعدها به تقاضای خواهر و رهنمود و پیشنهاد دوستان همکلاسی‌اش «لادن» خوانده شد... اما شگفت اینکه پدری که تا بدان حد از جاذبه‌های شهر نشینی و حتی رؤیاهای زندگی در فرنگ - در صورت امکان ابایی نداشت - با ادامه تحصیلات بالاتر از سیکل دختر، شاید تحت تأثیر سنت جاهلانه زمانه و نیز رسوباتی که هم اکنون در عمق باطن خود داشت و از روستا آورده بود موافقت نشان نداد. به جای آن از بذل همه مساعی خویش در راه ارتقاء و فرهنگمندی تنها پسرش کمترین مضایقه و دریغی نمی‌کرد... این شعار پدر را که شهاب از کودکی به یاد داشت و هر روز تکرار می‌شد همیشه به خاطر داشت:

- «می‌خواهی کسی شوی درس بخوان»

پدر از این گونه شعار و کلمات قصار کم نداشت و همیشه چنته‌اش از این نصایح ابتدایی و گاه مسخره که با آنهمه اختلاف در الفاظ، جز یک معنای سطحی و تکراری نداشت، پر بود. «علم و سواد موجب خوشبختی است». «باسواد باش تاج سر جامعه باش». «خوشا به حال باسوادها». که بعدها پدر نیز پا به پای ارتقای علمی پسر، تأملات و کلامات قصار خود را ترقی و بهبود داده و جملاتش را این چنین تصحیح و تنقیح می‌کرد: «خوشا به حال دانشمندان»، «دانشمند نیکبخت است».

اما چیزی که همین جملات به ظاهر مسخره را در نهاد پسر همچون میخی پولادین در درون سنگ رسوخ می‌داد و تأثیری بس ژرف در جانش به جای می‌گذاشت لحن خاشعانه، مصر و معتقد وی نسبت به مقوله علم و دانش بود.

آری پدر پرستشگر علم بود. علمی که خود وقوفی به معنا، موضوع و حدود آن نداشت. اما از بس خاکسارانه فضایل آن را می‌ستود و آنسان صادقانه خود را از فقدان آن زیان مند می‌دید و چنان در نهایت دلسوختگی، حسرت و تأسف خود را از آنچه که نداشت و همه عمر نتوانسته بود بدست بیاورد بیان می‌داشت، که شهاب را نا آگاه به تأمل عمیق و جدی فرو می‌برد. و بدینسان بی‌آنکه خود بداند و از تأثیر عظیم کار خود آگاه باشد تجلیات آن مطلوب دست نایافتنی خود را در فرزند خود بیدار می‌کرد و باز می‌آفرید. پسر این حالت پدر را به هیچ وجه از خاطر نمی‌برد که گهگاه پدرش روبروی او نشسته و به او که غرق انجام تکالیفش بود در حالیکه سرش

را به افسوس و حسرت از راست به چپ و از چپ به راست و به یادآوری چیزی که از دست داده بود تکان می‌داد، مدام و به گونه ذکری که بی‌تردید لقلقه زبانش بود می‌گفت:

- ای پسر، علم. علم.

و همین ایمان خدشه ناپذیر عجیب موجب آن شد که بچه از همان آغاز کودکی به نفس آموختن به عنوان یک وظیفه و عشق و آرمانی مطلوب که آرزوی دست نیافتنی بزرگان او نیز بوده است بنگرد و برای حصول آن، هر چه که در توان دارد مایه بگذارد و کوشش کند.

در چنین محیط و خانواده‌ای، شهاب پس از گذراندن دروس و امتحانات دیپلم، خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کرد. رشته مورد علاقه‌اش ادبیات و فرهنگ و هر چه که در دامن علوم انسانی می‌گنجد، بود... حتی در همین انتخاب نیز طرز توجه و علاقه پدر بی تأثیر نبود. شگفتا این مردی که کفش می‌فروخت و جز در شناخت چرم تخصصی نداشت و در همه عمر خود جز گهگاه قرآن را آنهم بدون درک معنای عمیق آن نمی‌خواند و نیز گاه دیوان حافظ را به غلط و با وزنی شکسته و جمله بندیهایی مغلوط و گسسته می‌خواند و سپس سرش را از راست به چپ و از چپ به راست تکان می‌داد و با حسرت و اندوهی برانگیزاننده می‌گفت:

- ای پسر حافظ، حافظ.

چنین کسی پسرک را در کشش معرفت اندوزی و سیلان پرجاذبه آموختن و بخصوص عشق به علوم انسانی و معارف و جادوی فرهنگ بشری انداخته بود.

بدینسان در دوران نوجوانی تمامی عشق و علاقه شهاب مطالعه بود. و پدر کمترین مضایقه‌ای در تهیه و خرید هر نوع کتاب برای وی نداشت. هر ماه مبلغی را بعنوان خرید کتاب به غیر از پول هفتگی به بچه می‌داد و اگر کتاب نمی خرید پی جویی می‌کرد و علتش را می‌پرسید.

بدینگونه پسرک منزوی و درونگرا، هر ماهه پنجره‌های کنجکاو جوانی و حیات باطنی‌اش را به سوی گستره خرم و آسمان شادی بخش کتابی می‌گشود که در آن هزاران ستاره تابان در طیف‌های رنگین و خوش نمای شعر، داستان، نمایش، قصه، و تاریخ به او چشمک می‌زدند... شراب سکرانگیز و مستی بخش ادب در رگهایش روان می‌شد. و او سر مست از تأثیر آن می مستی زایی که در درون خود

یافته بود به شادی و شور و و امید، هدف بزرگ آینده و شاهراه پر نوید طالع خود را همچون مسافری که سر خوشانه می‌رود و در افق دید خود مناظری خوش و خجسته را انتظار می‌برد از هم اکنون می دید و آرزو می‌کرد. آری جز یک راه پیش پای خود نمی‌شناخت. یا نویسنده‌ای بی‌همتا و بزرگ خواهد شد و یا خواهد مرد. یعنی در صورت عدم توفیق مرده است. خودش را خواهد کشت... چه در آن صورت زندگی‌اش کمترین معنایی نخواهد داشت. و بدان گونه زنده بودن چه فایده‌ای داشت. اما امیدوار بود و برای حصول آن شادی، بیشتر شبها تا دیر وقت می‌نشست و می‌خواند.

حصول آرزو را به خوشباوری روحیه جوانی - آن چنان که اغلب در همه جوانان مشهود است - در آستانه در خانه و در دسترس دستهای خود می‌دید. گویی فقط کافی بود برخیزد و دو قدم پیش نهد و در را بگشاید تا آن دلدار گرامی و محبوب سالیان آرزو و امید خود را در آغوش گیرد. اما بعدها دریافت از برخاستن تا گشودن آن در سالهای آزگار، شاید بیست سال طی زمان لازم بوده است... اما چه باک. برای کسی که پویه و پای عشق دارد و در بیابان طلب به سوی طلعت جمالی می رود خار مغیلان، گل ارغوان می‌نماید. از این رو روزها را نیز اغلب می‌خواند و می‌نوشت. نوشتن که نه، چه در واقع باید گفت از آثار بزرگ گرته برداری می‌کرد. در آغاز چنین بود که نمونه‌ها و الگوهایی را که به تأثیر فلان کتاب در خود باز می‌یافت دوباره باز می‌نوشت. هر روز چیزی می‌نوشت. می‌نوشت و پس از آن که بر خود می‌خواند پاره می‌کرد، بدور می‌ریخت و باز می‌نوشت. و این در وقتی بود که نوشتن را به گونه یک حرفه احتراز ناپذیر، با جدیت تمام دنبال کرده بود. در آغاز یک چیز برایش مسلم بود. این که بسیار بد می‌نوشت و هیچ صفحه‌ای را درین کورسوی ظلمانی قریحه به کمال نمی‌توانست به پایان برد. باری نه تنها ماه الهام شاعرانه سر بر دامن او نمی‌نهاد، بلکه هیچ ستاره‌ای را در آسمان بلند هنر، در دسترس خلاقیت خود نمی‌یافت. و اتفاقاً همین موجب تسلای خاطری برایش بود. چرا تسلای خاطر. زیرا درمی‌یافت آسمانی که بدان عشق می‌ورزد و چشم امید بر آن دوخته است، به حق بسی بلندتر و والاتر از دستهای ناتوان و کوتاه اوست. آری آسمان را نمی‌توان و نباید کوتاه و پست فرض نمود. دستها را باید به دو شاهبال پر توان و اوج گیر بدل ساخت... آسمان که در آن انوار درخشان اخترانی چونان مولانا، حافظ

و شعشعه چهره‌های تابناکی چون نظامی و سعدی را دیده و ترصد کرده بود. اما وی قدرت مخیّله‌ای بس سرشار، آفریننده و ژرف داشت. به واقع اساسی‌ترین عامل نوشتن نیز همین است. اینکه در آغاز چگونه کار می‌کرد برای خود وی مضحکه‌ای بود. بعدها که به آن فکر می‌کرد می‌دید چه خوشباورانه و خام شروع کرده بود. فی‌المثل بدون آنکه طرح کلی داستانی را در ذهن بریزد شروع به نوشتن می‌کرد. به خود گفته بود اگر نویسنده‌ای صاحب ذوق و استعداد است همین که قلم بر کاغذ آورد می‌تواند بنویسد. و آن گاه بدون در نظر داشتن طرحی قابل گسترش و پرورش به قلم زدن چیزی که اصلاً نمی‌دانست چیست شروع می‌کرد. پر آشکار است چنین نوشته‌ای تا چه حد بی‌معنا و فاقد ارزش می‌توانست باشد. بعدها که دریافت هیچ نوشته‌ای بدون طرح و مایه اصلی داستانی به جلو نمی‌رود، و طرح و مایه اصلی قصه همچون پی بنا اولین ضرورت ساختمانی است، از خام اندیشی ساده لوحانه خود به شدت تعجب کرده بود. سپس با در نظر آوردن رفع عیب و حصول طرح و پایه نیز می‌دید کارش پیشرفتی ندارد و نمی‌تواند آنچه را که می‌خواهد بنویسد. شگفتا آنچه را که در ذهن داشت و اندیشمندانه درباره آن طرحی ریخته و بعنوان یک معنای آرمانی بدان پرداخته بود همان را باز نمی‌توانست بنویسد. خداوندا کجای کارش عیب داشت. او که تا بدان حد عشق و اشتیاق نوشتن داشت چرا اغلب هر چه را که می‌نوشت بی‌ارزش و مسخره می‌یافت. آری همین معنا موجب تأمل و ژرف نگری‌ای برایش شده بود. سرانجام ذهن هوشیار و آگاهش به وی چنین پاسخ می‌گفت:

همه مسئله در همین حقیقت ساده نهفته است که تو بیسوادی جانم همین و همین. بگذار رک به تو بگویم و از من به دل نگیر. می‌دانی عیب واقعی‌ات در چیست. در آن است که مایه و معرفت و تفکر نداری. آری با هم تعارف نکنیم. هیچ نداری. قلم‌مو و رنگ و پشتکار و بوم تا بخواهی داری، اما معرفت و مایه و هنر و علم نقاشی کردن نمی‌دانی. برای نوشتن نیز باید معرفت و مایه و هنر و علم داشت. برای نوشتن باید حس وفاهمه و عقل و ناطقه علم و فلسفه و شهود و مکاشفه داشت. تو بیسوادی جانم. برو و سرت را به سنگ بزن و یا آنگونه که در خور این حرفه آسمانی و بزرگ است بیاموز.

بعدها بیتی را که حسب حال خود او بود، «کسی که فکر ندارد سخن چه

خواهد گفت؟ چگونه پرد مرغی که بسته دارد بال‌ه را در ضمیر خود به عنوان یک اصل، هسته و ذات هر گونه رشد و کمال پرورش می‌داد و هر روز بیش از پیش به میوه‌های پخته‌تر این بهت شریف، شیرین و بدیع می‌رسید.

بدینگونه بود که در نقد خودکاوانه آثار خویش و دل سپردن به خواندن و هر چه بیشتر دریافتن و آموختن، اغلب به خود چنین می‌گفت: می‌دانم. بسیار بد می‌نویسم. اما نباید بترسم و نومید شوم. بله. و می‌دانم با آنچه که در نظر دارم بشوم، هم اکنون هزاران فرسنگ فاصله دارم. اما با این همه قدم اول را به جلو برداشته‌ام. همین که می‌فهمم نوشته‌هایم نسبت به هر اثر ارزشمندی که می‌خوانم، فی‌المثل نوشته‌های تولستوی، حتی به لحاظ یک مقایسه صوری بسیار خام و ناقص است، نشانه فهم پیشرو و امید برانگیزی است که کم‌کم بدست می‌آورم... آری اینهمه نشانه فهم و درک نوشتن است. هر نویسنده خوب، طبعاً پیش از نوشتن باید یک ناقد معنایاب، منصف، سختگیر و بی‌طرف خود باشد... خدا را شکر، بدین ترتیب می‌توان دریافت که امید پیشرفت دارم... بله چه کسی در آغاز کار خلاقه خود، آفریده‌ای کامل و ارجمند عرضه کرده است؟ کودکی که به راه می‌افتد قبل از آنکه به راه بیافتد اول چهار و دست و پا می‌خزد و همیشه به جای پیش رفتن عقب می‌رود. بدینسان در جریان طبیعی امور، عقب رفتن، مقدمه پیش رفتن، و در واقع اولین گام پیش رفتن است. باید نهراسید و فقط کار کرد. باید نوشت و نوشت. پاره کرد و بدور انداخت و دوباره از نو نوشت. هیچ وقت از کار خود، از مایه‌های اولیه و نخستین نوبری‌های درخت نوپای خود که اغلب کال، گس و بی‌مزه است نباید مأیوس و غمگین و یا مغرور و خوشبین شد. بدینگونه طبع و سرشت مقاوم روستایی وارش که دگردیسی، استحاله و تکامل طبیعت را شناخته بود، خوب می‌دید و قضاوت می‌کرد.

پدر وقتی تصویری مجمل از طرحها و آرزوهای پسر را شنید و به حدود تقریبی رؤیاهایش وقوفی یافت از شدت شادی سرگیجه رفت و نفسش بند آمد... خداوندا - پسرش - پسر تن و خون او می‌خواست نویسنده شود و در تدارک چنین چیزی بود. به خصوص او نمی‌دانست نویسنده شدن چیست و اساساً کمترین وقوفی به حیطه و قلمرو ادب و گستره خیال‌انگیز رمان، قصه و نمایشنامه نداشت. اما طبع روستائی و پرستشگر زرق و برق و چیزهای اعجاب انگیزش از دیر باز

منتظر چنین رخداد محیرالعقولی بود... قلبش از حیرت و مسرت فرو ریخت... حدود سه چهار سال پیش وقتی که پسر اظهار داشت می‌خواهد برای مدرسه روزنامه‌ای بنویسد، یکبار دیگر دچار چنین وحشت شادی آمیز و هراس آوری شده بود. در آغاز پنداشته بود به راستی پسر در نظر دارد، روزنامه‌ای چاپی، برای مدرسه فراهم کند. شگفتا؟ روزنامه؟... این بچه کارش به کجاها کشیده بود؟ اما بعدها که دید مراد وی از روزنامه، ورق مقوای سپید و نسبتاً بزرگی است که پسر باکمک یکی دو دوست دیگر مطالبی را همراه با تصاویر نقاشی بر آن رقم می‌زنند، هر چند از شادی حیرت‌زای وی به شدت فرو کاسته بود اما به هر حال خوشی آن را داشت که پسر او تنها روزنامه نویس مدرسه از کار درآمده است. لابد در میان همه آنان فقط چنین کسی مایه چنان کاری را داشت. بدینسان هیچ بعید نبود که در بزرگسالی یک روزنامه نویس واقعی از کار در بیاید. اما وقتی خبر آن را یافت که پسر «کتاب» خواهد نوشت، شادی و حیرتش چندین برابر بیش از پیش شد. شادی غرور آمیزی که با سالها قبل مقایسه نبود. همین که پسر کتابی می‌نوشت و احتمالاً در آتیه شاعری اندیشمند می‌شد و کلماتی مکتوب می‌آفرید که در کتابی به نام خود او و در نسخ فراوان چاپ می‌شد برایش کافی بود و از هم اکنون مزه شیرین توفیق را در کام خود حس می‌کرد...

پسر را می‌نگریست و در عمق قلب خود ستایش می‌کرد و حتی یکبار نیز جرات کرد و حالت عالمانه‌ای به خود گرفت و جمله‌ای از قرآن را که ترجمه تحت اللفظی دقیقش را نمی‌دانست، اما مفهوم کلی‌اش را به منظور خود نزدیک می‌دید به زبان آورد و گفت: «تخرج الحی من المیت». در برابر پسر خاموش شده بود، اما شب نزد همسرش وضع فرق می‌کرد. آنجا داد سخن می‌داد: می‌بینی. بنازم به قدرت حق که از مرده بیسوادی مثل من پسر دانشمندی پدید آورده است. و در حالیکه هیئتی جدی و پر هیبت می‌گرفت و به خود اشاره می‌کرد می‌گفت: خدا را چه دیده‌ای شاید هم خون و نژاد، کار خود را کرده است.

دیگر برای پدر کمترین شکّی وجود نداشت که آن پسر گل سر سبد جامعه دانشوران و چشم و چراغ اهل دانایی و علم است. گهگاه که با شریک خود صحبت می‌کرد به لاف و گزاف از چندین مجلد کتابی که پسرش خواهد نوشت... و در واقع هم اکنون مشغول نوشتن یکی از آنهاست - سخن می‌گفت.

اما بیچاره شهاب در ابتدای بی‌انتهای راه بود. هر چه پدر بیشتر به او دل می‌داد و امید می‌بست، خود را کوچکتر و کمتر شایسته آنهمه می‌یافت. آنچه را که او می‌نوشت و در دفترهایی مختلف سیاه می‌کرد و پدر به حرمت و اعجاب، به دست خویش برایش جلد می‌کرد و همچون گنجینه‌ای گوشه‌ای محفوظ می‌داشت جز سیاه مشق و نوشته‌هایی بی‌معنا هیچ نمی‌دانست. اما یک دستمایه قابل سرمایه‌گذاری و معنوی بزرگ از این رهگذر برایش حاصل گشته بود. او خوب خوانده بود. انواع مطالب خواندنی را، هر چه را که به دستش رسیده بود خوانده بود. در آغاز به جهت رشته تحصیلی خود و نیز افزون بر برنامه‌های مدون درسی‌اش کتابی را که به تألیف آن اقدام کرده و سپس نیمه‌کاره رهایش کرده بود، جمع آوری منتخبی از شعر شاعران، از آغاز، از پیش از سنایی تا دوران بازگشت و پس از آن مشروطیت بود. بدیهی است به جهت عدم دسترسی به دیوان اغلب شاعران و نیز عدم تکافوی وقت، امکانات و نیز از همه مهمتر فقدان دانش ویژه انتخاب، چنین تألیفی در همان آغاز شروع محکوم به متوقف شدن بود و متوقف نیز شد. اما او به سخت کوشی ادامه می‌داد و به آسانی‌ها از مجاهده فرو نمی‌گذاشت. این کاری بود که در خلال دروس دوره دبیرستانی‌اش آغاز کرده بود، و هیچ ترتیب و نظم خاصی برای این گزینه سازی و انتخاب در پیش نگرفته بود. هر دیوانی که بدستش می‌رسید از فروغی بسطامی گرفته تا هلالی جغتایی و جامی و بابافغانی و صائب و کلیم کاشانی و عبرت نائینی و نظیری نیشابوری و غیره را مطالعه کرده به انتخاب و ضبط گزیده اشعارشان می‌پرداخت. این کار در کمال دقت، تأمل و ترس و وسواسی که ناشی از قلت اجتهاد و آگاهی بود تتبع و پیگیری می‌شد. و مالاً چندان سریع نیز پیش نمی‌رفت. سپس نوبت به شاعرانی رسیده بود که یکسره نسبت به اشعار ایشان عدم آگاهی و دریافت کامل داشت. خاقانی، ناصرخسرو، ظهیر فاریابی، عمعق بخارایی، اثیرالدین اخسیکتی کمابیش از این دست بودند. در فهرست اسامی منتخبین، شاعرانی وجود داشتند که حتی روخوانی بعضی از قصائدشان برای وی صعب و مشکل بود.

متقدمین شعرای قصیده ساز که به سبک خراسانی می‌سرودند از این دست بودند... اما مشکل بزرگ وی به همین حدود محدود نمی‌شد. اگر توفیق می‌یافت که با هزار زحمت به ظاهر اندیشه و سطوح کلام شاعرانی چون فرخی و انوری راه

یابد... شاعرانی چونان ناصرخسرو وجود داشتند که به جهت مبانی عمیق فلسفی، راه یافتن به کنه اندیشه‌شان برایش سخت دشوار و گاه ناممکن بود... وه که در آغاز راه چنین هفت خوان مخوفی پیش روی داشت و دست دیوآسای غول بیرحمی که به تسخره و طعن بر سینه‌اش می‌زد و فرمان توقفش می‌داد.

چه سودای مسخره‌ای! به گردآوری مجموعه اشعاری دست می‌یازید که معنای برخی از آنها را نمی‌دانست. برای گذار از چنین ورطه عبور ناپذیری راهی وجود داشت، باید خدعه به کار می‌بست و تقلب می‌کرد. و او طبعی سهل گیر و بی‌پروا برای چنین کاری داشت. با چنین شاعرانی نمی‌توانست کنار آید. یعنی هر چند از غزلیاتشان کمابیش می‌توانست چیزهایی انتخاب کند اما قصایدشان را اغلب به گونه تفأل و بی هیچگونه به گزینی می‌گشود و از میانشان یکی را انتخاب می‌کرد. و این اغلب به هنگامی بود که در شرح حال و مقدمه آثار که به قلم شارحان و مصححین اثر در پیش رو داشت شاخصه‌هایی برای انتخاب قصاید بدست نمی‌آورد... خود وی نیز می‌دانست آنچه که نام تألیف به آن داده است جز یک عنوان مسخره بیش نیست. این به نوعی سرگرمی، رونویسی و گرته برداری بیشتر شبیه بود تا یک تألیف... اما وقتی که نوبت به مولوی، سنایی، نظامی، فردوسی و جامی رسید یکباره کار آن تألیف سترگ متوقف شد و کشتی تق و لق و نامجهز ناخدای ناآشنا، ناگاه در ساحل حیرت و کرانه وحشت به گل نشست. زیرا انتخاب از آثار این شاعران حکیم علاوه بر کمال آگاهی و معرفت دقیق علمی، عمری دراز و حوصله‌ای فوق‌العاده می‌طلبید که وی فاقد هر دوی آنها بود. معرفت و آگاهی را پر واضح بود که به دلیل عدم و فقدان تجربه‌ی خلاقه نداشت و حوصله را نیز به جهت آنکه هر روزه در طرح سودایی جدید و تألیفی نوین بود.

افزون برین، علت عمده ناتوانی وی در آن بود که آثار آن شاعران همه یکدست نبود. اشعار و قطعات ضعیف و قوی بسیار داشت و جز انتخاب آگاهانه و محققانه خبره‌ای اهل فن را بر نمی‌تافت. بطور نمونه از دیوان شاعری چون حافظ حتی کودکان نیز می‌توانند با چشمان بسته مجموعه‌ای برگزیده فراهم آرند. زیرا مجموعه غزلهای حافظ، تمامی پانصد غزلش قوی و محکم و یکدست‌اند. هر صفحه دیوانش را که به تفأل بگشایی غزلی ممتاز برابر خود خواهی یافت. در حالیکه فی‌المثل دیوان جامی، و هزاران شاعر دیگر چنین نیست.

بدیهی است آن اثر عظیم که از عهده توانایی چندین نفر نیز بر نمی‌آمد، همچنان که از پیش می‌توانستی دریافت، در آغاز راه متوقف ماند. اما او ثمره‌ای گرانبار از همین تلاش نیمه‌کاره تحقیق خود برگرفت که در قوام بخشیدن به نگرش و دریافت ذهنی وی - و آن بخش از معرفت ادبی که به کار نقد سخن منظوم می‌خورد - تأثیر مطلوب برجای نهاد. خواندن آن همه شعر، گلچینی آنهمه آثار منظوم و از همه مهمتر دوباره خوانی و سپس رونویسی کلمه به کلمه آنها وی را در ژرفاهای سیال شعر فرو برد و آغشته به شعر و غوطه‌ور در اقیانوس موّاج احساس و خیال کرد.

به طور نمونه وقتی که در دیوان ناصرخسرو به قصیده‌ای بدین مطلع رسید:

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند
کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمه عدم از نطفه وجود
هر دو مصورند ولی نامصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس
نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایه قدسند در قدم
گوهر نیند اگر چه به اوصاف گوهرند
زینسوی آفرینش وز آن سوی کاینات
بیرون اندرون زمانه مجاورند

تازه دریافت که تا چه حد از معرفت اینگونه قصاید حکیمانه -که هر کدام به تبیین نگرشی در حوزه یک سنت فلسفی پرداخته - ناتوان و عاجز است. این دیگر شعر گل و بلبل، شمع و پروانه و خط و خال نبود. شعر جواهر علوی و عقل و نفس کلّی و کیفیت ظهور و حضور حکمت در نفس شعر بود. مواردی ازین گونه موجب شد که نه تنها به تحقیق و آموختن این گونه قصاید بلکه به غور در دریافت شعر سالکانه و نثر ناسکانه بپردازد. و تا آنجا که ممکن است از دامنه مجهولات وسیع خود- که نسبت به معلوماتش اقیانوسی محیط بر جزیره‌ای ناچیز بود بکاهد. بدینسان از آن پس نه تنها به تدریج سخن منظوم را می‌فهمید بلکه خود کمابیش

می‌توانست به خلق آن بپردازد. این آفرینش هر چند چندان عمیق و دقیق نبود، اما بهرحال به وی جسارت و جستار اندیشیدن را ارمغان می‌داشت. عروضی سمرقندی راست گفته بود: هر کس بیش از هزار بیت شعر از حفظ می‌داشت خود به خود شاعر می‌شد. و او به جهت غور و غوّاصی در چنین قلزمی، هر چند تمامی آن هزار بیت را از حفظ نداشت اما به جهت تماس نزدیک با گوهر ادب، بسی بیش از حفظ صوری و ظاهری آن ابیات را در کف تأثیر و سر پنجه تفسیر خود می‌یافت. شاید بالغ بر صدها هزار بیت را خواند و در خصوص پاره‌ای از آن قطعات تأمل ژرف نمود.

باری همین رونویسی که در آغاز کار سخت بی‌حاصل می‌نمود و به ظاهر بار معرفتی ممتازی نداشت وی را پخته کرد و اولین تأثیر نیکویش را به گونه فیزیکی بر روحیه وی اعمال نمود. سه چهار سالی را در اوج شور و شهوت جوانی به جای بیرون زدن از خود و پرسه زدن در قلمروهای لذت بار چشم نواز به ریاضت کشی واداشت و به شکیبایی در یک گوشه نشستن و در انزوای خود خزیدن و به کار کردن خلاقه مجبور کرد. و این اتفاقی کوچک و بی‌اهمیت نبود. این یک سخت کوشی و تهذیب ممتاز و نوعی سلوک روحنواز بود که به ناخود آگاه در درون جانش شکل می‌گرفت و آینده‌اش را از آثار گرانقدر خود پربار می‌کرد. آموخت که به جای شادی و تفریح با دوستان همسن و سال خود و غوطه زدن در دنیای لذت باره و رخوتناک جوانی، به جای رفتن با کسانی که طلبشان را نیز کم نداشت، در خانه خود گوشه‌ای در انزوای غم افزای خلوت خود بنشیند و به جمع آوری منظومه پایان ناپذیر خود بپردازد. این عادت به درون گرایی و تعمق ژرف و معنایاب در آنچه که باید بخواند و بنویسد ریشه‌های فکرش را سخت و سراسر بر و بار و شاخ و برگ ادراکش را پر شکوفه و تابناک کرد.

خوشبختانه در چنین احوال بی‌کسی، تنهایی و مجاهده خودخواسته‌ای بود که با ناصرخسرو آشنا شد. ناصرخسرو نادره زمانه خود و اعجوبه همه دوران‌هاست. در تمامی ادبیات پارسی شخصیتی نظیر او بدست نمی‌آید. چهره‌ای ممتاز، عبوس، سنگی و متفاوت با تمامی شاعران دارد. بی‌اغراق سالی را در دیوان حکیم وی نه به تفرج و گلگشت که به صخره‌نوردی و کوه پیمایی پرداخت. هر چه پیشتر می‌رفت درجه عشق و ارادتش به این روح سترگ، و بلندای تسخیر ناپذیر آن کوه نستوه بیشتر می‌شد. ناصرخسرو شاعر اندیشه ژرف و حکمت شگرف است. در فهم دیوانش به

معلم و استاد و شرح کشاف نیاز داشت. اما هیچ شرحی بر آثار او در دسترس وی نبود... درین جامعه تقلید و تکرار که صدها نفر، یک دیوان صدها بار تصحیح شده را، باز هم تصحیح می‌کنند، چهار پنج دیوان ارجمند همچون آثار ناصرخسرو، خاقانی، سنایی و صائب تفسیر و شرح نمی‌شد. اما تا بخواهی همه از وی دست هم می‌نوشتند که مثلاً حافظ در فلان بیت، کلمه «چون» به کار برده، دیگری نفی می‌کرد و اظهار می‌داشت «چون» نبود. بلکه «چو» بوده و دیگری هر دو نظر را نفی می‌کرد و عالمانه افاضه می‌فرمود که «چه» به کار برده است... مصححین و محققین ازین گونه فراوان بودند. اما مردی که کاری عمیق و کارستان کند از تعداد انگشتان دست هم کمتر بود... آری اولین بز تحقیق از جوی جهیده بود و اینک گله محققین مقلد از پی وی یکایک بر می‌جهیدند! اما هیچ شرح و تفسیری بر آثار ناصرخسرو نیافت... خداوندا، در چنین ظلمات متراکمی چگونه باید راه خود را می‌جست و به گستره‌ای از معنا و معارف این مرد مجهول و دیر شناختنی راه می‌یافت. سرانجام به هزار زحمت و مرارت کلید فهم اندیشه و آثار وی را کورمال کورمال و در پرتو کورسوی شمع حکمت و فلسفه مشاء و شناخت حوادث اجتماعی و زمانه‌اش به چنگ آورد.

اما تنها شعر این مرد برای وی جاذبه نداشت. بلکه زندگی او و داستان سلوک منفردانه‌اش عجیب‌تر بود. از اول که داستان زندگیش را بدست گرفت دریافت با چهره‌ای حیرت انگیز رو به رو گشته است... مردی که ثروت و جوانی و زیبایی داشته - بر و بالائی برومند و چهره‌ای دلربا... اما همه هستی و سرمایه جوانی خود را وقف یافتن و بیرون زدن از خود می‌کند... می‌رود تا در کوره حوادث دهشتناک و تفتیده جهان پخته شود و سرانجام از آن بوته گدازان به جای جوانکی غرقه ناز و نعمت، مردی سختی کشیده، عبوس، پرخاشگر، با سری همچون آهن تفتیده بیرون می‌آید... شخصیتی محکم، عصیانگر، پر وقار و هزل ناپذیر. گویی زمانه در همه چهره پر آژنگ او یک تبسم سراغ ندارد.

آری. آشنایی با چنان ذهنیت سرشار، در آن شب دیجور و تاریک حس گرایی محض و رمانتیسیسم جوانی و دوران تغزلات خام عاشقانه برای وی حکم مشعل تابناکی را داشت. ناصرخسرو شاعر ذهنیتی ریاضی، حجیتی منطقی، اندیشه‌ای فلسفی و عصیان پیامبرگونه اجتماعی است. عبوست بی‌حد و حصر وی سختگیری راهبانه و خشونت صائبانه معلمی بی‌اغماض را می‌نماید. در سراسر آثار

او پرهیز، هشدار، تحذیر، موعظه، تذکار، تخویف، و بانگ‌رسای انذار و فریاد صاعقه‌آسای کوچ، رحیل و بسیج در جهاد دانائی بگوش می‌رسد. کتاب وی صاعقه است. رعد و برق و تندرو آذرخش است. بی‌قراری عظیم روحی است که می‌غرد و فریاد برمی‌کشد. تندر عصیان و غوغای بی‌تابانه کسی است که چون به حکمت هستی و ملکوت حقایق رسیده است نفیر می‌کشد و آرام ندارد. در دیوان وی شوخی و هزل و عشق جایی ندارد. قلمش به جای ترنم موسیقی، صفیر ناوک را دارد و از نوک خامه‌اش سهمگین‌ترین صحنه‌ها، سعیر آتش‌فشان مرگ، لحظه صور رستخیز، ادبار آن جهانی، کیفر، غل و زنجیر برمی‌رسد.

کتاب وی غریو آسمانی انسانی است که می‌غرد و همگنانش را به خرد می‌خواند بی‌استثناء، تمامی آدمیان را که جاهلانه سر در آخور لذات و نوشخواری فرو کرده‌اند و فکرت ندارند خر و گاو می‌خواند. سراسر کتابش مشحون از دشنام‌ها و تعابیری ازین دست است. و نیز سرشار از تصاویری دهشتناک... قطعاتی دارد که دوزخ دانته در تصویر و عقاب الهی و کیفیت کیفر وی، در برابر تصویرهای بی‌ترحم و آتشناک او جرقه‌ای بیش نیست و افسرده می‌نماید.

زبان شعری او نه ارجوزه، نه حماسه و نه شعر بزم و نه شعر رزم است. شعر او پندنامه‌ای عبوس، کوبنده، پرخاشگر و موعظتی حکیمانه است. در تمامی ابیاتش نوعی شماتت هولناک،هشدار موقر و ملامتگر به چشم می‌خورد. وی مردی ایستاده بر قله آگاهی خود است که در کمال بصیرت و تیزبینی تا اعماق دامنه جهان را می‌بیند. خوشا به حال چنان روحی. فریاد می‌زند هم‌اکنون سیل سرازیر خواهد شد و آن وقت به راستی هم سیل خواهد آمد. اما از دامنه‌ها و دره‌های او تجاوز نخواهد کرد و تمام جهان بی‌خردی و ستم و شهوت را به غرتاب فنا خواهد کشید.

ناصرخسرو چنان غولی است.

شهاب شگفت زده، در تحشیه‌ای بر اشعار او چنین نوشته بود:

نگاه کن! زبان شعری وی خشونت و بیطرفی قوانین علوم تجربی را دارد. شعر او بی‌ترنم است. آسمان وی پرتو مخملین مهتاب را ندارد. به جای آن، سیر کواکب هیئت بطلمیوسی، فلسفه یونانی، متانت کلام متالهین و حکیمان مشائی، نظم آسمانی کواکب در مدارات منظم و هماهنگ تقدیری و نجومی‌شان به چشم می‌خورد.

مرد را ببین که چگونه می‌غرد و در برابر دشمنان آل پیامبر، بر تمامی‌شان آتشفشان لعن و دشنام می‌بارد...

اگر دیگران طلوع را می‌سرایند او راز کسوف و خسوف را می‌جوید. آنان از رویش بهاران و او از جوشش قلل آتشفشان تصویر می‌دهد.

نگاه کن! در تمامی دیوان کبیر او یک مصرع ترنم و نیم بیت موسیقی پیدا نمی‌کنی. علیرغم شعر مولوی که دیوانش پر از جاذبه‌های شوق و شعور و رقص و شادی و اشراق و شهود و نغمه‌های جانانه روحی رقصان و پر سماع است، شعر او دژیست در خود فرو رفته، کبود، خوفناک و بی‌ترحم... حصنی عبوس که کنگره‌های آن مجهز به آهن و آتش است. شعر او زره از آهن بر تن دارد و سراپا مسلح است. مرد را ببین که مدتی همچون اغلب شعرای زمانه خود زندگیش را به مدح پادشاهان و بیهودگی و شرابخواری و هرزه زیستن گذراند و بناگاه در پرتو بارقه یک آگاهی روحانی و بیداری سبحانی، نور هدایت یافت و سراسر آینده‌اش را تغییر داد.

دلشوره این وجدان مضطرب را ببین که چگونه هول فردا، اندوه مسئولیت، وحشت معاد و قلق عدل و مکافات را دارد.

مرد را ببین که چگونه یکه و تنها، از خانمان و همه کس خود بریده، بیقرارانه سفر می‌کند. هندوستان و ترکستان و افغانستان و دشت و دیلم و بغداد و عربستان و افریقا را می‌نوردد. تمامی شمال شرقی و غربی و جنوبی و مرکز ایران و ممالک بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس و سوریه و فلسطین و جزیره‌العرب و مصر و قیروان(تونس) و مغرب و سودان را می‌بیند.

به مقام حجتی خراسان می‌رسد اما بدین بسنده نمی‌کند درجات سیر باطنی را در می‌گذرد، قطب تفکر زمانه خود می‌شود. و در پی حقیقت و یافتن پاسخ سوالاتی که در ظاهر تنزیل و رویه دین و حکمت شرایع نهفته است آواره جهان و دربدر عالم می‌شود.

مرد را ببین که چسان در عقیده خود یکدنده و در بیان آراء خویش تمامی مردم را علیه خود شورانده است. هر جا که پاگذاشته خصومت علما و غوغای توده‌های عامی را برانگیخته - چنانکه سرانجام مجبور به گسیختن از خانمان و بریدن از خاندان خود می‌شود. و از خراسان، که آنهمه عزّ و ناز در آن داشته، در کهنسالی می‌گریزد. زیرا تمامی شهر علیه او بسیج شده‌اند. خراسان آن روز که مرکز

تسنن است و او یک تنه آنجا ایستاده و به پافشاری در پاسداری از تشیع خود چکامه می‌سراید. مردم به خانه‌اش می‌ریزند و درین شورش و غوغا خانه‌اش را خراب می‌کنند...

و بنگر که به سلجوقیان که در تعصب و سختگیری و عوامفریبی وسنی‌گری و دفاع ابلهانه از حقوق خلافت عباسیان وتعقیب دوستداران علی ،از غزنویان درنده‌تر و کین توزترند - و شاعر به آنان نیز خراج و باج نمی‌دهد می‌تازد و در نتیجه به خفت و خواری تبعید می‌شود.

روزگارانی را در دریای مهالک و توفان ممالک اظهار دعوت می‌کند و «داعی» ایمان خویش می‌شود. سلجوقیان ماوراءالنهر با فاطمیان مصر دشمن‌اند، علمای مذهبی زمانه همه جیره‌خوار سفره سلجوقیان‌اند... روحانیان دنیا خر و عقبا فروش به ترویج دین ملوک زمانه خود می‌پردازند و تو شهامت او را ببین که درون خانه دروغ ، در کانون فریب دینی و در وطن سلجوقیان، اذهان عام را به سوی مصر می‌خواند!!

بنگر که چگونه با پتک سخن کلهٔ شاهوار و متوّج سلجوقیان را نشانه می‌گیرد و با طعن و دق، لعن و تمسخر و استهزاء محکم و کوبنده و پیگیر می‌کوبد.

مرد را ببین که زندگی خانه بدوش می‌گزیند، از طبرستان به نیشابور و از آنجا سمنگان در ماوراء بلخ و سپس به یمگان در اقصای خاک بدخشان، شهری محصور در میان کوهها رانده می‌شود... شهری که صعود بدان مشکل است و تا آخر عمر قلعه نشین باروی انزوای خود می‌گردد. یمگان دره‌ای خشک و کوهی تفته و تلی بی‌طراوت، مقهور تنهایی و زندانی بی‌کسی خویش. بیست سال بی‌کس و تنها و پیر و فرتوت در تبعیدگاه تنهایی و غار اندوه خود...

اما او در چراغدان آن قله، آتشناک می‌فروزد و دردناک می‌سوزد. اوست... یکتنه... ایستاده... پاسدار قلعه ایمان خویش... از هزار سال راه تا اکنون، نور وی بر می‌افروزد و به ما می‌رسد: بر سان چراغی بر چکادی، قلعه‌ای بر قله‌ای، مشعلی بر دژی...

نگاهش کن، تبعیدی و رانده شده. بی‌کس و بی پناه و بس دور از دیار خود بلخ. دریمگان هیچکس همراهش نمی‌آید. حتی همسر و فرزند، و تمامی دوستان و آشنایان نیز از او می‌برند و دوری می‌گزینند. در دره از تنهایی دهشتناک و بی‌خانمانی

خود می‌نالد... آن مال و ملک، آن خانه و عمارت و سرفرازی و نعمت‌ها چه شد... اما به خود نهیب می‌زند که اینهمه شکنجه در راه عقیده هیچ است و باید تحمل کرد. و جراتش را بنگر که در میان تمامی شاعران پارسی کسی به حمیّت او، و غیرت عشق در ششدر حادثه و خطر سنی‌گرایی متعصبانه، این چنین به عشق علی و فاطمه و خاندان او و نیز بی‌کمترین پرده پوشی در مخالفت تمامی خلفای غاصب زمانه داد سخن نداده است.

روح را بنگر. دریمگان مقیم غار تنهایی و تفکر خویش، اغلب هال و هوای خود را تشبیه به اختفا و اعتکاف پیامبر در غار حرا کرده است. درین دوران است که از شعر شور غزلسرایانه به شعر شعور زاهدانه و حکمت و تفسیر معرفت و مدحت مذهب اولیاء می‌پردازد... آهنگ اشعار و بحوری که برگزیده نشانگر حالت درونی و فکری و سکون و ثقل و آرامش باطنی اوست.

شعرش ضرب آهنگ سماع و موسیقی ندارد، اما نظمی موحش و خالص و وزنی آرام و یکدست و خاص در آنها به چشم می‌خورد.

بدینگونه بود که آشنایی با چهره‌هایی بی‌مانند همچون ناصرخسرو، فردوسی، مولوی و سعدی و صائب... و اصولاً آثار حکیمانه شعر کهن، نگرش او را نسبت به حیطه کلی ادبیات، ژرفکاو، معنایاب و بصیر نمود.

سپس ازین ورطه گذشت و به شعر جدید و نو رسید. دیگر آن را نمی‌نوشت. بلکه می‌خواند و مزه مزه می‌کرد. شعر آزاد برایش غریب، و شگفتی‌زا بود. بعد از آن همه شعر مدون و کهن، فروپاشی قالب‌های قافیه و بحر، چونان گام گذاشتن در قلمروی سست و همچون در آمدن به جهان سیال بی‌وزنی می‌نمود. شناوری در لامکان و سبکبالی خوش... با اینهمه تردیدی نداشت که تمامی بار شعر نو در مقایسه شعر کهن، قطره‌ای در برابر اقیانوس نمی‌نمود. چراکه این شعر با آنهمه آزادی بی‌حد و حصرورهایی از هر گونه قید قالب و قافیه و صنعت و وزن نه تنها نمی‌توانست واجد نوعی وسعت و آزادی بیانی اندیشمندانه شود که حتی هنوز محتوایی عمیق و پشتوانه دانش و معرفتی ارجمند را در خود نداشت. و البته چیزی که شاعران نوپرداز نمی‌فهمیدند همین معنا بود که شعر آزاد، دقیقاً به دلیل روانی و طبیعی همان آزادی بی‌حد و حصرش بود که نمی‌توانست شعر هنرمندانه به حساب آید. چراکه ذهن بشری طبعاً هر چه بیشتر در تنگناهای محدود ابداع مقیدتر باشد، به

خلق مبدعات نبوغ‌آسا توفیق بیشتری می‌یابد. از این رو شعر آزاد شعری یکسره تهی از حکمت و معرفت و بارهای عظیم و کهکشانی کلام و فلسفه و عرفان و موسیقی و تمامی صنایع بدیعی بود...

بعدها دریافت وسعت بیانی شعر آزاد، اگر می‌خواست داعیه ارائه اندیشه حکمی و معرفت آثار اندیشمندانه‌ای چونان تمامی مثنوی‌های موجود و کل آثار منظوم حکیمانه‌مان را داشته باشد، نه در قالب شعر آزاد - که در قالب نثر امکان پذیر خواهد بود. شعر آزاد فقط ،گویای پاره‌ای از غناهای تغزلی، حماسه‌های محدود و قطعاتی اجتماعی می‌توانست باشد.

در میان شاعران طراز نوین، فروغ فرخزاد برای وی پرتو و جلوه‌ای دیگرگون داشت. فروغ بارقه‌ای مجهول، پرتویی غریب، ستاره‌ای گدازان وشعله جواله‌ای بود که ناگهان درخشیده و افول کرده بود... شگفت اینکه او یک زن بود... شاید که جاذبه عشق و آنچه که از ژرفای آن روح تشنه و شیفته مهر برآمده بود، کهربای جنسیت؛ جان وی را همچون کاهی به سوی خود کشیده بود. بدینگونه عاشق فروغ شد. زنی دردکشیده، نیازمند نیاز و سوخته عشق... زنی که قدر آب را می‌دانست. زیرا، جرعه‌ای از آن را نوشیده بود. آنگاه عکسهای شاعره دلبند و محبوب خود را جمع‌آوری کرد، و در عمق آن چهره عمیق مظلوم، آن چشمان بی‌پروا، آن چشمان سیاه، بادامگون - به ژرفای نگاه آن چشمان غمگین - خیره شد. این زن که بود؟ چه‌ها کرده بود؟ چه‌ها دیده بود؟ این همه عصیان، شیفتگی، بیقراری، جسارت و عطش در یک زن چه شگفت بود... آن زن در خلوت نیازهای خود از «عصیان» پریده و به «بلوغ» رسیده بود و بی‌پروا آنهمه را بازگفته بود و خود را در صمیمیت خویش، از خویش «تولدی دیگر» بخشیده بود. آری شعر این زن، ضعیف بود. در بسیاری از فرازها، حتی تمامی گنجینه آثارش با ده غزل حافظ قابل معاوضه و مقایسه نبود، اما چه باک. این زن به نقطه اوج رندی و بدنامی که اولین نردبان خلوص و صافی شدن است و قله سهمناک طلب برآمده بود. قله‌ای که بسیاری از مردان جرات نگاه کردن آن را - به جهت عظمت و رفعتش، از بس که سرگیجه‌آور است - ندارند. در حالیکه آن زن بر اوج آن منظر، بر نوک مخروط آن قله بر همه این خاکیان و آدم‌های بندانگشتی نگریسته و خندیده بود... بدینگونه او که همه عمر تجربه زنی را نیاموخته بود به حریم خلوت شعر این زن راه می‌یافت. باری در میان شاعران نوپرداز نیما، اخوان و

فروغ را بیش از آن دیگران می‌پسندید...

با اینهمه علیرغم آنهمه هیاهو که حتی درباره نیما به راه انداخته بودند، مجموعه آثار او کفاف یکی دو ماه مطالعه آدمی را می‌داد و دیگر هیچ چیز نوی نداشت... در حالیکه حافظ شاعر سراسر عمر آدمی و مولوی شاعر و متفکر سه دوره عمر آدمی بود... و از آن میان شاعرانی نیز در هر دو سبک کهن و نو وجود داشتند که از ایشان نفرت داشت. اما کهن‌گرایان اغلب مقلدینی بی‌مایه و مانده در گذشتگانی بودند که با عقل و لفظ مثلاً ده قرن پیش می‌خواستند در زمانه خود بیاندیشند! مروری بر غزلسرایی مقلدانه آنان موجب شد که کتابهایشان را به بیزاری به بندد و دیگر هرگز به سراغ آثارشان نرود. و نیز موج مهوّع شاعران نوپردازی بودند که از شعرشان بوی تفرعن، حسادت، خباثت باطن، دریدگی و درندگی اندیشه بلند بود. حال و فضای افیون زدگی و بوی گند تهوع آدمهای همیشه مست... از خود راضی و وقیح... شاعرانی که شعرشان برای جوانان خامی که ترازوی اندیشیدن و محک نقد ندارند یک دامگاه و پرتگاه بود. همچون سرزمین باتلاقی که آدمی نمی‌داند در کدامین ورطه‌های مهلک آن فرو کشیده خواهد شد. اینان در طول زمانه شاعری خود به کمک ایادی تبلیغاتی و چکمه‌پوشان مزدور مجلاتشان به برپایی نوعی شیوه نظامیگری و استقرار حکومت نظامی در شعر نو پرداخته بودند... از اینگونه چهره‌های مد روز شده عمیقاً بدش آمد و بیزار شد.

اینهمه شاید دلایلی منصفانه و منتقدانه نبودند. زیرا بیش از تحلیل روشن و بیواسطه شعر به تاثیری که از شخصیت شاعر و باطن تیرهٔ او می‌یافت می‌پرداخت. در واقع او به نقد شعر نمی‌پرداخت. بلکه به روان‌شناسی، و بررسی هنجارهای روح مشغول بود. و این شاید قصوری بود که بعدها باید جبرانش می‌کرد. اما دل همیشه در جستجوی منطق خاص خویش است و هیچ برهانی را جز همان تأثیر اولیه خود نمی‌پذیرد. و وانگهی مگر هنجارهای روح و شخصیت شاعری را نمی‌توان از شعرش دریافت و استنتاج کرد؟.

و امّا شعر... براستی شعر چیست؟... شاید سالهای بسیار باید بر او می‌گذشت تا به این معنای بدیع و شگفت‌انگیز می‌رسید که: «شعر بانوی زیبائی است که در لباس تن‌نمای عاطفه و رقص هنر قلبها را می‌لغزاند و عقل‌ها را می‌فریبد...»

باری کار اساسی او خواندن رمان، قصه و نمایشنامه بود. سه سال پس از تعطیل شدن آن تألیف قطور به نوشتن جدی پرداخت. اما همانطور که از پیش می‌توان حدس زد، هنوز جز سیاه مشق چیزی برابر خود نمی‌یافت. می‌نوشت و می‌دانست که جز پاره کردن و دور ریختنشان چاره‌ای ندارد... خود را به چیزی نمی‌گرفت و حق هم با او بود.

برای دانشگاه آماده می‌شد و در رشته مورد انتخاب خود، زبان انگلیسی که بعداً آن را به زبان و ادبیات انگلیسی تغییر داد پذیرفته شد. در تمام این مدت همواره کارکرد و نوشت و همچنین کوشش کرد تا آنجا که میسر است به زبان اصلی قصه و رمان‌های مورد علاقه‌اش را بخواند.

برای فوق لیسانس در نظر داشت که رشته ادبیات تطبیقی را بخواند. اما پس از اندکی تأمل منصرف شد. زیرا ادبیات تطبیقی را با توجه به مأخذ و کلیدهایی که در دسترس داشت نزد خود نیز می‌توانست بخواند. در حالیکه فلسفه چنین نبود. باید جداً به فلسفه می‌پرداخت و آن رشته را پی می‌گرفت. زیرا فلسفه، مطلوب، محبوب و گمشده همه عمرش بود. بیست و پنج ساله بود که لیسانس زبان شد و اینک باید خود را برای امتحان فوق لیسانس آماده می‌کرد. می‌پنداشت که احتمالاً در اولین آزمون انتخاب نخواهد شد. زیرا توشه‌باری چندان مناسب برای گذر از هفت خوان آزمون چنین رشته‌ای را نداشت. اما چیزی که به وفور داشت مایه جوانی، شوق، فرصت بسیار، تشنگی و علاقه عمیق به تمامی معارف و فرهنگها بود. از همه مهمتر آنکه خوشبختانه در همان آغاز راه، خود دریافته بود به هیچ‌وجه نباید شتاب کند و به خاطر مدرک‌گرایی از هضم عمیق و آهسته مطالبی ثقیل و سنگین که به تفکر و ممارست دائم نیاز داشت اجتناب ورزد. آری فرصت داشت. فرصت شیرین آموختن...

اما مهمتر از همه چیز در حال حاضر استراحت بود. خسته شده بود. به پیشنهاد پدر یکسالی را باید از خواندن شبانه‌روزی خودداری می‌کرد و کمی به استراحت می‌پرداخت. برای خود برنامه‌ای اندیشیده بود. دوست داشت به دهکده زادگاهش نزد عمو باز گردد و تابستان را آنجا بسرآورد. پدر موافقت کرد و عمو نیز به مجرد دریافت خبر بیش از هرکس دیگر اظهار شادی و سرور نمود.

اما پیش از رفتن، در راه آرمان بزرگ خود که نویسندگی بود از هفت هشت ماه

پیش اولین قدم‌ها را برداشته بود. . . چندی پیش به گونه اتفاقی برای مجله‌ای که اغلب آن را می‌خرید، دو سه قصه و چند شعر نوشته و پست کرده بود. پاسخی از مجله به عنوان تأیید و یا ردّ نوشته‌های خود دریافت نکرده بود. . . یکی دو سه شماره پس از ارسال نوشته‌ها مجله ها را با التهاب و انتظار نفسگیر خریده و برای یافتن احتمالی نوشته‌های خود ورق زده بود. اما آن نوشته‌ها چاپ نشده بودند. احتمال داشت که آنهارا پس از خواندن و بررسی، گوشه‌ای بایگانی کرده و یا دور انداخته بودند. پس از ناامیدی کامل، از خرید مجله مزبور خودداری کرد. با آن قهر کرده بود. . . قدر مسلم مدتی می‌گذشت و سپس دوباره آشتی می‌کرد و خرید آن را از سرمی‌گرفت. و همین طور هم شد. . . دو سه شماره آن را نخرید و سپس به خرید ادامه داد. دیگر از صرافت آن چه که فرستاده بود افتاده بود. با خیال راحت به کار خود می‌پرداخت. اما خاطره آن روزهای پر التهاب انتظار که هر بار پیش از خرید مجله داشت، و با چه بیم و امیدی به دکه نبش چهارراه می‌رفت و به وارسی اوراق مجله می‌پرداخت از نظرش محو نمی‌شد. . . باری اگر نوشته‌هایش مورد پسند نبود، باید می‌کوشید و بهتر از آنها را می‌نوشت. نومید نشده بود و همین رد احتمالی قصه‌ها اراده‌اش را به تلاش بیشتر تحریک کرده بود. . . در همین ایام، روزی دوستی بنام امید به سراغش آمد. با مهر و اشتیاق بوسید و تبریک فراوانش گفت. اما او علت این تهنیت‌های بی‌سبب را نمی‌دانست و درنمی‌یافت. از دوست توضیح می‌خواست و آن یک بیش از پیش بر کرنش خود می‌افزود و می‌خواست دست از شکسته‌نفسی و شوخی بردارد و بیش از این خود را به آن راه نزند. . . سرانجام امید در برابر حیرت و بهت وی، مجله‌ای را از کیف خود درآورد و برابرش گرفت.

- برای قصه‌ای که نوشته‌ای.

- قصه؟

- قصه خوب و اندیشمندانه‌ات.

- کدام قصه. قصه من؟

- مگر تو این مجله را ندیده‌ای؟

مجله راگرفت و به جلد آن نگاهی کرد. تاریخ آن را بررسی کرد. به دوران قهر و ترک خریدش تعلق داشت. نه این مجله را نخریده بود. به شتاب به ورق زدن پرداخت و سپس در کمال بهت و ناباوری قصه خود را - به نام و عنوان کامل خود بر

بالای صفحه آن دید. چاپ شده. از اول تا آخر آن با طرحی فوق‌العاده زیبا و توضیحی نقد گونه درباره نویسنده‌ای که اولین نوبری‌های فکری‌اش شایان توجه بسیار است و اینکه چنان قلمی، می‌تواند در آینده‌ای نه چندان دور، امیدآفرین باشد و میوه‌های بهتری نثار کند. . . آه قلبش فرو ریخت و نفسش گرفت. کم مانده بود از شدت شادی گریه کند. پس اثرش را، اثر اندیشه او را پذیرفته و چاپ کرده بودند. آری همانطور که نوشته بودند این اولین میوه‌های درخت کوشش او بود. و چه غرورآفرین بود. غرور نه تنها برای دیدن نام خود بر یک متن چاپی که بدست هزاران نفر می‌رسید. بلکه بالاتر از آن، غرور به خاطر آن که کارش ارزش طرح شدن و چاپ شدن و ثبت شدن را داشته بود. بعدها می‌فهمید، نود درصد آنچه که چاپ و ثبت می‌شد، بلکه بیشتر، مطلقاً واجد کمترین ارزش و اهمیتی نیست و اهمیت و ارج نه در چاپ اثری بلکه در نفس ارزش خود نوشته نهفته است. اینک به دوست توضیح می‌داد که این شماره مجله، جزو آن سری از شماره‌ها بود که پس از نومیدی از چاپ قصه‌اش دیگر نخریده بود. . .

از دوست تشکر کرد و مجله‌اش را برای یکی دو شب از او قرض خواست. فردا به دفتر مجله می‌رفت و از همین شماره دو سه تایی را برای خود می‌خرید. پس از آنکه دوست رفت، نشست و یکبار دیگر با چشمانی شکفته و شاد آنچه را که نوشته بود از اول تا آخر خواند. نوشته خود بنظرش داستانی زیبا، محکم و بس شیوا آمد. اینک که کلمات خود را با حروف چاپ شده می‌دید گویی مفاهیم آن را، معانی‌ای واجد اهمیتی گرانبارتر و تأثیرگذارتر از پیش می‌دید. چنین است؛ گویی کلمات چاپ شده به خواننده بیشتر القاء اهمیت و تأئید متن را می‌کنند.

آنگاه با هزاران شوق و شور فراوان، آثار بعدی خود را با نامه‌ای سراپا سپاس و امتنان و نیز اشتیاق به همکاری بیشتر به مجله فرستاد. . . مدتی بعد دومین قصه‌اش نیز چاپ شد و سپس نامه‌ای دریافت کرد که برای ملاقات حضوری به دفتر مجله دعوت شده بود. . .

بدینسان در بستر خلاقیت، برآورده گشتن آرزوهای خویش و فصلِ وصل افتاده بود. در نظر گرفت علاوه برآنچه که برای مجله می‌نویسد، مجموعه قصه‌ای نیز جداگانه برای چاپ - آنهم در یک کتاب - تهیه کند. اینک آن کتاب نوشته شده بود و دست نویس آن را به ناشری سپرد که پذیرفت. منتها ناشر به جهت کارهای عقب

افتاده‌ای که داشت قول داد پس از چند ماه، هر وقت که دست داد اثر را چاپ کند. قرارداد نوشته شد و او بی‌صبرانه منتظر بود. اینک جز نوشتن و خواندن و خود را برای امتحانات فلسفه آماده کردن کاری نداشت. بذر فکر را پاشیده بود و در انتظار ثمر بکر آن بود. باید کمی نیز به استراحت می‌پرداخت. برای سفر خود برنامه‌ای اندیشیده بود و اینگونه بود که با چمدانی پر از کتاب، به روستای زادگاه خود «سهرورد» رفت.

وقتی از مینی‌بوس پیاده شد قلبش از شادی فرو ریخت. همینجا بود. دهکده زادگاهشان. همه جای آن را به خاطر داشت. ده چندان تغییری نکرده بود. فقط اندکی بزرگتر و کمی زشت‌تر شده بود. گرچه پیش از این به رسمی معهود هر سه چهار سالی یکبار، می‌آمدند و با اقوام خویش تجدید دیداری می‌کردند. اما وی بیش از پنج سالی می‌شد که به دهکده زاد بومی‌اش نیامده بود. کوچه‌ها و محله‌ها و سامان‌های ده همان بود که پیش ازین بود. گویی هزار سال خواب مرگ و آوار فراموشی برین سامان فرود آمده بود. بسیاری مهاجرت کرده و خانه‌ها را ترک کرده بودند. با اینهمه دهکده همان زیبایی، پاکی و طراوات همیشگی خود را داشت. دهکده در بستر دره‌ای میان کوههای شنگرفین، کبود، اخرایی، یشمی و خاکستری که از اطراف فرایش گرفته بودند، در گستره‌ای سرسبز، غنوده بود. خانه‌های بدقواره، غم افزا و مستطیلی شکلی که از گل و تیرک و توفال ساخته شده و همه رو به جنوب و در بستر سراشیبی نسبتاً تند بالا می‌آمد. به گونه‌ای که اگر از بام بالاترین خانه در اقصی نقطه ده به پایین می‌نگریستی، تمامی خانه‌های ده و موج سرسبز باغها و کشتزارهای آن سوی دره و نیز تیغه سبز و گسترده درختزارها را که تا اعماق دره تا جائی که از دید چشمان در میان بستر کوهها ناپدید می‌شود و نیز نوار نقره‌گون و باریک رود کوچک را می‌توانستی دید.

خانه عمو هیچ تغییری جز تعریض درگاه و در ورودی نکرده بود. عموزادگانش سه دختر و دو پسر بودند. از دختران دو تاشان ازدواج کرده بودند. یکیشان در همان ده ساکن بود و دیگری با شوهر به تبریز رفته بود.

کوچکترین دختر خانه یازده ساله بود. آن دو پسر نیز حدود سیزده ساله و پانزده شانزده ساله می‌نمودند. برای پسران و دختران به انتخاب خود و مادر هدایایی آورده بود. آنان از صمیم قلب از دیدنش خوشحال بودند. این علقه و عاطفه‌ای

راستین بود. چهره عموی پرصفا، کریم و دوست داشتنی از مهر شکفته شده بود. گویی فرزند خودشان بود... بلکه چون مهمان نیز بود گرامی‌تر... اتاقی را در خانه به او اختصاص دادند. پسرها یکدم ترکش نمی‌کردند. پدر از ایشان خواست که پس از یکی دو روز باید عموزاده‌شان را به حال خود بگذارند و مزاحم اوقات گرانبهایش نشوند.

شهاب شادمان دیدارشان بود. پس از آنکه چیزی خورد و نفسی تازه کرد، به سرکشی خانه قدیمی و آشنا پرداخت. همه جای آن را سر زد و هر گوشه کناری را بازدید نمود. به انبار، طویله گاو، آغل گوسفندها، اصطبل اسب رفت و حیوانات آشنای خود که همه‌شان را دوست می‌داشت سرکشی کرد.

ماده گاوی همین امسال، دو قلو زائیده بود. دو گوساله ابلق، سالم و زیبا. شهاب نزدیکش رفت. آهسته لمسش کرد و به خاطر چنان هنر بدیعی دو سه بار گردنش را نوازش کرد. گاو خود را عقب کشید. زبان بلند، صورتی رنگ و خیسش را بیرون آورد و تمامی بینی‌اش را با آن لیسید. خرّه‌ای کشید و سپس نیم چرخی زد و شگفت زده و کمی ترسان به سوی آخور بازگشت. گویی اظهار سپاس می‌کرد.

آنگاه به اصطبل اسب رفت و اسب عزیز خود را دید، یالش رامرتب کرد. دو سه بار گردنش را نوازش کرد و سپس چهره زیبای این یکی را بوسید. این اسب او بود. آیا حیوان هنوز می‌شناختش؟ چه به مجرد دیدن او گوشهایش راتیز کرد و جلو آمد... برای او نیز ارمغانی آورده بود. و حیوان اولین جیره قندش را دریافت کرد. این اسب او بود. همیشه حیوان را به نام «اسب عزیز من» نام می‌برد و حتی در نامه‌های خود جویای احوالش می‌شد. زیرا می‌دانست که عمو بیشتر به خاطر او بود که اسب را نگهداشته است.

تنها چیزی که آمارشان همیشه از دستش بیرون بود و گویی با رقمی تصاعدی افزایش می‌یافتند و سپس از میان می‌رفتند مرغ و خروسها بودند. آنها همیشه همچون رود هراکلیتوس در تغییر بودند. هرگز نمی‌شد از پیش بازشان شناخت و یا آمارشان را نگهداشت... سپس به سه چهار جایگاهی که مرغها تخم می‌گذاشتند سرکشی کرد. پسرعموها ازین همه توجه جوانی درس خوانده و دانشگاه رفته و شهری به مسائلی تا بدین حد پیش پا افتاده و فاقد ارزش تعجب می‌کردند.

اما هیچ به روی خود نمی‌آوردند. این گرایش غریب، سرکشی به اصطبل، عشق به سواری، بوسیدن اسب و نوازش گاو کمترین جاذبه‌ای برایشان نداشت. سهل است، غریب هم می‌نمود. اما هر چه بود دل به عموزاده خوشگل و جوان خود که مردی خوش لباس، باسواد، مؤدب و احتمالاً پولدار بود داده به دلش راه می‌آمدند و در نتیجه برای افزودن شادی و شگفتی‌اش وی را به بازدید یکی از گنجینه‌های نهفته از چشمها، در گوشه حفره‌ای در اصطبل بردند و آنجا مرغ کرچی را که به تازگی پانزده جوجه مخملین رنگانگ را زیر بال گرفته بود نشانش دادند. و سپس از شاهکارهای خود؛ شکار گنجشک و مار، جنگ انداختن قوچ‌ها و خروس‌ها و سگها و نیز پرواز دادن کبوترها و غیره که همه برای شنونده‌شان جاذبه‌ای خاص داشت حرفها زدند. . . دو سه روز بعد پسرها پی کار خود بودند و چندان مزاحمش نمی‌شدند. شهاب به میان مردم می‌رفت. مردم را دوست داشت. البته در نهایت حیرت و اندوه درمی‌یافت که نه چندان عمیق. آموخته بود که یک نویسنده و شاعر باید مردم را صادقانه دوست داشته باشد. اما وی شگفتا که چنین حس پر شوری را در عمق قلب خود در دوست داشتن مردم، و بخصوص روستائیان باز نمی‌یافت. چه باید می‌کرد. این عیبی بزرگ بود. اندیشید برای جبران آن باید آنان را بیش از پیش می‌شناخت. آشنایی همانا تفاهم و روشنائی بیشتری بود. از این رو در ده پرسه می‌زد و بی‌نتیجه با این و آن گفتگو می‌کرد. سپس به دکه محقر بقالی که بساط سماور و قوری و چند نیمکت نیز در آن به پا بود رفت. آنجا به زعم خود ژرف‌تر از هر جای دیگر به شناخت مردم می‌توانست کوشید. به حرفهایشان با دقت گوش می‌داد. رازها، صداقت‌ها، جهل و دانائی، مهر و کین و زیرکی و نیرنگ‌ها و تمامی عواطفشان را تحلیل می‌کرد. و همین موجب می‌شد که احساس کند آنها را نمی‌تواند دوست داشته باشد. زیرا آنان اغلب ساده، بیسواد، خشن و خرافی بودند. ارتباط و همسویی نمی‌توانست با آنها برقرار کند. حتی صفا و صداقتهایشان نیز عامیانه و برآمده از معرفت و حکمتی عمیق نبود. چقدر مسائل او و ایشان با هم بیگانه بود. اغلب سخنانشان نشانگر ابتذال، و هوش ابتدائی‌شان در تدارک نیرنگ بود. گهگاه با شکسته نفسی‌ای بسیار فضل‌فروشانه پیش او، از خود صحبت می‌کردند. زرنگی‌هایی نیز برای خودشان داشتند. از دعواها، تلاش‌ها، امیدها و آرمان‌های زندگی خود صحبت می‌کردند. و او می‌توانست به صورت کلی قضاوتشان کند. آنان

از اتفاقات با اهمیت و بی‌اهمیتی صحبت می‌کردند. اولین روز حضورش در قهوه خانه ده، سخنانی که شنید ازین گونه بود.

از ساکنان ده، جوانی کاشیکار صمد نام بود که در تبریز حرفه کاشیگری رابه خوبی آموخته بود. به تهران رفته و در یک شرکت بزرگ ساختمانی به روزی پانصد تومان استخدام شده بود. سپس دریافته بود که خود بسیار بیشتر ازین مبلغ را می‌تواند به گونه مقاطعه کاری بدست بیاورد. بدین جهت از شرکت بیرون آمده و به کار آزاد پرداخته بود و اینک روزانه بیش از پانزده هزار تومان درآمد داشت. از اینجا و آنجا کسانی نظرات خود را اظهار می‌داشتند.

– پانزده هزار تومان؟ محال است.

– مگر روزی چقدر کار می‌کند؟

– بیست متر مربع. اگر دیوار صاف باشد شش ساعته به کمک دو کارگر...

کسی از آن سو به نشانه تحسین و ثنا، فحشی رکیک که بیانگر اعجاب ضمنی او نیز هست نثار خواهر کاشیکار می‌کند و می‌گوید: بنازم به «صمدکچل». با این حساب به زودی بارش را خواهد بست. کلمه «کچل» مطلبی دیگر را تداعی می‌کند. سپس آنان به تحلیل سخنان چند هفته پیش ملای ده می‌پردازند که در خصوص چگونگی خرید و فروش الاغ و گوسفندی که مورد تجاوز انسانی قرار می‌گیرد، بیان داشته بود. و سفارش و اجتناب از خرید و فروش و کشتن و خوردن گوشت آن حیوان تا انقضای مدت زمانی مشخص و نیز در خصوص قصاص و دیه و این مسائل...

سپس به موضوع مورد بحث و همیشگی‌شان که صحبت آب و محصول و کود و آفت و مزرعه و باغ است می‌پردازند و سپس گفتگو از این و آن...

آنگاه از مردی که مچل و دَلی قهوه خانه است می‌خواهند که برای شهاب قصه همیشگی‌اش راتعریف کند. مرد تقریباً نوک زبانی حرف می‌زند و تته پته می‌کند. لحن و سبک حرف زدنش مضحک و خنده‌دار است. و در ضمن حالتی بی‌پروا، گستاخ و شیرین دارد و مطلبی را که تعریف می‌کند با چاشنی‌ای که به آن می‌آمیزد همراه می‌کند. قصه‌ای که تعریف می‌کند پیش می‌رود و بر محور همیشگی همان داستان رایج ده است که بر بی‌عقلی زنان تکیه دارد. و این که «بز» از «زن» درایت و کاردانی بیشتری دارد. سپس قصه به شرح ماجراهایی خنده‌دار اما با کلماتی رکیک

و حوادثی و قیح می‌پردازد. پیر مردان و جوانان از ته دل می‌خندند. شهاب نیز می‌خندد. و آنان از آنکه می‌بینند نمایش ولفاظی قصه‌گویشان موجب شعف و تحسین جوانک شهری شده است خوشحال و سرافراز می‌شوند. به قهقهه می‌خندند. . . شهاب نگاهشان می‌کند. اغلب دندانهایشان پوسیده و فاسد است. مردان همگی مهمان نواز و مهربان‌اند. به خانه خود دعوتش می‌کنند و از او قول می‌گیرند. در صفا و مهرشان کمترین تردیدی نمی‌توان داشت. به محض اینکه وارد قهوه خانه شده بود همه جویای حال پدرش شده بودند و از کار و کاسبی و مسائل شهری و غیره‌اش پرسیده بودند. با اینهمه می‌توان فهمید که ضمن صداقت و سادگی نسبت به شهر و مردم شهر حس تحسین و اعجابی عمیق دارند. پسرک جوانی همانجا با او آشنا می‌شود. در ده زندگی می‌کند و به شهر می‌رود. و در یک هنرستان تحصیل می‌کند. از شهاب درباره دانشگاهها و مدارس عالی تهران سوالاتی می‌کند. به مسائل فنی علاقمند است. شهاب می‌پرسد که چرا با اینهمه شور و پشتکاری که دارد به تهران نمی‌رود؟

پسر، مادری کور دارد که به خاطر سرپرستی‌اش نمی‌تواند چندان از ده دور باشد. . . وی هوشمند و سلیم می‌نماید. و چهره و باطنی بس انسانی و ارجمند دارد. شهاب دوست دارد به او نزدیک شود. به سخنانش گوش می‌دهد. جوانک در ده مجاور نامزدی دارد و قرار است پس از اتمام تحصیل به ده باز گردد و عروسی کند و همینجا بماند. لحظه‌ای بعد مردی به قهوه خانه وارد می‌شود و شروع به خواندن مدح می‌کند. اشعارش پیرامون شتر، آهو، و ضامن غریبان است. سپس غزلی را از شاعری ترک زبان می‌خواند. . .

ازین گونه رهگذران که کارشان اغلب خوشه چینی و گدایی و مدح خوانی است گهگاه به ده می‌آیند. . . مردم چندان توجهی به او ندارند. درین دم الاغی که دم در قهوه خانه بسته شده است به مجرد دیدن الاغی دیگر که از برابرش می‌گذرد شروع به عرعر می‌کند. عرعری گوشخراش که از ته گلو برمی‌آید و گویی سر تمامی ندارد. آوازه خوان چاره‌ای جز خاموشی ندارد. شرمزده سکوت می‌کند. همه می‌خندند. یک نفر به اعتراض، شادمانی و شوخی فریاد می‌زند:

– صفر وسط آواز مردم نپر.

– صفر که معلوم می‌شود الاغ از آن اوست به گوینده این سخن فحشی آبدار

می‌دهد. امّا مخاطب بلافاصله متلکی چاروادار نثارش می‌کند. همه ازین گفتگو و دشنام ارتجالی، دوباره می‌خندند. قهوه‌چی برای خوشه‌چین آوازه‌خوان چای می‌ریزد. مرد در سکوت چایش را می‌خورد. دو سه نفر به او چیزی، صدقه می‌دهند. سپس صحبت پیرامون مطلبی کشیده می‌شود که در قبرستان ده چند شب پیش گویا شبحی دیده شده است.

کسی می‌گوید: شاید شغال و یا جانوری از نوع گورکن و ازین قبیل بوده است.

– ولی این اطراف سالهاست که کسی کفتاری ندیده است.

همگان تمایل دارند دریابند آن موجود چیست.

ظن غالب این است که آن شبح احتمالاً تعلق به ملائکه عذاب دارد. زیرا همین چندی پیش زن ماشاء الله در خواب دیده است که شبی با شوهرش از صحرا باز می‌گشته‌اند. هوا مثل قیر سیاه بوده است. زن ناگهان می‌ایستد و جلوی خود را نگاه می‌کند و آستین شوهر را می‌کشد. آنجا روبرویشان از میان قبرستان زبانه آتشی به هوا بلند شده است. اما ماشاءاله هیچ‌چیزی را نمی‌بیند. سپس زن می‌پرسد که شوهرش صدای ضجه و زوزه‌های ترسناک را هم نمی‌شنود. مرد پاسخ منفی می‌دهد. زن در همان خواب می‌گرید و در حالیکه دو دستی بر صورت خود می‌زند می‌گوید: شاید گناهکاری در قبر گرفتار است.

فردا، قصه خواب خود را به همسایگان می‌گوید و شب جمعه نثار اموات خود نذری ای می‌پزد و به در خانه این و آن می‌برد. . . و به ملاّی ده پولی می‌دهد که برای مرده نماز وحشت بخواند.

از اینجا و آنجا کسانی صدا به استغفار بلند می‌کنند و از عواقب امور خود اظهار نگرانی می‌کنند. امّا لحظه‌ای بعد در سایه فرا افکنی طبیعی و شادی‌طلبی نهاد بشری، دوباره فحش و فضیحت و شوخی، متلک و سرخوشی و بازیگوشی از سر گرفته می‌شود. شهاب خداحافظی می‌کند و از قهوه‌خانه بیرون می‌آید. پسرک هنرستانی همراش می‌آید و او را تا دم در خانه بدرقه می‌کند. پسرک هنرستانی می‌گوید:

– می‌بینید. اینجا با چنین کسانی باید زندگی کنیم. حال و وضع دهات ما این است. تازه وضع شهر و کارگاهی که در آن کار می‌کنیم نیز بهتر از این نیست.

وقتی به خانه می‌آید در خانه هیچکس نیست. زن عمویش نیز در خانه نیست و پی کار خود رفته است. در حیاط راه می‌رود و با خود می‌اندیشد: آری علت همین است. مردم را دوست ندارد. به خاطر این احساس تلخ و گزنده از خودش بدش می‌آید. بعدها می‌آموزد که دوست داشتن مردم علیرغم محبت سطحی و عوامفریب روشنفکر مابانه، با آنان در قهوه خانه‌ای چای و دیزی خوردن، خندیدن و همگامی و همراهی با ابتذالیات روزمره و بیهودگی‌هایشان نیست. بلکه دوست داشتن مردم، در راه ارتقاء فرهنگ آنان دل سوزاندن و در بهبود شرایط و روابط زیست‌شان مجاهدت کردن و در امحاء جهل و فقر و فسادشان تا پای جان کوشیدن است. . .

□

اینک روزها را در ده، کشتزارها، باغها و کرانه‌های رود سر می‌کند. با اسب در کوره راههای آن سامان می‌رود. همیشه دو سه میدان که از ده بیرون می‌آید جاده باریکه‌های مارپیچی وجود دارند که به سوی تپه و کوههای پوشیده از خار و تیغ و نیز گستره‌هایی که تک و توک در دامنه‌های تپه ماهورش درختان مقاوم کوهسار روئیده‌اند منتهی می‌شود. آنجا جز شبانی و گله‌اش کمتر کسی را می‌بیند. روستائیان درین خطه که تمامی سامانهایش مرتع و خلنگ‌زار است رفت و آمدی نمی‌کنند. آنجا قلمرو رمه‌ها و خرگوشها و عقابهاست. آسمان صاف و گسترده و هوا پاک است. و تابستان جوانی همچون این افق تابناک با همه جلال و بهجت خود برفراز سرش می‌درخشد. چه شبها و روزهای آسمانی پاکی. شبها از ته حیاط، از میان شاخه‌های تناور درخت گردویی که راست تا دامن ستاره‌ها پنجه گشوده و سرفرازانه بالا می‌رود، به ستاره‌های چشمک‌زن روشن و ماه طالع که همچون بخت اوست می‌نگرد. گویی درین مکان پاک، آسمانی دیگر، ماهی دیگر و ستاره بارانی دیگر می‌بیند. صفای دشت و دمن را همچون آئینه‌ای برابر نور، در خود باز می‌یابد. جلوه آسمان صاف و پرتو کوهستان رنگارنگ جادویی دل و جانش را می‌آکند. گهگاه صبح‌ها به هنگام سحر، مقارن فجر کاذب، اسب را زین می‌کند و از خانه بیرون می‌زند. آسمان هنوز تیره است و چادر بلند شب تمام قامت گسترده. می‌رود. از سامان ده آهسته و به حالت قدم بیرون می‌آید. اسب را به حال خود وا می‌گذارد، تا حیوان آرام آرام خود را گرم کند. می‌داند کجا باید برود. جایی بیرون از ده، از پیچ جاده‌ای که چتر درختان نارون گرد نهری خیمه زده‌اند می‌گذرد. به جایی که مکان میعاد وی با خویش است می‌رود. آنجا کنارهٔ چشمه‌ای است که تک درخت بیدی بر آن سایه گسترده است. . . اسب را می‌بندد و در خلوت خود بر تخته سنگی رو در روی مشرق می‌نشیند و نظاره طلوع خورشید را انتظار می‌کشد. لحظه‌ای که خورشید می‌تابد لحظه‌ای مبارک و سعادت آمیز برای اوست. . . پس از طلوع کامل

قرص آتشگون، عظیم و بهت‌انگیز خورشید بر می‌خیزد و به او، همچون شخصیتی خردمند، شنوا و بینا، سلام و درود می‌گوید. این تهنیت و درود گفتن به خورشید، این حرمت نهادن به طبایع طبیعت، این تخلق به خلق عشق و مودب گشتن به آداب مهر و فهم را از فیلسوف بزرگ، نابغه همنام خود، شهاب الدین سهروردی آموخته است. زیرا او در یکی از آثارش ستایشی اینگونه در مدح خورشید دارد:

«ای شخصیت زنده ناطق، ای رئیس و سرور ستارگان آسمانی، ای نمونه و جرقه‌ای از نورالانوار فیض، سلام ما بر تو باد.»

شگفتا. . . در کار مردم این ده و تفاوت گوهری‌شان با آن فیلسوف به حیرت افتاده است. خداوندا چگونه می‌توان باور کرد. . . از میان همین مردم، فیلسوف و نابغه‌ای چنان بزرگ و بی‌نظیر، به عظمت سهروردی برخاسته است. . . دردا که چگونه مادر روزگار از زایش مردانی بدان ارجمندی و کمال عقیم گشته است.

سپس همان اطراف گردش می‌کند. هر کجای این خاک رنگ و چهره و جلوه‌ای ممتاز از دیگری دارد. صبح طالع، روزی روشن و خجسته را به ارمغان آورده است. کتابی در دست و تکیه زده بر تنه بید بلند و تناوری که شنیده است نشستن در سایه آن موجب نشاط و ازدیاد عمر است، می‌نشیند و غرق خود می‌شود. ساعتها کتاب در دست به چشمه آب صاف که بلور آب غلغل کنان از آن زیر، از دل سنگهای صیقلی و رنگارنگ بیرون می‌زند خیره می‌شود. جریان آب از کوهی در دور دست، از اعماقی ناپیدا که نمی‌داند مظهرش کجاست می‌آید. از زیر هزاران صخره سنگ صما، از دل رخام و شن و خاک بیرون می‌جوشد و بالا می‌آید و خود را بر پشت خاک، بر پشت پلک روشنائی و سطح التقای آسمان و زمین می‌رساند. شگفتا آب، با چه تلاش اعجاز آسایی از لجه ظلمات بیرون می‌لغزد و موج موج روشن و شفافش را از زندان‌های بیشمار به قلمرو حیات عرضه می‌کند. آه آب روشن، گوارا، زندگی بخش. . . این نشانه‌ای نویدبخش و سعادتبار است. خداوندا آیا زندگی او نیز روزی به چشمه‌ای حیاتبخش چونان این چشمه‌سار کوچک تبدیل خواهد شد؟ آیا قطره‌قطره هر روزه‌ی تلاش، سرانجام خود را از زندان و ظلمات بیشمار جهل و ناتوانی‌ها رهایی خواهند بخشید و عمر وی نیز به یک جریان فیاض جوشان تبدیل خواهد شد؟ ؟ آری بیشک چنین خواهد شد. . .

در آن دوران همه‌چیز برایش امیدبخش و اعجاب‌انگیز است. اسب را بر

درختی، کنده‌ای در قطعه زمینی بر کناره آب، که علفزاری محدود اما قابل چریدن دارد می‌بندد و آنگاه به کارهای خود می‌پردازد. قدم می‌زند. می‌نشیند. به پشت می‌خوابد، به آسمان خیره می‌شود. وه که چه شاد و فارغ‌البال است. به شاهزاده‌ای می‌ماند، که همه چیز هستی نشانه‌های روشنایی، شادی و تملک فرداهای قلمروی او را در بردارد. . . آنگاه که از شور مستی و جوشش اندیشه‌های سکرآور بی‌تاب می‌شود، اسب را باز می‌کند، سوار بر آن می‌شود و در دشتهای خلوت و مرتع‌های بکر و آکنده از علف و بوته‌های گل خود رو و خاربن به تاخت می‌پردازد. یکی دوبار هم به روستاهای اطراف می‌رود. برکناره زین کیف کوچکی دارد که در آن کتاب و تکه‌ای نان و قلم و دفترچه یادداشت و دور بینش را می‌گذارد. هنگامی که اسب را به تاخت می‌آورد، بند کیف را از شانه می‌گذراند و کیف را بر پشت می‌آویزد.

زندگی‌ای پر تحرک همراه با مکاشفه‌ای در اعماق وجود برایش آغاز شده است. اینک گویی همه‌چیز را می‌فهمد. راز آسمانها و زمین را در می‌یابد. آسمان با همه جبروت و عظمتش در گریبان او حلول کرده است. به نظرش می‌رسد که هیچ نکته ناگشوده فلسفی و معمای حکمتی برایش وجود ندارد و یا اگر هم وجود دارد فقط در پرتو اراده و خواست او، در لحظه‌ای مکشوف خواهد شد.

چگونه است که نشاط و تحرک فیزیکی اینهمه امیدوارش کرده است. همه چیز را با نگاهی خوشبین و روشن‌نگرانه می‌بیند. چرا چنین است؟ زیرا آدمی به هنگام سعادت و سلامت، خود را به هر کاری توانا می‌بیند. روح، سرچشمه زاینده اعمال و رفتار جسم است. فلاسفه ما راست گفته‌اند که روح و جسم به لحاظ عمل، کنش و استعداد در یکدیگر تأثیر و انعکاس مستقیم دارند. روح شاد و سرشار، جسم را به شادمانی تمام به انجام هر کار مشگلی توانا می‌سازد و اغلب عکس آن نیز صادق است. و جسم توانا نیز روح را به توانایی بیشتر رهنمون می‌گردد. . .

اینک عظمت و اعماق تنهایی گرانقدر خود را بیشتر باز می‌یابد. زیرا خلوت انسان با طبیعت، به تفکر در طبیعت و فهم آن می‌انجامد. حتی آوای تنهایی تفکر و پژواک نجواهای با خویش را بهتر می‌فهمد. . . بودن در طبیعت آدمی را از خویش فاصله می‌دهد. . . و همچون چشم، مادام که با خود فاصله ندارد - نمی‌تواند خود را ببیند - آدمی را وا می‌نهد تا دور از خویش، خود را در آینه طبیعت بنگرد و بازیابد. پیش ازین هرگز تجربه چنین لحظاتی را نداشته است. اینک درین خلوتکده تفکر و

تنهایی، صدای خاموش اعماق خود را می‌شنود. صدایی که آرام آرام در ژرفاهای او زمزمه می کند و آهسته آهسته با او سخن می‌گوید. برای اولین بار در همه عمر صدای تفکر خاموش خود را باز می‌یابدو هر چند از این حالت خود کمی می‌ترسد، اما از خود نمی‌گریزد. سهل است که از وضع موجود خود سخت خرسند است.

گاه غروبها بیرون می‌آید. سفر و گشتی شبانه. . . گاه می‌شود که شبها بر پشت اسب، همچنانکه اسب قدم آهسته می‌رود یله می‌شود و می‌گذارد تا حیوان هوشمند، آرام به راه خود برود. در زیر چتر اعجاب آور و مروارید ریز آسمان، خم گشته بر زین، خود را بر گهواره آرام اسب رها می‌کند.

و چشمانش را می‌بندد. اسب، آهسته همچون زورقی بر بستر و جریان هموار رودی آرام پیش می‌رود. گاه نیز به پشت بر می‌گردد و همچنانکه سر بر پشت اسب نهاده، پاها را محکم در رکاب می‌فشرد و آنگاه خیره به آسمان می‌نگرد. در چنین حالی به این می‌نماید که آسمان در حرکت است و او ساکن و ستاره‌ها آرام آرام از پیش چشمش می‌گریزند. یک شب در همین حال، بنظرش می‌رسد که سه چهار دقیقه‌ای خوابش برده است. شبی آرام است. شبی تابستانی و پربار از طراوت مهتاب و او در دشت آشنایی که جنوبش در دره و دامنه‌های کوه «قیدار» واقع است و دامنه‌های غربی‌اش تا یک ردیف کوچک قلمستان تبریزی به مرتع قرقی می‌پیوند می‌رود. ناگاه از خواب می‌پرد. لحظه‌ای نمی‌فهمد کجاست. کم مانده تا از اسب فرو افتد. یک لحظه پس از بیداری با خود چنین می‌اندیشد: کیست، کجاست و چه می‌کند. و سپس موقعیت خود را باز می‌یابد. اینک نشسته است. بر آسمان می‌نگرد. هزاران ستاره، صدها هزار ستاره، میلیاردها ستاره، بیشمار بیشمار ستاره آسمان را پر کرده است. دستی هنرمند، زینت‌گر، پرتوان و بخشایشگر به اسراف و بی‌دریغ آنهمه مروارید را بی‌حساب در دامن سیاه شب ریخته و خود پنهان گشته است. پنهان گشته است؟ نه. که در کمال ظهور و جمال حضور، در تمامت وجود و نهایت جود، از چشمها پنهان مانده است، تا آنکس که قامت سجود و لطافت نگاه شهود و غیرت شوق و حیرت ذوق دارد جستجویش کند و در هر آشکار و نهان آرزویش کند. شگفتا! چرا آنهمه ستاره، نافهمیدنی ستاره، شماره ناپذیر ستاره؟. . . چرا آنهمه دنیاهای عظیم، دوردست، نورانی، و دست نایافتنی؟. . .

اگر اینهمه را برای فهم و دریافتن چشمان او آفریده‌اند، اگر اینهمه موسیقی

خاموش افلاک، برای سامعه شنوایی نغمه دارند، چه شگفت بار سنگینی بر دوش عقل و چشم خرد او بار کرده‌اند. چه کسی به راز اینهمه ستاره پی‌خواهد برد. . .

چندی پیش در یکی از همین کتب رایج هیئت که از فرط عادی شدن برای نوجوانان نیز نمونه‌هایی از آنرا می‌نویسند خوانده بود: حدود آسمانهای گسترنده، چندانکه تاکنون تخمین زده‌اند و تا امروز علم بشری توانسته آن را بشناسد آکنده و مملو از غوغای کهکشانهاست. . . در آسمان هزاران میلیون کهکشان وجود دارد و هر کهکشان در بردارنده هزاران میلیون ستاره است. . . و ما از آنهمه کهکشانها فقط یکیشان - راه شیری - را با چشمهایمان می‌بینیم. در حاشیه خارجی این کهکشان، ستاره لاغر، کم فروغ، پیرگشته، با حرارتی معتدل، زرد و متوسط‌الحجمی وجود دارد که هر روزه می‌بینیمش و خورشید نام دارد، و این نزدیک‌ترین و بزرگترین جرم نورانی به ماست. آری خورشید باآنهمه عظمتی که برای ما دارد ذره‌ای ناچیز و جرقه‌ای افسرده و محو شونده در اقیانوس لایتناهی آسمانهاست. . .

با خود می‌اندیشید: شگفتا. . . براستی جای حیرت دارد. . . آن افلاک، آن آسمانها، آن کهکشانهای عظیم نافهمیدنی با سیارگان و ستارگانش. . . برای چه آفریده شده‌اند؟. . .

و موقعیت ناچیز زمین، درمنظومه شمسی، در برابر ستاره‌های آن و در برابر خورشید تا چه حد حقارت بار و کوچک است. . .

و شگفت‌تر از همه آنکه بر اساس پیش بینی قطعی و عالمانه فلسفه، دانش و همه متون وحی و کتب آسمانی، ستارگان، خورشید، ماه، کهکشانها، زمین و تمام اجرام آسمانی در کار زوال و نابودی مقدر خویش‌اند. و قطعاً روزی به سرانجام مقرّر و محتوم و زوال مقدّر و مختوم خود خواهند پیوست. آری روزی تمامی آن اجرام حیرت‌زای علوی، که زینت آسمان دنیا و چشم خرد بشری بوده‌اند نابود خواهند شد. . . اما شگفت‌تر آنکه به تأئید تمامی متون وحی و کتب آسمانی، روح آدمی الی الابد جاوید و مخلّد خواهد ماند.

شگفتا، زمین، ماه، خورشید، شعرا، کهکشانهای پر فروغ همه و همه نابود خواهند شد و اما آنچه که زوال و مرگ ندارد روح بشر خواهد بود. خداوندا. . . چرا؟ چگونه؟ چرا روح بشر از چنان استعداد نامتناهی و بیکرانگی و موهبت عظیم برخوردار است. و در برابر این سوال سترگ جز یک پاسخ قطعی وجود نداشت:

زیرا این روح ناطقه و درّاکه آدمی است که هویت هستی را در می‌یابد و می‌تواند راز آن را درک کند. روح آدمی از آسمانها و زمین و کهکشانها و منظومه شمسی و تمامی ستارگان و سیارگان برتر است. زیرا آدمی قدرت تشخیص آن عظمت و پیشانی بلند سجود آن عظمت را دارد. تنها موجودی که در برابر تمامی این عظمت، قدرت ستایش، و شعور کرنش ارادی دارد اوست. تنها روحی که می‌تواند در پرستش و عشق، گونه بر خاک نهد، و آن ذات برتر، یگانه، آفریننده و واجد جمیع صفات مطلقه کمال را، به پاکی تسبیح کند، و یا در ستم و بهیّمیت و جهل خود دیده بر آن همه عظمت و قدوسیت بربندد و انکارش کند، اوست. و به همین دلیل چنان روحی و چنان هستی‌ای شایستگی خلود و جاودانگی ابدی را دارد، و برتر از تمامی آفریدگان هستی تواند بود.

در این لحظه شهابی گذران، درست از بالای سرش به سرعت می‌گذرد و نور فسفرین دنباله‌اش در لمحه‌ای محو می‌شود. آه این آسمان عظیم و پر جلال. . . که هزاران هزار سال پیش از او بوده و پس از او خواهد ماند. . . و این شب جبروتی بی‌همانند، که هر شب باز تکرار می‌شود چه حیرتزا است. چه کسی راز اینهمه عظمت و نیز سرنوشت نافهمیدنی دنیا را در می‌یابد. و از همه دردبارتر عمر و فرصت اوست که در متن این شب تیره به اندازه آن شهاب گذرا نیز نمی‌نماید و نمی‌پاید. و به ناگهان از تصور چنان چیزی، از عظمت و بیکرانی هستی و ناتوانی و ناپایداری خود بر خویش می‌لرزد و گریه سر می‌دهد. به راستی جای گریه نیز دارد. و از این اندوه جانش می‌گدازد. کاش به اندازه همه ستاره‌های آسمان - این روشنان خاموش فلکی - چشم داشت و می‌گریست. گریه در شبی این چنین اثیری، در حریم شبی آسمانی و لاهوتی چه خوش است. به هق هق گریستن در زیر سقف این آسمان مهربان و بینا، که با بیشمار چشمان گوهر ریز می‌گریند چه خوش است. زمین و آسمان نیز از اندوه، محبت، هیبت و اشتیاقی می‌گریند. . . ای دریغا آنجا که شمع سوزان پر ستاره می‌گرید و عقل می‌گرید و عشق می‌گرید و ماه می‌گرید و شب می‌گرید، چشمان روح او چرا خاموش باشد. آری. هر چشمی که با صره دارد و چیزی برای دیدن و به شوق آمدن، چون این آسمان، جز نثار مروارید اشک چه دارد؟

اما با اینهمه هنوز عمیقاً نمی‌داند برای چه می‌گرید؟ آیا برای آنکه، زندگیش

- هر چه باشد - در پهندشت این هستی بی‌آغاز و انجام چونان نامی که دارد همانند جلوه یک «شهاب» میراومعدوم و محو خواهد بود؟

نه، این نیست. شاید هم همین است. بهرحال از غم و شادی می‌گرید. شادی آنکه حداقل می‌فهمد برای چه زنده است و برای چه می‌میرد. آیا می‌داند؟ درین لحظه، تبسمی می‌کند. . . و سپس غمی شاد قلبش را می‌فشرد. آه، خداوندا. چه‌اش شده است. تراکم این حالات متضاد و عجیب از چه ناشی می‌شود. نمی‌داند. هیچ نمی‌داند. کجا می‌رود. سرنوشت با او چه می‌کند. زندگی و آینده و هستی‌اش چه می‌شود. اینگونه پرسش‌ها اغلب مایه وحشتش می‌شود. اما یک چیز را عمیقاً و همیشه در باطن وجود خود احساس می‌کند. نوعی انتظار. چنین است. گویی حفره‌ای در قلبش وجود دارد و باید چیزی آن را پر کند. گویی کسی در تاریکی، در گوشه‌ای از سایه روشن این دامنه ترسناک و وهم‌انگیز ایستاده و او رابه جایی ناشناس می‌خواند و همچون نیروی کور ثقل و جاذبه به مغاک خویش فرویش می‌کشد. از وحشت این صحنه و مهابت این اندیشه برخورد می‌لرزد و ناگاه به شتاب پا به فرار می‌گذارد و از این رو به تاخت به سوی ده بازمی‌گردد. . . این لحظات، فقط خاص تنهایی کوه و صحرا نیست. شبها در اتاق نیز گهگاه دچار آن می‌شود. وحشت مرگ و عقیم ماندن. . . تصور فرود ناگهانی فرشته مرگ که عنقریب جانش را می‌گیرد، همچون کابوسی بر سینه‌اش می‌افتد و ساعتها نمی‌گذارد به خواب رود. سنین جوانی این چنین است. همه‌چیز آن عمیق، ثقیل و سیال است . حتی ترس‌ها و واهمه‌های آن وحشتزاتر از پیری‌اند. این دوران هر چند اغلب در کمال بی‌قیدی و گستاخی سپری می‌شوند، باز لحظاتی در آن پدیدار می‌شوند که آدمی می‌پندارد بر بالای پرتگاهی ایستاده و به یکدم زمین زیر پایش خالی می‌شود و او به اعماق ورطه‌های پایان ناپذیر سقوط می‌کند.

با اینهمه اوقات خوشی را در روستای زاد بومی اش دارد. گذران زمان، آرام‌بخش و روحنواز است.

کم می‌خواند و بیشتر فکر می‌کند و آنچه راکه می‌خواند، بخصوص اگر متنی فلسفی و قابل تعمق است، بامدارای کامل و تأمل، آهسته آهسته و جرعه جرعه می نوشد. سرمست اندیشه‌ها و دیدگاههای نوین. . . فلاسفه‌ای چونان فلوطین، اسپی‌نوزا، و هگل حیرتش را برمی‌انگیزند. با اینهمه در میان توفان این اندیشه‌های

شگفت‌انگیز حواسش جای دیگری نیز هست. احساس می‌کند برای فهمیدن عمیق این معانی به چیزی متعالی‌تر از اینهمه نیاز دارد. تا در حضور و سایه آن بتواند با همه جانهای اندیشمند گیتی و نبوغهای سرمست و نیز شور بخت جهانی همراهی کند. به چیزی، به حضور اطمینان بخش و روشنایی آفرین چیزی، به شعشعه خورشیدگون و گرمابخش مهری نیاز دارد که در پرتو آن، طیف همه رنگها را بتواند دید. آن چیز، آن منشور هفت‌گانه یگانه، عشق است. تشنه و نیازمند عشق است. کسی را دوست می‌دارد. کسی که همدرد و همراه و همدل اوست. تا درین شب زمستان تنهایی و سوز سرمای افسردگی، شعله فروغ او به جانش گرمابخشد.

آری آن موجود دوست داشتنی را دوست دارد و عاشق اوست. اما نمی‌داند که کیست و کجاست. هر چه هست زنی است. آری دختری دلفریب و زیبا، پر مهر و بخشایشگر. چنین کسی را نمی‌شناسد. و هرگز ندیده است. شگفتا بسا شبها که گوشه‌ای در پرتو خلوت مهتاب می‌نشیند و یا در بستر خود می‌خزد، با محبوبه عمر خود، محبوب دوست داشتنی و نادیده خویش به نجوا و گفتگوهای پایان ناپذیر عشق در می‌آید. . . عاشق اوست. همیشه عاشق بوده است. حتی پیش از آنکه کس بخصوصی را برای آن عشق برگزیده باشد. . . باری منتظر یک حادثه است. منتظر آن عشق، آن شعله فروزان شبهای بی‌پایان نیاز، آن موجود دل انگیز، محبوبه‌ی جاودانی خویش... محبوبه همه دروانهای انتظار و امید. . .

□

در همین احوال اتفاقی عجیب برایش افتاد. ناگاه دست سرنوشت چهره‌ای را فرا راهش پدید آورد که هرگز انتظارش را در چنین جایی نداشت. سیاوش یکی از آشنایان، دوستان و خویشاوندان دورش به ده آمد. سیاوش دومین پسر شریک پدرش بود. وی پسری جوان و همسن و سال خود او بود. چهار سال پیش مناسباتشان با هم بسی صمیمی‌تر ازین بود. آن دو، تا آستانه دیپلم، با هم بودند. دوستانی تقریباً صمیمی، همدل و همراه. اما سیاوش حتی دیپلمش را هم نگرفت. و در آبان ماه آغاز سال تحصیلی، و آخرین سال فارغ التحصیلی و اخذ دیپلم، یکسره ترک تحصیل کرد و با برادر بزرگ خود که به اتفاق مردی دیگر معدنی اجاره کرده بود به استان خراسان رفت. از آن پس دو دوست یکدیگر را کمتر دیدند. سال اول عزیمت، سیاوش بازگشت و هفته‌ای را در تهران ماند و یکدیگر را دیدند. اما سپس به جهت مشاغل خود و اقامت دائم، برای همیشه با برادر رفت. . . یکی دو سال اوّل، میانشان شعله نازک نامه‌هایی کوتاه و روشن مبادله شد و سپس آنهم به افسردگی و خاموشی گرائید و دیگر هیچکدام سراغ یکدیگر را جز از طریق والدین هم و این و آن نگرفتند. . . شاعر راست گفته بود: «از دل برود هرآنکه از دیده برفت». . . در حالیکه آن دو - جز چندگاه - چندان در دل یکدیگر راه نبرده بودند. . . شاید این جدایی و بی‌التفاتی نامهربانانه که مغایر سرشت سخاوتمندجوانی است بیشتر ناشی از جدایی طریقت و فلسفه زندگیشان می‌شد. از آن دو هر یک در راهی متفاوت با دیگری می‌رفت. . .

و اینک شهاب، سیاوش را برابر خود می‌دید. دوستی ارجمند که زمانی دوست و یار غار وی بود. پنجسال بود همدیگر را ندیده بودند. سیاوش دریافته بود که برای تعطیلات خود به ده آمده‌است و برای دیدن او بود که به سهرورد آمده بود. این را خود به شهاب گفت. هر چند که او نیز درین دهکده ریشه‌هایی داشت. و چونان مردمان یک اقلیم کوچک، اغلب به نحوی با بیشترینشان خویشاوندی

داشت. و اینک شهاب دوباره می‌دیدش. بلند قامت، چونان صنوبر و چهره و قامت شکفته شکوه جوانی. چهره‌ای بس دلنواز و زیبا و اندامی موزون داشت. چشمانی درشت و پر فروغ، صورتی صاف، ابروانی سیاه و دماغی خوش تراش، محکم و لب و دهانی دلبر و زیبا. . . زمین تا آسمان نسبت به پنجسال گذشته خود تغییر کرده بود. خوش پوش و خوش خلق و روحنواز. و شگفت‌تر اینکه محکم و شادمان‌تر و پر صفاتر از پیش سخن می‌گفت: شهاب هرگز فکر نمی‌کرد که آن پسرک لاغر و دراز قامت که صورتی پر از جوش داشت و در متن آن صورت سرخ شده از تاول‌های جوش، جوشهایی که گهگاه بر دماغش هم می‌زدند و اینجا و آنجای صورتش تیغ تیغ مویی رسته بود، به چنین موجود دلفریب و زیبایی تبدیل شود. و اتفاقاً همین را هم - در اولین لحظه به او گفت:

- چه خوشگل شده‌ای. . . تو آن سیاوش لندوک ما نیستی. . .

- نیستم. . . اما تو، همان شهابی. کمی عاقلتر و خوش اخلاق‌تر.

شهاب نگاهش می‌کرد و حیرت می‌کرد. گویی دستی معجزه‌گر سراپای آن چهره را تغییر داده و در نهایت دقت و ظرافت، از نو خطوط و رنگمایه‌هایی بدیع و بس لطیف در بهبود کامل آن پیکره ناقص به کار برده است. چونان کرم ابریشم که در پیله زمان و گذران عمر، به پروانه‌ای رنگین بال، شاداب و موجودی دیگرگون تبدیل می‌شود، درین دگردیسی اعجاز آمیز عمر، پر و بالی با هزاران نقش حیرتزای زیبائی و ظرافت درآورده بود. سیاوش می‌گفت که برای وصول طلب و پولی به مشکین شهر و آن اطراف می‌رود. با اتومبیل خود به ده آمده بود. و به محبت و اصرار از شهاب می‌خواست که درین سفر همراهی‌اش کند. به وی گفت: به عشق دیدن و بردن تو به اینجا آمده‌ام. باید با من بیایی. آن بالاها غوغای زیبایی و تماشایی است. . .

شهاب پذیرفت. در آن دم احساس دوگانه و عجیبی داشت. از دیدن دوستی که زمانی دوستش می‌داشت و اینک بازش یافته بود حس عجیبی درخود باز می‌یافت. دو روز بعد از ده حرکت کردند. دیدار سیاوش او را در ششدر حیرت فرو برد. بنظرش رسید که در اولین نگاه و در لحظه پاسخ موافق که با او خواهد آمد، به ناگاه گویی چنین می‌پنداشت که چقدر انتظارش را می‌کشیده است. تو گویی در انتظار همین موجود بود. از این احساس خود به دوست چیزی نگفت. در طول راه از اینجا و آنجا و گذشته‌های خود گفتگو کردند. از روز و شب‌هایی را که هر از گاهی با

هم به سر می‌بردند، هر دو یک خاطره شیرین و مشترک داشتند. یک شب چنین اتفاق افتاد که سیاوش برای رساندن پیغام پدرش به پدر شهاب به خانه آنان آمد. . . پس از شام نگهش داشتند و چون دیر وقت بود نگذاشتند برود. تلفنی به پدر اطلاع دادند و آن دو، بر بالای بام برآمدند و رختخوابشان را کنار هم بر بام گستردند و ناپاسی از شب کنار هم دراز کشیدند و صحبت کردند. و هر دو بی‌آنکه بدانند چگونه و کجا به خواب رفتند. ناگاه از فریاد و جنگ گربه‌ها از خواب پریدند. گربه‌ها از بالای سرشان بر روی هرّه بام، تقریباً روی پای آنها افتادند. در دو قدمی‌شان در هم می‌غلطیدند و در حالیکه همدیگر را می‌دریدند، نعره می‌کشیدند. از خواب پریدند. آنها را راندند و از هم جدا کردند. . . اما باز در دو سه پشت بام آن سوتر، به جنگ‌شان ادامه می‌دادند. خندیدند و به خواب رفتند. سپس چنانکه گهگاه شبهای تابستان رخ می‌دهد، بارانی درشت و سمج باریدن گرفت که سپس رگبارآسا تندتر گشت. آن دو برای مبارزه با آن و نیز انتظار آن که به زودی بند خواهد آمد از جای خود نجنبیدند. اما باران همچنان ادامه یافت. به پیشنهاد سیاوش هر دو در یک بستر خزیدند و دو لحاف را بعنوان سقف و عایق مانع باران بر خود کشیدند. با اینهمه باران را هم مراقب بودند. باران گویی دشمنی مهاجم و بیرونی بود که چنگ و دندان به آنان نشان می‌داد و می‌خواست از میدان بدرشان ببرد. اما آنان مقاومت کردند، تسلیمش نشدند و در حالیکه خفه می‌شدند و آن زیر نفسشان بند می‌آمد می‌خندیدند و بخود می‌پیچیدند و برایش خط و نشان می‌کشیدند. سرانجام باران بند آمد. و میدان جنگ را به دو فاتح فیروز واگذاشت. از سنگر مقاومت بیرون آمدند. لحاف خیس را به کناری انداختند. و باز خندیدند. خواب از سرشان پریده بود. در بستر نشستند و ساعتی را با هم گفتگو کردند. سرهایشان منگ بود. و هوا نیز به خاطر باران و نزدیکی صبح کمی سردتر گشته بود. سپس خسته و خندان و خوشبخت از زندگی خویش و این حادثه ناچیز، کنار هم بخواب رفتند. این خاطره نشاط انگیز و شادی‌بخش به وضوح در ذهن هر دوشان زنده بود.

آری رفتن با دوست گرامی را پذیرفت. در واقع جانش به نوعی سکون، رخوت و درماندگی رسیده بود که هر نوع پیشنهادی را می‌پذیرفت. اما چون به راه افتادند برایش عجیب‌تر آن آمد که چرا به این سفر تن در داده است. چرا چنین احساسی را داشت؟ نمی‌دانست. شاید از آن که در چنین برهه‌ای از عمر خود با

سیاوش مواجه گشته بود می‌ترسید. آری از خود می‌ترسید. اما عجیب‌تر از آن، امتناع بی‌دلیل و توجیه ناپذیرش بود. به هیچ وجه نمی‌توانست به دوست پاسخ منفی دهد. درین ایام وجود خود را همچون پرکاهی به جریان رود سرنوشت، که هرگز نمی‌دانست از کدام پرتگاه‌ها می‌گذرد و به کدام مصبی می‌ریزد وانهاده بود. گاه می‌شد که ساعتها در اعماق بهت خود فرو می‌رفت و وقتی سر بر می‌داشت نمی‌فهمید به چه چیزها اندیشیده است. خسته و کلافه و غمگین بود. و این حالت، اغلب پس از سیلاب شادیهای بی‌دلیل رخ می‌داد. افزون بر آنهمه ترس دیگری نیز داشت. وحشتی بی‌دلیل که همین بیشتر موجب وحشتش می‌شد. وحشت اینکه مبادا ناگاه عملی خلاف مصلحت و عقل از او سربزند. چرا چنین بود؟ آیا احتمال چنان چیزی وجود داشت؟ نمی‌دانست. شاید این حالت به خاطر خستگی بیش از حد و مطالعه دائم و اشتغال مدام ذهنی و تألمات تأملات فلسفی‌اش بود. شاید این لطمه از جانب دست استخوانی و اسکلت‌آسای فلسفه که مشغله این دورانش بود و بالطبع تمامی فکر و ذکرش را انباشته و ریشه همه شادیهایش را سوزانده بود بر کلّه ترک برداشتهٔ عقلش وارد شده بود. آری احتمال داشت از جانب فلسفه بود. زیرا گهگاه در میان آشوب انگیزترین تمنیات توفانزای جوانی، اندیشه‌ها و آراء فلسفی نیز در ذهنیتش می‌جوشید و می‌خروشید. و آن وقت درمانده و عصبی برای رهایی از همهمه آن موجهای کوبنده، خود را به ورطه هول‌انگیز افکاری که سالمتر از مقولات فلسفی محض نبودند فرا می‌افکند. . .

در حالیکه گناه این حالت بحرانی و تب و تاب درونی به هیچ وجه بر عهده فلسفه و مقولاتی از آن گونه نبود. حادثه در جایی دیگر شکل گرفته،و رخنه درین سد آرامش از جایی دیگر پدید آمده بود. حالتی دوگانه، بحرانی و درنایافتنی داشت. عجبا. . . چرا چنین بود. گاه پیش می‌آمد که پس از امید محض، روشن بینی ژرف و خوش بینی وافر چنین بنظرش می‌رسید که همه‌چیز بیهوده و بی‌معنی و در نتیجه غیرقابل پیش بینی و اهمیت است. بنظرش می‌رسید انسان به ویژه موجودی نامشخص، مسخره، عبث و حتی معدوم است. آری این وحشتناکترین قصه روح او بود. گاه در بحرانی‌ترین حالات سهمناک درونی که حفره‌ای مکنده از درون او را تحلیل می‌برد و نیازی دیوانه وار وی را چون موریانه می‌خورد و پوک می‌کرد با خود می‌گفت:

انسان موجودی است که بنظر می‌رسد وجود ندارد، و یا او درحالیکه وجودش را از دست داده است وجود دارد. شاید انسان پیش از این بوده است و حالا جز یک خاطره هیچ‌چیز نیست. هیچکس وجود ندارد. خود او نیز وجود نداشت و اینها همه فقط تصوری است از موجودی که هیچوقت وجود نداشته است. در چنین لحظاتی شکاکانه به اندام خود دست می‌کشید و می‌گفت: پس این کیست: و چنین نتیجه می‌گرفت که موجودی دیگر، موجودی سوای انسان و بیگانه با خود او در درون اوست که فکر می‌کند خود اوست. آره، براستی این افکار وحشتناک بودند. شگفتا. گهگاه می‌پنداشت هیچ فعلیّت و واقعیتی در جهان پیرامون او رخ نمی‌دهد، وجود ندارد و هر چه که می‌بیند جز خواب و خیالی بیش نیست. درین لحظات پرآشوب به مخاطبی صمیمی و غمخوار نیاز داشت که آنچه راکه حس می‌کند با او در میان بگذارد. اما می‌ترسید مسخره‌اش کنند و بپندارند دیوانه شده است. به همین دلیل از درد دل با دیگران خودداری می‌کرد. . . با اینهمه هنوز جای امیدواری داشت. زیرا در تحلیل‌های نهایی خود به این نتیجه می‌رسید: همین که می‌ترسم دیوانگی‌های اندیشه‌ام را با دیگری در میان بگذارم، این خود دلیل واضحی بر این حقیقت است که کاملاً دیوانه نشده‌ام و کار از کار نگذشته است. . . با اینهمه اغلب احساس می‌کرد دستخوش و اسیر هزاران دیو، زالوهای غول آسای درون که هر لحظه از بن قلب و نهادینه‌ترین لایه‌های باطنش خون اخلاق و تمامی معنویاتش را می‌مکند گشته است. اگر نه، چرا از دیدن سیاوش تا بدین حد ترسیده بود.

سیاوش گفته بود که در مشکین و آستارا کاری دارد. برایش مقصد دوست کمترین اهمیتی نداشت. حتی شاید نشنیده بود که به کجا می‌روند. عمده این بود که بروند و با هم باشند. اینک که حرکت کرده بودند با لبهای به هم بسته در پژوی دوستش خزیده بود و به جاده و کوه، و آسمان و تپه‌ها می‌نگریست. راهی که سیاوش انتخاب کرده بود و به جای گذشتن از «میانه» و «سراب» میان بری از جاده‌های شوسه فرعی، از «سرچم» به «هشتجین» و سپس «آستارا» بود. این مسیر ضمن آنکه اغلب در میان جنگل‌های بکر بی‌نظیر می‌گذشت بیش از صد کیلومتر راهشان را نزدیکتر می‌کرد.

شهاب غرقه تماشای آسمان و زمین بود. قریه‌های دور دست جاده و دهکده‌های پرت و دور از دسترس که هراز گاهی بر هامون های سرسبز، در دامنه

هموار کوههای جنگل پوشی غنوده بودند، بیش از هر چیز توجهش را به خود جلب می‌کرد. آنجا نیز مردم، کسانی همچون خود او می‌زیستند و در قلبهای خود دنیایی از عواطف، نیازها و آرمانهای گونه‌گون داشتند. . .

راه گسترده، پرپیچ و خم و زیبای گردنه حیران که مارپیچ در دل کوهها بالا می‌رفت، تأثیری غریب بر روح او به جاگذاشت. آنجا ایستادند و جنگلهای سهمناک خاموش را که در دره‌های پرت و دور، تا اعماق و ژرفاهای ناپدید دور دست می‌گسترد نگاه کردند. گهگاه باد بر جنگل می‌وزید و تارک مه‌پوش درختان را به آرامی، همچون کف موج بر سر دریا، می‌لرزاند. سپس خاموشی بود و سکون و سایه‌های موت. چه ترسناک بود. بتدریج سایه‌های تیره عصر بر جنگل فرو می‌افتاد. خداندا در درون آن جنگل‌ها چه می‌گذشت؟ اینک تمامی هیبت، عظمت و راز گونگی دست نیافتنی جنگل به چشم می‌آمد. در دور دست‌های جنگل، در تاریکترین و انبوه‌ترین دره آن، آنجا که ابری از مه همچون هاله‌ای بر بالای آن شناور بود، گویی جنگل در کرانه مردابی سربی فرو می‌رفت. تو گویی چونان تنی تبدار، تپنده و شرمبار از پس لحظه وحشتبار نزع، برای همیشه خفته و مرده بود. اما درونش چنین نبود. این جنگل نیز با آن همه سکون و سکوت، روحی آشفته و درونی بیقرار همچون روح «او» داشت. زندگی آنجا نیز جریان مداوم خود را پی‌می‌گرفت. تپش بی وقفه حیات؛ کشتن، شکار، فرسوده شدن، خوردن، و خورده شدن. آنجا نیز قانون جنگل حکمفرما بود!!. . . آه، بیش ازین نتوانست نگاه کند. ترسید که فرو بلغزد و از بالای دره‌ای که به اعماق می‌نگریست فرو غلتد. از این رو به تن دوست تکیه داد. . . و سپس بازگشته. . . به حرکت ادامه دادند.

یکی دو جا، کناره نوار مرزی ایران و شوروی ایستادند. هر جا مناظری می‌دیدند می‌ایستادند. آن پشت در قلمروهایی پنهان از دید و اقلیمی دیگر، مردمی دیگر زندگی می‌کردند و در این سامان مردمی دیگر. . . سیاوش همچون همیشه سرحال و پرنشاط بود. چهره خندانش از شادی کودکانه گل انداخته بود. در مقایسه با سبکسری جوانی، فراغ پر شور و تندرستی جانانه روح او، شهاب بیم محتاطان، وقار پیر مردان و پرهیز بیماران را داشت. . . این را می‌دانست. همه‌چیز درون خود را می‌دانست. اما نمی‌توانست کمی یله و راحت‌تر باشد. زیرا از عواقب خود و آینده‌ای که همه آن را همین نخستین سنگچین بناهای عواطف به کار می‌گذاشتند هراسان

بود.

همچنانکه می‌رفتند ضمن گوش جان سپردن به نجوای موسیقی که همچون خون گرم و زندگی بخش در رگهایشان روان بود، سیاوش پنجه در پنجه‌اش می‌افکند و دستش را در دستهای خود می‌گرفت و شیفته‌آسا می‌فشرد. سپس، هرگا منظره بکری می‌دید برمی‌گشت و با مهر نگاهی به او می‌افکند. بدینسان تأئید، تفسیر و توضیح آن را به او وا می‌گذاشت. خداوندا در دل دوست چه می‌گذشت. آیا آشفتگی و بیقراری او را می‌دانست. از این تماس بی‌پروا، درون شهاب همچون شعله اخگر می‌لرزید. تنش گرم می‌شد. شقیقه‌هایش می‌کوفت. و خلجانی در تمامی پیکرش می‌دوید و لذتی رخوتناک همچون لحظه‌ای که تنی گُر گرفته زیر آبی سرد قرار گیرد بر پوستش جودانه می‌زد.

غروب به آستارا رسیدند. به هتل سازمان جهانگردی رفتند. مسئول هتل سیاوش را می‌شناخت و بهترین اتاقها را در بالاترین طبقه در اختیارشان گذاشت. اتاقی مبله، دو تخته و پر رفاه. اسبابهایشان را چیدند و دوشی گرفتند. سپس سیاوش پایین رفت. سراغ یکی دو تن راگرفت و بالا آمد. به دوستی در شهر زنگی زد. مردی که از آن سوی خط صحبت می‌کرد «عزیز» نام داشت و نیمساعت بعد آمد. مردی میان قامت و فربه، باگیسوانی مجعد و گویی فر داده و کمی زن‌نما. سی و سه ساله و خون گرم و مودب بود. با سیاوش درباره کشتی باری روسی‌ای که از بندر انزلی، آمده بود حرفهایی زدند و سیاوش مطالبی دیگر از او پرسید. عزیز موقتاً رفت و گفت تا نیمساعت دیگر در هتل خواهد بود. سیاوش به شهاب گفت:

– شام را بر عرشه یک «پاراخوت» خواهیم خورد.

– پاراخوت چیست؟

– کشتی‌های سبک و باری‌ای که به این نام می‌خوانندشان. هم‌اکنون کشتی در آبهای آستارا پهلو گرفته و احتمالاً فردا حرکت می‌کند.

نیمساعت بعد عزیز آمد. سوار اتومبیل شدند و کناره دریا، جایی دور از اسکله و تقریباً پنهان از دید، سوار قایق موتوری شدند. قایقران نیز سیاوش را می‌شناخت و به وضوح معلوم بود که ارادت و مهری پاکباز به او دارد. این مردی بود که کارش ماهیگیری و احتمالاً قاچاق نیز بود. . . زیرا جسته گریخته، از کلمات محتاط پرهیزمندانه‌ای که درباره مأمورین ساحلی، گمرک و دیگر ادارات شهر

می‌گفت چنین استنباط می‌توانستی کرد. شهاب حال خوشی داشت. باد، باد خنک و لذتبخش که نم و بوی لطیف دریا را با خود می‌آورد بر صورتش می‌زد و از التهاب درونش می‌کاست. قایق آرام آرام، وسط دریا به سوی پاراخوت می‌رفت. شب، شب سیاه، دامن‌گستر و مهربان تمامی قلمروهای آسمان و آب را فرو گرفته بود.

و از دور دست، ساحل، با چراغهای گونه‌گون و رنگارنگش هر دم دورتر می‌شد. و روبرویشان در وسط دریا، فروغ دور دست دو سه کشتی بزرگ، همچون حبابهایی رنگین و یا شعله‌ای میراز میان چاه سربر می‌کشید. آنها وسط دریا ایستاده و لنگر افکنده بودند.

از دور دست آنها گذشتند. اینک چراغهای روشن پاراخوت از پنجره های گرد آن همچون روشنایی دهها فانوس رنگارنگ ، چشمک می‌زد و جلوه می‌نمود. نزدیکتر شدند. پرتو نور بر آب تیره‌گون، تلولو و انعکاسی لرزان داشت. جز صدای موج و باد و غرش موتور قایق صدایی شنیده نمی‌شد. ماه کاسته با چهره‌ای زرد و دژم به کمرنگی می‌درخشید. . . قایق موتوری دو سه بار نورافکنش را روشن و خاموش کرد و آنگاه کنار پاراخوت موتورش را خاموش کرده پهلو گرفت. عزیز گفت: این هم کشتی ما. اسمش ولگا است. کاپیتانش «بوگدانوف» است. ترکی می‌داند و فارسی هم دو سه کلمه‌ای بلغور می‌کند. آدم با حالی است. . . از روی عرشه صدای فرو خورده گارمن، که موج دریا آن را می‌شکست می‌آمد و نیز هلهله محو شادی و غریو آواز و پایکوبی و سرو صدا و قهقهه گروهی که می‌رقصیدند و ظاهراً مست بودند. . . سپس از بالای عرشه پرتو نورافکنی بر قایق افکنده شد.

عزیز دو سه کلمه به ترکی و روسی گفت: قناق[۱]، «گوستی»[۲]، آشنا. یکی دو نفر از آن بالا بر نرده و جان پناه عرشه تکیه داده به آنها نگاه کردند. یکیشان رفت. و لحظه‌ای بعد با دو سه تن برگشت. از آن بالا در میان دو سه تن، کسی سر و دستی برایشان تکان داد، به بالا تعارفشان کرد و به روسی گفت: گوستی[۳]. . . نو.نو[۴]. سپس پلکان طنابی را پایین انداختند و آنها را به بالا دعوت کردند.

---

۱ - مهمان به ترکی
۲ - مهمان به روسی
۳ - مهمان
۴ - خوب. خوب

بالا رفتند. کاپیتان و مردی جوان که چهره و حالتی آذربایجانی و ایرانی داشت به آنان لبخند می‌زد. این جوان که «آغداش اوف» نام داشت ته چهره و شمایلی شیرین و جذاب نزدیک به سیاوش داشت. از آنان به خوبی و گرمی پذیرایی کردند. «آغداش اوف» یک روسی ایرانی الاصل قره داغی بود. و کاپیتان از مردم اوکرائین. آغداش اوف ترکی را به خوبی حرف می‌زد و فارسی نیز می‌دانست. کاپیتان جز همان کلمات معمولی مورد نیاز یک ناخدا، که در سواحل ترک رفت و آمد می‌کند چیزی نمی‌دانست. اما به وضوح معلوم بود که از دیدن دوستان ساحلی خود، شادمان است. وی در حالیکه می‌خندید دو سه بار به روسی پیاپی گفت: دیدراوستوی.[۱] دیدراوستوی[۲]. . . و در چهره آنان به گونه‌ای که مهر و تفاهم خود را القاء کند خیره شده بود. آنگاه افزود: دروگ[۳]. . . دروزیبا[۴]. . .

عزیز چندین بار به صدای بلند گفت: ازدراوستویه[۵]

- و کاپیتان در حالیکه جمع مهمانان را مخاطب قرار می‌داد گفت: ازدراوستویه. . . کاک واشن ازدارُو وبیهٔ[۶]. . .

تعارفشان کردند و بر عرشه گرد میزی نشستند. خدمه کشتی میزی را چیدند. شراب، ودکا، خاویار، پاته ماهی و گوشت سرخ کرده. . . خاویارها همچون دانه‌های ریز مروارید بودند، با رنگ خاکستری‌ای که در نور عرشه به طلایی می‌زد. تعارفشان کردند. عزیز و قایقران نزدیک کاپیتان نشستند. سیاوش کنار «آغداش‌اف». کاپیتان بیکی از جاشویان و خدمه کشتی که بر سر میز خدمت می‌کرد و میز را می‌چید گفت: می‌گالودنی[۷]. . . آنگاه برای مهمانان شراب ریخت. آنان به ترکی و کلمات شکسته بسته روسی، پاسخش را می‌دادند. و او می‌خندید و به تأئید سر تکان می‌داد. درین لحظه خدمتکار میز، ظرفی میوه آورد. کاپیتان ظاهراً از دیدن آن به وجد آمد و گفت: کراسیوی[۸]. داولنو خاراشو[۹]. . . سیاوش با آغداش اوف به زبان ترکی حرف می‌زد

---

۱ - خوشامدید.
۲ - خوشامدید.
۳ - دوست
۴ - دوستان.
۵ - سلام علیکم.
۶ - سلام. حال شما چطور است. . .
۷ - گرسنه‌ایم
۸ - قشنگ. خوب

و کاپیتان نیز گهگاه میان خنده و حرفهایی که به روسی می‌گفت وشهاب نمی‌فهمید، خطاب به آنان چیزهایی می‌گفت. شهاب حال غریبی داشت. آنان جامهایشان را بلند کردند و سرکشیدند. او نیز مزه مزه‌ای کرد و آنرا ننوشیده فرو گذاشت. تاکنون لب به مشروب نزده بود. زیرا در لحظه‌ای احساس کرد احتمال دارد آنان متوجه عملش شوند و امتناعش را به حساب بی‌احترامی به میزبان بگذارند. اما کاپیتان، با اشاره دست دعوتش به غذا کرد. و او کمی خاویار خورد. اولین باری بود که خاویار می‌خورد. نمک سود بود و مزه چندانی احساس نکرد. با خود اندیشید: با آنهمه تعریف، چنین مزه‌ای داشت. سیاوش به آغداش اوف که جامش را پر می‌کرد گفت: اسپاسیبو[10]. صحبت آن دیگران گل انداخته بود. و به روسی کلماتی ازین قبیل تکرار می‌شد. «دوستی». «عشق». «شراب». . .

سیاوش و عزیز با آغداش اوف گرم گفتگو بودند. ظاهراً مرد آستارایی با جوان قره‌داغی خویشاوندی دوری داشت. سپس سیاوش و کاپیتان پاکتهای سیگارشان را با هم عوض کردند. آیا این رسمی بود؟ و دوباره کاپیتان برایشان مشروب ریخت و آنان پیاپی پس از نوشیدن، خاویار خوردند و سیگارهایشان را روشن کردند. سپس درباره خرید و فروش میان ایاز، سیاوش و آغداش‌اوف صحبت‌هایی جدی رد وبدل شد. درین لحظه سیاوش به آغداش اوف چیزی گفت و او خندید. سپس آغداش اوف شهاب را به کاپیتان نشان داد و به روسی چیزی به او گفت و او نیز خندید. به وضوح معلوم بود که صحبت درباره او، و در پی توضیحی است که سیاوش به نجوا در گوش مرد قره‌داغی گفته بود. آغداش‌اوف رو به او کرده به ترکی گفت.

قان چی مین - قیرمیزی شراب[11]

و با دست ترغیب به نوشیدنش می‌کرد. شهاب برو لبخند می‌زد. چهره‌ای دلنشین و پر مهر و بچه‌گانه داشت. دورتر از میز آنان نزدیک پله‌هایی که به طبقه زیرین کشتی، موتورخانه و کابین‌ها می‌رفت کنار جان پناه عرشه، جاشویان و خدمه

---

۹ - خیلی خوب

۱۰ - ممنوم

۱۱ - مثل خون، شراب سرخ. . .

برای خود مشغول بودند و می‌رقصیدند. اینجا و آنجا نیز دو سه تن از ملوانان پشت میزهاشان نشسته ورق‌بازی می‌کردند.

آغداش اوف همچنان ترغیبش به نوشیدن می‌کرد. و خود می‌نوشید و با سیاوش می‌خندید. کله‌شان گرم شده بود. و او عمیقاً با آنکه هوس نوشیدن داشت از آن می‌ترسید. تشنه بود و بر میز هیچ نوشیدنی‌ای جز شراب و ودکا و کواس - چنانکه سیاوش به خنده و شیطنت توضیح می‌داد: «می‌نوشی و یا از تشنگی تلف میشوی» نبود. جنون، شور شهوت و مستی خواستن، ننوشیده در رگ و خونش می‌دوید. تا به حال لب به آن نزده بود. هر چند تعلیمات مذهبی و نیز بیم معقولش از هرگونه تبعات زیانبار می و افیون درین امر مؤثر بود، اما اینک نه به خاطر ترس از عقاب بلکه به خاطر پیشگیری هرگونه رسوایی‌ای از آن اجتناب می‌کرد. از دیر باز شنیده بود که خرد آدمی فقط با نوشیدن اولین جام زایل می‌شود. . . و او اگر می‌نوشید، تصمیم داشت برای پیشگیری چنان سانحه‌ای اولین جام را بلافاصله به دومین و سومین استمرار دهد!! آری گفته بودند در حالت مستی کس تضمین رفتار، گفتار و کردار خود را نخواهد داشت. و اتفاقاً از همین می‌ترسید. . . هم اینک کم مانده بود، دلش بهم بخورد. . . آیا به خاطر حرکت و نوسان ملایم کشتی بود؟ دریازدگی بود و یا اثر تند و بوی ماهی و کشتی و می بود؟ به سیاوش نگاه می‌کرد و از اینکه می‌دید تا بدین حد، با بیگانه‌ای که تاکنون در همه عمر ندیده این همه صمیمی و نزدیک و سرخوش است عصبانی بود. آری قویاً نسبت به رفتار او خشمگین بود. آیا به او حسودیش می‌شد. احتمال داشت؟ آه خداوندا چرا باید به او که محبوب و مورد توجه جوانی بیگانه بود رشک می‌برد؟ این چه حس نافهمیدنی دردبار و سهمناکی بود که به او داشت.

اینک احساس می‌کرد که شراب، به بیخودی و فرار از خویش؛ و کتمان خود می‌خواندش.

اولین بار بود که در چنین شرایطی عمیقاً درگیر آن می‌شد. یک لحظه اندیشه‌ای از ذهنش گذشت: هر چه باداباد. اینجا وسط این دریای هول، زیر چتر این شب پرهیاهو، مواج و سیاه، گویی تجربه همه‌چیز، حتی مرگ و نیستی نیز روا بود.

چیزی در وجودش به جوش و خروش می‌آمد. صدای گارمن، نوای مویه ناک این موسیقی که از دور دست‌های دور، از اقلیم‌های ناآشنا و خطه‌های مجهول

می‌آمد قلبش را می‌فشرد. آهنگ موسیقی پژواکی از گلایه و شکواهای پرشکوهی از آرزو، امید، و عشق به زیبایی را درخور داشت. نغمه‌های آرزوخیز با روحش می‌آمیخت و گلویش را می‌فشرد. نزدیک بود اشک از چشمانش روان کند. خداوندا، چه شده بود. درین لحظه کاپیتان روسی جرعه‌ای بر جام او که تاکنون به آن لب نزده بود افزود و درحالیکه آن را به دستش می‌داد و رک در چشمانش می‌نگریست به ترکی گفت: بنوش. بنوش. سپس به روسی افزود: «وینو. وینو. رادستیو - رادستیو»[1]. و او در حالیکه گیلاس رابر لب نزدیک می‌کرد وامانده و شرمناک و ناگزیر، درحالیکه چشمانش را می‌بست، همچون لحظه تلخ سقوط از یک بلندی آن را نوشید. اول یک جرعه و سپس لامحاله همه محتوی جام را فرو داد. شراب مزه‌ای تلخ، گس، و عجیب داشت. مزه‌ای مهوع که دل و روده‌اش را به هم می‌ریخت. و تا ته گلویش را می‌سوزاند و همین سوزش که همچون شعله‌ای فرو می‌رفت نوعی راحتی و گوارایی در درونش پدید می‌آورد. پنج دقیقه بعد دومین گیلاس را برایش ریختند و او خردباخته و سرخوش همچنان که استمرار آن را به شوخی به خود وعده داده بود، به شادی و برای عدم زوال عقل خویش، چون داروئی لازم و لاجرعه سر کشید... سپس آغداش‌اوف سیگاری تعارفش کرد و ایاز برایش فندک زد. و سیاوش با تمامی مروارید دندانهای زیبایش به او می‌خندید. حال غریبی داشت. برخاست. نمی‌توانست بنشیند. ده دقیقه بعد، گویی از درون، از اعماق کانونی آتشناک، گرگرفته بود و آرام آرام می‌سوخت. شعله‌ای همه آرامش، تیزیِ بینائی، گستاخی و بی‌پروایی... بلند شد و بطرف لبه کشتی رفت و به جان پناه آن تکیه داده و به دریا خیره شد... روبرویش آب، آب بی‌انتهای سیاه، موج بر موج می‌غلطید و پیش می‌آمد. و بالای سرش گویی ماه در دسترسش بود. بوی دریا تا اعماق گریبانش را فرو گرفته بود. چراغهای یکی دو کشتی در دور دست سوسو می‌زد و او وقتی که می‌چرخید، ساحل، با همه نورهایش برابرش بود و می‌چرخید. گویی ساحل می‌رقصید و به جای کشتی بالا پایین می‌آمد و شهر آستارا، رخوتزده، سست گشته و مست بود و تلوتلو می‌خورد... شگفتا همه چیز؛ شهر، ساحل، کشتی، زمین، دریا و آسمان همه مست بودند و می‌رقصیدند... همه جهان شاد و سرخوش بود... و او

---

۱ - شراب. شراب. شادی. شادی.

درین میان حالت غم و شادی غریبی داشت. غم و شادی آمیخته با هم... و حس کرد که احتمالاً کمتر از پیش، از چیزهایی وحشت دارد و می‌ترسد. کشتی آهسته بر امواج لمبر می‌زد. از بالای سرش برجانب راست دسته‌ای پرنده پرواز کنان می‌رفتند و دور می‌شدند. گارمن یک آهنگ دوچهارم، همچون رقص لزگی را می‌نواخت. ستاره‌های آسمان با ابر و مه و باد نمور می‌آمیختند. اینک آن آزرم و ترس کشنده فروکش کرده بود و همچون ابری که از آسمان دریا، روفته می‌شود و در دور دستها می‌رود، گم و محو می‌شد. اینک نرمه نازک و دور دست شهر، پشته‌های محو آن که در افق گم می‌شد، چراغهای سراسرآن و سپس امتداد خط و حد شهرکه جابه جا در پرتو نور چراغها در دل تاریکی مشخص و سپس محو می‌شد بنظرش گرامی‌تر می‌آمد. شهر دلپسند. شهر مهربان. شهر محبوب و پرمهر... آری دیگر غمی نداشت. بنظرش می‌رسید که درین شهر کسانی وجود دارند که دوستشان دارد. آنان را نمی‌شناسد و آنان نیز او را نمی‌شناسند. هم اکنون چقدر آرزو داشت که آن شهر را، که هم اینک برای وی مظهر دوستی مهربان و دلسوز و دلداری پرشور و جانفروز بود در آغوش بگیرد، سربر سینه گرامی‌اش نهاده بگرید. آری دیگر غمی آزارش نمی‌داد. حتی دیگر از سیاوش نیز دلگیر نبود. برگشت و دید که با «آغداش اوف» گرم صحبت و خوردن و نوشیدن‌اند. عزیز و کاپیتان نیز با هم حرف می‌زدند.

و او ایستاده بود و به احوال غریب خود می‌اندیشید:

ساعتی بعد از پله‌ها سرازیر شدند. ضیافت و یا کار و مناسبات و معاملاتشان تمام شده بود. چیزهایی که از آن سر در نمی‌آورد. کاپیتان و جوان قره‌داغی به گرما و مهر دستهایشان را فشردند و آنان را همچون دوستانی صدساله در آغوش گرفتند و با کلماتی گرم وداع گفتند: کاپیتان درحالیکه رو به عزیز کرده بود به آنان چنین می‌گفت: پلاگادارییوواس.[1] فرود آمدند. قایقران موتور را روشن کرد. گشتی در دریا زدند و سپس به سوی ساحل راندند. از قایقران جدا شدند. اتومبیلشان را پیدا کرده و به شهر آمدند. عزیز، دم در هتل از آن دو جدا شد. وقتی بالا به اتاق خود آمدند دو ساعت از نیمه شب گذشته بود. سیاوش درباره دوست جدیدشان آغداش‌اوف و زندگی آن سوی مرزها چیزهایی گفت. با مهر بر صورت او بوسه زد و

---

۱ - سپاسگزارم. از تو ممنونم...

گفت که خیلی نوشیده است و سراپایش داغ است. سپس لباسهایش را درآورد و به حمام رفت و دوش آبی گرفت و در حالیکه حوله بر تنش بود بر تخت افتاد و در میان جمله‌ای که به خنده می‌گفت جابه جا خواب رفت. با تن خیس، برهنه بر لبه تخت فرو افتاده بود. شهاب نگاهش کرد. پیکرش زیبا و مهتاب‌گون همچون مجسمه‌ای مرمرین بود. به تندیسی می‌مانست. چنین تصویری راکجا دیده بود. به یادش آمد. به پیکره باکوس می‌مانست که میکل آنژ بعنوان خدای مستی و شراب تراشیده بود. تمامی تنش، رخوت، شور، شادی و مستی همان پیکره را داشت.

شهاب چراغ را خاموش کرد. بر لبه تخت خودنشست و پنجره را گشود. درون اتاق گرم و خفه و دم کرده بود. حوله را از تن دوست جداکرد و ملافه‌ای بر او کشید. سرش رادر دستها گرفت و به فکر فرو رفت. بیرون، از پنجره، از آنجا که او نشسته بود، قرص ماه، نزار و نالان معلوم بود. نمی‌توانست بخوابد. برخاست. صندلی‌اش را بر بالکون اتاق بیرون آورد. درحالیکه چهره بر نرده نهاده بود غرق تماشای دور دستها، افق که به ساحل و دریا و آسمان می‌پیوست شد. . . ساعتی این چنین حیرتزده و گنگ اندیشید. سپس باتنی خسته و سری منگ به بستر رفت و تا صبح خوابید. . .

ساعت ده صبح پس از چاشت حرکت کردند. یکی دو جا ایستادند و ساعت دو بعد از ظهر به مشگین‌شهر رسیدند. در این شهر نیز دو سه جا توقف کردند. سیاوش کارهای بسیاری داشت. مناسبات و معاملاتی پایان ناپذیر. اینگونه روابط و مسائل شهاب را به حیرت می‌افکند. هیچ در پی کنجکاوی نبود. اما روحیه دوست رابه خوبی می‌شناخت. باید با او حرف می‌زد. از این رو به او گفت:

– این همه جوانی و این همه حرارت و مشغله؟

سیاوش در حالیکه به روی دوست با مهربانی لبخند می‌زد گفت:

– عشق،. . . این همه به من حرارت می‌بخشد.

دل شهاب از این کلمه به درد آمد.

– عشق ؟ تو هم آن را می‌شناسی؟

– چرا نشناسم.

– چه عشقی حرکتت می‌دهد.

– عشق پول.

و این یک به شنیدن این کلمه، هر چند عمق اندیشه، احساسات و آرمان دوست را به خوبی می‌شناخت، همچون یخ در برابر شعله وارفت.

– راستی تو به پول عشق می‌ورزی؟

– چرا نه. مگر تو به شعر و فلسفه و ادبیات و این بازیچه‌هایت عشق نمی‌ورزی.

با هر پاسخی که می‌داد، دندانهای خوش حالتش همچون دانه‌های مروارید در دهان صدف می‌خندید.

– این‌ها بازیچه است؟

– زندگی بازیچه است. و هرکس چیزی رابرای بازی انتخاب کرده.

– اما تو نسبت به سنت خیلی پول داری. بست نیست؟

– تو هم نسبت به سنت خیلی چیزها فهمیده‌ای، خوانده‌ای، نوشته‌ای، بست نیست؟

– اما امتیاز دانایی درین است که هر چه می‌آموزی می‌بینی کمتر می‌دانی.

شهاب از جمله فضل‌فروشانه و احمقانه خود بدش آمد. اما از گفتن منویات و مافی‌الضمیرش نمی‌توانست سرباز بزند. سیاوش در نهایت سادگی و صفا گفت:

– نمی‌توانیم جمله‌ای راکه گفتی در مورد ثروت هم به کار بریم؟ خوبی ثروت هم درین است که هر چه بیشتر بیاندوزی می‌بینی کمتر داشته‌ای. . .

– ولی با ثروت چه چیزی را بدست می‌آوری و کجا را فتح خواهی کرد. گفته‌اند: فقط دانش معمای جهان را حل می‌کند.

سیاوش پوزخندی به او زد.

– چه اشتباه بزرگی کرده‌اند. بیچاره‌ها. . . هیچ نمی‌دانند.

شهاب گفت:

– یعنی چه هیچ نمی‌دانند.

– یعنی بنظر من همه معماهای جهان را دانش موجب می‌شود.

– خود این جمله ات هم نوعی وصف ممتاز دانش است.

– نه جانم. نه به آن معنا که تو می‌گویی. بدان که به واقع همه گره‌ها و معماهای جهان فقط با پول گشوده می‌شود.

– پول، ثروت، آخرش چه؟

– دانایی. دانش. آخرش چه؟

شهاب شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– راز و رمز قدرت در دانایی است.

– اما همه قدرت، بی راز و رمز در ثروت است.

– تو با ثروت چه خواهی کرد.

– صدها بار بیشتر از آنچه که تو با دانش می‌کنی. . . همیشه بیشترین احترام مردم متوجه قدرت و ثروت است.

– چرا؟

– برای اینکه مردم به باطن مسائل کاری ندارند. آنها در جستجوی جلوه‌های ظاهرند. . . آنها تشنه زر و زیور و لذات‌اند و اینکار از پول بر می‌آید. . .

شهاب ازین هوشمندی غیر متعارف دوست که بسی بیشتر از جوانان هم سن و سالش بود به وجد می‌آمد. افزون برین سیاوش آنچه راکه می‌گفت، صادقانه بدان ایمان داشت و در حصولش تلاش کرده بود. و این نشانگر جوهر شخصیت و اراده تردید ناپذیر او بود. اما بهرحال ازین که دوستی عزیز و دلبند چون او، همه زندگیش را، همچنان که خود بدان اذعان داشت، در جستجوی ظواهر و آرایه‌ها و زر و زیورها تلف می‌کرد، غمگین بود. چه دوست داشت ریشه‌های نهال نوپای او را ازین نوع زندگی ظاهربین، دوره‌گرد و کاسبکارانه برکند و او را در دستیابی به میوه‌های برتر معرفت و عشق، در کنار خود و در سرزمینی که خود می‌خواست غرس کند و همیشه برای خود داشته باشد. زیرا مادام که سیاوش در حصار قدرت و ثروت خود می‌ماند، هرگز دسترسی و اعمال قدرتی بر روح او، جز همین مناسبات گذرای عاطفه دوران جوانی نداشت. . . آه. ته دل خود اعتراف می‌کرد که اگر دوست کمی به معرفت و فرهنگ و دانش سر می‌سپرد، در واقع به خود او سر سپرده و تسلیم اقتدار و تفوق روحی او گشته بود. درین صورت همه از آن او بود. آری شهاب چنین آرزو و خیالی را از دل خود پنهان نمی‌کرد. زیرا اول بار و پیش از آنکه دیگری بداند، رازهای نهان و مخفی‌تر دل خویش و نیز تطوّرات نهفته قلب و روح دوست را از هر کس دیگر بهتر می‌شناخت و می‌دانست. . . امّا چه فایده. . . دوست به قلمرو او در نمی‌آید تا به سلطه او گردن نهد و حدود قدرت واقلیم پادشاهی او را دریابد. . . و آنگاه در چنین شرایط نیاز روحی، همچون طاووسی که چتر می‌زند و تمامی

جلوه‌های بدیع پرهای رنگارنگش را به نمایش می‌گذارد. به سخنرانی بیهوده ادامه می‌داد و آخرین تیرهای ترکش خود را نه همچون طاووس که مانند خار پشتی برای جلب، تسخیر و استیلا بر دوست به کار می‌گرفت. می‌گفت: دانشمندان و فیلسوفان دستهای پنهان تاریخ‌اند. کارگردانان مقدرات و حادثات‌اند. آنان پشتوانه و ذخیره واقعی هر ثروت ظاهری، و زر و زیب‌اند. رهبران و پیشوایان جامعه‌اند. مفهوم و معنا و مصداق منحصربفرد تفکر یعنی خرد و نفس ناطقه‌اند. اگر ویژگی معرفت و هنر را از آدمی بگیری و فقط بر صفت اقتصاد اندیشی بشری تکیه کنی مردم و زنبور عسل و مور و هر نوع حیوان که فقط در اندیشه معاشند با هم چه فرقی خواهند داشت؟

– بله. تو خیلی خوب حرف می‌زنی. و در حرف تا آنجاکه من می‌فهمم حق با تست. اما در عمل نه. عزیز من، زیاد جدی نباش. . .

آنگاه آهسته یکی دو ضربه به بازویش می‌زد و سپس موهایش را آشفته می‌کرد. شهاب ازین کار کلافه می‌شد. زیرا بدقت زلفهایش راکه به زیبایی‌شان می‌بالید شانه می‌زد و او برای آزارش، همیشه این موها را بهم می‌زد و می‌خندید.

شهاب می‌گفت:

– با من جدی صحبت کن.

آن یک به شوخی پاسخ می‌گفت:

– برای چه؟

– برای اینکه من می‌خواهم. . . برای اینکه من به دوستی و آینده‌مان ایمان دارم. وقتی که از تهران بسراغم آمدی و مرا با خود اینجا آوردی احساس کردم که در دلت شور عشق و عاطفه دوستی موج می‌زند. برای تو تمام نشده بودم. بگذار رک بگویم. وقتی که دوباره دیدمت، به این شکل و شمایل و آن صفا و مهر همیشگی، شاد و سرمست دیدارت شدم. به خودم گفتم پس هنوز برایش وجود دارم. . . حالا بتو می‌گویم. دوستت داشتم. از همان موقع که پسرکی بی‌خاصیت و دمدمی بودی. اما نه به این اندازه. . . هر چند گهگاه هم از کارهایت عصبی می‌شدم.

– چه کارهایی.

– یکمرتبه می‌گذاشتی و بی‌خبر می‌رفتی و انگار نه انگار. . . اما حالا، مثل اینکه کمی آدم شده‌ای. . . و من برای اطمینان به آدمیت هر چه بیشترت باید خیلی

چیزها رابدانم. چیزهایی را در تو تغییر بدهم. ترا آنطور بسازم که خودم می‌خواهم. برای خودم. حالا و همیشه...

– سراپا در اختیار توام، مال توام. مثل موم در دستت. بساز. هرطور که می‌خواهی...

و شروع به خنده می‌کرد.

– شوخی نکن...

سیاوش پاسخ می‌گفت:

– چرا شوخی کنم. اما من هم ترا دوست دارم و می‌خواهم بسازمت.

– که اینطور؟...

شهاب می‌خندید.

– خوب اینک من هم مومم و در دست تو. بساز.

– حرف من اینست. تو از جوانی‌ات پرت رفته‌ای. کسی برای دانش ذره‌ای ارزش قائل نیست. مردم به یک ثروتمند بیشتر از یک دانشمند احترام می‌گذارند. این را خیلی وقت است فهمیده‌ام و همیشه هم ته دلم برای تو تأسف خورده‌ام. با خود گفته‌ام دوست عزیز و بیچاره‌ام؛ یک کرم کتاب. آنجا در پیله خود، جوانی و زندگیش را بی‌هیچ بهره و لذتی تلف می‌کند. بروم، دستش را بگیرم. برایش پر و بال بسازم و با خود به دنیای شادی و آسمان لذت بکشانمش... درگذشته مگر باهم چنین قول و قراری نداشتیم. خوب. حالا بتو می‌گویم. من این را به تجربه یافتم که ثروت یک قدرت نامحدود است. اگر ثروتمند باشی بر جان و شخصیت وقلب مردم فرمان می‌رانی. می‌توانی همه‌چیز را از آنها بگیری، و پیش از آنکه تو بخواهی آنها داوطلبانه همه‌چیزشان را خودبخود بتو می‌دهند. زیرا فکر می‌کنند می‌توانی همه‌چیزرا به آنهابدهی. می‌توانی آباد و ویران کنی. زیرا قدرت جبران همه‌چیز را داری. و آنها به همین دلیل و این روشن‌بینی سوداندیشانه همه خود را به دستهای تو می‌سپارند. اما یک فیلسوف چه می‌کند. بر روح خود و دو سه نفر دیگر حاکم است و تمام... حتی معرفتش به او اجازه لذت بردن از زندگی خودش را هم نمی‌دهد و دانشش قفل همه لذت‌ها و شادی‌های اوست. آنها اغلب در امور معاش و زندگی خود هم ناتوان‌اند. تو هنوز پول تو جیبی‌ات را از پدرت می‌گیری و من به تنهایی سه چهار برابر کل سرمایه پدر تو و پدرم مایه دارم. می‌بینی... و آن وقت چه فایده دارد

که مثلاً به قول تو فلاسفه صاحبان اندیشه‌های بزرگ باشند و بر تاریخ فرمان برانند. آنها بر جیب‌های خودشان هم فرمان نمی‌رانند. بله، این را در کتابها می‌خوانیم که آنان تاریخ‌ساز و جامعه‌ساز و فرهنگ‌سازند. اما چه فایده که در کار اقتصاد و زندگی خودشان درمانده‌اند. تو مرد ناتوانی راکه دستهایش شل است و نمی‌تواند لقمه نانی در دهن خود و خانواده‌اش بگذارد، دستهای پنهان تاریخ بخوان... و تا ابد ستایشش کن چه فایده. همه‌اش لفاظی است...

– این متأسفانه و اغلب یک واقعیت است. اما همه معنا، در جای دیگری قرار دارد.

– کجا قرار دارد؟

– همه معنا در نقش نگین معرفت حک شده است.

– باز به شعرهای خودت برگشتی. اینها همه حرف است. من می‌گویم همه معنا در نقش نگین ثروت است. تو بچه‌ای. یک پسر بچه نابالغ خام. تو زندگی وگنج آن را نشناخته‌ای. تو باطن ثروت را نشناخته‌ای. جهان به این بزرگی جز یک گنج ندارد و تو آن را نمی‌شناسی.

شهاب به پوزخند و شوخی به او می‌گفت:

– و تو ای فیلسوف بزرگ بما بگو آن گنج چیست؟

– زن... آری عزیز من... و کلید آن گنج فقط ثروت است.

مکالمه‌شان موقتاً همین جا پایان یافت. در واقع شهاب دیگر چیزی نگفت. ناگاه قلبش فرو ریخت و گویی دستی بی‌رحم سراسر امعائش راباخنجری مسموم فرو درید. آه. سیاوش به کجا رسیده بود. و چه‌ها در سرداشت... این سخن سخت منقلب و سراپا گیجش کرد. این نوعی اعتراف بود. گویی کسی در حق او بدترین جنایت‌ها را روا داشته بود. گویی دوست به بزرگترین ناپاکی‌ها آلوده گشته بود. پس از این محاوره بارها و بارها برین مکالمه اندیشید: «تو پسربچه نابالغی هستی، زندگی و گنج آن را نشناخته‌ای». این کلمات تمامی کاخ آرزوها و رویاهایش را ویران کرده بود. آنچه که دوست می‌اندیشید با آنچه که او در اندیشه و خاطر داشت هزاران فرسنگ فاصله داشت.

سیاوش نمی‌فهمید. زن، شادی، مستی، ثروت و لذت چیزهایی نبودند که او در آرزویشان باشد. او در جستجوی عشق بود. عشقی پاک و آسمانی. آه. چرا

سیاوش نمی‌فهمید. براستی بدانگونه سخن گفتن، قلبش را به درد آورده بود. چرا آن کلمات را گفته بود. آیانمی‌دانست که خود او را دوست دارد. این را نمی‌فهمید. همه زندگیش رابه خاطر او فدا می‌کرد. تا او را با خود به قلمروهای بهجت‌زای دانائی، هنر و معرفت خویش بکشاند. آنجا که لذت‌ها و شادیهای واقعی و پایدار وجود دارند. آنجا که همه شادی سعادت و سلامت باشد. درحالیکه آن پسرک نادان، گنج زندگی را نه در دوستی و عشق که در ظاهر و زیور و زن می‌دید. . .

درین لحظه سیاوش رو به او کرده گفت:

– چرا جوابم را ندادی.

– چه جوابی باید می‌دادم.

سیاوش به مهرگونه‌اش راگرفت و رویش راکه از او برگرفته بود با دو دست نوازشگر خویش به جانب خود کشید.

– به من بگو. جوابم را بده.

– چه‌چیز را بگویم؟

– آیا تا بحال تجربه عشقی را داشته‌ای؟

– تا عشق را چه بدانی.

– زنی راکشف کرده‌ای.

– چرا باید بتو جواب بدهم.

– برای اینکه از تو می‌خواهم.

– جواب نمی‌دهم.

– باید جواب بدهی.

این بار به شدت و دوباره چانه‌اش رابه جانب خود کشید.

– بسیارخوب. نه. . . شاید هم خوشبختانه نه.

و آن یک به قهقهه خندید. . .

– تو چه فیلسوفی هستی! وقتی که از لذات حسی حرف می‌زنی، چه ملاکی داری. هان؟

شهاب از آن همه ظرافت و جسارت آنچه که می‌اندیشید یکه خورد. اما به روی خود نیاورد. همینقدر گفت:

– لذت، فقط شهوت نیست.

– همه لذت حسی شهوت زن و شیرینی اوست.

– خواهش می‌کنم از این شیرینی‌ها و درین باره با من حرف نزن.

دوباره موهایش را بهم ریخت و گفت:

– عصبانی نشو پسر کوچولو. هر چه تو بخواهی. . . فردا برایت یک بسته بزرگ شکلات می‌خرم!

از دست رفته بود. دیگر عشق و نیازهایش چه محملی داشت. زیرا دوست تجربه یک عشق ناپاک راهمچون داغ ننگ، همچون مایه فساد و یا جرثومه اعتیادی درخود داشت. دیگر چندان با هم گفتگو نکردند. میان راه در کافه‌ای متروک و بی‌مشتری توقف کردند. نیمساعتی استراحت می‌کردند و دوباره به راه می‌افتادند. صاحب کافه نیمکت‌هایی را اینجا و آنجا، در سایه درختانی قرار داده و بر آنها حصیر افکنده بود. در جایی پرت و دور از دیدرس، در سایه درختی تختی را انتخاب کردند. بر کنارشان جوی باریکه آبی می‌گذشت که دو سه مرغابی در آن شنا می‌کردند. . . دست و رویی شستند، و چای نوشیدند. شهاب به درختی تکیه داده و به کوههای جنگل‌پوش دوردست؛ ملتقاء آسمان و تپه ، خط افق می‌نگریست. گوشهایش سنگین شده بود و بار سفر و فشار تغییر هوا را در خود داشت. سیاوش در پای او دراز کشید. سرش را بر پای او نهاد و چشمانش را بست. غروب بود؛ شب کم‌کم فرو می‌افتاد. هوایی پاک و نمدار با بوی گس و شور رطوبت دور دریا از تارک درختها فرو می‌آمد و بوی خاک و برگ باران خورده را با خود می‌آورد. چنانکه از ظهور ابرهای پشته پشته و پراکنده می‌توانستی فهمید، همین لحظات پیش در این سامان‌ها باران باریده و سپس آسمان بتدریج رو به صافی و شفّافی نهاده بود. یکی دو ستاره در دوردست آسمان بر دامنه افق به کم رنگی سوسو می‌زد. صاحب کافه آمد و پرسید شام را می‌مانند و او پاسخ منفی داد و مرد رفت. سیاوش غرق خواب بود. به همین زودی به خواب رفته بود. چندانکه ضمن مکالمه او با مرد، اندک تکانی خورده غلطی زد و دستش راپیش آورده گونه‌اش را برپای او فشرد و دوباره به

خواب رفت. شهاب نگاهش کرد. همچون کودکی بود. چهره‌اش هنگام خواب ساده و زیباتر می‌نمود. فاقد آن یکی دو خط نامحسوس بی‌پروایی، که شاید حاصل تجربه تلخ گناه بود. . . غرقه خواب و صفای ناآگاهی. شهاب نگاهش می‌کرد، گویی این موجود را نمی‌فهمید و نمی‌شناخت. آه. چه نزدیک و چقدر دور. چگونه پس از سالیان انتظار به دستش آورده بود و سپس آنهمه نامنتظر از دستش داده بود. با چه حدتی در آرزو و انتظار عشق بود و عشق و دوستی را در چهره دوست گمگشته باز یافته بود و سپس به این زودی از دست داده بود. سیل مهاجم اندیشه‌هایی تیره و دردبار قلبش را فروگرفت. به این موجود نازنین، مهربان، شیدائی و پر حضور نیاز داشت. شور سوداهایی شعله‌ور سراپایش را می‌گداخت. نکند این خواست تفسیر ناگشتنی و میل شوریده‌وار نیز از نوع لذات حسی و نیاز و تمنیات ممنوعه بود. همان گناهی که دوست را به خاطر ارتکاب آن نمی‌بخشید. راستی او چه حقی برین سختگیری داشت. چرا دوست را فقط به خاطر آنکه وی از تمنیات خود درباره زن چیزی به او گفته بود نمی‌بخشید؟. . . نه او حق چنین چیزی را نداشت. مگر می‌توان اجازه داشت که بر قلمرو غریزه و نیاز طبیعی روح و جسم کسی اعمال قدرت کرد؟. . . آه چه‌اش شده بود. چرا به محض آنکه دوست از آن موضوع سخن گفت ناگهان حس حسادت و رشگی آتشین سراپایش را فرو گزید و همچون آن شب بر عرشه، که وی با آغداش‌اوف گرم گرفته بود دیو بدخواهی و نفرت در درونش سربرداشته بود. باید با خود صادق بود. او از سیاوش چه می‌خواست. از او توقع چه چیزهایی را می‌داشت. و اینک که با خود می‌اندیشید می‌دید که از دوست همه دوست را می‌خواهد. در صورتیکه شاید هرگز بر چنین چیزی محق نبود. نه. میان آن دو سدی گذر ناپذیر از آهن و پولاد، آرمان و اخلاق حایل بود. دوستش داشت و همین کافی بود. اما حق عشق از نوع پاکش را نیز به او نداشت، چه این خلاف غریزه و جهت اخلاقی زندگیش بود. اینرا می‌دانست. زیرا زمام عشق در دست آدمی نیست و همه لطافت مسئله نیز در همین است. زیرا عشق هر روز در پی فزون خواهی است و آتش عشق جز در صورت آنکه هرچیز را در خود مستحیل کند، در خود فانی و نابود و خاکستر کند فرو نمی‌نشیند. . . آه، عواقب این شور سودایی به کجا می‌کشید. . . بگذار برود. کسی در درونش با وی چنین می‌گفت: چنین کسی از آن تو نخواهد بود و تو حقی بر زندگیش نخواهی داشت. آری اینهمه تجربه‌ی جنون

جوانی و نیاز جسم و سوداهای نافهمیدنی قلب و تمناهای عشق و جذبه‌های روح است. . . این دوران را نیز باید پشت سربگذاری و ازین ورطه آزمون‌هانیز بگذری. و او بدان پژواک آهسته و نجوای غایب چنین می‌گفت: اما چگونه؟ مگر این آسان است.

و آن صدای غایب، باز پاسخ می‌گفت: کافیست دوگام برداری و جلوتر بروی تا در مواجه با آنچه در انتظار طبیعت واقعی تو و نیازهای طبیعی روح تست این رابفهمی.

اینک دوست خفته بود. جعدی از حلقه زلفان زیبا بر پیشانی‌اش فرو افتاده بود. ناگاه خم شد و او را در آغوش گرفت و در حالیکه چهره‌اش را بر سینه خود می‌فشرد، گونه‌هایش را و چشمهایش را در نهایت شیفتگی و اندوه، تمنا و بعنوان آخرین وداع بوسید. این اولین و آخرین بوسه سودایی و مرگزای روح او بود. نفسش بند آمده و گویی هم اکنون قالب تهی می‌کرد. می‌لرزید. سراپایش می‌لرزید. . . و ناگهان گویی گدازه‌ای سیّال از آتش همچون طغیان یک رود آتشفشان، از قلبش به سراسر پیکرش فرو می‌ریخت. به گونه‌ای که از فرط گرما گونه‌هایش سرخ شد و غرق بر آنها نشست. سیاوش از خواب بیدار شد. . . نگاهش کرد. . . لبخندی بر او زد و ظاهراً کلمه تشکری گفت. شهاب برخاست و بی‌آنکه دوست ببیند بر سر نهر آب رفت. سر و رویش را شست. سپس صورت و گونه‌های تبدارش را تا پیشانی در آب خنک فرو برد و دقائقی همچنان برجای ماند. آنگاه باز گشت.

سیاوش گفت: می‌دانستم دیر یا زود می‌بوسیم و آشتی می‌کنی.

– با تو قهر نبودم.

– پس از آن حرف. . . دیگر سر سنگین شدی.

– نه. هیچوقت با تو سر سنگین نمی‌شوم.

– به خاطر همین هست که همیشه دوستت دارم.

– من هم همیشه دوستت دارم.

– پر مهر و مثل یک برادر؟

– از برادر بالاتر. مثل یک دوست.

شهاب احساس کرد همه چیز تمام شد و همچون آن قطرات تبناک عرق که با آب، شسته و پاک گشته بود رسوب آن اندیشه‌های دردناک نیز تمام شد و همچون

ابری سنگین و سیال روفته شده به کنار می‌رفت. از سودای همه آنچه که در درون خود داشت رها شده بود. اینک یله و آزاد و شاد بود. در جواب دوست که می‌پرسید سیگاری می‌خواهد پاسخ آری گفت و برای حرکت آماده شدند.

در مشکین شهر سیاوش دوباره به دنبال کارهای همیشه ناتمام و معاملات خود رفت... شهاب علیرغم دو سه روز پیش، از جدایی‌اش غمگین نشد. آن عشق همچون سایه ابر آمده بود و چونان سایه ابر رفته بود. اینک وقتی به شور سودایی اندیشه‌های لگام‌گسیخته خود می‌اندیشید به شگفتی می‌افتاد. به خود می‌گفت: باید چنین باشد. بگذار به کارهای خود بپردازد. هر کسی را برای کاری ساخته‌اند. نه او می‌تواند مرا همچون خود بسازد و نه من او را. حتی پیشنهاد کرد که در کارهایش تا آنجا که در توان و قدرت داشت، در شهر به کمکش بیاید. سیاوش خندید و پیشاپیش از او تشکر کرد. گفت:

- بهترین کمکت اینست که کمکم نکنی. درست به این می‌ماند که من بخواهم به جای تو بنویسم...

در شهر چندین کار بود که باید انجام می‌داد. وی همه کار می‌کرد. و شم دقیق و غریبی داشت. هر کاری که پیش می‌آمد می‌کرد، در ساحل خزر به راه می‌افتاد و به جاهای آشنا می‌رفت و هرکار پر سود بی‌خطری را از سلف خریدن شالی گرفته تا نوغان انجام می‌داد و سپس بالاتر می‌آمد و در این خطه به معامله پرسود پشم می‌پرداخت و سفارش جاجیم و خرید و فروش صنایع دست بافت و غیره می‌داد و سپس خود بر بار زدن اجناس مرغوب‌تر صادراتی و ارسالشان به مرکز نظارت می‌کرد و از دلالی و خرید احشام و معامله اتومبیل و هر چه که پیش آید خودداری نمی‌کرد. همه جا دوست و آشنا و راهنما و واسطه‌های مطمئن و کسانیکه پیشنهاد خرید کالاهای سودآور را به او می‌دادند داشت. شگرد خاصی داشت. اغلب در بعضی معاملات که جنس باید در محل، مجدداً به فروش می‌رسید حتماً با یکی از همان تاجران محلی شریک می‌شد.

با دو سه چوبدار قرار ملاقات داشت. در شهر مردی که کارش واسطه‌گری این گونه معاملات بود شریک سرمایه‌داری را به او پیشنهاد می‌کرد که او نیز راغب خرید بود. به محل می‌رفتند. دو سه رمه دام گوشتی را پیشنهاد فروش داشتند که باید به شهرهای مجاور منتقل می‌کردند. در بادی امر و ظاهر قضیه، اینکار از نظر شهاب معامله‌ای سهمناک و ترس‌انگیز بود. وی هیچ از آن سردر نمی‌آورد و حیران بود که چگونه او، محصور در میان مردمی بیگانه، دل چنان کاری را داشت. چندین بار رشته معامله گسسته می‌شد. اما سیاوش خونسرد و خندان پیشنهاد می‌داد و هر دم قیمت را پایین می‌آورد. بنظر می‌رسید قیمتی که فروشندگان پیشنهاد می‌کنند، با تاکیدی که در ضرر و زیان عرضه کنونی احشامشان دارند به هیچ وجه قابل کاهش نیست. بخصوص اینکه سه بردار فروشنده هر سه عصبی، درشت اندام و از ایل «قوجابیگ» که در میان مردم آن سامان به بی‌رحمی و خونریزی و سابقه شرارت تاریخی شهره‌اند، بودند. آنان گویی از دهانه توپ حرف می‌زنند. امّا شگفت اینکه سیاوش در فضای یخ بسته و کینه توز معامله، در نهایت صمیمیت و سادگی قیمت را به چیزی یک دوم مبلغ پیشنهاد شده پایین آورد و با جسارتی خونسرد و شاد، روی مبلغ خود ایستاد. و عاقبت بعد از یکساعت کنکاش و تلاش و جنگ و ستیز معامله به سود او، و همچنان که از اول پیشنهاد داشت تمام شد. خونسرد و بس قدرتمند برابر فروشندگان ایستاد و همه جوانب احتیاط معامله را از حمل بار و رساندن به مقصد و غیره به نفع خود تضمین خواست و حتی در محاورات، هر جا که پیش می‌آمد از گفتن متل و جمله‌های طنز بار خودداری نکرد. و این چنین پس از به اتمام رسیدن معامله، آنان همگی روی یکدیگر را بوسیدند و قضیه همچون برگزاری یک جشن دلپذیر به سادگی پایان یافت. فروشندگان سیاوش را به خانه خود دعوت می‌کردند و پرآشکار بود که از هم اکنون الفت و دوستی‌ای عمیق میانشان برقرار گشته است.

چنین بود این موجود. درحالیکه طی آن درگیری خشن، قلب شهاب از وحشت فرو ریخته بود. و هر لحظه ترسیده بود دعوایی میانشان رخ دهد... پس از اینکه به مسافرخانه محل اقامتشان که تنها مسافرخانه نازل و درجه سه شهر بود وارد شدند شهاب حیرت و ترس خود را با او در میان گذاشت:

- چه ترسیدم. گویی نه برای معامله که برای دعوا آمده‌اند و هیچ هم بلوف نمی‌زدند.

– اما دیدند که از این خبرها نیست. آدمهای درنده خوب همدیگر را می‌فهمند. بخصوص آنهایی که خیلی زورمندند، در اولین برخورد، زورمندتر از خودشان را بو می‌کشند و می‌شناسند.

– یک چیز را نمی‌فهمم. تو پسری خوش مشرب، دست ودلباز، و با عاطفه‌ای. اما در عین حال یک معامله گر و سوداگر سودپرست و حسابگر هم هستی. این دو خصلت متضاد را چگونه در خود جمع کرده‌ای؟

– اگر مدتی شریکم باشی همه‌چیز را یاد می‌گیری.

– واقعاً دوست داری شریکت باشم؟

– چرا نه. دانش تو و پول مرا روی هم می‌ریزیم و شریک می‌شویم و همچنان که خودت می‌گفتی در آینده از اندوخته‌های خود برای سعادتمند کردن هم بهره می‌بریم.

شهاب نگاهش می‌کرد و می‌خندید. ازین همه محبت و سخاوت بی‌دریغ دوست در اعماق جان خود سپاسگزار بود. به وی می‌گفت:

– من هیچ ندارم که به تو بدهم، جز همان به قول خودت الفاظ. . . شاید هم حق به جانب تو باشد. آرزوی مردم این جهان به شکل تو درآمدن است. تو همه‌چیز داری و همه از آن تواند. راست می‌گفتی. جهان در نگین ثروت تو نقش بسته است. شاید بخشی از آن جسارتت نیز مرهون همین مسئله است. مشارکت ما با یکدیگر کار نامنصفانه و عمیقاً بیهوده‌ایست. سرمایه‌گذاری و مشارکت لفظ و الماس. قطعاً بدان که تو از همان اول زیان کرده‌ای و من مفت صاحب همه‌چیز می‌شوم.

– چه بهتر. و خوشا که آدم مفت صاحب همه‌چیز شود.

– اما من همه عمر اشتیاق به ثروت و پول نداشته ام.

– پس تو چه می‌خواهی؟

لحظه‌ای سکوت کرد و نتوانست به او پاسخ گوید. چگونه می‌توانست به نزدیکترین دوستش، عمق آرمان و خواست غریب خود را بفهماند. چیزی که او در طلب آن بود، به گونه‌ای غریب، تعریف ناپذیر می‌نمود. . . او در طلب نیاز، سودای سوز، سوختگی حکمت و غم عشق بود. . . او در طلب دانایی، ایثار و معرفت سالکانه و ریاضت‌مندانه بود. و اینهمه نه تنها با ثروت بدست نمی‌آمد که سخت با آن متباین و متضاد بود. آری ثروت جوهر و کنشی دیگر داشت. ثروت در دل آدمی

طغیان می‌افکند و آرزو و تصاحب و نیل هر لذتی را و نیز بهره‌مندی و حصول هرگونه زیبایی ظاهری و صوری را برمی‌انگیخت. در حالیکه وی از هم‌اکنون به این شعور معنایاب نائل گشته بود که آدمی در طلب زیبایی مجازی جز تصاحب کامل و لذت نهایی دستیابی آن بدنبال هیچ‌چیز دیگری نیست. . . آری غایت زیبائی‌جویی تصرف، تصاحب و استیلای بر آن است. و وای بر آنکس که همیشه روحش معتاد و اسیر چنین دام‌هایی شود. دیگر همه سرمایه عمر و وقت آدمی نیز تکافوی آنرا نمی‌کند. اما دوست فرسنگها ازین معنا دور بود. بیهوده بود. روح و عمق باطن وی برای وی دست نیافتنی بود. ازین رو از هم‌اکنون به وضوح پیدا بود که راهشان عمیقاً از یکدیگر جداست.

سیاوش به او می‌گفت:

– اما همین عشق و نیاز من به تو، نشانگر ثروت واقعی تست.

اما شهاب با خود می‌اندیشید که اینهمه را باید به حساب روح بزرگ و بخشایشگر دوست بگذارد. . . دوستی یکرنگ و بزرگوار که شاید بدین وسیله می‌خواست ضمن حمایت از وی مایه‌های مباهات روح مغرورش را نیز درهم نشکند. . . زیرا بارها نه حتی از سیاوش بلکه ازین و آن درباره خود چنین شنیده بود: «تو نه تنها غنای اندوخته‌هایت، بلکه چیزی بزرگتر از آنها، ثروت غرورت را هم داری.»

اما آنچه سیاوش می‌گفت از سر اعتقاد و مهر بود. وی می‌خواست تا آنجا که درتوان دارد شهاب را در سعادت‌های واقعی خود شریک گرداند. اما به تدریج در می‌یافت که شهاب بسی دور از اینگونه مسائل است.

شب دوشین با هم گفتگویی صمیمانه داشتند. صادقانه، بدون کمترین پرده‌پوشی و ابهامی. حرفهای بسیار زده بودند. هر دو از بیقراریهای روح خود گفتند. و سیاوش نیز جسته گریخته از عدم دستیابی به آنچه که در جستجویش بود سخنانی گفته بود. در واقع در پی لذت، همیشه در جستجوی سراب لذت افتاده و متأسفانه هرگز سیراب نشده بود. . . همچون آب شور دریا هر چه بیشتر آشامیده بود بیزارتر و در عین حال تشنه‌تر شده بود. . . وی از حادثه خود با چندین زن صحبت کرده بود که هیچکدام چندان شور و شر و شعوری در جانش بر نیانگیخته بودند. . . و از سرنوشت خویش درین خصوص گلایه کرده بود. شهاب پاسخش داده بود که

ریشه‌های اساسی عیب کار او - نه در مطلوبی که آرزویش را دارد و هیچوقت به آن نمیرسد، بلکه درخود او - «طالب» وجود دارد. او باید خود، نوع تفکر خود، دید خود را از هستی عوض کند، تا جهان مطلوب خود را بدست بیاورد و برابر خود باز یابد. به او گفته بود که ما جهان را نه آن چنان که هست بلکه آنچنانکه هستیم و بر انگاره دیدگاه خود - می‌بینیم و در می‌یابیم. و سپس این جمله نغز و زیبای ژید را برایش خوانده بود که «باید اهمیت و عظمت نه در آن چه که می‌بینی، بلکه در نگاه تو باشد». و آنگاه از مولانا سه چهار بیت در تأئید همین معنا خوانده بود: او باید جویایی حقیقت عشق را می‌داشت، تا به عشق می‌رسید. او باید مسئله و پرسش و طلب می‌داشت تا به جواب می‌رسید. باید درد می‌داشت تا به دوا می‌رسید. او نباید، در طلب آب، بلکه در طلب تشنگی می‌دوید تا آب زندگی بخش از هر گوشه‌ای که بدان رو می‌کرد برابرش جاری می‌گشت...

سیاوش در مشکین شهر کارهایی داشت. هم‌چنین به او گفته بود ممکن است به اردبیل برود و آنگاه به مشکین بازگردد. شهاب نمی‌خواست تنهایش بگذارد و رفیق نیمه راه باشد. اما سیاوش بازآمدنش را نپذیرفت. به او گفت:

- محدود و مقید من مباش. اینجا بهترین جائیست که می‌توانی با خودت خلوت کنی و زندگی ایلی را که همیشه طالب آشنایی آن بوده‌ای ببینی. فرصتت را به خاطر من از دست نده. آن بالاها، دامنه‌های سبلان دیدنی است و به درد تو می‌خورد. زندگی متحرک و همیشه در سفرایل‌ها... که تا با آنها نباشی و تجربه‌اش نکنی نمی‌فهمی‌اش. اینها برایت قابل تأمل است. من با اکثر رؤسای ایلات آشنا هستم. رئیس ایل شاهسون، جوانمرد نازنینی به نام «اصلان‌بیگ» با من دوست صمیمی است و بارها معاملات احشام و غیره با هم داشته‌ایم. باید ببینی‌اش،، تا بفهمی مردانگی‌ای که در کتابها نوشته‌اند یعنی چه و مهمان نوازی واقعی چیست. بله آنجاها می‌توانی میان ایلات پراکنده و قرق‌ها و محل اتراقشان سرکشی کنی. دوست داری؟

- البته که دوست دارم . همیشه از خدا همین را می‌خواستم.

- بسیار خوب ترا به آنها می‌سپارم و سراغ کارهایم می‌روم و بعد می‌آیم سری بهتان می‌زنم. دفتر و قلمت را بیرون بیاور و همه‌جا برو و ببین، فکر کن و بنویس.

اکنون ایل در ییلاق بود. برای پیوستن به آنها باید به بالا به سوی دامنه‌ها و سپس بالاتر، کوه سبلان می‌رفتند.

چند روزی سیاوش برای کارهایی به اردبیل و شهرهای مجاور می‌رفت و سپس بازمی‌گشت و با هم بالا می‌رفتند. سیاوش پیشنهاد کرد که قبل از رفتن او را به سوی سبلان ببرد. اما شهاب ترجیح داد چند روزی در شهر بماند و آنجا پرسه‌ای بزند و مردمش را بیشتر بشناسد...

و اینک تنها و فارغ‌البال در شهربود. با دفتر و وسایل یادداشت، به سیر و سیاحت در شهر پرداخت. مشکین غربی یا «خیاو» واقع در ناحیه شمال شرقی آذربایجان است. شهریست در دامنه کوه سبلان، که اغلب مردمان آن سامان «ساوالانش» می‌خوانند. شهری است بدوی و عقب افتاده. پیرامون شهر، در دامنه ساوالان، روستاهای بسیاری پراکنده است. روستائیان با اسب و الاغ و گاری و موتور و ماشین به شهر می‌آیند... شهر راگشت و یادداشت برداشت. در کوچه‌های تنگ و تاریک شهر پرسه‌ای زد. اغلب خانه‌ها توسری خورده و اشکالی ناموزون داشتند. حتی از چندین خانه طرحهایی برداشت. اینکارها لازم بود. زیرا مردم شناسی و آشنایی به محیط جغرافیایی زندگی مردم، یکی از ارکان اساسی نویسندگی بود. دوست داشت افزون برکارهایی که در آینده در زمینه نمایشنامه، رمان و قصه می‌کند به تک نگاری درباره روستاها و مناطق ناشناخته نیز بپردازد...

پیش ازین «مشگین» رانمی‌شناخت. فقط بانام آن در کتب جغرافیایی و نیز مونوگراقی ارزشمند «غلامحسین ساعدی» به نام «خیاو» آشنا بود. آن کتاب توجهش رابه این مکان و زندگی ایلی جلب کرد و نمونه‌هایی از نوشته‌های او و «جلال آل احمد» موجب اشتیاقش به تک نگاری شد... اما آنچه که آدمی در کتابها می‌خواند با آنچه که خود به عینه می‌بیند زمین تا آسمان فرق دارد. اینک شهر را نه از منظر «تصویر» و «کلمه» بلکه در دیدگاه بررسی دقیق و نقد عینی خود می‌دید و باز می‌یافت. خانه‌هایی در نهایت تأسف با شکلهایی بی‌قواره و تو سری خورده، در دل

کوچه‌هایی تنگ و باریک: چنین منظره‌ای از ویژگیهای اغلب دهات، قریه‌ها و شهرهای عقب افتاده ایران است. . . بی‌شک در ساختمان خانه و کوچه‌ها کمترین ذوق و کمترین انگیزه زیباشناسی به کار نرفته بود. سهل است؛ گویی همه‌چیز عامدانه برای نفی زمینه‌های زیباپرستی و جوهره خلاقه هنر و زینت‌گری بکار رفته است. شگفتا آن خانه‌ها را در نهایت بی‌دقتی و عدم ذوق، فقط و فقط برای رفع نیاز موقت ساخته بودند. اغلب کوچه و خانه‌ها چنین چیزی را در خاطر تداعی می‌کرد: تو گویی در دو سوی جوی باریک کوچکی، قوطی کبریت‌هایی را همان آب جوی لجن آلود پس رانده است. بی‌شک اگر این منظره را از هوا می‌دیدی جز همین تصویر را برابرت عرضه نمی‌کرد. . . عجبا. در مکانهایی که هیچوقت مشکل زمین وجود نداشته است، این عیب اساسی محدودیت، کمی وسعت، تنگی جا و هرگونه کوته‌فکری و تنگناطلبی روانیِ خود ساخته و حقارت‌بار از چیست؟. . . بی‌شک پاسخی که می‌دادند اغلب در زمینه مسائل اقتصادی بود. شاید نیز علاوه بر آن پاسخها، به لحاظ زیباشناسی پاسخ دهند چرا انتظار دارید که خانه‌هایمان وسیع، گسترده، با چمنزاری پوشیده از گل و گیاه و در حاشیه کوچه‌های وسیع و منظم باشد. این کار علاوه بر صرف سرمایه، به نگهداری و مراقبت آن باغچه‌ها نیز نیاز دارد. درحالیکه زندگی اساسی ما در دشت و صحرا و بیرون از خانه‌ها می‌گذرد. . . آنجا خداوند بهشتی برایمان فراهم آورده. به هر طرف که نگاه کنیم مرغزاهای خرم می‌بینم. صحرا در صحرا گل و شکوفه. در حالیکه دستهایمان آنها را نکاشته است و به مراقبت و بذل توجه مادی‌مان نیز نیازی ندارند. ما از خانه‌هایمان توقع چیزی در حد یک زاغه را بیشتر نداریم.

نه. این گونه استدلال‌ها منطقی نمی‌نمایند. زیرا زندگی در آن کوچه‌های تنگ وتاریک و کثیف، خانه‌های کهنه و فرسوده، با درهای زهوار در رفته، بام‌های کاهگلی و علف رسته و کوتاه و اغلب دیوارهای در حال ریزش و زوال و ویرانی نه تنها چندان ایمن نمی‌نمود، بلکه علاوه بر زشتی و مسکنت و شئامت مسکن، مبتلای مسائل عدم بهداشت و بیماری‌شان نیز می‌کرد. خانه هایی بی‌کمترین روزنه سخاوتمند نور و در نتیجه شادی و بارقه نمایانگر سعادت ظاهر. . . آخر این ترک و رفض هرگونه شادی و نور برای چه بود؟ دو سه خانه را از نزدیک دید و در درون‌شان سری کشید. بعضی از اتاقها را به مرده شوی خانه قدیمی قبرستان شهر، که در زنجان

دیده بود بیشتر شبیه دید تا یک مکان مسکونی. اتاقهایی لخت و عور که در سوک، آن سکویی برجسته همچون تخته سنگ مرده‌شویی از زمین بالا برآمده بود. منتها آن سکو، بجای تخته سنگ از گل و گچ ساخته شده بود. خانه‌هایی غم‌افزا و نامجهز به وسایل زندگی. بی‌هیچ تناسب و زیبایی. خانه نه که زاغه‌ای و گهگاه درون زاغه، حفره‌ای که همچون چشمانی مبتلای تراخم، دیده گشوده ونقش پنجره را بازی می‌کند. اما شگفت اینکه در عین همین کثافت، عدم بهداشت، و مسکنت، گویی هوای پاک همه‌چیز را در صیقل جادویی پوشش خود، پاک می‌کند و تطهیر می‌نماید. کافی است آدمی از گوشه دیوار گلی فرو ریخته‌ای که اغلب حفاظ ناقص خانه‌هاست به آسمان آبی و نیلگون بالای سرش نگاه کند و نیز از هر گوشه رفیعی که امکان دیدن قله سبلان می‌رود، آن ارتفاع عظیم پر ابهت راکه ابرها در دامنه بلند آن، کوتاه‌اند نظاره کند و شادی و نشاطی مفرط در عمق قلب خود احساس نماید. . .

با اینهمه او در دفتر یادداشت خود درباره معماری و بنای متداول مسکونی مردم فقیر چنین نوشت:

اینجا چون اغلب ده‌ها، قریه‌ها و شهرهای عقب افتاده کشور، خانه‌هایی دیدم با بامهای کاهگلی و تیرپوش و حیاطهای عریان و بیقواره و اغلب بدون حتی یک بوته گیاه. اتاقهایی همچون حفره‌گور. تاریک و دلگیر و ترس‌آور. و ناقص بدون کمترین نظم هندسی؛ با دیوارهایی از گل ناهموار و اغلب ترک برداشته، دوده زده و کثیف. حدود تقریبی اتاقها چنین است: پنج متر در چهار متر که اغلب نیمی از آن با دیواری جدا شده و مخصوص چند گوسفند و بز و طیورشان است. این خانه‌ها اثاث چندانی ندارند. گاه یک گلیم و جاجیم بر سکوی آن افتاده و سکو یک بلندی به ارتفاع کمتر از یک متر و گاه حدود هفتاد هشتاد سانتیمتر است. مساحت کل آن تخمیناً دو سه متر بیشتر نیست. شبها روی سکو می‌خوابند. تنور نان پزی‌شان اغلب متروک است. زیرا دیگر در خانه‌ها نان نمی‌پزند و از شهر می‌خرند.

خانه‌های مردمان محروم و فقیر مشگین شهری اغلب چنین است. . . در آنجا خانه‌هایی بزرگ، مرفه و زیبا نیز دیدم اما در حکم استثنا و شامل حکم «النادر کالمعدوم». خانه‌ها نوعاً اسباب و اثاث چندانی ندارد. و همین اثاث نیز فرسوده و بسیار بدوی است. شبی مهمان یکی از همین خانه‌ها شدم. افراد خانواده در یک اتاق سه در چهارمتر زندگی می‌کردند. باهمان سکوی سه متری که هم اتاق خواب بود و

هم سالن پذیرایی و سالن مهمانی. در صورتیکه وصل به این اتاق، طویله گوسفندانشان قرار داشت. خانه‌هایی را نیز دیدم که جز یک اتاق بیشتر نداشت و روبروی سکو، گوشه‌ای از آن بدون حتی حاجب و پرده‌ای، آخور گوسفندان‌شان قرار داشت. چه خانه‌های دوبلکس عجیبی! مسکنت‌بار، غم‌افزا، اندوهبار، بیماری‌زا و بس بدوی. گویی آن را بشر هزاره‌های پس از عهد نوسنگی بدون هیچ ابزار و نیز ممسکانه‌ترین نوع استفاده از مغز ابتدائی وناقص خود ساخته‌است. واغلب هفت هشت خانه یک مستراح عمومی دارند. بی‌هیچ تعارف و در مقایسه با آنچه که در غرب و کشورهای پیشرفته می‌گذرد، باید اذعان داشت که امروزه نوع زندگی بدوی بسیاری از دهات ما - تمایز چندانی با انسان «نئاندرتال» ندارد. آری. بی‌هیچ پرده‌پوشی باید گفت: در بسیاری از روستاهایمان ما هنوز در عهد انسانهای پیشین و ماقبل تاریخ بسر می‌بریم.

امّا مسئله اساسی‌تری نیز درین میان مشهود است. با خانواده‌هایی صحبت کردم که نسبتاً از رفاه مادّی خوبی برخوردار بودند. دربارهٔ وضع بد و غیربهداشتی محیط زیستشان مسائلی گفتم و تذکّراتی دادم. . . چیزی که برایم سخت شگفت‌انگیز بود استقبالشان از پیشنهادات نوعاً ابتدائی و ساده‌ای بود که می‌دادم. . . آنگاه دریافتم مشکل بسیاری از این خانواده‌ها نه مسئله و معضلهٔ اقتصادی که فقر فرهنگی و فاقهٔ دانایی است. . . آنان بسیاری‌شان حتی کاربرد زیبایی، بهداشت، رفاه، آسایش و رامش را نمی‌دانستند و نمی‌فهمیدند. آری قدرتی مصمّم و منضبط باید آموزششان می‌داد و نوع دید، تفکر و سلیقه‌شان را تلطیف و تهذیب می‌کرد و به اصلاح و فلاح امور خویش ترغیب می‌نمود. . . و آن قدرت جز دولتی صالح و مقتدر که بود؟. . .

□

چند روز بعد سیاوش آمد و باهم به طرف کوه حرکت کردند. چه منطقه عجیب و حیرت‌آوری. در بیابان و دشت که به راه افتادند از هر کجا که نگاه می‌کردند، قله سبلان یا ساوالان را برابر خود می‌دیدند. این منطقه کوهستانی سراسر عمر شهاب، تأثیری پر دامنه و ژرف بر اندیشه و افکارش به جای گذاشت. عشق به کوه، و دریافتن صدای خاموشی و رازهای کوه یادگار همین دوران اقامتش در دامنه ساوالان است. ساوالان یک کوه آتشفشان خاموش است. این کوه از جانب شرق به موازات کرانه‌های غربی دریای خزر پیش می‌رود و از سوی شمال دامنه‌هایش دشت‌های مغان را فرا می‌گیرد و از جنوب به حدود شهرستان میانه و از شمال غربی تا نزدیکیهای جلفا پیش می‌رود. «دشت مغان» «گرمی» و قلمروهای پیرامون آن، مرتع‌های سرسبز و قشلاقهای زمستانی دامداران آن است. قله مخروطی سبلان، چهار هزار و هشتصد متر از سطح دریا ارتفاع دارد. قله‌ای برف پوش که اغلب طوقی از ابر همچون هاله‌ای تارک الماس ریزش را فرو پوشانده است. کوهی عظیم، اساطیری، پر مهابت و افسانه‌ساز، با دامنه‌هایی از سنگهای آتشفشانی قلیایی، که تمامی قله‌هایش را برفی ابدی پوشیده است. کوهی با یخچالهای دائمی و ابدی که مردم آن سامان بر طبق افسانه‌هایشان معتقدند از بهشت، بر زمین نازل گشته و حامل خشم و قهر خداوندی بوده است. . . زیرا در زمانهای بس دور در آن دوران که حضرت ابراهیم پیامبری اوالعزم بود، و حضرت لوط همزمان با او می‌زیسته، شهر لوط، در جای همین ساوالان قرار داشته است. فرشتگان بر ابراهیم نازل شده و بشارت و وعده بدنیا آمدن اسماعیل را به او داده و سپس درباره ویرانی شهر لوط، که مدینه فاجره و گناه و نافرمانی است سخن گفته وعید می‌دهند. و سپس رفته و برای انجام باقیمانده رسالت خود بر لوط فرود می‌آیند. به او می‌گویند. نیکوکاران و خانواده‌اش را به جز همسرش که از بدکاران و بازماندگان است از شهر بیرون ببرد، زیرا سپیده دم فردا، کیفر الهی بر شهر گناه و ستم فرو خواهد آمد. آنگاه خداوند به

هفت کوه مقدس بهشت خطاب کرده چنین می‌گوید: در میان شما کدامین تان بار قهر و عذاب مرا بردوش گرفته بر شهر گناه فرود می‌آید. ساوالان سرخم کرده چنین می‌گوید: بارخدایا من مطیع فرمان توام و بر شهر ستم می‌کوبم. آنگاه جبرئیل، کوه ساوالان را در کف مشت خود گرفته، از بهشت به پرواز درآمد، کوه را از اوج آسمان بر جایگاه شهر لوط فرو می‌کوبد. اینک ساوالان آن انتقام و غضب الهی که از بهشت آمده و نقش قهر آمیز خود را برای بازماندگان شهر فساد ایفا کرده و از آن پس دامنه‌های گسترده برکت‌خیزش موجب رحمت و مهر برای میراث بران آن سرزمین‌ها گشته است. این قصه هر چند افسانه‌ای بیش نیست، اما در دیدگاه ساکنین دامنه‌های پر نعمت کوه، نوعی تأثیر سحرآسا و جادویی بر جای نهاده است.

اینک تابستان بود و تیرماه. تمامی طوایف، ایلات و عشایر گوناگون در ییلاق یعنی دامنه‌های ساوالان بودند. مدت اقامتشان در ییلاق حدوداً از پانزدهم اردیبهشت ماه تا اواخر مهرماه نیمه آبان به طول می‌انجامید. آنگاه از پانزدهم آبان از کوه سرازیر می‌شدند و به مغانات، یعنی دشتهای پایین، (دشت‌مغان) که آب و هوایشان در زمستان گرم و معتدل و مراتعشان قابل بهره‌برداری است فرو می‌آمدند. سیاوش از زندگی همیشه در تحرکشان چیزهایی به او گفته بود. . . گفته بود باید با آنها اقامت کند و نیز در صورت امکان در کوچ همراهی‌شان کند، کوچهایی که اگر بی وسیله موتوری و ماشین انجام می‌شد گاه یکماه و نیم در راه بودند. حصول چنین آرزویی با وقت محدودی که او داشت بعید می‌نمود. عبور طایفه‌های مختلف از ایل راه‌های گونه‌گون، تماشایی است. کاروان بی‌انتها و رنگارنگ نشاط، تکاپو و تلاش که برفتن راههایی که بر دوسویشان مرتع‌های سرسبز فرایشان گرفته، همواره همچون رودی به سوی مقصود پیش می‌روند. حرکت رمه‌ها، گوسفندها، شترها، آدمها با بارهای بسته بر پشت شتر و قاطر و الاغ و اسب و وسایل نقلیه موتوری دیگر... جمعیت پیاده و سواره که مسیری حدود صدو هشتاد کیلومتر راه و گاه بیشتر را برای رسیدن به ییلاق و قشلاق طی می‌کنند. . . و آنگاه پراکندگی این جماعت در دامنه ساوالان چه در آن هنگام که در ییلاق و دامنه‌های کوه هستند و چه آنگاه که باز می‌گردند و دشت‌ها و مغانات را فرا می‌گیرند تماشایی است. چیزی حدود صدوپنجاه هزار هکتار زمین بکر و مرتع که پوشیده از چمن و علف و خار بن و گل و گیاه صحرایی متنوع است. مراتع رنگارنگ. دشتهای بی‌نظیر، با رنگهای قهوه‌ای

گوگردی و مسین. آسمان آبی و متغیر و ابرپوش. و قلمروهایی پر از فراز و نشیب با بدایع متنوع گل و پرنده و دیگر موجودات وحشی و اهلی وصف ناپذیر طبیعت. اینک تمامی طوایف در ییلاقات خود مستقر بودند. زیرا تا آخر خردادماه کار کوچ باید به پایان می‌رسید. و آندو سوار بر جیپی که راننده آن بلد راه و دوست سیاوش و از مردم شاهسون بود بالا می‌رفتند. به سوی ایل شاهسون می‌رفتند. مدت اقامت اغلب طوایف در ییلاقات حدوداً از سه ماه و نیم بیشتر تجاوز نمی‌کرد و آنان اواخر شهریور باید به دشت مغان باز می‌گشتند. و تا پایان آخرین روزهای آبان باید کار کوچ به پایان می‌رسید و در قشلاق تجمع می‌نمودند. پس از سه روز که اینجا و آنجا ماندند و قلمروهای گونه‌گون مراتعی چند را در نوردیدند به خیمه و خرگاه مالک بزرگ شاهسون، اصلان بیگ رسیدند. و اینک در یک بعد از ظهر خرم و امیدبخش در آستانه «اوبای» او بودند. اصلان بیگ مردی پنجاه ساله، بلند قامت و تنومند بود... چهره‌ای ممتاز و دلپذیر داشت. به دیدار سیاوش در آغوشش گرفت و همچون دوستی دلبند و گرامی پذیرایش شد. آشکار بود که مناسباتشان با یکدیگر بسی صمیمی‌تر از آن است که شهاب می‌پنداشته است. مقدمشان را گرامی داشتند. سیاوش به اصلان‌بیگ توضیح داد که مدت مدیدی نخواهد ماند. وگفت که فقط دوستش را برای اقامت آورده و خود در حد دیداری یکی دو روزه، بیشتر توقف نخواهد کرد. اصلان‌بیگ هر توضیحی را درباره بازگشت سیاوش رد می‌کرد و می‌افزود که هر چند مقدم شهاب را گرامی می‌دارد، اما برای «تخت قاپوی»[1] سیاوش نیز برنامه‌هایی دارد. آنها ازین شوخی می‌خندیدند و سپاسگزار مهر میزبان بودند. به گونه‌ای که سیاوش را مجبور به پذیرفتن کرد.

دو دوست در آلاچیقی که مخصوص مهمانان است فرود آمدند. آلاچیق اربابی بزرگ بود و نمدهایی که آنرا فرو پوشانده بود رنگهایی دلپذیر داشت. آلاچیق؛ خیمه‌ای بزرگ، و مدور است که چوب‌هایی کمانی و خم از محیط و پیرامون آن، به گونه قوس فرا رفته و سقف را فرو پوشیده و سپس بر این چوب‌ها از بالا نمدهایی فرو انداخته‌اند. درون آن، جادار است و کف آن با جاجیم و گلیم‌های خوش نگار و رنگارنگ مفروش است. و بر دیواره‌های آن، پشتی‌هایی برای تکیه دادن گذاشته‌اند و

---

۱ - در میان ایشان "تخت قاپو" به معنای نگهداشتن و اسکان دادن ناخواسته و اجباری است .

در صدر آن، پوست‌های مرغوب برای نشستن مهمانان گرامی برنهاده و کنار دیواره‌های آن یکی دو کیسه بزرگ که آن را «فرماش» می‌نامند جای دارد. لباسهایشان را در آوردند و استراحتی کردند و به خوابی خوش فرو رفتند. ساعت هشت شب از خواب بیدار شدند. خدمتکار مخصوص اصلان‌بیگ پسرک جوانی نوزده ساله و «ایاز» نام به سراغشان آمد. گفت چندین بار آمده و چون دیده بود خوابیده‌اند بازگشته است. بااو به آلاچیق اصلان‌بیگ رفتند. سفره‌ای شاهانه برایشان گسترده بود... پس از غذا بیرون آمدند و درآن اطراف گشتی زدند. برای اولین بار زیر چتر ستاره بار آسمان و در دامنه کوهی بلند، چنان می‌نمود که گویی آسمان سراسر درختی پر از میوه‌های ستاره و در دسترس آنهاست. دربن مکان بلند، عظیم و خاموش قدم زدند. شهاب احساسی غریب داشت. سیاوش درباره او به اصلان توضیح داد. گفت که نویسنده است و قصد دارد مدتی در ییلاق بماند. بیاندیشد، بنویسد و بخواند. بر سرسنگی نشستند و به گفتگو پرداختند. اصلان مردی زیرک، آگاه و خوش بیان بود. به شهاب گفت که خود نیز در جوانی به شعر و موسیقی و این گونه مسائل علاقه و افر داشته است. اما متأسفانه به جهت کار و مشغله‌های همیشگی نتوانست آن چنان که باید و شاید به مسائل مورد علاقه خود بپردازد. شهاب از همان اولین برخوردشان چنان احساس کرد که این مرد قابل اعتماد و شایسته دوستی است. ازین رو وقتی اصلان از او در مورد برنامه‌های آتی‌اش پرسید، از نقشه‌های دور و دراز و رویاهای خیالپردازانه و طرحهایی که در سر داشت به اصلان چیزهایی گفت. اصلان در دل به پاره‌ای از آرزوهای ساده‌وار، پرشهامت و کودکانه وی خندید. اما همان شب پیوند الفتی عمیق میانشان برقرار شد.

□

سیاوش سه چهار روزی بنابر اصرار اصلان‌بیگ ماند و سپس به همراه راننده بلد راه بازگشت. شهاب را به اصلان سپرد وگفت در صورت امکان برای دیدار مجدد و بازگرداندن دوست بازخواهد گشت. . . اصلان آمدنش را پذیرفت، اما قول قطعی نداد که شهاب راپس خواهد داد. گفت: این سه چهار روزه به شهاب دلبستیم. چندان خوش‌بین نباش که پس از یکی دو سه ماه، دل از او برکنیم و بگذاریم برگردد پایین.

سیاوش خندان و به شوخی گفت: ظاهراً می‌خواهید یک شاهسون اصیل و مردی ایلاتی از و بسازید.

– اگر خودش بخواهد چه بهتر از این.

و همه خندیدند.

پس از رفتن سیاوش، اصلان‌بیگ برای پیشگیری تنهایی شهاب، به محبت بیدریغ خود افزود. اینک همان آلاچیق مهمانان در اختیار او بود و به ایاز سفارش کرد در دسترس و در خدمت شهاب باشد. اما شهاب او را جز به هنگام خواستن توضیح و پرسیدن سوال و گاه کاری که از دست خودش بر نمی‌آمد پیش خود نگه نمی‌داشت.

هر صبح، سحر از آلاچیق بیرون می‌آمد. و به سیر وسیاحت می‌پرداخت. اینجا همه‌چیز در اختیارش بود. اصلان چیزی حدود ده هزار گوسفند و ده‌ها چوپان داشت. گله بزرگ گاو و نیز صدها اسب والاغ و شتر. . . وقتی شنید شهاب سوارکار است و اسب دارد، یکی از بهترین اسب‌هایش را به او تخصیص داد و به ایاز دستور داد «قره» را برایش زین کنند. . .

اینک فصلی نوین در زندگی شهاب آغاز شده بود. زیبایی خیره‌کننده محیط گیجش می‌کرد. هیچ قلمی را یارای وصف آنچه که در اینجا موجود بود، و تصویر این زندگی نبود. گویی پیش ازین را در حباب زیسته بود. خداوندا، تمامی نعمت و زیبایی و آزادی آسمان و کوه و دشت از آن این زندگی بود. محیط تا بدان حد بر او

تأثیر گذاشت که با خود اندیشید: چرا او نیز چنین طریقه معیشت و زیستن اینگونه را پیش نگیرد و شهر را با همه خوبی و بدیهایش به مردم آن وانگذارد. اندیشه‌ای چنان سمج و وسوسه‌آمیز که برای راندن آن دچار مشکل می‌شد. جانش با زمین و آسمان پیوسته بود. گویی در بهشت سیر می‌کند. طبیعت زیبا، با تمامی غنا، آزادی، مواهب بخشاینده و سرشارش از آن او بود. تنها چیزی که حتم داشت روزی او را از زندگی در چنین محیطی برخواهد کند و به دامن شهر دود و کثافت و ماشین خواهد فرستاد - شهری که از فرط مسمومیت وسایل دودزا، تقریباً اغلب ساکنینش یا دچار معلولیت‌های ذهنی‌اند و یا خواهند شد - حقایق ضرورتر زندگی؛ یعنی عشق به نوشتن، و کتاب و دانشگاه و تحصیل و تدریس و از این قبیل بود.

دفتر یادداشتی در دست، هر تکه‌ای از طبیعت، هر حالت وهرساعتی راثبت و یادداشت می‌کرد. و گاه ساعتها در حاشیه و پیرامون گله‌ای می‌ایستاد و حالت چرا، استراحت، رفتن گله را به مرتعی که «خام» می‌گفتند و چریده نشده بود و این کار معمولاً از غروب تا شب ادامه می‌یافت، پیگیری، مطالعه و نگاه می‌کرد. سپس بردن گله را به مرتعی که «اورن» نام داشت و چریده شده بود. . . و اینکار معمولاً از سپیده سحر تا ظهر انجام می‌شد و آنگاه که گوسفندها را به اردو بر می‌گرداندند. . . ظهرها وقتی گوسفندها را به کنار اردو برای شیر دادن برّه‌ها می‌آوردند شادی‌ای دل وی را فرو می‌گرفت. صدای بع بع برّه‌ها و مادرها غوغایی برپا می‌کرد. برّه‌هایی با رنگهای مختلف. . . وه که چه زیبا بودند. آنگاه گوسفندها را جدا می‌کردند و دوباره برای چرا می‌بردند و او گاه ساعتها در آخورها کنار برّه‌ها می‌نشست و می‌گذاشت برّه‌ها انگشتهایش را بلیسند و با او بازی کنند. در آغوششان می‌گرفت و می‌بوسیدشان.

اصلان‌بیگ سه همسر داشت. . . دوتاشان نه با اختلاف سن چندانی از یکدیگر، و دیگری جوانتر از آندو و زیباتر؛ زنی حدود سی‌ساله. که از این زن دو فرزند داشت. و از آنهای دیگر ده فرزند. مجموعاً دوازده فرزند. تمامی فرزندانش را دوست داشت. و همسرانش به او عشق می‌ورزیدند. اما اغلب میان همسرانش کدورت و اختلاف حاکم بود. کدورتی که دامنه آن گاه به فرزندان نیز می‌کشید. اما اصلان‌بیگ با اقتدار صامت و خاص خود زندگی می‌کرد و به خاطرنفوذ حکم و اراده‌ای که نه تنها بر خانواده بلکه بر تمامی ایل داشت همگان را در سر پنجه اقتدار سلیم و خونسردانه خود مهار می‌کرد. به‌گونه‌ای که حتی اختلاف همسران و فرزندان

را جز به حساب دعواهای کودکانه نمی‌توانستی گذاشت. مردی بود دوستدار زندگی، لذت و شکار. شادی‌اش در جنگ و فعالیت‌های بدنی و نیز عشق به موسیقی و اخبار جهان خلاصه شده بود. شادیهایی خاص دوران جوانی که هنوز پاره‌ای از آنها را از دست نداده بود. بطور نمونه از جوانی عاشق اپرا، نمایش‌های روسی؛ پاره‌ای از عناصر فرهنگ آن اقلیم و نیز جنگ شتر، قوچ، و ازین قبیل بود. گهگاه در اعیاد و جشن‌ها، وقتیکه شتربانانش در دشت و صحرا جنگ شتر راه می‌انداختند، به شادی و کنجکاوی آنهمه را استقبال می‌کرد و علیرغم بعضی از سروران و بیگ‌های سایر ایلات که اینگونه جنگ‌ها را موجب خسارت و نابودی حیوانات می‌دانند، وی تداوم اینگونه کوششها را علاوه بر بازی و شادی، وسیله تقویت نسل و قدرت نژاد می‌دانست. اما به جهت فراوانی کار و مشغله از بسیاری تفریح و لذات خود می‌گذشت. زیرا عقیده داشت، اداره امور قلمروی حساس و خاص و رمه‌هایی بزرگ و عظیم چونان رمه‌های او که علی‌القاعده باید تابع نظم و دقت و مدیریتی جدی و عبوس باشد به هیچ وجه نباید تابع بازی و مسائل خوشایند ازین گونه شود.

باری او عاشق سواری و شکار بود و نیز تیراندازی بسیار ماهر. زمانی به تربیت قوش رغبت کامل داشت و پیرمردی قوش‌بان داشت که با مردن او، دو سه قوش طلایی (قیزیل قوشی) که داشت یک بیک مردند. قوش‌بان، پرنده‌ها را می‌گرفت. سرهایشان را دو سه روزی در کیسه‌ای سیاه فرو می‌کرد و بدین وسیله دست آموزشان می‌کرد و آنگاه قوش را به پرواز در می‌آوردند. پرنده بر فراز آسمان می‌رفت و گوشه‌ای بر زمین، خرگوشی، و یا بر آسمان آلاپاختا[۱]، بلدرچین[۲]، و یا آلاشائی[۳] می‌زد. و او سوار بر اسب باد پای خود مسیر پرواز پرنده را می‌پیمود و پرنده پس از شکار بر دست او که دستکش چرمی بر آن پوشیده بود فرود می‌آمد.

اسبهایی خوب داشت. و از معدود کسانی بود که اسب را در وهله اول به خاطر اصالت، زیبایی و نژاده بودنشان و سپس سایر نیازهای دیگر نگهداری

---

۱ - پرنده‌ای بزرگتر از کبوتر که گوشتی خوشخوارک دارد.

۲ - پرنده‌ای کوچکتر از کبوتر با رنگی قهوه‌ای و خاکی و نقطه‌چین، که گوشتی خوشخوارک دارد؛ بدبدک. بدبده

۳ - پرنده‌ای شبیه کبوتر و کلاغ.

می‌کنند... یکروز شهاب را با خود به سرکشی رمه‌هایش برد. بعد از چاشت سوار شدند و به راه افتادند. اداره ده هزار گوسفند که در دامنه‌های مختلف کوه می‌چریدند کار مشکلی بود. گله احشام او همه جا پراکنده بود. اصلان‌بیگ پنج تیری حمایل بر دوش جلوتر می‌تاخت. قطاری فشنگ نیز برکمر بسته بود. اما پر آشکار بود تفنگ را جز برای راندن گرگ‌ها و یا مسلح نمایی و قدرت دفاعی به کار نمی‌گرفت. وی گله‌های خود را به خوبی می‌شناخت. و از دور به راحتی تشخیص‌شان می‌داد. کاری که برای شهاب، دریافتنش بسیار سخت بود. زیرا از دور همه گله‌ها به هم شبیه‌اند و به هیچ وجه تعدادی گوسفند که اغلب همانند هم‌اند، با رمه‌ای دیگر قابل امتیاز و تفاوت نیستند. اما اصلان‌بیگ رمه‌هایش را به راحتی از سایر رمه‌ها، تشخیص می‌داد. شهاب چنین استنباط می‌کرد که به جهت مکان محلی که رمه به چرا مشغول است، چنین چیزی امکان پذیر می‌نماید. اما اصلان‌بیگ برای شناسایی خود دلایل و علاماتی دیگر داشت. بطور نمونه می‌گفت: که در آن رمه هفت «قولاخ لی»؛ گوسفندانی با گوشهای دراز، ده دوازده «اركک»، گوسفندهای دو ساله، و حدود سی چهل رأس «آغ دیش» گوسفندهای سه ساله وجود دارد... و نیز پیشرو این گله، قوچی با این مشخصات میرود. نشانه‌هایی ازین قبیل می‌داد که بیشتر موجب حیرت شهاب می‌شد. زیرا اینک مشکل وی دوتا شده بود. چگونه می‌توان گوسفند دو ساله را از سه ساله تشخیص داد و ازین قبیل...

وی نه تنها رمه‌هایش را بلکه گیاهان، علف‌ها، شترها، گلها، پرندگان، و خاصیت گیاهی و دارویی گیاهان را نیز کمابیش می‌شناخت و بدینگونه معلومات فراوان شایسته تحسینش را عرضه شهاب می‌کرد. گهگاه اسبش را نگه می‌داشت و گیاهان را نشانش می‌داد. این گل ختمی است. آن یکی با گلهای ریز و زیبا بومادران است. آن یکی مرزه کوهی و آن دیگری بویاخ است که ریشه‌اش را به مصرف و معالجه شکستگی می‌رسانیم. آن شتر ماده دو کوهانه را «هاچامایا» می‌نامیم. نرهای این نژاد را «بی‌غیر» می‌گوئیم. و شهاب ضمن تصویر طرح کلی، یادداشت بر می‌داشت. این گله شتر، همه‌شان لوک هستند. نژادی خوب و سالم. این شترها به استثنای آن شتر دو کوهانه بلند و بزرگ، همه ماده‌اند. ماده‌های لوک را «آروانا» می‌نامیم. شهاب از مصاحبت و همراهی با اصلان‌بیگ لذت می‌برد. این مردی دوست داشتنی و قابل احترام بود. مردی که رمه و قلمروهایش را دوست می‌داشت.

و به هر وجب ازین خاک گرامی و بخشاینده عشق می‌ورزید. قلمرویی که برای حفظ، نگهداری و احیائش همه عمر تلاش کرده و با چنگ و دندان جنگیده بود. به خصوص احترام وی نسبت به کوه ساوالان عجیب بود. یکبار دیدش که مقابل کوه ایستاد و تقریباً به حالت کرنش، و احترام، آنچنانکه گویی سلام و درودش می‌گفت تعظیمش کرد. این همه در چشم شهاب که خود به مظاهر بخشایش و برکت طبیعت عشق می‌ورزید شگفت نمی‌نمود. این نیز نوعی از زندگی‌ای خاص و قابل شناسایی و توجه بود. آری آن مرد در چشم دلش بسیار دوست داشتنی و دل پسند آمد. اینک همه حواسش را اصلان‌بیگ متوجه خود کرده بود. بزرگترین پسر او جوانی زیبارو اللەوردی نام بود که از همسر دومین داشت که بیشتر بیرون از «اوبا» در دشت و صحرا زندگی می‌کرد. اما دختران دم بخت نیز داشت. سه دختر داشت که شهاب اسامی‌شان را نپرسیده بود. اما خودشان را دیده بود. با آن لباس مخصوص و زیبای شاهسون‌ها. روز ورودشان به «اوبا» از آلاچیق‌ها بیرون آمده بودند و می‌توانستی فهمید که دختران ارباب هستند. بعدها دریافت که بزرگترینشان که گیسوانی سیاه و چشمانی آهووش و پوستی گندم‌گون دارد، «آنا» نام داشت... دو سه بار دیگر «آنا» را دید و دختر در حالیکه سر فرو انداخته بود زیر لب سلامش گفت و پی کار خود رفت. وی با سنت زندگی مردم شاهسون آشنا نبود. اما کمابیش شنیده بود مردمانی پیرو آداب و آئین خاص خویش‌اند. شنیده بود که پیش از این درین قلمرو رسم برین بوده است دختران شاهسون تا قبل از ازدواج، چهره خود را به شوهران خود نشان ندهند... با این حساب صحبت کردن آنان با مردی بیگانه چیزی خلاف عرف و عادت می‌نمود. اما آیا براستی این سنت‌ها هنوز هم در میان‌شان رایج بود. هنوز قطعاً هیچ نمی‌دانست. هر چند به وضوح چنین می‌نمود که آنگونه سنن میانشان کاملاً منسوخ و زایل گشته است. روی هم رفته کنجکاو بود آن دختران را بشناسد و یا حداقل گفتگویی با آنان داشته باشد. درین کنجکاوی هیچ رنگ و بویی از بداندیشی و یا منظور خاصی نهفته نبود. او با هر کس که امکانش می‌رفت گفتگو می‌کرد. حتی با زنان و پیر زنان نیز صحبت کرده بود. شناخت دنیای آنان برایش اهمیت ویژه داشت. به همین دلیل می‌خواست، دخترانی را در آن سن و سال و آستانه ازدواج نیز بشناسد و پای صحبت‌شان بنشیند و به عقاید و نوع نگرششان به زندگی آگاهی یابد. اما اینک پیش از حصول موقعیتی شایسته و در خور و نیز به جهت احترام وافری که

به اصلان بیگ و خانواده‌اش داشت در حال حاضر ازین کار صرفنظر کرد و خود بیش از پیش جانب احتیاط را از دست نداد. آن روز چند ساعتی با اسب رفتند و به چندین گله سر زدند. نهار را نزد یکی از چوپانهای اصلان‌بیگ توقف کردند. چوپان، نان و پنیر و کره و عسلی برایشان آورد و سپس هیمه‌ای افروخت و باکتری خود آبی جوش آورد و در پیاله‌هایی برایشان چای ریخت. در سایه، و کمرکش دره‌ای که نوار باریک و لغزنده آبی نازکتاب، نغمه‌گر و ریزان از آبشاری می‌ریخت، نشستند و سیگاری کشیدند. . . اصلان بیگ از زندگی خود با شهاب سخن گفت. اولین باری بودکه این چنین صمیمی و صادقانه از خود سخن می‌گفت. عقیده‌اش را به گونه مجمل و کلی درباره همسران، ثروت و قدرت از آنگونه که مردی چون او - خواستارش بود گفت. شهاب برای آنکه به صحبت بیشتر راغبش کند با زیرکی چنین گفت:

- ظاهراً زندگی در دشت و دامن کوه در عواطف و احساسات آدمی تأثیرات شگفتی دارد. گویی بخشی از حسادت‌ها و تنگ‌نظری ما شهرنشینان معلول تنگی و خفقان محیط زیست‌مان است. بطور نمونه، داشتن دو همسر در یک خانه و زیر یک سقف در شهر، چیزی تقریباً محال می‌نماید. اما اینجا در صحرای گستره و باز، گویی چنین نیست... همچنین بنظر می‌رسد که گستردگی و وسعت طبیعت بیکران، در گستردگی اخلاق، وسعت پذیرش و سهل‌گیری نیز تأثیر مستقیم دارد... اینها مسائلی هستند که در اولین برخوردم با مردم ایل - کمابیش بدست آوردم.

اصلان‌بیگ گفت:

- همیشه این نظر درست نیست.

- چرا نیست؟

- به دلایل بسیاری.

- کدام دلایل... آیا طبیعت بهرحال برین مسئله تأثیر ندارد؟

سرانجام مرد را به سخن می‌آورد.

- تأثیر آن را نمی‌توان کتمان کرد. اما اشتباه کلی تو درباره زنان است. زن اغلب، طبیعت و طینت خود را حتی بر طبیعت نیز اعمال می‌کند. آنچه که تو گفتی معلول فقط یک واقعیت است. اینجا در صحرا، جیغ‌ها، اخم‌ها، و بدقلقی‌ها در بادگم می‌شوند.

شهاب می‌گفت:

- یعنی اخم و حسادت و دعواهای زنانه، قدرت آن را ندارد که پیشانی بلند طبیعت را پرچین کند؟ و او پاسخ مثبت می‌داد. و آنگاه از زنان خود، از اختلاف و دعواهایشان سخن گفت که گهگاه زندگی شیرینش را به راستی به جهنمی تبدیل می‌کنند. به وی اطمینان می‌داد که زن، زیر هر آسمانی که باشد همان زن است. و نیز از خواهر گرامی و عزیز خود آیداکه اغلب میانه همسرانش را می‌گرفت و آشتی‌شان می‌داد و محیط اینجا را تعدیل می‌کرد، دو سه کلمه‌ای گفت. آنگاه از احساس باطن خود نسبت به خانواده و نیز احشام و حتی سگهای بزرگ گله‌اش چیزهایی گفت: در همه چیز نوعی قدرشناسی و سپاسگزاری نسبت به کسانی که به وی وفادار بودند و خدمت کرده بودند موج می‌زد. گویی تنها چیزی راکه هرگز نمی‌بخشید، خیانت و عدم یکرنگی بود. بطور نمونه از سگهایش با همان شور و شوق حرف می‌زد که از اسب‌های دوست داشتنی و خانواده‌اش. همین سگ زرد بزرگ جثه‌ای که به محض دیدنشان از گله جدا شده بود تا اکنون در خدمت او بود. یکبار وقتی که در پاییز به قشلاق بر می‌گشتند و تمامی این سامان را برف و یخ بندان فرو گرفته بود و گله گرگهای گرسنه از کوهها پایین می‌زدند، همین «ساری‌کپک» با سه چهار سگ دیگر سر در پی گرگها گذاشته و به تعقیبشان رفته بود. صبح رفته بودند و عصر همه سگها به جز همین یک سگ بازگشته بودند. چوپانها گفته بودند احتمال داشت به گرگها پیوسته باشد. چنین چیزی گهگاه اتفاق می‌افتاد. سگ نر، گله گرگی را در اختیار می‌گرفت و با ماده‌ها جفت‌گیری می‌کرد و جزو آنان می‌شد و اغلب بر نمی‌گشت.

اما اصلان‌بیگ قسم خورده بود که اگر بر گردد حتی اگر یک شب با گله گرگها رفته باشد، با تیر خواهدش زد... خوشبختانه «ساری‌کپک» نیمه شب با دست و پوز زخمی و قلاده‌ای خونین که میخ‌هایی تیز و آهنین داشت بازگشته بود. با گرگها جنگیده و شکسته و خسته، اما فاتح بازگشته بود. و اصلان‌بیگ، خود، سگ محبوبش را در آغوش گرفته و زخمهایش را با دستهای خود بسته بود. اینکه چگونه گرگها پاره پاره‌اش نکرده بودند چیز غریبی بود... باید ساعتهای متمادی تنها در برابر گله‌ای گرگ جنگیده و در نهایت قدرت حمله کرده باشد. و اینهمه زخم مهلک نتیجه درگیری و حمله باشد و سرانجام تا پای جان ایستاده و به گونه معجزه‌آسائی جانش را از معرکه بدر برده. باشد. گوسفندی کشته بود و تا بهبودی کامل حیوان، دستور داده

بود، گوشت به حیوان بدهند...

وی در همه چیز سرسپردگی، وفا و تسلیم بلا شرط را نسبت به خود طلب می‌کرد... شهاب با خود می‌اندیشید که زندگی کردن با چنین مردی هر چند جالب است، اما آسان نیست. با اینهمه به سخنان او گوش می‌داد و رغبت داشت بیش از پیش بشنود. نوشتن زندگی چنین کسی باید بسیار خواندنی و جالب از کار درآید. و همین مطلب را با اصلان‌بیگ در میان گذاشت... اصلان‌بیگ پس از شنیدن این سخن گفت:

- کافیست کمی به نوشته‌هایت چاشنی حادثه و قهرمانی دهی تا مردم را از زندگی در حاشیه خیابانهای پر دود و دم بیزار کنی.

- احتیاج چندانی به چاشنی ماجرا و حادثه ندارد. چیزی که مردم به حد وفور نیاز دارند پاکی طبیعت، آرامش، و صفای زندگی است.

شهاب دوستش داشت. وی مردی دنیا دیده و قابل مطالعه بود. فرهنگی خاص خود داشت. چیزهای بسیاری می‌دانست. و شاید به همین دلیل هرگز وی علیرغم اغلب عشایر و ایلیاتیان مردی منزوی و حشم داری جدا افتاده و بریده از مظاهر تمدن نمی‌نمود. ضمن گفتگوهایشان شهاب دریافت به برنامه‌های رادیو و تلویزیون آذربایجان شوروی علاقه بخصوص دارد. به ویژه رادیو و تلویزیون باکو منابع خبری، فرهنگی و ذوقی وی به حساب می‌آمدند. به علت ارتزاق ازین ایستگاهها و کانالهای متنوع، به سطحی از فرهنگ و آگاهی شایسته رسیده بود که از همگنان عقب افتاده‌اش بسیار روشنتر و متمایزتر می‌نمود. درباره ادبیات، شعر، تأتر، اپرا، موسیقی، نمایش، ورزش و اخبار سیاسی از آن سوی مرزها اطلاعاتی داشت که شهاب نداشت. مثلاً همین چند شب پیش تلویزیون باکو اپرایی از موسیقی دانی آذربایجانی به نام «اوزه پیرحاجی بگوف» داده بود. چنین مردی اپرایی به نام «لیلی و مجنون» بر اساس مثنوی ادیب و عارف مشهور ملامحمد فضولی ساخته بو دکه شهاب هیچکدامشان را نمی‌شناخت. نه تنها آن اپرا، که از سایر شاهکارها و آفریده‌های عظیم موسیقی وی به نامهای «رستم و سهراب» «کوراوغلو» و «شیخ صنعان» نیز خبر نداشت. منتها پاره‌هایی از موسیقی بدیع «آرشین مال آلان» او را شنیده بود. اغلب ذکر نامهایی از مشاهیر موسیقی‌دان آن سامان که بر زبان وی می‌رفت، از «حاجی بگوف» گرفته تا «امیراف»، «رشید بهبوداف» برای شهاب بیگانه

و ناآشنا بود. هر چند از این خواننده تصنیفی آذری به نام «اولری واره» را شنیده و دوست می‌داشت. و از دومی، «امیراوف» کنسرتی را در «شوره» شنیده و پسندیده بود.

شهاب می‌اندیشید کافیست آدمی فصلی با اینان در دامنه کوه زندگی کند تا به عظمت آنچه که در نهایت سادگی و زیبایی درین مکان به دست می‌آورند پی ببرد. فردی شهری از دیدن و بازیافتن جمال و جلالی که درین زندگی نهفته است دچار اعجاب و اندوه می‌شود. چنین کسی با خود می‌اندیشد که تاکنون زندگی خود را به گونه‌ای متفاوت گذرانده و هرگز معنای یک زندگی آسمانی، اثیری و نشاط‌آمیز را درنیافته است. اما با تمامی این محسنات، باز تار و پود واقعیات، یعنی الزامات زندگی شهری، تسهیلات و امکانات آموزشی، خدمات فرهنگ و دیگر روابط عالیه تمدن تا بدان حد بر دست و پایش بسته است که هرگز نمی‌تواند تغییری در وضع موجود خود بدهد... به راستی زندگی اصلان سخت جالب بود. مردی که سلطان کوهستان‌هاست. صدهامیلیون سرمایه دارد. زمین و آسمان و خاک دوستان و عوامل او هستند. شب میلیون‌ها ستاره بر تارک سرش، الماس می‌افشانند و همه مرواریدهای خود را نثارش می‌کنند.

ماه و خورشید از آن اوست. باد، ابرهای باران‌ریز را بر گستره‌های او فرا می‌آورد و دریا طراوت نفسش را بر مرتع‌های او باز می‌دمد. ابرها بر چمن‌های او هر صبحدم ژاله می‌بارند. نور آسمانی سهیل و سها درختان و گیاهان شفابخش مرتع‌های او را بارور می‌کنند. رودها و مرتع‌ها و شکوفه‌ها از آن اویند. گله‌هایش هر جای این دشت گسترده که می‌خواهند می‌خرامند. آسمان این دشت‌ها و چمنزارهای وسیع آن، با تمامی پرندگان رنگارنگ و زیبایش از آن اوست. مردی که همه چیز دارد. چون کاروان کوچ او به راه می‌افتد صحرا را عبور کاروان او پرمی‌کند. مردی که ده‌ها سوارکار چوپان دارد. خانواده دوست و صاحب دختران و پسران زیبا. مالک زنان زیبا. مردی بی‌نیاز از همه و سلطان مستقل قلمرو خود. مالکیت این بخش از کوهستان از پدران به وی رسیده و میراث اوست. چیز شگفتی است: مالکیت کوهستان. اما این براستی حق اوست. تمامی این مراتع از آن او، حق او و مردم اویند. زیرا رمه‌های او هر وجب ازین خاک را بارور کرده‌اند و از ثمرهای آن بار گرفته‌اند و دوباره به این خاک بار داده‌اند. اینجا انسان و طبیعت درکار داد و دهش و

داد و ستد مستقیم‌اند... حتی شکوفه‌های این مراتع با تمامی عطر و عصاره‌شان از آن اوست. زیرا چندین کارگر دارد که صدها کندوی متحرکش را ازین مرتع به آن مرتع می‌برند و برایش عسل می‌گیرند... این مرد موجب شگفتی شهاب بود. زیرا در او به گونه‌ای دیگر معماهای روح خود را باز می‌دید. از آغاز نوجوانی همیشه وقتی که از او می‌پرسیدند دوست دارد در آینده چه حرفه‌ای را برای زندگی خود انتخاب کند، در صورت عدم توفیق در کار نوشتن و خواندن و فرا گرفتن فلسفه، چنین زندگی‌ای را انتخاب می‌کرد. یعنی دوست داشت زندگیش را در طبیعت، در صحرا و در حاشیه جنگل و مراتع در کار دامداری و باغداری و ازین قبیل بگذراند. آری فقط سودای یک زندگی کاملاً فرهنگی بود که وی را از برآوردن چنان مطلوبی بازمی‌داشت. اینک این مرد، به جای او به تمامی آرزوی خود رسیده بود. قدر مسلم اگر روزی او نیز دامداری می‌شد در حدی بسیار محدود و نه این چنین شکوهمند و سلطان‌وار صاحب حشم و غنم می‌گشت. درحالیکه این مرد با آن مکنت و ثروت و زندگی پرشکوه به قله همه آرزوهای خود رسیده بود. اما در حال حاضر سؤالی برای وی تازگی داشت. مردی چون اصلان‌بیگ نسبت به زندگی خویش و معنای آن چگونه می‌اندیشید. آیا چنین کسی با چنین ثروت و اقتداری به اوج همه آرزوهای خود رسیده و یا باز آرزویی برآورده ناشده داشت؟ از این رو روزی که احساس می‌کرد مرد دل و دماغ گفتگو و درد دل دارد به وی گفت: سؤالی از شما می‌کنم. اما این سؤال شرح مقدمه‌ای را می‌طلبد. شما مردی مقتدر، ثروتمند و خوشبختید. در زندگی همه چیز دارید و به هر آنچه که خواسته‌اید رسیده‌اید. لااقل ظاهر قضیه چنین می‌نماید. وقتی امتیازات زندگیتان را می‌سنجم با توجه به مقایسه آنچه که پیرامون خود در اینجا دیده‌ام به چنین نتیجه‌ای می‌رسم... حتی می‌توان گفت نسبت به سن و سال‌تان از شادابی و جوانی بیشتری برخوردارید. یعنی چهره‌ای دارید که نشانگر پنجاه و اندی سال‌تان نمی‌نماید. اینهمه گواه آن است که به ظاهر نیز، از سلامت کامل برخوردارید. حال با توجه به این ثروت، نشاط و زندگی شاهانه سؤالم اینست آیا براستی از زندگی‌تان راضی هستید. گذشته‌تان چگونه بوده است و چگونه به چنین جایی رسیده‌اید. همچنین آرزویی دارید که به آن نرسیده‌اید. چیزی بوده که در جستجوی آنید و عدم دستیابی به آن رنج‌تان داده است؟

– چرا این سؤال را می‌کنید.

– صادقانه جواب بدهم.

– بله.

– برای اینکه خودم را اغلب به جای شما می‌گذارم. در همین مدت اندک که اینجا بوده‌ام در تمام مدت خودم را در شما می‌بینم. اینها را در ادبیات و هنرهای دراماتیک‌مان همزاد پنداری و یا به عبارتی درست‌تر هم ذات پنداری می‌گوییم. یعنی آدمی خود را به جای قهرمان انتخابی خود می‌گذارد و تجلی خود را در ذات آنان می‌بیند و در او منحنی زندگی و خطوط برجسته آرمان‌ها و آمالش را پیگیری می‌کند.

اصلان‌بیگ به پاسخ او از آرزوهای خود به گونه کلی چیزهایی گفته بود. اما بنظر می‌رسید از دادن پاسخ شانه خالی می‌کند. گویی از گذشته های خود سخن گفتن برایش مشکل بود. آن روز چیز چندانی برایش نگفت و سکوت کرد. شهاب اصرار نورزید. اما روزی دیگر هفته‌ای بعد که با او به صحرا رفته بود، در لحظه‌ای که شهاب هیچ انتظار آن را نداشت به سخن درآمد. و مسائل بسیاری از خود برایش بازگفت:

از مبارزات و شکست‌های خود. از تداوم آرزوهایی که همچون خوره به جانش افتاده و تحلیلش می‌برد. از گذشت خود، نومیدیها، امیدها و اندیشه‌های گونه‌گون. شهاب مشتاقانه گوش می‌سپرد. به او گفت:

چیزی حدود چهل سال پیش بود. در آن سالها پسری نوجوان بودم. بزرگترین فرزند ذکور پدرم. پدرم زنان متعددی داشت. او رئیس و سرور ایل ما بود. رمه‌هایش از گوسفندانی که من اینک دارم بیشتر بودند. دوران اقتدار پدرم را به خوبی به خاطر می‌آورم و نیز کسانیکه از آن دوران برجا مانده‌اند، پیرانی هستند که شهادت خواهند داد. دم و دستگاه کنونی من با توجه به قدرت و مکنت پدرم، چیزی عادی و فقیرانه است. آن زمان در ایل همچون شاهزاده‌ای بودم. چراکه وارث اولین و پسر ارشد او بودم. پدرم مردی مهمان دوست، پر عاطفه و خوش قلب بود. عاشق رمه‌ها و احشامش بود. این عادت دوست داشتن حیوانات در میان ما ایلیاتیان چیزی موروثی است. در رگ و خونمان جاری است. ایل ما دوران‌های فراز و نشیب بسیاری را در رابطه با مسائل سیاسی، جنگها، حوادث دوران مشروطه و غیره پشت سرگذاشته است. بارها گروهی از ما به آن سوی مرزها رفته‌اند و در قلمرو روس‌ها

مسکن گزیده‌اند. ما مصائب، جنگها، غارتها، ستمگری‌ها و ستمکشی‌های بسیاری را پشت سرگذاشته‌ایم. و نیز خود را هم تبرئه نکنیم، در پاره‌ای از موارد ما خود نقش ستم داشته‌ایم و عامل زور و غارت بوده‌ایم. باری اینها که می‌گویم مسائل مهمی‌اند. گاه در یورش و جنگ و گریزهایی، وقایعی رخ می‌داد که فی‌المثل نیمی از احشام و رمه‌هایمان را از دست می‌دادیم و سپس با کوشش و تلاش و پس از مرور زمان بسیار توفیق می‌یافتیم آنچه را که از دست داده‌ایم گاه دوباره بدست آوریم.

باری همانطور که گفتم نوجوانی زیر بیست سال بودم که شاهد بزرگترین و شوم‌ترین حادثه زندگیم شدم که هم اکنون برایت تعریف خواهم کرد. سالها پیش ما همین‌جا بودیم. سالهای خوش و پر برکتی را پشت سرگذاشته بودیم. سالی که آن حادثه شوم برایمان اتفاق افتاد، بعضی از میش‌هایمان دوقلو زائیدند. آسمان خوش و زمین سرسبز و دشت و کوهسار خرم و نشاط بخش بود. پدرم آن سالها حدود شصت سال سن داشت. همچون یک سلطان، احشام، مراتع و مسائل زندگیش را اداره می‌کرد. گویی خاطره آن سالها هم اکنون با وضوح تمام پیش چشمم زنده شده است. آن سال یکی از بهترین سالهای عمر من بود. زیرا پدرم بهترین کره‌ای که در تمامی این سامان نظیرش یافت نمی‌شد، اسبی نژاده، سفید و بی‌مانند را که اولین‌بار بر پشتش زین می‌گذاشتند برایم خرید و به من هدیه کرد. این ماجرا کمال اهمیت را دارد، و شایسته توضیح است. زیرا در رمه اسبهای پدرم صدها اسب نژاده ممتاز وجود داشت. پدرم افکار و عاداتی غریب داشت. بعدها خود به من گفت که روزی طرفهای غروب، سواره از «طاوس‌گولی» ییلاق طایفه مغانلوها - که اغلب کناره مانداب، آلاچیق‌هایشان را برپا می‌کنند می‌گذشته که آن کره را دیده بود... عنان کشیده و بر رکاب ایستاده و به تماشای اسب پرداخته بود. یک حیوان بی‌نظیر، و بهت‌انگیز. چیزی افسانه‌ای و فوق‌العاده ارزشمند که همه عمر نظیرش را ندیده بود. بخصوص پدرم برین کلمه افسانه‌ای تاکید داشت و بعدها نیز علت این توصیف را برایم گفت. آنجا ایستاده بود و اسب را تحسین کرده بود و برای اینکه بیشتر ببیندش، با اسب در پیش تاخته بود و شکل و شمایل موزون و قدرت سرعت اسب را که به پرواز مانند بود دیده بود. داستانم را خلاصه کنم. پدرم عاشق این اسب شده بود و همان شب به چادر بیگ مغانلوها که رقابتی هم با او داشتند وارد شده و اسب را مطالبه کرده بود. کره جوان از آن فیروزخان، بزرگ مغانلوها بود. فیروزخان اسب را

نمی‌فروخت. زیرا معتقد بود که در همه عمرش اسبی نظیر آن را ندیده... و دیگر شاید هم نبیند. پدرم تعیین قیمت را به عهده او واگذاشته بود... و سرانجام با مبلغی گزاف اسب را خریده بود. آنطور که بعدها شنیدم به فیروزخان گفته بود بدون اسب از چادرت بیرون نمی‌روم. و هر قیمتی که تو بگویی می‌پذیرم. بنابرین در مورد قیمت کمترین دغدغه‌ای نداشته باش. منتها انصاف و آبروی خود را نیز در نظر داشته باش. زیرا پس از ما، مردم خواهند گفت خریدار از پیش، پیشنهاد بلا شرط داده بود و فروشنده از همین مطلب سوءاستفاده کرده بود... سرانجام معامله انجام شده بود. و پدرم آن اسب را به قیمت صد گوسفند خریده بود... صد میش داده بود و یک اسب گرفته بود. این خبر همچون باد در تمامی ییلاقات پیچید. اقدامی بی‌سابقه بود. زیرا در عرف داد و ستدهای ما ارزش اسبهای خوب بیش از بیست سی گوسفند نبود.

هر کس می‌شنید با خود می‌گفت شک نیست که رئیس ایل شاهسون‌ها دیوانه شده است... اما پدرم چنان مردی بود. وقتی تصمیم به کاری می‌گرفت هیچ چیز نمی‌توانست مانعش باشد. آری براستی مبلغی گزاف پرداخته بود. روزی که رمه میش‌ها را که بیشترینشان نیز آبستن بودند برای طایفه مغانلو بردند و اسب را می‌آوردند، تماشایی بود. جمعیت از هرجا که بتوان گفت از اوباهای مختلف برای تماشای اسب آمده بودند. فیروز زین بسیار زیبایی بر پشت او گذاشته و هدیه کرده بود. باری اسبی تماشایی بود. وقتی سوارش شدم از هرجا که می‌گذشتم، مردم نشانم می‌دادند و اسب را به این نام می‌خواندند. «یوزقویون» (صدگوسفند). این اسم آنقدر تکرار شد که دیگر خود ما هم حیوان را «یوزقویون» می‌خواندیم... باری پدرم به پاسخ اعتراض یکی از دوستانش به خاطر چنان مبلغی گفته بود: یک اسب نژاده که می‌شود از آن کره‌های خوب بدست آورد، همچون یک گنج افسانه‌ای تمام نشدنی است. وانگهی ناگاه به من الهام شد که چنین حیوانی باید به ایل ما تعلق می‌یافت.

- چرا؟ و پدرم پاسخ گفته بود.

- آن روز غروب اسب را بر کناره مرداب دیدم . جلوتر تاختم. اسب به مجرد دیدنم کنارم به پرواز درآمد و بر لبه مرداب می‌تاخت. نرم و هموار... و فاصله‌اش را با من حفظ می‌کرد. دریافتم اگر بخواهد به سرعت درآید در لحظه‌ای جدا می‌شود و می‌رود. در آن لحظه ناگاه در چشمم این اسب همچون اسب افسانه‌ای بابک خرمدین بنظر آمد که می‌گویند همه ساله یکبار از اعماق «آت گولی» بالا می‌آید و شناکنان بر

روی آب می‌رود و شیهه سر می‌دهد و صاحبش، بابک قهرمان را می‌خواند... آری این اسب، شاید همان اسب بود که از اعماق تاریخ سربرآورده بود و صاحبش را می‌خواند و و گمشده‌اش را آواز می‌داد. اسبی اسطوره‌ای که نقش سرنوشت را بر پیشانی داشت. در آن لحظه چیزی از خاطرم گذشت. به خود گفتم شاید این اسب نماد یک سعادت مقدر و اشاره فیروز بختی است. لحظه‌ای در دلم گذشت که جز این نمی‌تواند باشد. بخود گفتم باید این اسب را داشته باشم. زیرا نجات خود، قوم، این مراتع و همه آینده‌مان را درین اسب که در نظر من از اعماق استخر تقدیر بالا آمده بود می‌دیدم.

آری پدرم چنان مردی بود و گهگاه ازین گونه افکار عجیب و غریب داشت. به یاد دارم روزیکه اسب را به من هدیه داد از شادی گریه کردم. گفتم: به خاطر این هدیه متشکرم. اما چرا گران خریدی؟ یوزقویون !... گفت: یوزقویون اسب خوبی است یعنی سوارش شو و چنان بتاز که از پی‌ات گردی برآید که گویی صد گوسفند در صحرا می‌دوند و گرد می‌انگیزند. بله پسر اسبی که من به قیمت صد گوسفند بخرم بدان که روزی به همین قیمت و بلکه بیشتر برای تو ارزش خواهد داشت... آری این کلمه پدرم را هیچوقت فراموش نمی‌کنم.

شهاب نگاهش کرد و بنظرش رسید که چشمان مرد از نم اشک لبریز گشته است.

– باری آن سال بهترین سال عمر من بود. سوار اسب اصیلم می‌شدم و گویی در ابرها به پرواز در می‌آمدم.

براستی اسب عجیبی بود. هوشیار، نجیب، و بسیار مقاوم. هیچ اسبی به گردش نمی‌رسید. حتی بهترین و راهوارترین اسبهای پدرم را طی چند دقیقه دو سه میدان عقب‌تر می‌گذاشت و می‌رفت.

چنان اسب دلاور، زیبا، باهوش، و شجاعی بود که هرکس می‌دید می‌گفت: گران نخریده‌ایم و قیمت واقعی‌اش همان است. آن سال پس از به اتمام رسیدن دوران اقامتمان در ییلاق، آماده کوچ و فرود آمدن از کوه می‌شدیم که آن حادثه شوم رخ داد. در ماه آبان پدرم دستور داد که همه آماده شویم و بار و بنه‌هایمان را جمع کنیم. زیرا باید برای نیمه ماه، کوچ و قشلاق به سوی مغان و پایین کوه را آغاز می‌کردیم. اما از اول ماه، بادی شدید و تند که بی‌سابقه نیز نبود شروع به وزیدن کرد.

این بادی است که از قله‌های ساوالان فرود می‌آید. و صدها کیلومتر در ساعت سرعت دارد. همچون سیل که از فراز کوه سرازیر می‌شود، با قدرتی سرسام آور می‌وزد و در مسیر خود همه چیز را فرو می‌کوبد و ویران می‌کند. درختها را می‌شکنند، خانه‌ها را فرو می‌ریزد. آلاچیق‌ها را بر می‌کند و همچون کاه در باد می‌پراکند و سپس در پی خود سوز و سرمای فراوان برجا می‌گذارد. به ناگاه پس از دو سه روز هوای ابری و آسمانی گرفته، چنین بادی که آن را «طوفان قله» و «گرمیج»[1] بر سرمان نازل شده و نیمه شبی بر ما شبیخون زده بود. این طوفانی بود که موجب آزار بسیار گله‌ها بود. چوپانها گوسفندها را گم می‌کردند. گوسفندها پراکنده می‌شدند و ترسان و خسته و وحشت‌زده اینجا و آنجا می‌گریختند. روزهای اول گوسفندانی را از دست دادیم که در دره‌ها و گودالها پرت شده و یا در تیرگی طوفان و سیاهی کوبنده باد که به خصوص شبها بیشتر می‌شد وامانده و از دست می‌رفتند. اما پدرم مردی قدرتمند و مقاوم بود. با اراده و شکیبایی تمام دستور داد که چوپانها با سرو صورت بسته بیش از پیش به کوشش و مراقبت بپردازند و به خصوص به هیچ وجه دستخوش سراسیمه‌گی و وحشت نشوند.

خوب بخاطر دارم که آن طوفان چندین روز ادامه داشت. پیران ایل منتظر نجات بودند. زیرا بارها سابقه چنین طوفانهایی را داشته بودند. آنان می‌گفتند طوفان «گرمیج» رقیبی دارد که «چن» نام دارد. یعنی پس از فرود آمدن «گرمیج» ناگهان کولاکی سرما افزا بنام «چن» می‌وزد. و با این کولاک برف فرود می‌آید و آنگاه پس از غلبه «چن» بر گرمیج، گرمیج شکست می‌خورد، گم می‌شود، می‌رود و دور می‌شود. و آرامش کوه، در سایه سرمای طبیعی «چن» به کوهستان باز می‌گردد. آری آنان برای پیروزی «چن» بر «گرمیج» دعا می‌خواندند و منتظر برف بودند. زیرا، طبیعی نیز چنین بود که پس از چنان باد و کولاکی، آسمان برفهایش را فرو ریزد و سپس آرامش بعد از طوفان بازگردد. حتی دو سه روزی چنان بنظر رسید که «گرمیج» که هر دم زوزه می‌کشید و زندگی را بر همه سیاه و تباه کرده بود از شدت کوبندگی‌اش کاسته شده است. این روزها همه منتظر شکست آن بودند. به قله نگاه می‌کردند و می‌گفتند: بالای قله مثل دو جنگاور با هم گلاویز شده‌اند و عنقریب «چن» پیروز خواهد شد و

1 - Germij

رقیب را فراری خواهد داد. و اتفاقاً چنین نیز شد. گرمیج فرو خوابید و برف آغاز شد و ایل خوشحال و شادمان پس از هفته‌ای درد و رنج و مصیبت مابقی آلاچیق‌هایش راکه باد نروفته و از بین نبرده بود برچید و آماده حرکت شد. اما یکروز از حرکت‌مان نگذشته بود که دوباره طوفان آغاز شد. طوفانی موذی و پیوسته و مداوم که چندین شبانه روز ادامه داشت. چنین چیزی تقریباً بی‌سابقه بود. ولی کاروان باید به راه خود ادامه می‌داد و به سرعت از کوههای برف‌پوش که هر دم برفهایش دامن گستر و عمیق‌تر می‌شد فرو می‌آمد. اما کولاک و طوفان نیز هر دم بیشتر می‌شد و موجب ترس و وحشت کاروان کوچ می‌گشت. چیزیکه همه از آن می‌ترسیدیم و جرات اظهارش را نداشتیم این بود که مبادا این باد سیاه، «خزیریلی» یعنی طوفان و باد سهمناک و مرگباری باشد که از جانب دریای خزر می‌آمد.

زیرا در نظرمان چنان بادی به نام «اولدورن یل» یا «توفان مرگزا» معروف است. این طوفانی است سرد و موذی که با خود چنان سرمای دهشتزا و مرگ‌آوری را به همراه دارد که حتی در تابستان مغز استخوان را می‌سوزاند. چه برسد آنکه در ابتدای زمستان و پس از برف سنگین و گرمیج آغاز کند. در میان ایل کسانی بودند که اعتقاد داشتند چنین توفانی خزیریلی نیست بلکه «مه یلی» - باد مه نام دارد. و «مه باد» تند بادی گذران است که از فراز خزر می‌وزد و با خود سوز و مه و سرمایی موقت می‌آورد و زود سپری می‌شود. اما من از سراسیمه‌گی بی‌سابقه پدرم در جمع کاروان و شتابش در پایین فرستادنشان، دریافتم که قضایا خطرناکتر از این خوش‌بینی‌های ظاهری و گولزنک است. آری توفان سیاه می‌وزید و یکدم فروکش نمی‌کرد و کشتاری وحشتناک به راه انداخته بود. چنانکه احشام ما دیگر علوفه‌ای برای چریدن نمی‌یافتند. باد می‌وزید و توده‌هایی جدید بهمن و برف را بر سطح زمین می‌گسترد. اما ما با سرعت فرود می‌آمدیم و بر پشت سر خود گله گله احشاممان را مرده و یخ زده برجا می‌گذاشتیم. خبرهایی که می‌شنیدیم همه گواه بر این معنا بود که توفان مرگ بر تمامی سامان‌های اطراف فرود آمده و همه ایلات، همه طوایف و همه کاروانهای کوچ دیگر را دچار مرگ و یخبندان کرده است. دامهای‌مان پیش چشممان می‌مردند و کاری نمی‌توانستیم برایشان بکنیم. گله گله بهترین گاوهایمان، بهترین اسبها و گوسفندهایمان می‌مردند. تمام کوشش پدرم این بود که با سرعت هر چه بیشتر خود را به مناطق پایین، به مغانات که طبعاً باید گرم‌تر

باشند برسانیم. اما خبرهای ناخوشی حاکی از فاجعه‌های دامن گستر، در دامنه تمامی دشت به ما می‌رسید. طوفان و سرما بر همه جا فرو افتاده بود و همه جا یخبندان و برف و بوران کولاک می‌کرد و قربانی می‌گرفت.

سرما تا مغز استخوانمان را می‌برد و ما به شتاب فرود می‌آمدیم. شدت توفان و یخبندان به حدی بود که ما ده‌ها روز نتوانستیم به راحتی آتشی برافروزیم و جز چندین وعده غذای گرم بخوریم... از قصه مصائب چنان ایامی به سرعت می‌گذرم و شرح نمی‌دهم. پس از کشتار احشام و رمه‌هایمان نوبت به کودکان، زنان و مردان ایل رسید. و ما درین فرود از کوه شاهد از دست دادن عزیزانمان بودیم. و این تنها مصیبت خانواده ما نبود. چه اولین قربانی خانواده بزرگ ما عمویم با همه افراد خانواده و مدفون شدن‌شان، زیر بهمنی بود که از تنگه‌ای می‌گذشتند. و پس از آن سه خواهر و برادر خردسال من نیز از سرما مردند و چهار روز پس از این ماجرا مادرم از بیماری و ضعف و سرما مرد. به تو گفته بودم که پدرم دو سه همسر داشت؟ مادرم را بسیار دوست داشت. برای اولین بار بود که مأیوس شدن واقعی و وحشت را در چشمانش دیدم. و اولین بار لعن و نفرین را. مشتش را در توفان بلند کرده و درحالیکه سراپایش را برف پوشیده بود، کنار گله‌ای که تا زانو و شکم در برف فرو رفته و همه در حال احتضار بودند فریاد می‌زد: این طوفان نیست. شیطان است. قهر خداست. لعنت بر او باد. لعنت. لعنت. لعنت بر شیطان.

اما ما مجال ایستادن و سوگواری را نداشتیم. مرده‌هایمان را در برف می‌نهادیم و می‌گریختیم. گویی از برابر سیل می‌گریزیم. و اتفاقاً چنین نیز بود. خزیریلی بی‌رحم‌تر از یک سیل فرو می‌آمد و مجال نمی‌داد. اینک جز رمه‌هایی پراکنده، چیزی برای ما نمانده بود که آنهم بتدریج به تحلیل می‌رفت. و در یخبندان نابود می‌شد. همان هفته اول همه بره‌هایمان از بی‌شیری مردند و گوسفندان گرسنه و خسته به محض اینکه یکی دو ساعتی یک جا بر روی برف می‌افتادند دیگر نمی‌توانستند بلند شوند. و اگر هم زنده بودند برف پوستشان بر زمین قندیل می‌شد و مثل یخ آنها را بر برف و یخ نگه می‌داشت و دیگر نمی‌توانستند بلند شوند. همانجا می‌ماندند و یخ می‌زدند. اینهمه برابر چشمان پدرم اتفاق می‌افتاد. می‌دید که همه ثروت و سرمایه و از همه مهمتر خانواده‌اش همگی در کار تلف و نابودی‌اند و هیچکاری نمی‌تواند برایشان انجام دهد. وضع یأس‌آمیز و فلاکت باری بود و

مصیبت ما به حدی رسیده بود که دیگر پدرم اداره امور احشامش را به کلی از کف داده بود. اینک چاره‌ای جز رها نمودن صرفنظر کردن از همه هستی یعنی احشامش را نداشت و باید فقط به فکر نجات جان بازماندگان توفان، انسانها و خانواده‌ها می‌بود. معمولاً در چنین احوالی شترها از همه احشام دیگر مقاومت بیشتری دارند. پدرم دستور داد همه بارو بنه را بر شتران بار کنند و قطاری از آنها را با بازماندگان خانواده به راه بیاندازند و دیگر به هیچ وجه در اندیشه سایر گله‌ها نباشد. زیرا بی‌کمترین تردید تمامی رمه‌ها عنقریب درین کوهستانهای مخوف فنا می‌گشتند. و از دست هیچکس هیچ کاری برای نجاتشان بر نمی‌آمد. آری در چنان احوالی ما شاهد از بین رفتن دهها هزار گوسفند بودیم. و آمار تلفات کلی و تمامی ایلات و سایر عشایر، بعدها که آمار کلی به دستمان رسید چیزی بالغ بر پانصد هزار دام بود. رقم وحشتناکی است. بیش از نیم میلیون دام، یخ زدند و از بین رفتند. و در چنین احوالی طبیعی است که فقط باید در فکر نجات جان انسانها بود. و ما به سرعت تمام فرار می‌کردیم. اما بدبختانه توفانهایی که فرا می‌آمد و ایل راهها را می‌پوشید و راهها را محو و نابود می‌کرد، مزید بر علت شده بود. و ما بی‌جاده و راه فرار در توفان گم شده بودیم. بدینگونه شبها، میانه دایره شترها کمین می‌کردیم و خودمان را در نمدها می‌پیچیدیم و تا صبح از سرما و ترس و وحشت دندان بر هم می‌سائیدیم و هر صبح که بر می‌خاستیم، سه چهار نفری از کاروان‌مان مرده و از دست رفته بود. شرح این مصائب را در کتابی بزرگ هم نمی‌توان بیان کرد. اما در همه آن مدت چیزی که عجیب بود این بود: پدرم از سرکشی دائم و مواظبت «یوزقویون» خودداری نمی‌کرد. بارها می‌دیدمش که با «درگز» – داسی که اینجاها به کارمان می‌آید برفها را می‌روفت و در سیاهی زمین و آسمان، و در متن آن تیرگی عجیب، می‌کوشید که دامنه‌ای به وسعت یک متر در یک متر علف را بروبد، تا یوزقویون علف و بوته‌ای بچرد. و اینکار وقتی انجام می‌شد که ما در کاروان، ذخیره یونجه خشک شده‌مان به اتمام رسیده و تمام شده بود. زیرا پدرم همیشه در تمامی مسیرهای کوچ، کیسه‌های جو، گندم، آرد و بسته‌های نه چندان زیاد یونجه حمل می‌کرد و احتیاطاً هیچوقت از حمل بارهای اضافی و دست و پاگیر، آن چنان که سایر ایل‌ها آن را بیهوده و غیر ضرور می‌پنداشتند خودداری نمی‌کرد. اما همین ذخیره‌های نجات بخشمان نیز ته کشیده بود. به گونه‌ای که روزهای آخر، پدرم با دست‌های خود به یوزقویون و دو سه اسبی

که برایمان مانده بود نان جو می‌خوراند. سرانجام آن دو سه اسب نیز مردند و فقط یوزقویون ماند. پدرم شبها، حیوان را در نمد می‌پوشاند و روزها در حالیکه من و یکی دو زن را سوارش می‌کرد به فرار و عقب‌نشینی‌مان از کوه ادامه می‌داد... سرانجام ده روز دیگر ما در میانه یک شب و روز دائم زمستانی و توفانی، که شبش از روز و روزش از شب، قابل تشخیص نبود به پایین رسیدیم. در تمام این مدت پدرم مواظب من، و تنها همسر بارداری که تاکنون درین معرکه جان سالم بدر برده بود و مشتی زن و مرد دیگر بود.

بدین سان دار و ندار و تمامی هستی‌مان در کوهستان به باد فنا رفت و نابود گشت. و آن وقت آنچه که موجب نابودی و یأس کامل‌مان شد این اخبار بود:

طوایفی که زودتر از ما از توفان گریخته و خود را در دشتهای «ارشق» که امن‌تر می‌نمود رسانده بودند، آنان نیز دستخوش توفان مرگ شده و از بین رفته بودند، همچنین درگردنه‌های بهمن ریز «برزند» نیز بسیاری در آوار برف مانده و تلف شده بودند. داس بیرحم یخبندان و سرما همه‌شان را درو کرده بود... آری در هیچ کجا امید نجات و رهایی نبود. و در تمام مدت کوچ توفان مرگ یک لحظه فروکش نکرده بود. ما تا مغز استخوان از سرما می‌سوختیم. دست و پای بسیاری از کودکان و زنان و مردان پیش از مرگ، کبود و سیاه می‌شد. پدرم خواهری داشت که بسیار دوستش می‌داشت. این عمه تا آخرین لحظه زندگی‌اش تمام لحظاتش را صرف حفظ و نجات ما کرد. در برف و بوران لحظه‌ای از کوشش و فعالیت باز نمی‌ماند. سرانجام او نیز دچار یخ‌زدگی شد و پاهایش سیاه گشت. پدرم بعنوان آخرین چاره دستور داد شتری را بکشند و شکمش را بدرند و پاهای بی‌حس و خون مرده زن را در شکم حیوان بگذارند تا از انجماد و خون‌مردگی نجات یابد. تنها بدین وسیله پاهای یخ زده زن را به حیات برگرداند و نجاتش داد. بعدها در حول و حوش اخباری که به ما رسید از سهمناکی حادثه چیزهایی باورنکردنی شنیدیم. بطور نمونه سه تن از باقیماندگان فراریان ایلی – ظاهراً از مردمان طایفه جلودار– خود را به دامنه‌های اطراف «قَیْنَرجِه» زیر دست دو دهکده به نامهای «معین» «دیزو» می‌رسانند. در آنجا چشمه آب گرم جوشانی از دل کوه بیرون می‌جهد که حرارتی معادل صد و سی درجه دارد. از دور دست می‌توانی به جهت بخار آب، مسیر چشمه را ببینی و خود را به آن برسانی. آنان خود را به چشمه می‌رسانند و جوانی را که پاهایش را تا بالای

ران، سرما و یخ بی‌حس و فلج کرده است از شتر پیاده می‌کنند و کنار چشمه می‌کشند. به امید آنکه شاید حرارت بتدریج پای یخ زده را علاج کند و خود شاد و سرمست در کنار بخار آب سوزان و حیات بخش می‌نشینند و جان تازه‌ای می‌گیرند اما مرد جوان تنگ آمده از سرما که تا قلبش را می‌درد خود را به کمک دستها به سوی چشمه می‌کشد و پایش را در آب می‌کند و آب جوش طی دو سه دقیقه تمامی گوشت پاهایش را تاران می‌پزد. و او، وقتی درد به عصب می‌رسد در می‌یابد چه کرده است. از پایش جز دو پاره استخوان و رشته خون و تراشهای اندک گوشت پخته، چیزی باقی نمانده است. دو روز بعد او نیز می‌میرد...

بدین سان دار و ندار و تمام هستی‌مان در کوهستان به باد فنا رفت و نابود گشت. وقتی به مشگین رسیدیم جز خانواده و خویشاوندانی یخ‌زده، بیمار، گرسنه و مرکب از هفت هشت تن هیچ از آن همه ثروت افسانه‌ای برجا نمانده بود. در مشگین نیز کاری نمی‌توانستیم انجام دهیم. طایفه‌های دیگر پیش از ما به آنجا رسیده بودند و در شهر به گدایی و غارت مشغول بودند...

شگفتا چهره شهر و همه‌جا یخ بسته، وحشت‌بار، سرما زده و عزادار بود. در شهر نیز توفان خزیریلی بیداد می‌کرد و در و دیوار و سقف خانه‌ها را با خود برده بود...

این عذاب الهی و چهره کامل یک قهر بود. چه کرده بودیم که دچار چنین مسکنت، مصیبت، و بدبختی شده بودیم. در آن موقع هیچ نمی‌دانستیم. بعدها شنیدیم که می‌گفتند، اجساد خانواده فقیری نیازمند و خوشه‌چین را دیده بودند که به میان مردم یکی از همین ایلات رفته بودند و آنان نه تنها به آن نیازمندان چیزی نداده بودند بلکه به عوض، سگهای درنده‌شان را بسوی‌شان کیش داده بودند و آنان مجروح و زخمی به حال مرگ افتاده و در سرما از گرسنگی مرده بودند. آیا چنین چیزی امکان داشت. این قصه‌ها دهان به دهان می‌گشت و در میان ما چنین شایع بود. آیا باورکردنی بود؟ و واقعاً امکان داشت مردم یک ایل، که غرق ثروت و شادمانی و نعمت‌اند گدای محتاجی را از سامان ایل براند و سگهای گله را به سوی او و زن و بچه بی‌دفاعش کیش دهند. چنین چیزی در میان ما سابقه نداشته است. اما ناقلان خبر ایمان قاطع داشتند که چنان رفتار شومی رخ داده و آنگاه قهر الهی دامن همه راگرفته و خشک و تر را به یخ بندان و نزول عذاب سوخته است.

در شهر خانه‌ای تهیه کردیم . بدون وسایل، و ابزار و اثاث چندانی. هیچ جا سوخت، بدست نمی‌آمد و همه چون ما دچار مشکلات اساسی بودند. تاریخ این حادثه در خاطر مردم این سامان ثبت گشته است. چندانکه هنوز هم مردم اشاره به آن دوران را این چنین می‌خوانند: دو سال قبل از فاجعه توفان و قحطی خزر و یا سه سال بعد از آن...

در چنین شرایطی بود که همسر پا به ماه پدرم که جوانترین آنان بود، فرزندی به دنیا آورد. دختری که نامش را «آیدا» گذاشتند. آن دختر در بدترین شرایط و دوران‌ها به این دنیا آمده بود. در شرایطی که حتی به زحمت بسیار، ابتدایی‌ترین وسایل ضروری زایمان زائو نیز بدست نمی‌آمد. آری آن دختر تنها خواهر و بازمانده خانواده بزرگ ما بود. چهار ماه پس از تولد نوزاد، پدرم از غم و دق مرد. وضع شهر، اخبار نابودی تمامی ایلات، اوضاع غارت و چپاول و اندوه از دست دادن همه هستی‌اش موجب آن شد که از غصه بمیرد. اما هنوز ذخیره زندگی ما ته نکشیده بود. عمه و مادرم بر دست و گردن، گردنبندهایی از طلا داشتند که در چند نوبت آنها را فروختیم و وسیله معاش و زندگیمان را فراهم کردیم. آن اشیاء قیمتی را به یک دهم قیمت واقعیشان هم از ما نمی‌خریدند. زیرا در تمامی خطه، اغلب مردم محتاج و دچار کمبود آذوقه، سوخت و وسایل زندگی بودند.

در آن هنگام من، نوجوانی بیش نبودم. در شهر چندین بار میان ایلیاتیان و ساکنین شهر درگیری‌های خونین رخ داده بود. زیرا ایلیاتیان پس از این حادثه از هیچ کشتار و چپاولی کوتاهی نمی‌کردند. و در عوض رفتار مردم مشکین نیز که ما آنان را مردم پشکین می‌خواندیم با ما بسیار قساوت‌آمیز بود. پدرم پیش از مرگ چندین بار مرا بر آن داشت که از مشکین بیرون بزنم و به طرفهای اردبیل، اهر و هر جای دیگری جز خیاو بروم. اما نمی‌توانستم خانواده بی‌کس و درمانده‌ام را ترک کنم. افزون بر آن می‌دیدم پدرم دچار بحرانی‌ترین حالات زندگی خود شده است. در سکوی طویله خالی از هر نوع چارپایی نشسته و اغلب خون بالا می‌آورد. از حیاط خانه پایش را بیرون نمی‌گذاشت و طی یکسال به اندازه ده‌ها سال پیر شده بود. اما حادثه‌ای رخ داده بود که به رفتنم ترغیب می‌کرد. چندین بار کسانی کوشیدند که «یوزقویون» را بدزدند. البته ما تفنگ داشتیم و در صورت ورود هر مهاجم بدخواهی به خانه می‌زدیمش و دفاع در چنان شرایطی مسئله‌ای بسیار متعارف بود و همه جا در

تمامی شهر به وفور اتفاق می‌افتاد. اما بیمی در دل من افتاده بود که با چنین وضع پرآشوب و خطرناکی یوزقویون را بدزدند و از چنگم بیرون آورند. سرانجام پس از مرگ پدرم، مادر و عمه‌ام از من خواستند که به هر کیفیت که هست از شهر بیرون بروم و در جستجوی سرنوشت و آینده خود و خانواده خویش، خود را از این شهر ستم و سرما و مرگ رهایی بخشم.

به خاطر دارم که سه چهار روز قبل از مرگ، پدرم صدایم کرد و درحالیکه در آغوشم می‌گرفت و می‌گریست گفت: از شهر برو پسر... و تلاش کن. اینجا با همه از بین می‌روی. برو. برو. بجاهایی که آفتاب می‌تابد. به خدا توکل کن و یک بار دیگر از نو شروع کن. بجای همه ما شروع کن. بدان که سرنوشت همه ایل و خاندان نابود گشته ما در دست تست. برو و با سرمایه‌ای حتی ناچیز برگرد. مادر و خواهر و خویشاوندانت را بردار و دوباره به کوه بازگرد... آفتاب دوباره خواهد تابید و مراتعمان در انتظار تو سرسبز خواهند ماند.

بدینگونه از خانواده‌ام جدا شدم. و سوار یوزقویون خودم را به اردبیل رساندم. آنجا یکی دو ماهی را در مزرعه‌ای کار کردم. در سرزمین‌های دور و نزدیک نیز کسانی بودند که پدرم را می‌شناختند و به شنیدن آنچه که بر سر ما و خانواده‌مان آمده بود از دلسوزی و محبت دریغ نمی‌کردند. باری وضع آن سامان بهتر از ما بود. یکماه بعد، آسمان باز شد و خورشید دمید. سپس بهار فرا رسید. پشت سرما شکست و از آن پس زمین جانی تازه گرفت. خطر رفع شد. اخباری که از بالاها می‌رسید گواه این بود که برفها آب می‌شوند و سیلها جاری می‌گردند... سه ماه بعد در تابستان تمامی مراتع‌مان سرسبز و خرم شد، و زیور چمن بست. اما گله و حشمی در کار نبود. کوهستان در پرتو خورشید می‌درخشید و همه‌جا غرق گل و گیاه بود. گویی همان کوهستانی نیست که صدها هزار حشم در یخبندان مخوف آن مرده و نابود گشته‌اند... هیچ ایلی، حتی یک تن، در ییلاق نبود.

قصه حادثه‌ام را کوتاه می‌کنم و به سرعت از وقایع می‌گذرم. در اردبیل با مردی روبرو شدم که ایلخچی بود و نگهبان گله اسب. او برادرزاده امرالله حکمتی، بزرگ شهر بود و «قلی وردی» نام داشت. مردی که گله‌های فراوان و اسبهای بسیار داشت. بعنوان نگهبان اسب در مزرعه‌اش بکار گمارده شدم. صاحب مزرعه پس از آنکه اسب مرا دید عاشق اسبم شد. یک روز به من گفت: اسب خوبی داری... آیا

می‌فروشمش.

گفتم: اسمش یوزقویون است ولی نمی‌فروشمش.

گفت:

– چه کسی این اسم را بر اسبت گذاشته است؟

– مردم، پدرم، و خودم.

و من داستان اسب و شرح مسائل طایفه‌ام را به او باز گفتم. گفت:

– اسبت را با صد گوسفند و ده قوچ معاوضه نمی‌کنی. پاسخ منفی دادم. اما آن شب به گله باز آمدم و برای اولین بار دست در گردن اسبم انداختم و گریستم... می‌دانستم قدرت مقاومت ندارم و باید اسب را بخاطر قومم، مادرم، و تنها خواهری که از همه دنیا برایم مانده است، فدا کنم. بدین‌گونه اسب را دادم و با صد میش و ده قوچ به مشگین برگشتم. آه پدرم راست گفته بود. «یوزقویون» می‌ارزید. بیهوده او را نخریده بود. این یک اسب افسانه‌ای بود. و همه عشیره و قوم و گذشته و تبار مرا نجات داده بود... آری اسب را دادم و با گله‌ای جوان به زادگاه خود بازگشتم. چیز عجیبی بود. آن اسب مانده بود و نیم میلیون گوسفند از بین رفته بودند. و از کجا که دوباره این اسب وسیله بدست آمدن آن احشام از دست رفته نمی‌شد. در تمام آن مدت به یاد آیدا خواهر کوچکم بودم که از همه دنیا برایم مانده بود. قسم خوردم که دوباره به کوهستان بازگردم و آنچه راکه از دست داده بودیم بدست آورم. و همه عمر را برای خوشبختی تنها خواهری که از همه جهان بیشتر دوستش می‌داشتم فدا کنم. قسم خوردم که او را خوشبخت کنم و آمدم. وسایل زندگی تهیه کردیم. با آخرین ذخیره پولی که داشتیم دو سه الاغ، یک شتر و مقداری وسایل اندک زیست خریدیم. خانواده کوچکم را برداشتم و کوچ‌مان را به سوی کوهستانی که مالک همه خوبی و بدی‌های آن بودیم آغاز کردیم... در تمام این خطه من تنها کسی بودم که صاحب رمه‌ای با این تعداد چشمگیر گوسفند بودم. دیگران که پس از ما بالا می‌آمدند، گوسفندهایشان از چهار پنج تا تجاوز نمی‌کرد. باری تلاشمان را آغاز کردیم. جوان بودم و قدرتمند و امیدوار. آن سال میش‌هایمان زائیدند. بعضی دوقلو. و سالهای بعد و سالهای بعد. زمین و آسمان برکتش را از ما دریغ نمی‌داشت و تعداد رمه‌ها پس از ده سال بالغ بر هزاران شد...

بخاطر می‌آورم، روزهایی که در غربت می‌زیستم بارها به فکر فرو می‌رفتم.

به خود می‌گفتم آیا ممکن است یکبار دیگر صاحب رمه‌هایی شویم و آن همه ضایعه و فقر و بیچارگی را جبران کنیم. آیا دوباره روزگار خوشی خواهیم داشت؟. روزگاری همچون روزگاران سعادت بار پدرم. با آلاچیق‌های مفروش و اساس و ثروت بسیار و رمه‌هایی پروار، گله اسبهایی نژاده و گاوهایی شیروار؟ با ده‌ها چوپان و خدم و حشم و از اینگونه؟... و سپس سالیان بسیاری نگذشت که دوباره طلیعه‌های بهروزی دمید و پرتو خورشید تابیدن گرفت. زمین و آسمان برکت و نعمت خود را فرو می‌ریخت. پس از آن شب سیاه زمستانی، اینک بهار روشن و زندگی‌بخش که از هر گوشه دشت و مرتع، لبخند می‌زد سر برآورده بود. آری آن معجزه که بخوابش نمی‌دیدم، به وقوع پیوست و تحقق یافت. چه شبهایی که در دشت و صحرای غربت ا: دبیل در کومه ایلخچی به یاد گذشته نابود شده و تمامی عزیزان مفقود شده و از دست رفتگان اشک ریخته بودم. اینک تمامی آن رؤیاها به تحقق می‌پیوست. من آن دوران ثروت و شوکت را دوباره از نو می‌ساختم. آری خواست خدا چنین بود که از پس بدبختی و محنت، دوران نیکبختی و نعمت فرا برسد. اینک رمه‌های ما تمامی دشت و دمن و صحرا را پرکرده بود. هر چند به وسعت و عظمت رمه‌های پدرم نمی‌رسید ولی کار ما با کار پدرم یک فرق اساسی داشت. من با دست خالی و از صفر و با یک اسب شروع کرده بودم و پدرم میراث بر گله‌های بسیار و ثروت‌های بیشمار نسلهای پیشین خود بود. آری چنین فرقی در این میان وجود داشت. براستی شادی و خوشبختی‌مان در وصف نمی‌آید. و قصه آن روزگار، نقل هر مجلس و حدیث همیشه تازه خانواده ما بود. و در میان همه آنچه که با خود داشتیم، عشق من به «آیدا» تنها بازمانده‌ای که از خون و گوشت و نیاکانم برایم مانده بود به وصف نمی‌آید. من آن بچه را به آغوش می‌گرفتم و تا ده سالگی بر ترک اسبم می‌نشاندم و همه‌جا با خود می‌بردم.

سالهای بعد بالای کوه در ییلاقاتمان اسب و اساس، تفنگهای زنگ خورده و وسایل دیگری می‌یافتیم که باقیمانده کوچ و فرارمان از کوه بود و در آن گریز وحشتناک از طایفه و مردممان به جا مانده بود. حتی یکی دو سه بار در مراتع به بقایای فرماش‌هایی برخوردیم که درونشان اسکناسهای پوسیده و مقداری سکه و طلا بود. همچنین، ده‌ها شتر فراری که در کوهستان زنده مانده بودند یافتیم و آنها را به گله‌ها بازگرداندیم... باری من به همه آرزوهای خود رسیدم و گذشته پر عزت ایل

خود را تجدید کردم. همسران متعددی گرفتم و صاحب فرزندان بسیاری شدم. سپس آیدا باید عروسی می‌کرد. مردی از تهران آمد و عاشقش شد. مهندس و مدیر عامل یک کارخانه وسایل الکتریکی بود. دوست نداشتم خواهرم از ما جدا شود. زیرا او خلاصه همه گذشته و تنها بازمانده هستی و یادگار پدرم بود. اما عشق آمد و او را همچون سیل با خود برد. شوهرش را دوست داشت. و ما چاره‌ای جز صبر نداشتیم. اما از آنها خواستیم که عروسیشان اینجا، در مغان انجام شود و پذیرفتند. در خصوص شکوه عروسیشان باید از آنها که شاهد آن هستند بپرسی. و آنوقت از اینجا رفتند، و در تهران ساکن شدند. سال اول ازدواجشان صاحب پسری شدند و شوهرش برای بازدید صنایع مربوط به شغل خود به امریکا رفت و در تصادف در یکی از شاهراههای آنجا، با ده دوازده نفر دیگر کشته شد. اینک بچه‌شان پنج ساله است...

برای اولین بار شهاب رشته سخنش را قطع کرد و در وسط قصه‌اش نا شکیبایانه سؤالی کرد...

– و خواهرتان زنده است؟...

مرد لبخند زد و گفت:

– بله، زنده است و همین روزها می‌آید...

این یک حیرت زده پرسید:

– کجا می‌آید. اینجا؟

– بله. با پسر پنج ساله‌اش به نام آیدین... در آغاز فصل کوچ اغلب تا آنجا که امکان دارد پیش ما می‌ماند و در همه مراسم کوچ ما شرکت می‌کند. امسال به خاطر کاری که برایشان پیش آمده دیرتر از هر وقت دیگر به ما ملحق می‌شوند. وگرنه الان باید اینجا می‌بودند.

آن روز صحبت‌شان به همین‌جا منتهی شد و مرد به آن سؤال اساسی که آیا با اینهمه ثروت و کامرانی هنوز هم آرزویی دارد، پاسخی نداد و به جای آن بیشتر به شرح زندگی شگفت‌انگیز خود که یادآور خاطراتی گرامی برایش بود و داوطلبانه شوق گفتنش را داشت، پرداخت. بیهوده نبود که شهاب تا بدین حد به او دل بسته بود. شم نویسندگی وی خطا نمی‌کرد و موضوعی تامل‌انگیز پیشنهادش کرده بود. چنان که در همان اولین برخوردها دریافت این مرد جوهره‌ای ممتاز، قابل مطالعه و

قصه‌وار دارد. چقدر دوست داشت زندگی او را، تلاش این سالیان حماسه و شکیبایی و بخصوص شرح حوادث حیرت‌زای آن توفان وحشت‌انگیز را به عنوان دستمایه‌های داستانی قرار می‌داد و می‌نوشت. آنروز مرد، سخنی دیگر نگفت و گفتگویشان به همانجا خاتمه یافت. سپس چند روز دیگر، در موقعیتی مناسب، دوباره شهاب همان سؤالی همیشگی خود را تکرار کرد. مرد نگاهی به او کرد. لبخندی زد و سپس این چنین گفت:

– بسیار خوب. از این که اینهمه مصرانه می‌پرسی تعجبی نمی‌کنم. لابد تو هم اگر این اصرار و پشتکار را نداشتی نویسنده نمی‌شدی. سؤالت را جواب می‌دهم. سؤال مهم و حساسی کردی. سؤالی که پیش از تو بارها و بارها به آن فکر کرده بودم. اغلب من هم با خود چنین می‌اندیشیدم: اینک همه چیز دارم. آن ثروت افسانه‌ای را که باز یافتنش به معجزه‌ای می‌مانست دوباره بدست آوردم. زمانی آرزوی داشتن ده گوسفند، صد گوسفند و سپس هزار گوسفند، بالاترین حد آرمان و ارج تصور خوشبختی‌ای بود که می‌توانستم برای خود قائل باشم. در چنین حالاتی مثل کسی که در محراب دعا می‌خواند چشمانم را می‌بستم و از عمق دل دعا می‌خواندم: خداوندا، آیا ممکن است به من هزار گوسفند، فقط هزار گوسفند ببخشی... دیگر هیچ از تو نمی‌خواهم... و این دعای اولین سالهای قبل از مصیبت و بدبختی‌مان بود... آنگاه خداوند، دعاهایم را به اجابت رساند و هزار، دو هزار و ده هزار گوسفند به اضافه بسیاری چیزهای دیگر که خوابش را هم نمی دیدم به من بخشید.

در اوج شادکامی و قدرت زندگی بسر می‌بردم... دیگر دوران‌های گذشته‌ام را فراموش کرده بودم. یک شکست آدم را محتاط و دور اندیش می‌کند... دیگر در همه کوچهایمان ذخیره‌های مفصل جو با خود می‌بردیم و در اردوهای مختلف، برای روزهای مبادا، یونجه خشک انبار می‌کردیم. پشت‌مان محکم بود. نه تنها به یونجه بلکه به بانک و سپرده‌های زیاد... سالهاست که من علاوه بر رمه‌داری به خرید و فروش سایر چیزهای ارزشمند مشغولم. بله بخشی از ثروت و سرمایه‌مان را در شهرها– در مشکین، با ساختمان و مغازه و غیره از دستبرد حادثه بیمه کرده‌ایم.

اما حالا که می‌پرسی گویم. چهار سال پیش در اوج قدرت و مکنت، روزی سوار بر اسب از بازدید رمه‌ای بر می‌گشتم. تابستان بود. نزدیکیهای غروب ، یک تابستان بی‌نظیر، عطر پونه و گل و ریحان کوهی غوغا می‌کرد. من به سوی غرب به

طرف اوبای خودمان می‌رفتم. روبرویم خورشید بود و زیر پایم دره‌ای چمن‌پوش، ناگاه عنان اسب را کشیدم و به خورشید نگاه کردم. مثل یک گوی بزرگ نارنجی بود که داشت پشت کوههای غرب فرو می‌رفت. می‌دانی که تابستانها روز تقریباً با شب یکی می‌شود و خورشید آهسته آهسته فرو می‌رود... اما آن خورشید برای من، شروع یک فکر ترسناک بود. چیزی در دل من شکست و یک غم بزرگ ناگهان در دلم پدید آمد.

این وحشت که: چرا زندگی کردم. و فایده‌اش در چه بود؟– بله مثل این خورشید که همین دم می‌مرد و غروب می‌کرد، من هم می‌مردم. بله آن یک علامت بود. یک نشانه نحس. مرگ من هم همین گونه، یک روز رخ می‌داد و همه چیز را با خود ویران می‌کرد... به یاد گذشته خود افتادم. به یاد پدرم و همه در گذشتگانم. به یاد همه که مرده بودند. همه ثروت و خوشبختی‌ام دروغ بود... چه کسی فردای مرا تضمین می‌کرد که نمیرم. اگر همین لحظه افتادم و مردم چه؟ این سؤال عجیب بود. زیرا ایمان داشتم که در آن لحظه نخواهم مرد. اما ناگهان از خاطرم گذشت که اگر هم الان تفنگم را زیر چانه خود بگذارم و ماشه را بچکانم چه؟. ناگهان از این اندیشه چنان ترسیدم که بند دلم آب شد. عرقی سرد بر سر و رویم نشست. چرا چنین وسوسه‌ای به جانم افتاده بود. آن خورشید، چنین فکری را در دل من بیدار کرده بود. بله زندگی می‌کنم، می‌خورم، می‌آشامم، عشق می‌ورزم، بر ثروت و بر مردم خود حکم می‌رانم، اما آخرش چه؟ سرانجام خواهم مرد و همه چیز را از کف خواهم داد. گیرم هرگز در زندگی رمه‌هایم دستخوش توفان و خزیلی نشوند... اما یک چیز حتمی است. مثل این خورشید که امروز می‌مرد و فردا دستی دیگر زنده‌اش می‌کند، من خواهم مرد و دیگر دستی دیگر زنده‌ام نخواهم کرد و از نو طلوعی برایم نیست. زندگی‌ام تلخ و مصیبت‌بار شده بود و راه رهایی نداشتم. به خود گفتم ممکن است این افکار یأس‌آمیز تلقین و تأثیر چیزهایی باشد که می‌خوانم، درام‌هایی که می‌بینم و قصه‌هایی که اغلب شبها با علاقه گوش می‌کنم. به خصوص تولستوی که به او علاقه وافری درام و تجربه مشابهی که بر او گذشته بود شاید علت این رخداد بود. اما هر چه بود آن وحشت مسیر زندگی‌ام را تغییر داده بود.

آه که وسوسه و ترس مرگ مرا دربرگرفته بود و برای فرار از آن دیدم که باید از خود بگریزم. بله به چنان پوچی و بیهودگی‌ای رسیده بودم که احتمالاً در یک لحظه

دیوانگی آن ماشه لعنتی را می‌چکاندم و خودم را می‌کشتم. از این رو، در آن غروب ترسناک تابستانی، دیوانه‌وار تفنگم را ته دره‌ای پرت کردم و با تمام قدرت بر اسبم مهمیز زدم و خود را به «اوبای» خود رساندم. مـی‌ترسیدم. آری صـادقانه بگـویم می‌ترسیدم که اگر یک لحظه دیگر آنجا بایستم. آن، منظره شوم مجبورم کند که ماشه را بچکانم و این بازی مسخره و زندگی بیهوده را به پایان برسانم. بله فایده آن همه ثروت و لذت، وقتی که آدمی به فردای خود ایمانی ندارد چه بود. و آن روز بود که برای اولین بار در زندگی خود فهمیدم دیگر هیچ آرزویی ندارم. بله همه چیز پوچ و بیهوده و مساوی بود. داشتن یا نداشتن به یکسان، پوچ و بیهوده بود. من به هیچکدام از آرزوهای خود نرسیده و خوشبخت نشده بودم و یا بهتر بگویم بدبختانه به همه آرزوهای خود رسیده و خوشبخت نشده بودم. و آن وقت دیدم آدم یک آرزوی بزرگ می‌تواند داشته باشد. یک آرزوی اساسی... و آن این است که سعادت خود را برای همیشه، برای ابدیت تضمین کند و همیشگی سازد. و من برای چنین چیزی هیچ سرمایه‌ای ندارم... هیچ روشنایی و امیدی نداشتم...

خاموش شد و دیگر آن روز تا آخرین فرصت روز هیچ چیز نگفت. بعد از این گفتگو بار دیگر فرصتی دست داد و شهاب وی را به سخن گفتن واداشت. ولی وی تا چندین روز از گفتگو پرهیز می‌کرد. تا آنکه یکروز دل به حـرف داده چـنین گفت:

– این حادثه‌ای بود که با هیچکس جز محرم رازهایم آیدا، نمی‌توانستم در میان بگذارم. وضعیتم را به اطلاعش رساندم و خواستم به شتاب به کمکم بیاید. آمد و در چندین نوبت به روانپزشک‌های متخصص مراجعه کردیم. شاید یکی از عوامل بهبودم روحیه شاداب و سهل‌گیر او بود که در من تأثیر مستقیم داشت. همان اول مشکلم را غیر قابل حل ندید و تا توانست دلداریم داد. با آخرین روانـپزشکی کـه ملاقات کردیم از من خواست حالاتم را مرتباً یادداشت کـنم. ایـن روانـپزشک کـه خودش مثل اغلب روانپزشکان کمی عجیب و غریب و احتمالاً دو شخصیتی بود، مردی بود که آیدا به شوخی و طنز اسمش را «دکتر جکیل و مسترهاید» گذاشته بود. و ما چندین بار فیلم آنرا اینجا از تلویزیون باکو دیده بودیم. زیرا به تصور او، دکتر مثل آن شخصیت صحبت می‌کرد. باری دکتر به من گفت من دو نیمه شـده بـودم. نیمی از خودم در کار مبارزه با نیمی دیگر از خود و پس راندن ترس و وحشتم از

مرگ بود. داروهای آن پزشک با آنکه کمی از شدت بحران روحی‌ام کاست اما طوری دیگر بر التهابم افزود. اما هر چه بود، باید برین وسوسه و ترس پیروز می‌شدم. آیدا به تهران بازگشت. اما مدام با من در تماس بود. برایم نامه می‌نوشت. زنگ می‌زد. کتابهای شاد و روشن می‌فرستاد. یکبار در اولین صفحه یکی از همان کتابها با کلمات دکتر جکیل که تقریباً آنها را پس و پیش کرده بود موقعیتم را تشریح کرد. آن نوشته و همچنین دو سه برگ از خاطرات و نوشته‌های آن دوره یأس‌آمیزم را می‌دهم بخوانی.

و شهاب آن نوشته و یادداشتهای خصوصی اصلان‌بیگ را گرفت و خواند. در اولین صفحه از کتابی نوشته دیل کارنگی آیدا بـا کـلماتی سـاده، امـا دقـیق و موشکاف و نیز با چاشنی‌های شوخی و طنز روحیه و موقعیت برادر را به درستی وصف کرده بود.

در همان صفحه، دخترک طرح مدادی مضحکی از اصلان‌بیگ را در حالیکه بر بستری دراز کشیده و «دکتر جکیل و مسترهاید» – یک مرد با دو سر و قد بلند و سبیل‌های مسخره آویخته بر بالینش نشسته بود تصویر کرده بود. شهاب به دقت به آن طرح و نوشته خیره شد و دوبار آن را خواند. می‌کوشید تا به راز آن روح تا آنجاکه ممکن است پی ببرد. قدر مسلم زنی عمیق و بسیار هوشمند بود. و هوشی آمیخته با طنز و شادمانی داشت. آن تصویر و نـوشته از جـمع دو روحـیه مـتضاد حکـایت می‌کرد.

بعدها اصلان‌بیگ از عشق و علاقه‌اش به خواهر دلبندش چیزهای بیشتری به او گفت و بخصوص بر هوشمندی و نکته سنجی‌اش تاکید کرد. همچنین به او گفت که آیدا ادبیات و شعر و موسیقی را دوست دارد و زمـانی دانشـجوی رشـته ادبیات بوده است. اینک با کنجکاوی بیشتری به آن زن می‌اندیشید. چقدر دوست داشت آیدا را ببیند. اینک شهاب آن مرد را بیش از پیش مـی‌شناخت. گـفتگوهای نهانی او را با خود، از ورای دو سه بـرگ دست‌نـوشته‌ای کـه بـه او داده بـود بـهتر درمی‌یافت. آری آن مرد هر چه که به او گفته بود صادقانه گفته بود. این نوع تجربه‌ای بود که شهاب نیز به گونه‌ای بخشی از آن را از سر گذرانده بود. بیماری چنین کسانی بیماری اندیشه و فلسفه زندگی است. و شهاب این را بخوبی می‌دانست. آن موقعیت و حالات اصلان از ذهنش به آسانی زدوده نمی‌شد. اگر به زبان دغدغه‌های فلسفی و به خصوص هایدگر که این روزها تحت تأثیر فلسفه وجودی او بـود مـی‌خواست

موقعیت مرد را تشریح کند. با این کلمات بیانش می‌داشت:

اصلان نیز همچون هزاران تن دیگر است. همچون کسانی که شنا نمی‌دانند و در یک شب توفانی وحشت، در ساحل هستی به موجهایی که با او کاری ندارند - یا فعلاً ندارد- نگاه می‌کند. و آن وقت از شدت چنین وحشتی خود را از ساحل وحشت به میانه دریای وحشت پرتاب می‌کند. آری شهاب با خود می‌اندیشید: آدمی در زندگی گاه به جایی می‌رسد که می‌بیند هستی‌اش هیچ تضمینی ندارد و همه سعادتش همچون حبابی بر سر آب بیشتر نیست. در چنان احوالی داروهای آرامبخش چه کمکی می‌توانند به آدمی کنند؟. بلکه به عوض آن چیزها، آدمی در تکیه به چیزی قویتر و جایگاهی نجات‌بخش‌تر می‌تواند چاره مشکل خود را بازیابد. اصلان‌بیگ درست دریافته بود: لذت در خود حیات نیست بلکه در تضمین حقیقت حیات است. اما اصلان از آن چیزی که آن را مایه بیم، نومیدی و تاریکی فردای خود خوانده بود با وی صحبتی نکرده بود و شهاب کنجکاوی عمیق داشت که علت آنرا بفهمد. دیگر هیچ درین خصوص با هم صحبتی نکردند. و هرگز فرصتی نیز در پی‌جویی بقیه ماجرای روح آن مرد عجیب و قابل تأمل دست نداد. چقدر شهاب متأسف بود که نتوانست راز آن روح را دریابد و مابقی مسائل مرد و نیز نجاتش را از زبان وی بشنود.

چنین تأسفی تا آخر عمر برای وی باقی خواهد ماند...

□

یکروز صبح پیش از سپیده دم شهاب از چادر خود بیرون آمد. اسبش را زین کرد و به قصد سواری و سر زدن به رمه‌ها از حدود «اوبا» بیرون آمد. همیشه در خورجین خود کمی نان و یا کلوچه و ازین خوردنی‌ها داشت و اغلب برای چاشت و چای ساعت ده صبح به «اوبا» باز می‌گشت. اما اینک برای دیدن روباهی که با تله گرفته شده بود به سوی گله‌هایی که در سمت غرب بودند می‌رفت. این روباه را زنده گرفته بودند و می‌خواست از نزدیک تماشایش کند.

ایلیاتیان همیشه در کوچهای خود با خود مرغ و خروس و از اینگونه طیور می‌برند. پرندگان روزها آزاد و پراکنده‌اند. و شبها آنها را در مکانهایی محصور، نگه می‌دارد. اما گهگاه روباه می‌آید و به هوشمندی از روزنه و یا سوراخی، خود را بدرون می‌اندازد و به گونه‌ای مرغ و خروسها را می‌رباید. بالای اوبا در غربی‌ترین قسمت آن چوپانی به نام «کرم اوغلی» تله‌ای گذاشته بود و با طعمه گذاشتن مرغی، روباهی زنده گرفته بود. همچنین وی بر بالای آبشار نازکی، آشیانه عقابی را بر ستیغ کوهی نشانه کرده بود و می‌خواست اسبش را جایی ببندد و تا آنجا که مقدور است خود را بالا بکشد و به آشیانه نزدیک شود. بدین‌سان روزهای خود را با کنجکاوی و سرشار از شور و شر جوانی می‌گذراند. به این دلیل آن روز ناهار، به «اوبا» برنگشت. ناهار را پیش چوپانان ماند و نزدیکی‌های غروب بازگشت. آنجا بیرون چادر کنار اتومبیل‌های مربوط به اصلان، اتومبیل رنجروری دید. با خود اندیشید. لابد مهمان دارد. زیرا معمول خانه یک بیگ، داشتن همیشگی مهمانان و مراجعین گونه‌گون و متعدد است. به همین دلیل نیز بود که شهاب علیرغم اصرار اصلان‌بیگ ترجیح می‌داد که اغلب در آلاچیق خود تنها باشد. مرسوم اصلان‌بیگ چنین بود که گهگاه هنگام داشتن مهمان، با مهمانان خود و جدای از خانواده غذا می‌خورد. و در غیر اینصورت با خانواده خویش. خانواده او نیز بالغ بر ده بیست نفر بودند. اصلان از او می‌خواست که با خانواده سر سفره بنشیند. اما شهاب احساس کرده بود که در جمع خانواده احیاناً موجب تکلف همسران و بخصوص دختران اوست. از اصلان خواسته بود اجازه دهد در تنهایی خود غذا بخورد. اصلان نیز با خواهش وی جز گهگاهی موافقت نکرده بود. اما معمولشان چنین بود که پس از صرف غذا همیشه به چادر یکدیگر می‌رفتند. و برای صحبت کردن با هم می‌نشستند و چای می‌خوردند. برنامه‌ای را تماشا می‌کردند و ازین قبیل...

آن روز وقتی از صحرا بازگشت ایاز آمد و پیام آورد که شام را به آلاچیق اصلان‌بیگ بیاید. زیرا «خواهرشان تشریف آورده‌اند»...

پس اتومبیل تازه باید مال «او» می‌بود...ناگهان احساس کرد که این خبر نوعی شادی ژرف را در جانش ریخت. که آیدا آمده بود. چقدر مایل بود که او را ببیند. زیرا اینجا، اصلان اغلب از او سخن گفته بود. و او بارها کوشیده بود قیافه آن زن را نزد خود مجسم کند. چگونه بود؟ چه شکل و شمایلی داشت. و از همه مهمتر

خلقیات و عادات و ویژگیهایش چه بود؟. زیرا آن زن که تا این حد در روح برادرش تأثیر سازنده و عمیق بجا گذاشته بود جوهره‌ای ممتاز و موجودی قابل مطالعه می‌نمود... هر چند کما بیش از خلال گفته‌های اصلان دریافته بود که باید زنی زیبا و هوشمند باشد زیرا بارها از او بعنوان «خواهر بسیار قشنگ» و یا «خواهر بسیار مهربان و خردمندم» سخن گفته بود... و شاید همین معنا از عوامل تأثیر برانگیز آنگونه کنجکاوی و تمایل بود.

شب، زودتر از معمول اصلاح کرده و لباسی مرتب‌تر از هر بار بر تن کرده به آلاچیق رفت. اصلان با مهر دربرش گرفت و به خواهر معرفی‌اش کرد. و او آیدا را دید. آنجا در حلقه دختران اصلان، بالای آلاچیق نشسته بودند و گفتگو می‌کردند و می‌خندیدند... یک دم به نظر شهاب رسید که احتمالاً درباره او صحبت می‌کردند. زیرا به مجرد دیدن او همه خاموش شدند. آیدا به دیدن او برخاست و سلام گفت. و اینک برای اولین بار بود که تمام و کمال می‌دیدش. زنی جوان، حدود سی‌ساله، لاغر و نه چندان بلند. با گیسوانی خرمائی. گونه‌هایی مورب و چشمان میشی هوشیار... به ظاهر مهربان... و چندان به اصلان شبیه نبود. زنی معمولی می‌نمود. نسبتاً زیبا اما نه به زیبایی بزرگترین دختران اصلان آنا... اصلان نزدیکش رفت. دستهایش را گرفت و بوسید و گونه‌هایش را بوسید و همچون کودکی ناز پرورده دوباره معرفی‌اش کرد. آشنا شوید: آیدا.

گویی هر باری که معرفی‌اش می‌کرد لذتی نو، و شادی‌ای عمیق و بیش از پیش در درون جان خود حس می‌کرد. اندام و پیکرش در مقایسه با اصلان کوچک می‌نمود. شهاب رو به اصلان در حالیکه مخاطبش آیدا بود گفت:

- اینجا آنقدر درباره شما شنیدم، که تقریباً قبل از آشنایی‌تان عمیقاً با شما آشنا بودم. اما «آیدین» را نمی‌بینم.

این سخن، پرس و جوی صمیمانه درباره پسر کوچکش در دل زن جوان بسیار خوش آمد. لبخندی زد و گفت:

- به تماشای بره‌ها رفته است.

آن شب شام را همگی بر سر یک سفره با هم نشستند. آیدا در حلقه توجه و مهر همه خانواده بود. بچه‌ها برای خوش خدمتی و محبت به تنها عمه عزیز خود از دل و جان بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند. به وضوح می‌توانستی فهمید عمیقاً و

براستی دوستش دارند. به خصوص دختران جوان اصلان، می‌پرستیدندش. آیدین از آغوش این به آغوش آن می‌رفت. همسران اصلان‌بیگ در تقرب و نزدیکی به زن دلربا، که به وضوح معلوم بود بر روح و جانشان فرمان می‌راند با یکدیگر رقابت می‌کردند. و او با همه‌شان به یک گونه، پر مهر، بی‌کمترین تبعیض و استثناء رفتار می‌کرد. حتی خنده‌ها و کلماتش را بخردمندی و دانایی میان دوستداران خود تقسیم می‌کرد. شهاب در دل خود اندیشید: راست می‌گفت: موجود دلربا و خردمندی است و کمترین تردیدی درین خصوص نمی‌توان داشت...

پس از شام، به هنگام چای، اصلان بساط تخت نردش را پیش آورد و شروع به بازی کردند. این بازی مورد علاقه‌اش بود و به همه می‌آموخت و از همه نیز می‌برد. به شهاب نیز آن را آموخته بود. اما او چندان از این بازی خوشش نمی‌آمد. اما به پاس محبت‌های او، تا آخرین نوبت، دست از بازی نمی‌شست. در واقع اصلان به یک حریف همیشه تازه نفس و سرحال نیاز داشت که شکستش بدهد و شهاب نیز باکی از آن نداشت. ضمن بازی آیداکنارشان آمد و هر از گاه کلماتی کوتاه میانشان رد و بدل شد... سپس دخترها آمدند و او را به حلقه خود کشاندند... و تا آخر شب لحظه‌ای گنجینه به غنیمت یافته خود را رها نکردند... آن شب شهاب دیرتر از هر شب دیگر به آلاچیق خود بازگشت... هنگام خواب با هزاران اندیشه در سر به بستر رفت. و صبح احساس کرد که با شادی‌ای بی‌سابقه و مبهم، شادی و گرمایی در قلب خود از خواب بیدار گشته است. اما هنوز کانون آن شادی را نمی‌دانست...

فردای آن روز آیدا را دید که لباس کامل سواری بر تن داشت. کلاه بر سر و چکمه ساق بلند بر پا و دستکشی دو رنگه نازک بر دست. کمی دورتر از آلاچیق‌ها، محوطه‌ای را بعنوان حصار موقت، از چوب و طناب برای اسبها ساخته بودند و او بر نرده حصار تکه داده بود و اسبی بلند و قوی و طلایی به نام قزل، در حالیکه گوش تیز کرده بود و به مستی سر تکان می‌داد و از دستش چیز می‌خورد کنارش ایستاده بود. زن جوان ضمن نوازش اسب به صدای بلند با آن حرف می‌زد و گهگاه می‌خندید. شهاب نزدش رفت و سلام گفت. سپس افزود:

- با خودم شرط بستم، اولین جایی که می‌شود دیدتان همینجاست... گفتم با توجه به آنچه که درباره‌تان شنیده‌ام، نمی‌توانید اسب‌تان را فراموش کنید.

- درباره‌ام چه شنیده‌اید؟

– که وفادارانه آنچه را که در تملک دارید دوست دارید.
زن جوان از زیر چشم نگاهی به او افکند و گفت:
– اما شرط را باختید. این اولین جا نیست که امروز سرزده‌ام.
– و اولین جا؟
– آغل بره‌ها.
– آه. اشتباه کردم. غریزه مهر و عشق مادری را فراموش کردم...
– برادرم همیشه مبلغ خوبی برای من بوده است. اما اغلب نباید مردم را با دید دیگران نقد کرد.
– ولی چیزیکه خودم درباره‌تان دریافتم متکی به نظر دیگری نبود. به محض اینکه دیدمتان و آن اسب را دیدم فهمیدم سوارکاری را دوست دارید و به حیوانات عشق می‌ورزید. با خود شرط بستم که...
زن نگذاشت جمله‌اش را تمام کند. بی‌پروا پاسخ داد:
– حتی به نظر خودتان هم همیشه اعتماد نکنید. چراکه شرط دوم را هم باختید. اتفاقاً من سوارکاری را دوست ندارم.
– شهاب سرافکنده نگاهی به سراپای زن و لباس سوارکاری‌اش انداخت و شرم‌زده تبسمی کرد.
زن گفت:
– به لباسم نگاه نکنید. من فقط این لباس را دوست دارم.
– ولی آخر...
– می‌بینید... هر دو بار شتابزده قضاوت کردید...
– ولی آن لباس سواری؟
– بله... اما زنی که لباس قشنگ شنایی را دوست دارد الزاماً شناگر خوبی نیست... هست؟
– نه. نیست... اما، ببخشید که چنین سؤالی می‌کنم. پس این لباس کامل سواری را با آن شلاق و آن مهمیزهای درخشان چکمه، فقط برای تماشای اسب و احیاناً قند دادن به حیوان بر تن می‌کنید.
– دقیقاً همینطور است.
شهاب خندید.

– بیچاره حیوان... چه ظلمی بر او می‌رود.
– که من سوارش نمی‌شوم؟...
– چرا نه!... می‌دانید روزهای اول که اینجا آمدم . وقتی این اسب را دیدم، از اصالت و زیبایی‌اش حیرت کردم. «قزل» اسم با مسما ایست. رنگش در پرتوی خورشید به طلا می‌زند و مایه نشاط و انبساط بیننده می‌شود. برادرتان مرا کنار حصار اسب دید و گفت از اسبهای موجود، جز این اسب هر کدام را می‌خواهم برای سواری انتخاب کنم و سپس توضیح داد که این اسب مخصوص شماست و از کره‌گی آن را برای شما پرورش داده است. واقعاً چه اسبی است... طلای ناب. بعدها وقتی عشق و علاقه اصلان‌بیگ را به اسبها دانستم از ارزش واقعی این هدیه، چیزی دریافتم. او این اسب را نه تنها به عنوان یک ارمغان ارزشمند، که خاطره عمیق مهر و یادآور آرمانهای خود به شما تقدیم کرده بود. آنوقت به خودم گفتم، دیدن سواری صاحب اسب و تاختنش درین دشت و مرتع‌ها، یادآور خاطره یوزقویون و تلاش و رهایی یک ایل است. آری دیدن این سوارکار چه تماشایی خواهد بود.
– و من را دیدید و مثل آدمی که آب سرد رویش می‌ریزند، یخ زدید و وا رفتید.
– بله. اقرار می‌کنم با توضیحی که نسبت به عدم علاقه‌تان به سوارکاری دادید... تعجب کردم. با این حساب می‌توانم بپرسم به جای سوارکاری چه ورزشی را دوست دارید.
– چه ورزشی را؟
– بله...
مکثی کرد و گویی مایل به توضیح نبود اما سرانجام با بی‌میلی و اکراه گفت:
– شبی بارانی تنها در یک اتوبان پشت فرمان بنشینم و در حالیکه موسیقی دلخواهم را گوش می‌کنم، صدها فرسنگ راه را بدون هیچ مقصدی برانم... بله. من فقط این ورزش را دوست دارم.
شهاب یکه خورد.
– صدها فرسنگ راه را راندن بدون هیچ مقصدی...؟
آیا مسخره‌اش می‌کرد. بی‌شک نیش طنزی در گفتارش نهفته بود. آیا مزاحمش شده بود؟ زیرا بنظر می‌رسید که پرتو خشمی گذرا را در نگاهش دیده

بود... زن برگشت و بکار خود مشغول شد. گفتگوی پیش ازین بی‌فایده بود. از اینرو عذرخواهی کرد و به آلاچیق خود برگشت و آنروز، برابر روز دیگر آیدا را ندید.

فردای آنروز، شهاب غروب از مرتع دوشاخه بر می‌گشت. این نام را ازین جهت بر آن پشته داده بودند که اغلب عقابها در مسیر باد، بر بالای این مرتع چرخ می‌زدند و براحتی خرگوش شکار می‌کردند. در نیمه راه آیدا را سوار بر قزل دیده اسبش را به آن سو راند. زن، اسب را آهسته و به‌گونه قدم راه می‌برد. این یک به دیدن او به شادی فریاد برداشت.

– پس آشتی کردید. شما که گفتید اسب سواری را دوست ندارید.

– هنوز هم دوست ندارم. دوست نداشتن چیزی به معنای استفاده کردن از آن نیست.

– که اینطور...

– بله. گهگاه برای دلخوشی برادرم هم که شده باید حیوان را راه ببرم و سوار شوم. لحظه‌ای مکث کرد و پس از تردیدی گفت: شما اینجاها کاری ندارید.

– نه.

– درین صورت لطفاً کمکم کنید اسب را به درختی ببندم. می‌خواهم مقداری گل تیغ جمع کنم.

– گل تیغ؟ مردم اغلب، در دشتهایی این چنین گل می‌چینند.

– بله. اما این جا خارهایی وجود دارند که از گل‌ها قشنگ‌ترند.

– این را قبول دارم.

– و از همه‌شان قشنگ‌تر تیغ بابا آدم است. «دوه تو پوزی» آنجا نگاه، کنید. یکی‌اش هست. گل درشت، رنگارنگ و کروی شکلش را ببینند که چه رنگهای سرخ و زرد و آبی زیبایی دارد... سپس ادامه داد:

– گل دور روز بیشتر نمی‌ماند. و این خار سالها می‌ماند و از همه مهمتر، گلها غذای احشام نیستند، در حالیکه این خار غذای اصلی شترهامان است. به همین دلیل به آن دوه تو پوزی می‌گوئیم. شهاب در حالیکه اسبهایشان را جدا از هم می‌بست و در پی‌اش می‌رفت گفت: پس امروز اسب سواری کردید. و چه رنجی از این کار بردید.

– البته رنجی که حیوان می‌برد، بیشتر از من است. لبخندی زد و در حالیکه

به شهاب می‌نگریست گفت: می‌دانید، هم الان می‌دانستم فکرتان چیست.

– فکرم چیست.

– در دل گفتید، حیف این حیوان. سوارکاری می‌خواهد که عرقش را در آورد. بیچاره چه گرفتار شده است.

– دقیقاً همین بود. شما همیشه به همین راحتی فکر مردم را می‌خوانید؟

– گهگاه. و بخصوص افکاری را که به صدای بلند بیان می‌شوند.

– برادرتان می‌گفت: باهوش و عاقلید. اما نمی‌دانستم که زود رنج هم هستید.

و شهاب ازین سخن، مکالمه دیروزشان را در نظر داشت.

– ببخشید. اگر گاه رک حرف می‌زنم. قصدم آزار و یا توهین نیست. می‌دانید عیب بزرگ مردها در این است که اغلب دوست دارند همه خصوصیات دلخواه، و مورد علاقه خود را بر زنها اعمال کنند... و این هرگز منطقی نیست.

شهاب بر نکته‌ای که از آن دو لب زیبا می‌شنید تأمل کرد. زن راست می‌گفت. خود او از لحظه‌ای که دریافت وی علاقه‌ای به سوارکاری و شکار و حادثه‌جویی‌هایی از این قبیل ندارد، احساس نوعی غبن و وارفتگی کرد. در حالیکه دنیای زنان هرگز نباید و نمی‌توانست ازین گونه منطبق بر آرزو و خواست مردان باشد.

زن گفت: درکتابها و رمان‌های حادثه و ماجراهای هیجان‌آمیز می‌توان زنی را وصف کرد که علاقه به سوارکاری و از این قبیل دارد، اما ما همیشه نه در صفحات رمان‌ها بلکه در متن واقعیات زندگی بسر می‌بریم. شهاب گفت:

شما این قدرت خارق‌العاده را دارید که بر آدمهای پیرامون خودتان حتی از نخستین لحظه‌های برخورد تأثیر عمیق می‌گذارید. شاید یکی از دلایل عمده این که بطور نمونه، دیگران نیز دوست دارند شما هم به طبیعت و سواری و اینگونه مسائل علاقه پیدا کنید به خاطر آن باشد که در طبیعت، تا حدودی آنان نیز بر شما اعمال قدرتی کنند، و تأثیر بگذارند...

آیدا نگاهش کرد و لبخندی زد. معنی کلماتش را می‌فهمید و نمی‌فهمید. منظورش از این کلمات چه بود؟... در واقع اگر این پسرک که دو سه سالی نیز از او جوانتر بود تا بدین حد نکته سنج و هوشمندانه و در عین حال بس محتاط، آرزوی دل خود را از زبان و عقیده دیگران بیان می‌کرد و لحظه به لحظه خود را در

اندیشه‌هایش گسترش می‌داد، شکل می‌بخشید و بیان می‌کرد، ارزش توجه چندانی را نداشت، حداقل نحوه جمله‌سازی و کاربرد اندیشه و مافی‌الضمیرش قابل توجه و مطالعه بود. آری زن زیبا اندیشید: با او باید روش مخصوص به خود او را پیش گرفت. زیرا وی به هوشیاری تمام از همان روز اول احساس کرد در کانون توجه پسرک نویسنده قرار دارد... اینک با خود می‌اندیشید: بگذار حرف بزند. براستی ممکن است تا کجا پیش بیاید؟ آری زن این بازی را دوست داشت. و بدان بیش از سوارکاری علاقه داشت. زیرا در گذشته یکی دو بار از اسب به زمین خورده بود و احساس کرده بود که از آن پس نه تنها اسب را چندان دوست ندارد، بلکه گهگاه از آن می‌ترسد. اما اینجا دیگر فرق می‌کرد. اینجا او بود که سرکش‌ترین اسبها را به زمین زده و قصد داشت این آخرین را هم در دشت و حاشیه مرتع‌های برادر به سرخوشی و تفریح بسیار، به زمین بزند.

ازین رو به شهاب گفت:

– بگوئید ببینم. از تأثیر من بر آدمهای پیرامونم چه می‌دانید؟

– این را می‌شود دید؟

– چگونه. از کجا؟

– بعضی چیزها را نمی‌توان تعریف کرد. شما اینجا در این دشت، هزاران گل و بوته شکوفه می‌بینید. هر دامنه‌ای از این دشت خرم، هر جلوه‌ای از رنگ زمین و آسمان، و هر پرتو و سایه و روشنی را که می‌بینید همه و همه به خاطر تأثیر نور خورشید است. نور و گرمای زندگی‌بخش آن. آیا برای فهمیدن اینهمه احتیاج به برهان است. فقط کافی است نگاه کرد و فهمید.

– و تأثیر من از همین دست است.

– بله. کمابیش اینطور به نظر می‌رسد.

– یکی از این روزها یکی از نوشته‌هایتان را بدهید بخوانم. و به قهقهه خندید.

– از کجا به آثار مکتوب من علاقمند شدید.

– من در جوانی، بیش از هر چیز قصه می‌خواندم. رمان، شعر، نمایشنامه و عاشق این چیزها بودم.

– در جوانی؟... چنان صحبت می‌کنید که گویی از قرنهای گذشته یاد

می‌کنید. به من بگوئید چرا پیش از خواندن «یکی از نوشته‌هایم» اینهمه پیشاپیش به آن خندیدید؟

– زیرا به شما رشک می‌برم. تخیل فوق‌العاده فعال، پرشور و چطور بگویم خیال پروری دارید.

– منظور از خیال پرور چیست؟

– بدتان نیاید. کمی دروغ پرداز... بطور نمونه آن تعریفی که از نور خورشید و من کردید و میان ما دو تا مقایسه‌ای دادید. درین لحظه زن زیبا کمی مکث کرد و سپس گفت: البته این را بعنوان مدح و تعریف هم می‌توان بکار برد. زیرا تا آنجا که من می‌دانم سنگ اساسی بنای قصه، باید دروغ باشد و شما از حالا معلوم است قریحه و استعداد درخشانی درین زمینه دارید...

– با این حساب به تصور شما یک نویسنده موفق باید یک دروغ‌پرداز موفق باشد؟

– آیا جز این است؟

– این قضاوتی است که من همیشه به شنیدنش متأسف می‌شوم.

– و اما برای زدودن چنین قضاوتی یک کار می‌توانید انجام دهید. فقط ننویسید.

– یعنی اینقدر بی‌رحم هستید؟

– من، جوانتر که بودم، همیشه به خودم می‌گفتم خوشا به حال نویسندگان. فقط آنها هستند که هر حقیقی را که می‌خواهند براحتی بیان می‌کنند. بعدها دیدم این حرفه‌ی چندان قابل اعتمادی نیست، زیرا آنها به خوبی، آنچه را که فقط خودشان می‌خواهند بیان می‌کنند. و همین موجب شد که دیگر نخواهم در خیال و آرزویم هم به جای نویسنده‌ای باشم.

– چرا چنین چیزی را می‌گوئید؟

– زیرا هیچ احساس صادقانه و واقعی‌ای را نمی‌توان به عموم گفت. و نویسندگان فقط یک احساس صادقانه دارند و آن هم زندگی شخصی و واقعیشان است که به مردم نمی‌گویند.

– با این حساب و از نقطه نظر شما هر نویسنده‌ای باید جز یک کتاب ننویسد و تازه آن یکی را هم فقط باید خودش بخواند و نه دیگری.

– بله، نظر من دقیقاً همین است.

– با این حساب نویسندگان، گذشته از هر چیز دیگر در ابتدای هنر و حرفه‌شان باید از گرسنگی بمیرند.

– چرا این حرف را می‌زنید. منظورم این است چرا باید این چنین باشد؟

– زیرا وقتی تنها اثر عمرشان را باید فقط برای خودشان بخوانند از کجا امرار معاش کنند؟

– نکته اساسی در همین است. و اتفاقاً چیزی که در پایان به آن می‌رسیدیم، خوشبختانه اول حرف‌هایمان مطرح شد. از شما می‌پرسم. چگونه می‌توان از طریق چیزی که به آن عشق و ایمان داریم، امرار معاش کنیم.

– پس هنر همه هنرمندان، که گهگاه وسایل ناچیزی در امور معاششان هم بحساب می‌آمده بیهوده، ناخالص و ناچیز بوده است.

– در خصوص هنرمندان هم همین عقیده را دارم. مردی که به اندیشه خود ایمان دارد حرفش را نه برای بدست آوردن معاش بلکه حتی گاه به قیمت از دست دادن جانش می‌زند. و حرفه‌اش را نه برای نان که ایمانش می‌گزیند. به همین دلیل است که من از نویسندگان حرفه‌ای که هر روز از نظر گاهی دفاع می‌کنند بدم می‌آید. شهاب اندیشید: این گونه سخن گفتن از دیدگاهی بس رؤیایی و قلبی ساده دل و خوشباور حکایت می‌کند. همچنین به هوشمندی دریافت ماجرایش با این زن و نوع اندیشه‌های غریب وی به این زودی به پایان نخواهد رسید. با آن کلمات، زن تقریباً نیمی از روح خود را به وی نموده بود. اما کلمه‌ای از آنچه را که دریافته بود به او نگفت و در عوض چنین پاسخ داد:

– بنظر می‌آید بسیار کتاب می‌خوانید. زیرا آنچه که شما می‌گوئید تا آنجا که من می‌دانم، حرفه نویسندگان بخصوصی است که آن عشق و ایمانی را که من از آن دفاع می‌کنم هرگز نداشته و ندارند.

– شما چه نوع عشق و ایمانی را دارید. و از کدامشان دفاع می‌کنید؟

– این را تا یکی از نوشته‌هایم را نخوانید نخواهید دانست.

– یعنی برای شناختن شما اول باید عکس‌تان را دید و بعد خودتان را؟

– من این طنز گویی شیوا و سوءظن نقادانه را به حساب ذکاوت شما می‌گذارم و نه بدبینی‌تان. و جوابم این است. اولاً من نویسنده نیستم. نویسنده کسی

است که حداقل هفت هشت اثر خوب داشته باشد. ثانیاً آنجا که ارائه زیبایی مطرح است حتی خود شما هم جز بهترین عکس هایتان را عرضه نمی‌کنید. اما همه حرف من این است که هر نوشته‌ای که از روح و ایمان والای آدمی برآید، نه تصویر و عکس او بلکه جزئی اساسی از پیکره و اندام اوست. چهره‌های ما پیر و زایل و فرسوده می‌شوند، اما عکسهایمان همیشه جوان و تازه می‌مانند. چه خوش است کاری کنیم، که اگر چهره‌هایمان شکسته و فرتوت شد، یادگاری از دوران‌های طراوت و زیبایی‌شان را بر خود و جهان عرضه بداریم و چه خوشتر که همیشه به خود بگوئیم؛ من در جوانی زیبا بودم. و بدلیل عکسی که از آن دوران در دست دارم، بکوشم که در پیری نیز زیبا بمانم.

– درین صورت بی‌قرارانه مشتاق دیدن آن چهره زیباتر شما هستم. کی ملاقاتتان خواهم کرد؟

– هر وقت که اراده کنید. من همیشه در خدمتتان هستم.

این گفتگو برای آیدا عجیب بود. اینک شمای کلی تفکر شهاب را تا حدودی می‌شناخت و بیش از آن، نوع داوری او را. حتی قضاوت شهاب را در مورد خویش پیش‌بینی می‌کرد. شک نداشت که اینک شهاب درباره او چنین اندیشیده بود: «اکنون نیمی از روح این زن را می‌شناسم» و آیدا در عمق جان خود بر او پوزخند زده بود.

همانروز غروب، شهاب مجله‌ای راکه اولین قصه‌اش را در آن چاپ کرده بود به او داد. این قصه عاشقانه‌ای بود که طرح و توطئه چندان چشمگیری نداشت. بیشتر اندیشه عشق بود، تا خود آن. قصه مرد جوانی بود که در آغاز آشنائی، از دلبند خود جدا می‌شد و باید برای انجام کاری به شهری دیگر می‌رفت.

آنجا مرد یک عمل جراحی خطرناک داشت که احتمال زنده‌ماندنش چهل درصد بیشتر نبود. ازین رو نمی‌خواست قبل از حصول سلامت کامل، مسئله‌اش را با زن در میان بگذارد: آنجا لحظات وحشت، تنهایی، عذاب، بیم و امید را برتختی تنها در بیمارستانی از سر می‌گذراند، و عمیقاً حس می‌کرد که این چنین در هر لحظه از حیات موقت خود، محبوب خود را بهتر می‌فهمد و بیشتر دوست دارد. در واقع در آستانه مرگ است که آدمی عشق و زندگی را نه تنها عمیقاً می‌فهمد بلکه عاشقانه پاس می‌دارد. و همه داستان، قصه جوانه زدن فهم عشق در متن شب وحشت، نابودی و بیم و امید بود...

فردای آن روز وقتی یکدیگر را در آلاچیق دیدند، شهاب منتظر بود که آیدا چیزی درباره قصه‌اش بگوید. اما او هیچ نگفت. یکی دو بار خواست در این خصوص نظرش را بخواهد. اما او را ته آلاچیق، در حالیکه به فرماشی تکیه داده بود گرم گفتگو با آنا، زیباترین دختر اصلان‌بیگ دید.

اصلان شهاب را برای گشت زدن با خود بیرون برد. کاری با او داشت و گزارشی که می‌خواست در رابطه با مسائل ایل خود و زندگی عشایری به یکی دو سازمان ذی ربط بنویسد. از این رو در تنها لحظه فرصت، نیم نگاهی به آیدا افکند. اما احساس کرد گویی عامدانه از نگاه کردن به او پرهیز می‌کند. از چادر بیرون آمد و حتی شب، وقتی دعوت اصلان‌بیگ را به چادر پذیرفت و شادمانه در سفره جمع شرکت کرد، زن را ندید.

فردای همانروز آیدا را دید که آیدین را سوار بر قزل کرده آهسته می‌رفتند. ایاز، دهنه اسب را گرفته بود و مادر دوشادوش، کنار پسر راه می‌آمد. شهاب کنارشان آمد. سلامی داد. دهنه را از ایاز گرفت و گفت که می‌تواند برود. رو به پسرک خردسال کرده گفت:

– می‌خواهی سوارکاری یادت بدهم؟

– بله.

– اولین راهش این است که همیشه رکاب را به اندازه پاها بکنیم. اینطور، باید تسمه را بالا بکشیم و به اندازه پا جمع کنیم. همیشه یادت باشد که فقط نوک پنجه پاهایت در رکاب باشد. و خود مشغول کوتاه کردن تسمه رکابها شد. سپس پای آیدین را در رکابها کرد و دسته جلو را بدستش داده گفت:

– ضمن اینکه لبه زین را محکم گرفته‌ای باید هوای دهنه را هم داشته باشی. و خود مابقی دهنه را محکم از زیر دهان اسب، به دست گرفته بود... آنگاه به پسرک گفت: در این صورت اسب می‌فهمد دو نفر مراقبش هستند و دهنه‌اش را بدست دارند و چموشی نمی‌کند. پسرک می‌گفت: در صورتی سوارکاری را خواهد آموخت که مامان هم با او سوار شود. اما زن تمایل چندانی نشان نمی‌داد. آیدا همچنانکه کنارشان می‌آمد گفت:

– وقتی ایاز قزل را زین می‌کرد، اجازه خواست لحظه‌ای برود، کار نیمه تمامی را انجام دهد و بازگردد. و آن وقت تمام وقت در اختیارمان باشد. برادرم به او

گفت: احتیاجی به ترک موقت نیست... بمحض اینکه شهاب، آیدین را با اسب ببیند، بسراغشان می‌آید و تو می‌توانی مرخص شوی و سرکارت برگردی و آنگاه برادرم برگشته مرا نگاه کرد و لبخندی به صورت من زد... و اتفاقاً دو دقیقه از این پیش‌بینی معجزه‌آسا و پیامبرگونه نگذشته بود که سر و کله شما پیدا شد!

– بله. حال و هوای کوهستان خیلی‌ها را پیامبر می‌کند...

– البته این را می‌شود به حساب علاقه شدید شما به اسبها هم گذاشت. برادرم می‌گفت: شما عاشق اسب و سوارکاری هستید.

– درست حدس زده است.

– اما من نمی‌خواهم علاقه شدید شما به سوارکاری موجب آن شود که مردم بیش از آن مقدار که باید و شاید بر ما بخندند...

– مردم؟ آنها کیستند؟

زن دلفریب با حالتی مردد و متعجب نگاهی بدو افکنده گفت:

– حتی برادرم؟

– متوجه منظورتان نیستم. آیا از من کار خلافی سر زده است؟. و آزرده سکوت کرد. درین لحظه آیدین دوباره از مادر می‌خواست که با او سوار اسب شود. مادر قول داد که لحظه‌ای بعد این کار را بکند. آیدا زیر چشمی نگاهش کرد. چهره شهاب ناگهان درهم تکیده شده و یکسر سفید گشته بود. زن از این تغییر رفّت‌بار و بی‌دلیل یکه خورد. اندیشید: قدر مسلم بسی دورتر از آن بود که پیرامون خود چیزی را بفهمد و یا عمیقاً درک کند. چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ شگفتا این پسر جوانی که آن همه نسبت به سن کمش آموخته بود و می‌دانست، این قریحه پر شور و مستعدی که آنقدر در شناخت عواطف شخصیت‌های داستانش استادی مسلم داشت و زندگی‌هایی را که خود نکرده بود و بی‌شک کمترین تجربه‌ای از آنها را نداشت با آنهمه دقت نظر وصف کرده بود، اینک احوال خود و پیرامون خود را نمی‌شناخت. آیا نمی‌فهمید که خود را در چه مضحکه‌ای افکنده است؟ همه دختران آلاچیق، و حتی برادرش طی همین ده روزه‌ای که از توقف او، در چادر نگذشته بود به گونه‌ای نگاهش می‌کردند که یعنی همه چیز را فهمیده‌اند. و اینک او «خودش» هیچ نفهمیده بود. و خود نمی‌دانست چه می‌کند. آیا ممکن بود نداند؟ از این رو آیدا به او گفت:

– ببخشید این را دوستانه بهتان می‌گویم. فکر نمی‌کنید محبت و توجه بیش

از اندازه شما به آیدین، قزل و بعد هم احتمالاً من، موجب غبطه دیگران بشود؟

– دیگران؟ مگر من با دیگران چه کرده‌ام؟

– آیا برادرم شما را دوست ندارد؟

– آیا از ارادت، محبت و احترام من به او ذره‌ای کاسته شده است؟

– نه هرگز.

– آیدا به یاد سخنان اصلان‌بیگ افتاد که همین چندی پیش به شوخی و طنز به او گفته بود: «از وقتی که تو آمدی، و نویسنده و شاعر ما همفکر ادیب و همسخنی یافته است، دیگر رغبت و تمایل چندانی به گفت و شنید با آن دیگران را ندارد!!» و بی‌شک منظورش «از آن دیگران» خودش بود. و زن حتی این سخن را به شهاب باز نگفت... زیرا چه فایده‌ای داشت. به خود گفت: حال که چیزی را که نمی‌فهمد، شاید اساساً آن چه را که من می‌پندارم و از آن بیم دارم جز توهمی بیش نیست... و خوشحال شد.

– آیدین دوباره نق زدن از سر گرفت: مامان به من قول دادی. آخر سوار شو...

آیدا به شهاب گفت: لطفاً یک لحظه اسب را نگه دارد تا او نیز سوار شود. و چون خواست سوار شود، از آنجا که شهاب، رکاب را کوتاه‌تر از آنچه که معمول سواری اوست کرده بود، جز آنکه با کمک پسر جوان سوار شود نمی‌توانست و او نیز چنین چیزی را نمی‌خواست. به شتاب گفت:

– لطفاً تسمه رکاب را یک لحظه بلند کنید و بعد دوباره مثل اول ببندید. خواهش می‌کنم.

شهاب در حالیکه انگشتهای هر دو دست خود را درهم قلاب می‌کرد و کف هر دوستش را همچون رکابی بر بدنه اسب می‌نهاد، گفت: به زحمتش نمی‌ارزد. بجای آن، یک دستتان را بر شانه‌ام بگذارید و پایتان را اینجا کف دستم بگذارید و زود سوار شوید. آری این را صادقانه گفته بود زیرا خود، بیش از زن واهمه داشت که تنش با تن او تماس یابد. و وقتی زن کف چکمه‌اش بر دست او نهاد همچون دخترکی ساده دل از شرم و حرارت سرخ شد. آیدا به سرعت و همانگونه که شهاب گفته بود سوار اسب شد. و به راه افتادند.

اینک دسته جلو، در دست آیدا بود و شهاب کنارشان می‌آمد. زن، اسب را

آرام و همپای قدم شهاب راه می‌برد. شهاب خاموش بود و هیچ نمی‌گفت. فقط یکبار، به اتفاق ساق زن بر شانه‌اش خورد. وی هر چند ازین تماس اجتناب کرد اما ناگاه چنان لذتی در سراپای وجودش دوید که گویی هم اکنون از هوش می‌رفت. زن حتی برای نادیده گرفتن آنچه که به ناخواسته او اتفاق افتاد از او عذرخواهی نکرد. در این لحظه هیچکدام سخنی نمی‌گفتند. شهاب ترسش را پیش‌بینی می‌کرد. از این رو هیچکدام از آندو جز حفظ وضعیت خاص خود و شاید احتراز و یا ناتوانی از آن کاری از دستشان برنمی‌آمد. با این همه شهاب، ترسیده و رمان از او فاصله گرفت و تا پایان روز این یک آزرده و آن یک بیم زده از یکدیگر دوری گزیدند. پیش از این، یعنی تا قبل از آمدن آیدا به ییلاق شهاب اغلب دعوت اصلان را به آلاچیق خانواده می‌پذیرفت. اینک در اعماق جان خود گویی بارقه‌ای گرم و روشن یافته بود. در نتیجه شبها زودتر از معمول در چادر عمومی حاضر می‌شد. آنجا اغلب کارهایی برای انجام دادن موجود بود. بررسی آمار واکسن احشام، ترجمه دقیق اطلاعات جدید دامپزشکی و بروشور دارویی احشام، که اغلب با یک فرهنگ لغت انجام می‌شد. و شهاب متن ترجمه شده را برای اصلان‌بیگ می‌خواند و او اصطلاحاتی را که گاه بد و ناقص ترجمه می‌شد به جهت آگاهی ویژه‌ای که بر کاربرد عملی داروها و شناسایی بیماریها و اینگونه مطالب داشت اصلاح می‌کرد و سپس شهاب متن اصلاح شده را برای او در دفتر جداگانه‌ای که ویژه بهداشت و درمان بود می‌نوشت و پاکنویس می‌کرد... همچنین نامه‌های اداری همیشه وجود داشتند و پس از این مسائل گاه به تماشای برنامه‌های تلویزیون می‌نشستند و سپس نوبت خواندن اشعار آذری میرزا معجز شبستری می‌رسید که اصلان‌بیگ، تعدادی از قطعات و غزلهای او را به زبان ترکی استقبال می‌کرد و خود نظیره‌هایی بر آنها می‌ساخت. پر آشکار بود که اشعار ساخته شده طبع و قریحه او چندان ارزشمند نیستند. سهل است که گاه فاقد رعایت اساسی‌ترین اصول ادبی از کار در می‌آمدند. چیز غریبی بود. این مرد که به هنگام سخن گفتن ساده و بالبداهه آنگونه سلیس و سرشار از حس صحبت می‌کرد به هنگام تفکر و حتی صرف وقت بسیار، این همه بد شعر می‌گفت. گویی دقت و تفکر ساختگی در بعضی از مردم موجب برآمدن دیوار و سدی به نام خودآگاهی در آنان می‌شود. و آثار ذهنشان در این مواقع جز بن بستی تیره و سیاه نمی‌نماید. به عوض ناخودآگاهی و ناهوشیاری ضمیر این کسان، عقلشان را سرشار از صدق و شور و

فورانهای پر بار اندیشه می‌کند.

شهاب نکته‌های درخور توجه را ناقدانه به او گوشزد می‌کرد و هیچگاه از یک انتقاد اساسی بر آن اشعار نارس و فاقد ارزش ادبی خودداری نمی‌کرد. اما مرد محتشم با تمام قوت خود به خلاقیت مورد علاقه خویش پرداخته بود و دست از کار نمی‌کشید. گویی این یک سنت آباء و اجدادی بود که رئیس ایل باید ادیب ایل نیز باشد. و شهاب نیز تا آنجا که در توان داشت از اصلاح متون وی کوتاهی نمی‌کرد. اما آنجا که واقعاً اصلاح بکار نمی‌آمد، از تخریب ابیات وی در جهت بیش از پیش مضحکتر کردنشان نیز دریغ نمی‌کرد... کاری که اغلب منجر به خنده‌ها و قهقهه‌های شدید هردوشان می‌شد. و پس از اتمام غزلی ازین دست، شهاب آن را بعنوان آخرین اثر طبع رئیس ایل بر خانواده‌اش می‌خواند. و در نتیجه خنده و فرح همگان را موجب می‌شد... اصلان، خود بیش از همه می‌خندید. از اینکه با اشعار ناب خود موجب انبساط خاطر خانواده خود گشته است شاد می‌شد و کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که احتمالاً قریحه‌اش در همین زمینه‌های طنز و هزل استعداد درخشان و گسترش خلاقیت شکوفان دارد. به جز تصحیح آن ابیات و اقتراحات ادبی، صفحه بازی نرد همیشه در انتظارشان بود. با توجه به این معنا همه وقت شهاب از آن اصلان‌بیگ بود. و او همچون ماهی‌ای که در یک ظرف کوچک کم آب محبوس است، بی‌قرارانه برای رهایی نافرجام خود می‌کوشید... اما فایده نداشت. در ریقه قدرت مهرآمیز بزرگ طایفه و بیگ ایل بود... با این همه شهاب گهگاه در میان جمع آیدا را مخاطب قرار می‌داد و دو سه کلمه‌ای با او سخن می‌گفت. اما اصلان مجال نمی‌داد و خود اغلب رشته سخن را بدست می‌گرفت و بی‌کمترین بدخواهی و اتفاقاً از روی کمال علاقه به جای خواهر پاسخ می‌گفت و گفتگو را ادامه می‌داد. از اینرو درون آلاچیق و در حضور جمع، چندان به شهاب خوش نمی‌گذشت. دوست داشت ساعتهای مدام، با زن زیبا حرف بزند و از هر چه که پیش آید و هر جا سخن بگوید... شگفتا ناگاه حس کرده بود نقطه نظرات آیدا را در هر زمینه برای خود مغتنم و ارزشمند می‌یابد... در آغاز او را زنی متعارف و معمولی دیده بود. اما اینک که به گفتگوهایشان می‌اندیشید و بخصوص آن حالت گوشه ابروهای کمانی دلربا، چشمان دلفریب سحار و شادابی آن چهره شماتتگر و طنز بار را از نظر می‌گذراند، در می‌یافت که زن زیبا و جوان چه ذخیره ژرفی از هوشمندی، دقت نظر و نکته سنجی

پایان ناپذیر دارد. به هیچوقت با اصلان‌بیگ قابل مقایسه نبود. برادرش هر چند پرشور، خوندار و پرتوان بود اما وی از نژاد دیگر و خونی دیگر بود... و طبیعتاً نیز باید به احتمال زیاد چنین خونی را از مادر خود به میراث می‌یافت.

شبی پس از آنکه وارد آلاچیق شد، آیدا را ندید. به عادت همیشه پس از ورود به آلاچیق اولین کاری که می‌کرد اغلب جستجوی نهانی او بود. همه جا چشم می‌گرداند تا او را باز یابد. به محض اینکه می‌دیدش عمیقاً آرامش می‌یافت. زیرا زن جوان آلاچیقی مخصوص بخود داشت و گهگاه شبها در جمع همگانی حاضر نمی‌شد. در چنین احوالی «آنا» و یکی دو سه تن از دختران اصلان «ریحانه» و «سوگل» و «الدوز» تا آخرین لحظه شب در آلاچیقش با او می‌مانند... گاه شبها برای خواب پیش او می‌ماندند و گاه نیز آیدین را نیز نزد خود به آلاچیق خود می‌بردند. بستگی به حال و هوای زن داشت. شبهایی که دوست داشت چیزی بخواند، اغلب آیدین را می‌فرستاد و تنها در آلاچیق خود می‌ماند. ظرفی پر از میوه کنار خود می‌گذاشت و ضمن خواندن، آهسته آهسته میوه‌هایش را می‌خورد و مزه‌مزه می‌کرد و ساعتها بدین‌سان کتاب می‌خواند و سپس می‌خوابید. درین گونه شبها معمولاً شام نمی‌خورد. از غروب تا آخر شب قدحی پر میوه می‌خورد... عادتی بود که از اقامت در امریکا و دیدار یکی از دوستانش که بدین‌گونه توصیه‌ای برای بهداشت و زیبایی پوست به او کرده بود با خود داشت.

شبی، پس از دو شب متوالی که شهاب ندیده بودش در آلاچیق بزرگ و عمومی خانواده باز او را ندید. خوار سوزان غمی قلبش را خلید. گویی ناگاه همه دنیا در نظرش تیره و سیاه گشت. چرا نمی‌آمد. سه شب پیاپی در جمع حاضر نشده بود. افسرده و سوگوار تصمیم گرفت بیش از ساعتی در چادر نماند و به آلاچیق خود بازگردد.

چشم گرداند و آنجا بر جایگاه همیشگی او چهره آشنایی را دید. زنی زیبا بود که لباسی همچون لباس زنان شاهسون بر تن کرده بود. سراپایش پوشیده از پیرهن و پاچین و شلوار رنگارنگ و شال زیبای روی سر و آذین مخصوص زنان شاهسون، نشسته بود. پیراهنی بس زیبا و با رنگهایی شاد برتن داشت. شال و روسری با تار و پود زرنگار که پیچه‌ای سیاه آن بالا گرد سر بسته بود و نیمی از آن شال، توری صورتش را تا زیر بینی پوشیده بود. چندان که لبها و چانه پنهان بود و فقط گونه‌های

مورب و چشمان درخشان و بینی و پرتوی از ابروهایش نمودار بود. این زن که بود؟ چشمانی سرشار از نگاهی آشنا کاونده و گیرا داشت... آری شهاب می‌شناختش. ناگاه به شادی فریادی برآورد.

– آیدا. شمائید.

درین لحظه «سوگل» و «الدوز» زیر خنده زدند. «آنا» به او گفت که این طرح و نقشه او بوده تا امشب غافلگیرش کنند. اولین باری بود که مستقیماً با شهاب صحبت می‌کرد. بلافاصله پس از این گفتگوی طولانی که برایش به درازای قرنی طول کشید گونه‌هایش گل انداخت. اینک آیدا، روبنده صورتش راکناری نهاد و خود در شادی و تفریح دوستان شرکت کرد.

آنچنانکه گویی جمع را مخاطب قرار می‌داد گفت: از بس از لباسم تعریف می‌کنند وقت کوچ همین را خواهم پوشید. بنظر شهاب رسید که گویی مخاطبش او بود. اما زن به صراحت از آن طفره می‌رفت. آن شب تا آخرین دم گفتگویی میانشان رخ نداد. شهاب به دیدارش شاد بود. و افزون برین سعادت بزرگ هیچ تمنایی نداشت. یکی دو روز دیگر ایل به حرکت در می‌آمد و اندک اندک به بالای کوه می‌رفت. زیرا مرتع‌هایی که اینک استفاده شده بود به مرور رو به خشکی می‌نهاد. مردم ایل در کوچ دائم و ناگزیر خود، همواره در جستجوی علفزارهای تازه‌اند و از اینرو آنان در تابستانها نیز گله‌هایشان را به بالای کوهستان می‌برند. زیرا رطوبت خاک که عامل رویش گیاهی است در جاهای پست و جلگه‌گون زودتر از جاهای بلند از دست رفته تبخیر می‌شود و بالطبع بر دامنه‌های بالای کوهسار چمنزارهای نو رسته و تر و تازه به وجود می‌آید...

روز اولین حرکت برای شهاب روز غریبی بود. اولین روزی بود که درین کاروان بدیع، خود بعنوان نه یک تماشاگر که یک عضو همکار و کوچ کننده و عضوی ازین قافله تلاش شرکت می‌کرد. از سپیده سحر، گله‌های گوسفند، گاو، بره‌ها را به حرکت در آوردند. بره‌های کوچک و ناتوان را بر بالای شترها بار، زدند و زن و بچه‌ها را بر پشت اسب‌ها سوار کردند. آلاچیق‌ها را بار شترها کردند و همه چیزشان را برداشتند و حتی مرغ و خروسهایشان را که در جعبه‌های استوانه‌ای که از شاخه درختان ساخته بودند، بار زدند و به راه افتادند. این کوچ موقت یکی دو روز بدینگونه ادامه می‌یافت و تا پیدا کردن مرتع و چمنزاری که مورد نظرشان بود

می‌رفتند و درین میان جز خیمه و خرگاه‌های اساسی را و آنهم شبها برپا نمی‌کردند... آن روز، از صبح تا ظهر راه آمدند... نهار را بدون آنکه، چندان معطل شوند، سبکبارانه خوردند و دوباره به راه افتادند... شهاب اغلب در دسترس اصلان‌بیگ بود. و از او جدا نمی‌شد. اصلان‌بیگ همیشه توضیحاتی برایش داشت و او گهگاه یادداشتهایی از حالتهای حرکت و طرحهایی ابتدایی از آن بر می‌داشت. این کوچ برایش بسیار تازگی داشت و باید درین خصوص چیزهایی را به چشم می‌دید و در خاطر می‌سپرد. آیدا همچنانکه وعده کرده بود پیرهن زیبای شاهسون خود را بر تن کرده بود و سوار بر قزل بود و آیدین بر ترک اسب ایاز، اصلان‌بیگ و گهگاه پسر بزرگ اصلان‌بیگ که به تاخت می‌رفت و می‌آمد و هنرهای بدیع سوارکاری خود را به همگان و بخصوص به شهاب می‌نمود می‌آمد.

بچه خوشحال و خندان بود و اصلاً سراغ مادر را نمی‌گرفت. آنقدر مشغله تماشا داشت که همه جهان را جز آنچه که پیش رو داشت به فراموشی کامل سپرده بود. نه تنها او، که آیدا نیز چنین بود.

یکبار شهاب اسب خود راکنار قزل رساند و به او چنین گفت:

– در لباس تازه‌تان یک زن اصیل شاهسون شده‌اید...

– پس شما هم می‌پسندید؟

– بله... لحظه‌ای که دیدمتان، یکه خوردم. و افسوس خوردم از آنهمه زیبایی که پنهان داشته بودید.

– قطعاً زیبایی لباس منظورتان است؟

– کاملاً برعکس. زیبایی چهره‌ای که با لباس، جلوه واقعی‌اش را می‌یافت. می‌دانید درست مثل چیست. مثل یک گل زنبق که بر متن چمنی زمردین می‌درخشد. و یا درست‌تر بگویم چهره زنی که از پشت رو بنده‌ای مثل گل سرخ، گل خورشید می‌شکفد.

– با این حساب شما بیش از آنکه نویسنده باشید، شاعرید.

– چرا نباشم. این زندگی خرّم و پرشکوه سنگ را هم شاعر می‌کند. زندگی‌ای که همچون شکفتن عشق است و هر جا که عشق و طراوت و جلوه طبیعت هست، شعر هم هست... باور می‌کنید این صحنه‌های زیبا و عظیم گاه موجب آن می‌شود که آدمی عمیقاً و از سر شوق بگرید.

– بگرید؟ مگر شادی گریه‌آور است.
– هر شادی ژرفی عمیقاً گریه‌آور است.
– خوشا به حال شما. چقدر زمین را آسمانی، لطیف، و پر نور می‌بینید.
– شما چنین نمی‌بینید.
– اگر بگویم «نه» متعجب می‌شوید؟
– به یک اعتبار، نه... زیرا گذشته‌های هرکس همچون ریشه یک درخت، بخشی از آینده او را در بر می‌گیرد و میوه‌هایش را می‌سازد.

آیدا دقیقاً متوجه منظورش نمی‌شد. آیا گذشته خود او را در نظر داشت و اشاره‌ای به زندگی او می‌کرد. در آنصورت این مرد از زندگی و گذشته او، جز آنچه که احتمالاً جسته و گریخته برادرش به او چیزهایی سربسته گفته بود چه می‌دانست؟... نه ، هیچ نمی‌دانست. ولی آنقدر ساده و بسیط بود که از همین دانائی اندک و نیز اظهار ساده‌لوحانه آن خودداری نمی‌کرد و در نمی‌توانست گذشت. زن جوان ته دلش بر او خندید... پسر جوان برای آنکه حماقت و بلاهت خود را نزد زن کاملتر کند در چنین لحظه قضاوت تلخی که زن از او داشت گفت:

– از گذشته‌تان چیزی نمی‌دانم.

زن بر صحت نظر خود درباره او تأییدی دیگر یافت. در نتیجه بی‌آنکه چندان سؤالش را جدی بگیرد گفت:

– گذشته چندان تابناکی ندارم. لابد برادرم به شما از شدت مهر و علاقه‌اش به من چیزهایی گفته است. او زندگی‌اش را، زندگی همه‌مان را پس از یک شکست بزرگ از نو ساخت و به شادی این پیروزی و جبران همه آن بدبختی‌های گذشته، کلید طلایی همه سعادت‌ها را در اختیار من گذاشت. و من شاید از معدود دخترانی بودم که زندگی ام در میان ایل‌مان نگذشت. بلکه به درس خواندن و به شهرهای بزرگ روی آوردن و اینگونه مسائل گذشت. همچنین برای کاملتر شدن افتخارات درخشان و سعادتمان، پس از دیپلم، دوره لیسانس ادبیات را در دانشگاه تبریز، گذراندم و آنجا به موسیقی و نقاشی نیمه کاره‌ای هم پرداختم. پس از آن ازدواج کردم، به خارج رفتم، برگشتم و حالا اینجا دارم به شتری نگاه می‌کنم که سراسر از بار سنگین است و دارد آهسته‌آهسته گردنه‌ای را بالا می‌رود، در حالیکه خودم سوار اسبی هستم.

شهاب به سخنانش گوش می‌کرد. لحنش شکوه‌آمیز و ملامتگر بود. آیا خودش را ، گذشته‌اش را و یا او را مسخره می‌کرد و بدینگونه از آن حرف می‌زد... آیا گذشته‌اش نقطه اوج و صعودی داشت، و اینک آن منحنی به نقطه نزولی رسیده بود؟ شهاب هیچ نمی‌دانست...

در واقع با این لحن هیچ از گذشته خود به او نگفته بود... و یا اینکه به عمد اینگونه به اختصار و اجمال چیزهایی گفته بود و بدون دادن هیچ اطلاع ارزشمند، صمیمانه و در خوری، از موضوع در گذشته بود.

چیز غریبی بود. شهاب یک نکته را در نمی‌یافت. چرا این زن اغلب با کلماتی نیشدار و طنز گونه با او سخن می‌گفت. آیا از مصاحبتش رنج می‌برد. آیا مزاحمش می‌شد و سربارش بود؟... درین لحظه آیدا بالحنی طنز آلود، آزاردهنده و به سردی به او گفت: شما هم از ریشه‌های درخت پربار وجود و میوه‌هایتان چیزی بگویید. و لبخندی زد...

– آیا برایتان اهمیتی دارد؟
– اگر نداشت می‌پرسیدم؟

شهاب اندیشید: ظاهراً همه قراین امور دلالت برین دارد که بود و نبودش کمترین اهمیتی برای این زن ندارد... و چیزی که عمیقاً بار باور و خار خاطرش شده بود رفتار زن پس از ارائه اولین داستانش به او بود. شبی که فردایش باید درباره آن قصه نظر می‌داد، تا پاسی از شب شهاب اندیشیده بود. آیا با نوشته او چگونه برخورد خواهد کرد؟ آن را خواهد پسندید؟ رد خواهد کرد. مسخره و مبتذلش خواهد یافت و یا آن چنان که هر اثری در چشم و دل نویسنده‌اش اعتبار و اهمیت فراوان دارد، آن را خواهد ستود و تحسینش خواهد کرد.

فردای آن روز در حالیکه سخت نگران و آشفته بود آیدا را دید. اما او همچنان بیرحمانه سکوت کرد و سخنی از نوشته او بر زبان نراند. از این در و آن در کلماتی میانشان رد و بدل شد، و حتی شهاب برای آنکه به تلویح شب گذشته‌اش را به خاطرش بیاورد از خواب دوشینش و نیز به شوخی، از کابوس‌هایی که گاه مطالعه آثاری نامنتظر موجب آن می‌شود، پرسیده بود. اما زن کمترین اشاره‌ای به نوشته وی و مطالعه و عدم مطالعه آن نکرده بود. ازین نظر، شهاب بیقرارانه و در یک لحظه ناشکیبایی، و علیرغم اراده و خویشتنداری خود به او گفته بود: راستی یادم رفت

بپرسم. آیا قصه‌ام را خواندید و او گفته بود: خواندم. و سپس دیگر هیچ نگفته بود. حتی یک کلمه درباره آن نگفته و بر سکوت سرد و یخزده خود نیافزوده بود. دل شهاب از درد به هم برآمده بود. آیا به قصد درین خصوص خاموشی گزیده بود. عمدی داشت که رنجش بدهد و یا آیا نظر خاصی داشت. چرا درین باره هیچ نمی‌گفت. اگر می‌دانست که چقدر نقد و قضاوتش برای وی اهمیت داشت هرگز این چنین ممسکانه و بی‌تفاوتانه سکوت نمی‌کرد. بهرحال وی با دلی غمزده و غروری جریحه‌دار ازین بی‌تفاوتی و بی‌توجهی، دیگر هیچ نگفت و سوگند خورد که هرگز کلمه‌ای درین خصوص از زن نپرسد. اینک که آیدا از گذشته و آینده‌اش می‌پرسید، به احتیاط و آنگونه که آن زخم کهن شخصی را دوباره از نو باز و خون چکان نکند، باید پاسخ می‌داد. گفت:

– اگر در گذشته کسی چنین سؤالی را از من می‌کرد که می‌خواهی چه کار کنی و در آینده چه شوی، شاید ساده‌لوحانه از همه آنچه که فلسفه «ایمان فرهنگی»ام بود، سخن می‌گفتم و می‌گفتم براساس آرمانهای فکری و همه اعتقاد نوشتاری‌ام آینده‌ام را خواهم ساخت...

این را گفت و به افسردی سکوت کرد. آیدا گفت:

– خوشا به حال کسی که آینده‌اش را تا بدین حد مطمئن و با دستهای خود می‌سازد.

– نه. زود قضاوت نکنید. این پاسخ مربوط به دوران سادگی و دوره پیش از هبوط من است. اینک با واقعیات تلخ‌تری روبرو شده‌ام.

– یعنی واقعیات بعد از هبوطتان.

– دقیقاً همینطور است.

– پس شما هم لغزیده‌اید و از بهشت امن و آسودگی‌هایتان فرو افتاده‌اید.

– بله. بهشت بی‌خیالی و بلاهت و خوش بینی‌ام.

بار دیگر آن چهره شکفته طنز بار گل انداخت و به شوخ چشمی گفت:

– زنی هم درین لغزش دست داشت. و به چنین روزی انداختتان؟

– ای کاش دست داشت. او مرا تنها به جهنم زمینی‌ام فرستاد.

– خوشا به حالتان. زیرا خوشبختانه و البته مطمئنم که به زودی بدون زن، دوباره بهشت‌تان را پیدا می‌کنید.

– از کجا اینهمه مطمئن هستید؟

– زیرا مگر در متون مقدس چنین نیامده که «زن آدم را از بهشت فرو افکند».

شهاب گفت:

– اما خود او هم با او از آن بهشت فرو آمد.

– و این به چه معناست؟

– به این معنای بدیهی که بهشت را با خود، بر زمین فرود آورد...

دوباره آن چشمان شماتتگر خندید.

– به این همه خوش‌بینی و سادگی‌تان تبریک می‌گویم... و از طرفی برایتان عمیقاً هم متأسفم. با این حساب هیچوقت نجات نخواهید یافت. شما در خواب عمیق و سنگین رؤیاهایتان غرقید.

– یک خواب خوش و شیرین به هزار بیداری تلخ نمی‌ارزد؟

– برای شاعران، نویسندگان، ساده‌لوحان و دختران جوان بله... اما برای آنان که هر صبح بیدار می‌شوند و همه تلخی واقعیت روزمره را می‌بینند نه.

شهاب رو به او کرد و با تمام ایمان صادقانه خود، ایمان این روزگاران بیقراری، شور و جوشش روح خود چنین گفت:

– بگذار آدمی در آتش عشق بسوزد. در شب سرد زمستانی زندگی‌اش در آن آتش بسوزد و خاکستر شود. بشرط آنکه بفهمد برای که و برای چه خاکستر شده است.

– به مطلب اساسی‌مان برگردیم. شما این عادت عجیب را دارید که مثل همه روضه‌خوانها در هر اوضاع و احوالی به ظهر عاشورا و صحرای کربلا خودتان گریز می‌زنید.

– اگر منظورتان از تعبیر ظهر عاشورا و صحرای کربلا، عشق است، بهترین، زنده‌ترین و پرشورترین تعبیر را از عشق کرده‌اید.

– بسیار خوب. اگر از شما بپرسند که در آینده چه خواهید کرد چه خواهید گفت:

– بستگی به سؤال کننده‌ام دارد. تا که باشد که چنان چیزی را از من بپرسد.

– اگر من بپرسم.

– صادقانه باید پاسخ بدهم؟

– مگر جز این هم روش دیگری میدانید؟

– پاسخ خواهم داد اولین قدم، یافتن پایگاهی و سکویی برای جهیدن سراسر عمرم خواهد بود.

– با این حساب آن پایگاه را نیافته‌اید؟

– نه.

– و حال اینکه پیش ازین، چنین می‌گفتید که تا پایان عمر راهتان را یافته‌اید و جز یک نویسنده نخواهید بود.

– بله. چنین می‌گفتم. اما کم‌کم به این نتیجه رسیدم که بسیار خام و ساده‌لوحانه از آینده‌ام صحبت می‌کردم. من آینده‌ام را گم کرده بودم. و شاید بتوان گفت، کم‌کم اینجا، دارم آن را خیلی عمیقتر و معقول‌تر از پیش، با تأنی و تفکر می‌یابم و شکل می‌دهم... چطور بگویم. بگذارید به شما اعتراف کنم. همیشه گیج و گول بوده‌ام. در رؤیاهایم خودم را آدم بزرگی فرض کرده‌ام. یک هنرمند موفق و بزرگ. در حالیکه اینجا، پس از چندین روز زندگی درین مرتع و کوچ دائم فهمیدم، چقدر کم خودم را شناخته‌ام. و چقدر در گذشته‌های خود، کم رشد کرده و ناقص مانده‌ام. من اینجا دارم بزرگ می‌شوم و می‌فهمم. اینجا، برای اولین بار در عمرم شاهد نمو عقلانی و عاطفی خودم می‌شوم. من خیلی مسخره بودم. هنوز هم چنین هستم. اینک به این نتیجه رسیده‌ام که یک مرد، فقط در حالی می‌تواند پخته، عمیق و کمتر مسخره باشد که عشق را بشناسد. و در نتیجه عشق هم او را بشناسد و عزیز و محترمش بدارد. می‌دانید که تا پیش از این که به این بالا بیایم خیلی نسبت به خودم و توفیقات مسخره و توخالی‌ام خوشبین بودم و اعتماد داشتم. برای شناختن من آدمی را در نظر بیاورید که فکر می‌کند خوشبخت است، زیبا است، کامرواست، همه چیز دارد و از ثروت بسیار برخوردار است و از این چیزها و سپس ناگهان...

– ناگهان چه؟

– ناگهان از خواب عمیق خود بیدار می‌شود و می‌بیند بیچاره دستخوش چه توهمات بزرگ و رؤیای‌ها فریبنده و مسخره‌ای بوده است. پیش ازین من چنین بودم. به همه چیز خودم در نهایت تفاخر و اطمینان و سرخوشی نگاه می‌کردم. چه مباهات مفتخرانه‌ای داشتم. و فکر می‌کردم، این بضاعت ناچیز و قریحه نویسندگی‌ام را با ثروت همه پادشاهان عالم عوض نمی‌کنم؛ یک صفحه نوشته‌ام را با ورقی

زرین مبادله نمی‌کردم. خود را قدرتمند، خوشبخت و کامروا می‌دیدم. شاید پاره‌ای ازین خوش‌بینی ابلهانه به خاطر تأثیر و تمجیدات بیش از حد پدرم بوده است. می‌اندیشیدم که تمامی سپاه شکست‌ناپذیر آینده و لشگر مجهز زمانه در آستانه اراده من سر تسلیم نهاده و مغلوب همه خواسته‌های بلاشرط من است. چه احمقی بودم. و چه خواب جادویی و رؤیای خنده‌داری می‌دیدم. من یک بادکنک بودم و ناگهان یک خار این صحرای واقعیت شما مرا ترکاند و همه بادهایم را به هوا داد. پیش از این به صمیمی‌ترین دوستانم از بیهودگی ثروت و مکنت داد سخن می‌دادم و جهان مستقل فرهنگ و اندیشه خود را برتر از همه چیز می‌دیدم. اینک می‌بینم هیچ ندارم. در واقع چطور بگویم. آنچه که دارم در صورتی معنا و هویت می‌یابند که پشتوانه اساسی‌تری را داشته باشم. ثروت و مکنت من، همه هستی‌ام، همچون مردی که گنجینه‌ای دارد و نگهبان گنج ندارد و ثروتش در معرض ویرانی است، در معرض فنا و نابودی است. من به یک نگهبان عشق و یک تکیه‌گاه و آرمان واقعی هستی نیاز دارم. کسی که به خاطرش زندگی‌ام را معنا دهم. پیش ازین به نقاشی می‌ماندم که بهترین وسایل نقاشی‌اش را از بوم و پایه و قلم گرفته تا استعداد، همه چیز را دارد اما بیچاره، رنگ را، که اساسی‌ترین وسیله نقش و رنگمایه همه هویت نقش‌های اوست ندارد. این طیف طبیعی و اساسی تمامی جلوه‌های گونه‌گون نور و بعد را ندارد. بله. زندگی بی‌آن، بی‌نور و گرمای آن، درست چنین ترسیم اندوهباری را دارد.

– زندگی بی‌چه؟

– منظورم را متوجه نمی‌شوید؟

– نه. شما خودتان بگوئید. از کجا من بدانم.

– بی‌عشق.

– به. چه حرفها... شما پیدایش خواهید کرد. این را اطمینان دارم و از شما تعجب می‌کنم که دنیاتان را اینهمه مأیوس ترسیم می‌کنید. و درباره به طنز خندید و افزود: بی‌شک موفق می‌شوید. و من برایتان آرزوی خوشبختی و یافتن هر چه را که در انتظارش هستید می‌کنم. این را گفت و به آناکه به سویش می‌آمد لبخندی زد و به سویش رفت. دختر زیبا بره‌ای را که زیر دست و پای شتر مانده و پاهایش شکسته بود نزد آیدا می‌آورد.

پس از این آخرین مکالمه مطلبی که فکر شهاب را به خود مشغول داشته بود

این بود: چگونه زنی به تیزهوشی آیدا نتوانسته بود عشق عمیق او را بفهمد... در میان همه رفتار و گفتار عجیب وی، آن جمله آخرین وی که به جمله‌ای دعائیه می‌مانست از همه عجیب‌تر بود. به لحنی دور و سرد، آنگونه که کسی درباره شخصی غایب سخن می‌گوید گفته بود برایش آرزوی توفیق دارد. گویی درین میان خود وی هیچ نبود... شگفتا در همه این مدت همه این قصه لیلی‌ومجنون عشق را برای یک آدم ناشنوا خوانده بود... چگونه می‌شد چنین چیزی را باور کرد. آیا زن زیبا عشق، شیفتگی و درماندگی بیانی او را از این حس رسواگر و غماز نمی‌فهمید و یا خود را به ندانستن می‌زد. نه. چنین چیزی ممکن نبود. اما درین میان برای خود شهاب نیز حالاتش غریب و تازه بود. آیا آیدا را دوست می‌داشت؟ آیا این دوست داشتن پرشور و یکجانبه عشق بود؟ تا چه حد دوستش می‌داشت... نکند هوشمندی، نکته سنجی و ظرافت اندیشه زن دلربا، موجب آن جاذبه وصف ناگشتنی‌ای شده بود که او یکجانبه و از طرف خود نام عشق به آن می‌داد. زن دلفریب همیشه با لحنی طنز آلود، این حس پرشور و شعف دوست داشتن و جذبه عمیق پرستش را در او و در هر چیز دیگر به تسخره گرفته بود. آیا این حالت غریب، این جان شوریده و روح عاشقانه، در شهاب معلول تأثیر ژرف طبیعت و زیبائی‌های مکرر و جادوئی آن نبود... افزون برین آیا این عشق، توهم عشق، یعنی غلیان حس جوانی و احساسات برانگیخته این حس که همچون عشقه، در هر درخت زنده‌ای می‌پیچد و خود را در آن گره می‌زند و بالا می‌کشد و سپس نم حیاتش را می‌مکد و به تحلیل می‌برد نبود؟... آیا پیش از این عاشق سیاوش نشده بود؟ و او را نیز دوست نمی‌داشت؟... آیا همین چندی پیش خود او یکبار در دفتر یادداشتهایش چنین ننوشته بود که «بهار و طبیعت جوانی، آدمی را به پرستش عشق وا می‌دارد... به گونه‌ای که اگر دستیابی به جوهره اصل ممکن نباشد، پیکره و تندیسی را نیز می‌توان پرستید...» - با چنین سابقه‌ای از عمل و اندیشه آیا اکنون به واقع و در عمق قلب خود نسبت به آن زن احساس راستین عشق را داشت؟... او پاسخ‌هائی برای هر یک از این سؤالات داشت. به گونه‌ای که از خطور گهگاه چنان سؤالات فاقد یک معنای مشخص، مختصر و درست، از خود، و از آن موجود در درون خود که چنین چیزهائی را می‌پرسید و مطرح می‌کرد به شدت عصبانی می‌شد: به خود پاسخ می‌گفت: البته آدمی در بهار جوانی و آغاز هر فصل تلاش و یافتنی در جستجوی

عشق است. و مگر هستی جز این مایه و ارمغانی دارد... کسی که پیکر حقیقی عشق را نشناخته، تندیس آن را همچون تمرین ناآگاه آن دخترک که عروسکی را، به عشق مادرانه آینده‌ای نه چندان دور، از هم اکنون در آغوش می‌گیرد و از عشق یک بازی می‌سازد و از بازی یک عشق، در بر می‌گیرد، بازسازی می‌کند و می‌پرستد. ازین بازی چه باک. همه جهان در دستیابی به آن معنای نهایی و غایی عشق جز یک بازی بیش نیست. و حتی همه این عشق‌های واقعی و بالغ نیز به غایت جز یک بازی نخواهند بود. و باشد که شاید پس از اینهمه دلمشغولی‌های مجازی به حقیقتی برسند. من سیاوش را نیز درین تمنای هالکانه، امّا طریقه و راه سالکانه، همچون منزلی از منزل‌های نیاز و تمرین عشق دوست داشتم و چه خوب دوست داشتم و باز چه باک... و اینک این زن... این جنسیت مطلوب و طبیعت کامل کننده تمامی نیازهای من، جز یک معنای حقیقی برای من ندارد. مطلوب و محبوب من اوست. اینک می‌فهمم. همه عمر در نقش هرچیز محبوب، من این زن را دوست داشته‌ام و همه آن دوست داشتن‌های دیگر وسایل و انگیزه‌هایی برای سوق دادن من، به او بوده‌اند. طبیعت در هر لحظه خود و در هر گام خود مرا به سوی او پیش می‌رانده است. آری از همه جهان بیشتر دوستش دارم و این طبیعی‌ترین و محقانه‌ترین حس صادقانه ایست که هم با خود و هم با او یافته‌ام...

اما نکته اساسی معما در جای دیگری نهفته است. چگونه است که آیدا به این عشق وقوف نیافته است. آیا صراحت بیشتری لازم بوده است؟ آیا می‌توان عشق را بی‌پرده‌تر از این بیان داشت؟ چگونه باید گفت. معمولاً درین گونه موارد چگونه می‌گویند... نه. مشکل اساسی در گفتن کلمه «عشق» نیست. بلکه درین است که اگر محبوبمان عشقمان را نپذیرفت چه کنیم. آری همه مشکل او از همین‌جا ناشی می‌شد. دریغا، بنظرش می‌رسید او برای گوش ناشنوائی بهترین موسیقی‌های عالم را می‌سرود و برابر او بهترین چکامه‌های نغمه‌وار جهان را با تصاویر رنگارنگ می‌نمود. امّا محبوب او پیکره‌ای نه از قلب و حس که از فولاد و مس می‌نمود و مخاطب او زنی بود که «صمٌّ بکم» ایستاده عشق را نمی‌شنید. آری هجوم این گونه افکار بود که شهاب را می‌ترساند. و وقتی صادقانه با خود خلوت می‌کرد و بر هر پاسخ منفی‌ای از جانب او می‌اندیشید بر خود می‌لرزید و گویی خنجری از یخ قلبش را می‌درید. و مگر در برابر پاسخ منفی او چاره‌ای داشت و در خود توان سماجت و

اصراری نیز می‌یافت؟...

بارها با خود اندیشیده بود که به مجرد دریافت پاسخ منفی از اینجا فرار کند. آری حتی شبانه بگریزد. زیرا نمی‌توانست بماند و ننگ خود را، ننگ آن روح و تنی را که قابلیت عشق محبوب را نیافته بود، در جوار او بر خود هموار دارد. دور از او، این شرم و شور بختی، و این عیب و عار بهتر قابل تحمل بود. زیرا اگر زن نمی‌پذیرفتش، همه دلایل این امتناع را باید در خود جستجو می‌کرد. این او بود که قابلیت چنان عشقی را نیافته بود... نه... چرا بگریزد... شاید هم زن نسنجیده پاسخی می‌داد و او باید می‌ماند و با وی می‌جنگید. هلاکش می‌کرد. پیشانیش را به خاک می‌سائید و همه دلایل قابلیت خود را بر او عرضه می‌کرد و مطرح می‌داشت. درین ستیزگاه بیم، و جنگ و گریز عقیم، بر او می‌آشوبید و اگر در اعتقاد به نظر خود اصرار می‌کرد، نابودش می‌نمود... آه چه اندیشه‌های دیوانه‌واری داشت... جنون عشق و مالیخولیای لگام گسیخته آرزو او را به کجاها که نمی‌برد. گویی با دشمنی پیکار می‌کرد... نه... این هم جز یک گزاف گویی جهالت‌بار و ابلهانه نبود. پاسخ یا «آری» است و یا «نه». و او یا خواهد ماند و یا خواهد رفت... بدین‌سان مصمّمانه بر آن شد که در یک فرصت مطلوب تمامی آنچه را که درباره او می‌اندیشد، همه عشق خود را به او اظهار دارد و جواب او را نیز بگیرد و کار خود را با او یکسره کند.

اینک پاره‌ای از یکروز کاملاً رفته بودند و هنوز هیچ فرصتی بدست نیامده بود. و در واقع بهترین فرصتهای مطلوب و طلایی را آیدا با شوخ چشمی و بی‌کمترین ملاحظه و بی‌پروایی تمام سوخته و خاکستر کرده بود. یکی دو بار پس از آن که پیرامونش از اغیار خلوت شد و شهاب خواست که باب گفتگو را باز کند، زن دلربا، به فریاد آنا را صدا کرد و چیزی بی‌ارج و ارزش را، بطور نمونه، دویدن خرگوشی خاکستری سرین را بر تپه نشانش داد. شهاب انگیزه و علت اساسی این رفتار را نمی‌فهمید... آیا از روی کمال سادگی و گاه حماقتی نافهمیدنی چنین کارهایی را می‌کرد. آیا نمی‌فهمید که می‌خواهد با او تنها گفتگو کند؟ و او چه عذاب و اضطرابی را برای یافتن این لحظه مناسب تحمل کرده بود؟ چه‌اش شده بود. این ناخردمندی و خامی رفتار برای چه بود و آیا بنابر مصلحت و دوراندیشی‌ای بصیرانه به درستی رفتار می‌کرد.؟ شهاب نمی‌فهمید. هیچ نمی‌فهمید. گیج ومبهوت مانده بود و هیچ راه چاره و تمهیدی بنظرش نمی‌آمد.

در چنین احوالی شب همانروز، یعنی غروب شبی که ایلیاتیان آن را «آدینه آخشامی» می‌گویند و آن شب، را شب شادمانی و جشن و نشاط می‌خوانند، کاروان در پشته وسیع و هموارى متوقف گشت. کارگران آلاچیقی بزرگ و چندین چادر کوچکتر را برپا کردند. با این حساب شب همانجا اطراق می‌کردند. و احتمالاً یکی دو روز دیگر حرکت می‌کردند. زیرا کاملاً پیدا بود که این جز یک توقف کوتاه و موقت نخواهد بود. اصلان همچنان که به امور خود سرکشی می‌کرد، یکبار کنار او آمد و در حالیکه با مهر و شادی بر پشتش می‌زد گفت: امشب در آلاچیق جشن و سروری خواهیم داشت... بخصوص موسیقی خوبی خواهیم شنید. شهاب به شنیدن این خبر خوشحال شد. هر چند نمی‌دانست برنامه جشن و شادی‌شان چگونه است. چه تاکنون در چنین جشن‌هایی شرکت نکرده بود. امّا از قراین موجود و بخصوص مشغله و توجّه زنان دریافت که جشن و شادی‌شان باید مورد توجه خاص و مطلوب آنان باشد... ایاز و ایوب و دو سه تن دیگر از کارگران، آلاچیق‌ها را مرتب کردند، چراغها را آماده نمودند و میوه‌ها را چیدند. و دو سه نفر دیگر به سرخ کردن گوشت و تهیه غذا مشغول شدند. ساعتی بعد جیپی از راه رسید و دو سه تن از آن پیاده شدند. در میانشان مردی جوان و بلند قامت، با موهایی بور می‌آمد که شهاب او را می‌شناخت. وی «بیژن کامور» دکتر دامپزشک بود و در همین سامان‌ها بکار سرکشی احشام اصلان‌بیگ و دیگران می‌پرداخت. کمابیش در خصوص مرد چیزهایی شنیده و خود نیز با او آشنا شده و گفتگویی کرده بود. دکتر مردی سی و دو سه ساله می‌نمود. شاد و خندان و رفیق‌وار. و شهاب از او، در همین یکی دو برخورد و مناسبت صمیمانه و گفتگو و آشنایی اندک خوشش آمده بود. دکتر صمیمی، مؤدب و مهربان بود... اولین باری که به یکدیگر معرفی شدند درباره هم جویا گشتند. وقتی که دکتر شنید می‌نویسد و در کار ادبیات است درباره آخرین کتابی که سالها پیش «گراهام گرین» به نام «قدرت و افتخار» خوانده بود مطالبی گفت و از شهاب پرسید آیا می‌تواند مجلدی از این کتاب را مجدداً بیابد؟ زیرا کتاب خود را بدوستی داده که وی برنگرداند. و احتمالاً گمش کرده است. شهاب پاسخ داده بود که با توجه به تاریخ نشر کتاب، احتمالاً نتوان آن را در کتابفروشیها یافت. و قول داد در صورت یافتن آن در دست‌فروشیها و مکانهایی از اینگونه، کتاب را برایش خواهد خرید. دکتر از محتوی کتاب پرسید و این که آیا او نیز آن را خوانده است. شهاب

پاسخ گفته بود کتاب را به زبان اصلی‌اش «The Power and The glory» خوانده است. دکتر نظرش را درباره کتاب پرسیده بود و او از کتاب تعریف کرده بود. پس از آن مکالمه اولین چیزی که در ذهن شهاب نقش بست این بود: چیز غریبی است. نویسنده‌ای کتابی می‌نویسد و به نظر می‌رسد کار به پایان رسیده است. آدمی آنرا می‌خواند و از تأثیر ژرف آن بر خود به شگفتی می‌افتد. با خود می‌گوید این کتاب را به پایان بردم و به دلایلی از آن خوشم آمد. سالیان بسیار از این موضوع می‌گذرد و ناگاه در جایی پرت، بر قله‌ای در سبلان و در حاشیه شهری بس دور افتاده و در میان مردمان ایلی بیگانه کسی وی را می‌بیند و دربارهٔ همان کتاب و تأثیر مطلوب آن نوشته با او سخن می‌گوید. و آدمی می‌بیند که گوینده، آن کتاب را به دلایلی یکسان و مشابه که هیچ از آن دلایل پیش از این گفتگو به میان نیامده برگزیده و پسندیده است. این همه نشانگر آن است که آدمی در طبع و طینت، در احساس و خرد، در تأثیر پذیری و پذیرش، سرشتی نسبتاً یگانه و همسان با همنوعان خود دارد. و دیگر آن که تأثیر مطلوب هر اثری، اول بار در خوانندگان، بی‌هیچ تبلیغ و هیاهویی مشهود می‌گردد و همچون نقش در سنگ، حک می‌شود و برجای می‌ماند و آدمی می‌بیند، خوشبختانه زیبائی و حقیقت در پس کوه هم همان جلوه مطلوب خود را دارد که فی‌المثل در شهرها و مراکز بزرگ تمدن و پایتخت داشته است. آری این نویدی امیدانگیز و خوشایند است. باید کار کرد و به اصالت کار خود و سپس به نظر مردم اعتنا داشت... زیرا هر اثر ارزشمندی در گنجینه خاطر و ارزیابی مردم است که نقد ارزشی خود را می‌یابد و خود را تثبیت و تسجیل می‌کند.

امروز، وقتی شهاب دکتر را دید به شادمانی پیش رفت. یکدیگر را در برگرفتند و بوسیدند... و شگفت آنکه در دست دکتر جعبه ویلونی بود. شهاب در حالیکه با آن دو مهمان دیگر سلام و احوالپرسی می‌کرد به دکتر گفت پس وعده موسیقی که شنیده‌ایم از سوی شما خواهد بود... چه خوب. دکتر خندان به او پاسخ داد:

– خدا به گوشهایتان رحم کند. موسیقی که چه عرض کنم.

– شکسته نفسی نکن دکتر. امشب بعد از موسیقی باید نیم ساعتی هم نقد ادبی داشته باشیم.

– نقد ادبی؟ و من ؟ آن هم پیش تو!

شهاب گفت:

– درباره آن کتابی که خوانده‌ای... «قدرت و افتخار» و دلایل مشروحی که برای پسند این کتاب داری. اصلان‌بیگ نزدشان آمد و مهمانان گرامی خود را دربر گرفت و آن دو تن دیگر را به شهاب معرفی کرد، یکی از آندو «بیگ‌لو» از ایل‌های مجاور و دیگری «مهندس حسن‌زاده» از اداره جنگلبانی و مراتع آمده بودند...

آن روز غروب، زودتر از هر وقت دیگر چراغها را روشن کردند... کارگران در آلاچیق اربابی سفره شاهانه، پرشکوه و زیبائی گستردند. سپس دو سه نفر از نوازندگان ایل، که نی و طبل و قمیش می‌زدند، بیرون از چادر به نواختن پرداختند. موسیقی پرسر و صدا و فاقد نغمه‌های قابل توجه... اما بر رویهم منظره عمومی مرتع و اتراق ایل منظره‌ای دلپسند و بدیع بوجود آورده بود. بخصوص که هر گوشه‌ای کسانی برای برپائی بساط جشن تلاش می‌کردند. چند نفر در گوشه‌ای هیمه‌ای فراهم آورده بودند و کارگران گوشت را بر آتش کباب می‌کردند. دود، مارپیچ‌وار بر آسمان بالا می‌رفت... و در گوشه‌ای دیگر در دور دست، کودکان ایل در دایره‌ای وسیع مشغول بازی «ماتیشقا» بودند. گویی گروه نوازندگان، بخاطر بچه‌ها بود که می‌نواختند... آنها همپای ضرب موسیقی در پی هم می‌دویدند و قدمها و جست و خیزهایشان را با آن میزان می‌کردند.

پس از شام نوبت چای، میوه و شیرینی بود. و سپس نوشانوش مردان... و زنان جز یکی دو پیر زن که پای سماور نشسته بودند، به آلاچیق مجاور رفته بودند. مهمانان مشغول شادخواری خود بودند. شهاب شنید که دختران در چادر مجاور مشغول رقص و پایکوبی‌اند. هراز گاهی فریاد شادی و نشاطشان بگوش می‌رسید. امشب شب شادمانی و شب جشن و سرخوشی همگانی بود. و شهاب در نظر داشت که در یک فرصت مغتنم و مطلوب، آنچه را که درباره عشق خود می‌اندیشید به آیدا بگوید. ساعتی بعد وقتی نشاط و شادمانی همه را درگرفت، اصلان‌بیگ گفت به زنان اطلاع دهند تا برای شنیدن موسیقی به آلاچیق بزرگ بیایند... و آنان آمدند. همگی لباس‌هایی بس زیبا و چشم‌نواز در بر کرده بودند. بی‌شک برای چنین جشنی از پیش آماده بودند. زیرا اغلب و بخصوص دختران، شکفته و باطراوت بودند، شهاب به دقت نگریستشان. هیچکدام طرحی از آرایش بر صورت نداشتند اما شکفته و باطراوت بودند. با خود چنین اندیشید: درست مثل گلهای وحشی که فقط

کافیست نم باران و شبنمی گلبرهایشان را بشوید... شکفته و شاداب‌اند... آنا کنار آیدا، در جایگاه همیشگی خود نشسته بود و عاشقانه همچون پاسدار وفادار گنجی یک لحظه مراقبت گنجینه گرانقدر خود را چشم نمی‌پوشید دورها نمی کرد. و آنگاه به تقاضای جمع دکتر ویولونش را از جعبه بیرون آورد. در بالای آلاچیق ، صندلی تاشو را برای او گشودند. بر آن نشست و شروع به کوک کردن ساز خود کرد. پیش از نواختن توضیحی درباره آنچه که می‌خواست بنوازد داد و گفت به جهت مشغله زیاد و اینکه روزانه بیش از یکی دو ساعت تمرین مستمر ندارد باید ناهنجاری گهگاه سازش را ببخشانید. و گفت در مایه سل بزرگ دو سه قطعه می‌نوازد و آنگاه آوازی را در بیات اصفهان اجرا خواهد کرد. و شروع به نواختن کرد. شهاب گوش می‌کرد. خوب می‌نواخت. تم کلی آهنگ‌هایش سوز و شوری مخصوص داشت و جانمایه آهنگهایش لحن گلایه‌آلود عاشقانه‌ای را روایت می‌کرد. به گونه‌ای که به تدریج تمامی جمع، تحت تأثیر آن موسیقی ارجمند و گرامی حالت خلسه، شور و اخلاصی عمیق می‌یافت. گهگاه اصلان‌بیگ زیر لب ناله‌ای سر می‌داد. و به تأیید سر تکان می‌داد.

شهاب، در تمام مدت غرق تماشای محبوب خود بود. به وضوح چنان می‌نمود که موسیقی او را نیز تحت تأثیر قوی و پر شور خود گرفته است و زن زیبا با توجه و همدمی و دلبستگی به نغمه‌های متوالی و زیبا گوش سپرده است. آری آشکارا چنان می‌نمود که رود زلال و پهناور این اصوات آسمانی، زورق خیال او را نیز با خود به دور دستهای سکرانگیز پر رؤیا برده است.

موسیقی به تلطیف جانهای عاشق می‌پردازد، و همچون باد که در هیمه آتش می‌گیرد، دلهای مستعد عشق را، از روشنی و سوز گرما گرانبار می‌کند... موسیقی کلید قفل عواطف است و می‌توان چنین پیش‌بینی کرد، دلی که آن را دوست دارد پیش از آن مهر و عشق را فهمیده و دوست داشته است و دلی که هیچ از آن به فغان نیامده، هرگز عشق و پرستش را، خضوع و سوز و گداز عاشقانه را نفهمیده است. این همه سهل است که نکهت گل آشنایی و نیاز آن را نیز بو نکرده است. شهاب خوشبخت از تأثیر گرمای تابناک نغمه‌ها در محبوب، به شادمانی و نواهای آسمانی گوش سپرده بود... سپس دکتر قطعه‌ای را در وزن دو چهارم به نام «شرقی، به یاد تو» نواختن گرفت. این قطعه‌ای فخیم، شکوهمند، عمیق و اندوه‌زا بود. اندوهی که با

خود همه غمهای عالم را می‌برد و فقط غم خاص خود را برجای می‌گذاشت. اندوهی که در آن شادی‌ای ژرف و شکوهمند متبلور بود. قطعه‌ای بدیع و درخشان و بسیار اثر بخش که دکتر پر شور و جانانه آن را می‌نواخت. قطعه‌ای که بی‌شک نتیجه نبوغ عشق و زائیده خاطره عشق و ساخته دستهای الهه عشق بود و اسمی بامسما و عنوانی گویا نیز داشت: «شرقی، بیاد تو». گویی آن کس که چنین جملات دلربائی را نوشته بود، در وصف دیاری غریب، مردمی غریب و دلداری غریب، زبان به تحسین پر شور عشقی صادقانه و غریب؛ گرم و خوندار و شرقی گشوده بود. بخصوص پس از یک ریتم معمولی، قطعه در قسمت انتهایی آن، کند می‌شد و وزن چهار چهارم می‌یافت و لحن آن با آرشه‌های کشدار و پر مویه و لطیفش که در هفت هشت میزان آخری بر هر نت اساسی، چهار ضرب توقف می‌کرد، به اوج زیبایی خود می‌رسید و سپس درست در پس این وزن بطیئی، دو چهارمی بس تندتر از اول بار با ضرب آهنگی شوخ و دلکش و نوازشگر، بر پایه همان ملودیهای اولین آغاز و تکرار می‌شد... این قطعه موجب شور و تحسین و اعجاب همگانی شد و عموم را تحت تأثیر قرار داد. پس از آن دکتر آواز اصفهان را شروع کرد و پس از یکی دو نغمه به چهار مضرابی تند و شادی‌زا و سرکش پرداخت. و سپس ویلون را بر زمین نهاد. براستی خوب نواخته بود. اما کف زدنهای مجدد و شور و نشاط همگانی به او اجازه نمی‌داد که سازش را بر زمین بگذارد. بخصوص که در میان زنان، آیدا دو سه بار از او خواست، قطعاتی را در مایه‌هایی دیگر بنوازد. و او سازش را ماهور کوک کرده قطعاتی ترکی را نواختن گرفت. اصلان‌بیگ، مهندس و دو سه تن از جمع برخاستند و به رقص پرداختند. شهاب نگاهش می‌کرد. زن زیبا غرق تماشای نوازندگی و هنرنمائی مرد هنرمند بود... شهاب احساس کرد نگاه خود را از او می‌دزدد. آیا براستی چنین بود. و یا او بود که چنین فکر می‌کرد. پس از به پایان رسیدن قطعات درخواستی دوباره تقاضاهای مکرر از او شروع شد. اما اصلان‌بیگ به میان آمد و گفت: دخترها باید اجازه دهند نوازنده ارجمند و مهمان گرامیشان نیز گلویی تر کند و چیزی بخورد...

اینک که دکتر ساز را بر زمین نهاده بود آیدا کنارش آمد و با مهر و توجه شروع به صحبت با او کرد. ضمن ستایش پنجه بسیار ماهر شیرین و قشنگش از دوران تعلیم ویلون پرسید. این یک نیز شادمان از توجه دلرباترین چهره بزم و شمع

محفل جمع به خود ستایی از شاق و طولانی بودن دوران نوازندگی و نیز اتودهایی که گاه برای اجرایشان باید روزانه ده دوازده ساعت کار و کوشش چشمگیر و تمرین پیگیر کرد توضیح طولانی‌ای داد و در مقایسه با سایر سازها نوازندگی ویلون را مشکل‌تر از همه بر شمرد و سپس نتیجه‌گیری کرد که برای آموختن این ساز زمانی معادل با ده دوازده سال کار پر تلاش و بی‌وقفه را مناسب و پاسخگو می‌داند. آیدا به او می‌گفت:

– چرا نواختن ویلون از سایر سازها مشکلتر است.

– زیرا اغلب سازهای زهی و سیمی پرده‌های مشخص دارند. همچنین پیانو نیز شستی‌هایی مشخص دارد، در حالیکه ویلون فاقد پرده‌های مشخص است و از این رو هنرجویی که به فراگیری آن می‌پردازد دچار مشکلات بیشماری خواهد شد.

آیدا با خنده و مهر چنین گفت:

– دوازده سال؟ برای نواختن یک ساز؟

و او به شادمانی و نگاهی زن‌نوازانه پاسخ داد:

– زمانی بسیاری است؟

– انصاف بدهید. بسیار نیست؟

– به نظر من نیست.

– آخر دلیلتان برای آن چیست.

گویی زن دلفریب، به هر چه بیشتر حرف زدن تشویقش می‌کرد. و او سرمست این توجه نوازشگر در حالیکه گویی برای جمع سخنرانی می‌کرد گفت: زیرا من بارها در این مورد با خود فکر کرده‌ام. دلیلش این است: بچه سه چهار سالی طول می‌کشد تا حرف زدن را یاد بگیرد. و البته حرفهایی که می‌زند معمولی و پیش افتاده است. سپس شش هفت سالی می‌گذرد تا این بچه در دبستان به سطحی از آموزش ارتقاء یابد تا کلماتی بهتر را یاد بگیرد و جنته‌اش از حرفهایی بهتر و کاملتر پر بار شود. آنگاه نوبت دبیرستان و دانشگاه می‌رسد... در واقع می‌شود گفت انسان به زمانی حدود ده بیست سال نیاز دارد تا بتواند حرف زدن اساسی‌اش را بیاموزد.

– خوب این چه ارتباطی با ساز دارد؟

– الان ارتباطش را به عرض خواهم رساند. انسان به چنان زمانی برای آموختن و القاء کلمات خاص خود نیاز دارد. و معادل همین زمان را نیز شما برای به

صدا درآوردن و جلوه کلمات و اندیشه‌های یک ساز نیاز دارید... در روزهای آغاز تمرینم، اغلب جز صدایی گوش خراش از سازم نمی‌شنیدم. بعدها به این نتیجه رسیدم که این بسیار طبیعی است. ساز من در مرحله بچگی و ناپختگی بود. سپس سالیان بسیاری گذشت تا با تمرین، قدرت ادای کلمات و جملات بیشتر و بهتری را بدست آورد... آری ساز نیز آینه‌ای از باطن یک انسان است و بلکه دقیق‌تر و عمیقتر از آن. همچنانکه سالها می‌گذرد تا از کودک یک موجود سخنگو بدست می‌آید، سالیان بسیار هم باید بگذرد تا از دل یک تکه چوب و سه‌چهار سیم و پرده و غیره صداهایی روحنواز و مفسر عالم باطن درآید. وانگهی آیا اغلب درختان ارزشمند، جز هفت هشت سالی پس از کشتشان میوه می‌دهند؟ خوب... چگونه انتظار دارید تکه‌ای چوب خشک و سیم دوماه میوه بدهد... آیا حق با من نیست؟

زن زیبا محو سخنان دلکش و اقناعی‌اش شده و سراپا گوش بود. شهاب اندیشید: چه خوب صحبت می‌کند و چه موزون استدلال می‌نماید. به گونه‌ای که انصاف آن است که آن لب و دهن را بوسید. اما اینک در درون خود چنان دستخوش التهاب، وسوسه غیرت و حسد بود که دوست داشت بر آن لب و دندان سخنور به بیرحمی تمام مشت بکوبد. دکتر به آیدا می‌گفت: تمایل به آموزش این ساز دارید؟

– کیست که تمایل نداشته باشد. منتها برای من دیگر دیر شده است.

– برای آموختن هیچ وقت دیر نیست. دستتان را بدهید ببینم. دستش را در دست گرفت و نگاه کرد. بله، این انگشتان کوچک و ظریف، برای زدن این ساز مناسب‌ترین و زیباترین انگشتهاست.

– زن خندید... شهاب نگاهش می‌کرد. و در یک لحظه آیدا نگاه آتشین شهاب را که بر چهره و چشمانش نشانه رفته بود دریافت و از این ضربه یکه خورد اما با اینهمه حتی نگاه خود را نیز ندزدید، سپس با لحنی نوازشگر گفت:

– برای خودم نه. بلکه آیدین.

– هر وقت اراده کنید در خدمتم.

خنده کنان افزود.

– حالا نه... شاید سالهای دیگر...

و در چهره یکدیگر به مهر خندیدند.

نه دیگر بیش از این را نمی‌توانست تحمل کند. جای توقف نبود. گویی در

سرش هزاران سوزن زهرآگین فرو می‌خلید. گلویش خشک بود و شقیقه‌اش می‌کوفت. نمی‌توانست در آلاچیق بماند. باید از آن بیرون می‌زد. زیرا بیم آن می‌رفت که آنجا دستخوش جنونی آنی شود. چیزی ناهنجار بگوید و یا عملی نسنجیده از او سر بزند. منتها در پی بهانه‌ای می‌گشت. اندیشه‌اش در هزاران جا سیر می‌کرد. درین لحظه، کسی به دکتر به شوخی چنین گفت:

– خوشا بحالت بیژن. ازدواج کم خرجی خواهی داشت، زیرا موسیقی‌اش را خودت تأمین می‌کنی و هیچوقت هم حوصله عروست سر نمی‌رود.

و جمع تأکیدکنان و به شادی به این استدلال خندید. و نیز تبسمی شیرین و بی‌پروا بر چهره آیدا نشست. تبسمی که گویی به عمد چهره شهاب را نشانه رفته بود. و ناگاه این فکر در خاطر خسته و پریشیده شهاب نقش بست: پس ازدواج نکرده و مجرد است... بناگاه غم و وحشتی زائدالوصف، و بی‌محابا و بدبختانه افزون‌تر از پیش سراپایش را فرو گرفت.

درین لحظه اصلان‌بیگ نزدش آمده گفت:

– فیلسوف ما چه‌اش شده؟ پکری؟ چشمهایت چه شده؟ سرما خورده‌ای؟

و او خوشبختانه بلافاصله افزود

– کمی سردرد دارم. فکر کنم به خاطر هوای اینجاست. میروم بیرون قدمی می‌زنم.

– برو و زود برگرد.

و این چنین از آلاچیق بیرون زد. و باریکه راه ناهمواری راکه تا مرتع روبرو می‌گسترد پیش گرفت. آنجا سه چهار شتر در زمین زانو زده و خفته بودند. سگ نگهبان چادر مخصوص اصلان، که «شیر» صدایش می‌کردند، بدنبالش راه افتاد و همپایش می‌آمد. کمی که رفتند. خم شد و شیر را در برگرفت. و با غم و اندوهی وصف ناگشتنی نوازشش کرد.

– سگ گیرائی هستی. اسمت را درنده گذاشته‌اند. اما با وفائی. یکبار نوازشت کردم و پس از آن وفادارانه دوستم شدی. موجود با شعوری هستی. تو غم آدم را می‌فهمی... بیا... بیا برویم.

همچنان می‌رفت. ماجرای امشب سخت تکانش داده بود. به ناگهان کاخ سست بنیان همه آن پندارها فرو ریخته و زمین زیر پایش دهن گشوده بود، آری

بی‌خبر و در یک لحظه به عمق مغاکی شوم و ترس‌آور، گودالی به تیرگی نومیدی مطلق مرگ فرو افتاده بود. چرا چنین شده بود؟ آیا زن بی‌رحم برای عذاب دادن او چنان لحنی را با دکتر پیش گرفته بود. لحن صمیمانه و نوازشگری که تاکنون هرگز در تمام مدت گفتگوهای بسیارشان با او نداشته بود. چرا با او چنین رفتاری را در پیش گرفته بود. چرا درین شب شادی حتی نگاهش را ممسکانه از او دزدیده بود و بجای آن به این مردی که از گرد راه نرسیده بود درست برابر چشمان او همه مرواریدهای تبسمش را بخشیده بود... آه... حسد، همچون پنجه‌ای طعمه خواه، قهار و آهنین گلویش را می‌فشرد و خفه‌اش می‌کرد. آرزو داشت هر دوشان را می‌کشت. آرزو داشت اینک بدترین عذابهای آسمانی بر آندو نازل می‌شد و صاعقه قهری ناگهانی در یکدم می‌سوخت و خاکسترشان می‌کرد. چرا آن زن با وی چنین کرده بود؟ به نظر می‌رسید که عامدانه و آگاهانه و اصلاً برای عذاب دادن او، آنهمه به چهره زن نواز دکتر لبخند می‌زده است.

می‌رفت و در نهایت خشم به آنچه که اتفاق افتاده بود می‌اندیشید... نه. دیگر جای کمترین درنگ و تأملی نبود. پرآشکار بود که زن بی‌وفا به هیچ وجه کمترین توجهی به او ندارد. سهل است که از عشق او نیز ذره‌ای بو نبرده است و یا، بدترین وجه قضیّه آن بود که همه چیز را فهمیده و خود را به نفهمیدن زده است. هر چه که باشد باید صبح وسائلش را جمع کند و همین فردا برای همیشه این مکان لعنتی را ترک کند. آری تصمیمش را گرفته بود. ناگهان، کاری را بهانه می‌کند و برای همیشه پی کار خود می‌رود. و ازین دنیای عذاب‌آور اندوه‌زا، که هر لحظه بیم جنون و جنایتی در آن می‌رود برای ابد می‌گریزد.

شب تلخ، شب بیم‌آور و دردباری راگذراند. در آسمان ماه و ستاره بی‌کمترین تغییر با پرتو انوار سیمین دوشین می‌درخشیدند. گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. گویی بر بلاهت و بیچارگی وی افسوس می‌خوردند و خاموش و گنگ‌آسا در پی نظم ابدی و مدار بیهوده و جاودانه خود می‌رفتند... همه هستی گنگ و خاموش و کسالت‌بار و نافهمیدنی بود...

– آری چنین بود. زیرا، پرتو عشق، از آسمان زندگی وی گریخته بود. زیرا آدمی، ستاره و مهتاب و آسمان را در پرتو دید و معنای هستی و عشق خود، تفسیر می‌کند.

آن شب ساعتها در بیابان پرسه زد. یکی دو بار اصلان ایاز را به جستجویش فرستاد. اما پیدایش نکردند. دیر وقت شب، وقتی بانگ و نشاط شادخواری و هیاهوی رقص و موسیقی به پایان رسید به آلاچیق خود باز گشت و به بستر رفت. اما نمی‌توانست بخوابد. این اندیشه، این اندیشه نازدودنی، تلخ و گزنده مدام آزارش می‌داد. آیا برود و بدون حصول یک اطمینان قطعی ترکش کند؟ آیا ممکن نیست که زن بی‌مهر هنوز از عشقش چیزی ندانسته باشد و ندانسته چنین کرده باشد. آیا حق دارد که بخاطر دو سه کلمه پیش پا افتاده و خنده‌ای که طبیعی هر چهره پر مهر و بخشایشگری است ناگهان برود و همه چیز را بدون هیچ توضیح و تحلیلی پایان یافته تلقی کند. وانگهی چگونه می‌توانست بدون کلمه وداعی با آن زن که اینک از همه جهان، از همه زمین و آسمان و از همه کائنات بیشتر دوستش داشت جدا شود و برای همیشه دور شود. چرا فرار؟... باید بماند و حرف آخر را از دو لب «او» بشنود. آری باید بماند. و همین تصمیم موجب آرامشش شد و توانست بخوابد.

اما از فردای آن روز، دلش کمترین تمایلی به دیدار آیدا نداشت. نمی‌توانست نزدیکش برود و همان مناسبات پیشین را با او داشته باشد. گویی دیواری آهنین میانشان سر برداشته بود. فردای آنروز جیپ مهمانان می‌رفت و او از آلاچیق خود برای خداحافظی با آنان بیرون نیامد. به ایاز گفته بود که بخاطر تب و لرز نمی‌تواند بیرون آید. و اتفاقاً دکتر و مهندس و اصلان به چادرش آمدند و مهمانان با او در حالیکه در بستر افتاده بود خداحافظی کردند. آنان در حالتی او را می‌دیدند که اتفاقاً تب و لرز داشت. اصلان دست بر پیشانی‌اش نهاد. سرش همچون کوره‌ای می‌گداخت. چشمانش خون‌بار و خسته از یک شب بی‌خوابی می‌نمود. اصلان به گلایه گفت چرا باید تب و بیماری‌اش را لابد بدلیل به هم نخوردن جشن‌شان پنهان کرده باشد. آنگاه ایاز را برای آوردن قرص و قطره تب‌بر فرستاد. پس از آنکه آنان رفتند. تا شب در بستر افتاد و ظهر که ایاز ظرفی آش برایش آورد دست نخورده کناری نهاد و یکسره با تنی کوفته، تب‌دار، و خسته تا فردا صبح خوابید. روز دیگر از بستر برخواست، گویی تب و درد زهر تلخی و بدبینی را از جانش زدوده و به جای آن بر تشنگی و شیفتگی‌اش افزوده بود. چنانکه دیگر از دیدن او اجتناب نمی‌کرد. با این همه با غروری جریحه‌دار، اندیشید باید شکیبا و خوددارتر باشد. همان روز کاروان براه افتاد و او در عقب کاروان، سوار بر اسب خود پیش می‌آمد. در طی روز،

یکی دو بار او را دید. سلامی سرد و سرسری میانه‌شان رد و بدل شد و آیدا از بیماری و تب‌اش چیزی پرسید و او نیز چون خود او به سردی جوابی داد و از او درگذشت و سراغ اصلان‌بیگ رفت.

آن روز تا غروب همچنان می‌رفتند. شبی مهتابی آغاز می‌شد. زیرا تا ساعاتی پس از روز قرص ماه همچنان سربی و بی‌رنگ و بزرگ بر آسمان جلوه می‌فروخت. تا بالاترین گردنه که مکانی هموار و مناسب برای اتراق، و برپائی چادرهای شبانه بود باید بالا می‌رفتند. پس از رسیدن به جایگاه مطلوب، اتراق می‌کردند و احتمالاً ده پانزده روزی حرکت نمی‌کردند. منتهی اصلان‌بیگ کاروان را از غروب همانروز برای یافتن بهترین جا و نزهت‌بارترین چشم‌اندازها که هر ساله در آن فرود می‌آمدند به شتاب می‌راند... این اولین شبی بود که کاروان تا بدین هنگام شب، در دل شب پیش می‌راند. تاکنون چنین چیزی برای شهاب سابقه نداشت. ظاهراً بخاطر تأخیر در حرکت صبحگاهی چنین حالتی پیش آمده بود. اما عنقریب، با افتادن شب کامل کاروان باید توقف می‌کرد و اتراق می‌نمود. هنوز در آسمان شرقی، رگه‌های نارنجی خورشیدی که غروب کرده بود و آخرین انوارش؛ ته رنگ نور می‌رائی که به کبودی می‌گرائید به چشم می‌خورد. و سپس این نور نیز، همچون پاره‌های اخگری که زیر خاکستر پنهان شود و یا گلهای آتشین که بفسرد و به خاکستر تبدیل شود محو و نابود می‌شد... ستاره‌ها به دلفریبی و سخاوتی چشمگیر همچون پاره‌های الماس در آسمان روشن می‌درخشیدند و سوسو می‌زدند. کاروان خسته خود را از گردنه‌ای مارپیچ بالا می‌کشید. در دو سوی دالبرها و کمانه‌های پست تپه‌های مجاور راه، بر پشته‌هایی بلند و کوتاه، سایه‌های محو و مبهم رمه پراکنده گوسفندها به چشم می‌خورد که نرم و هموار، ضمن کار چریدن به سوی قسمتهای بالایی دو سوی جاده پیش می‌آمدند. شهاب خسته از یکروز سواری، اسبش را به قطار بست و خود پیاده در پی کاروان براه افتاد. صدمتر دورتر از او، آیدا سوار بر اسبش بود و آرام آرام پیش می‌رفت... پشت سرش گله‌ای محدود از شتران بلند «هاچامایا» و بار و بنه فراوان می‌آمدند. خود را به او رساند و آهسته آهسته در کنارش راه رفت. زن برگشت و او را دید که پیاده کنار او می‌آید. این یکی دو روز میانشان خاموشی و سرمای سکوتی قهرآمیز درگرفته بود. چندان با هم گفتگو نکرده بودند و در واقع به ترشرویی و بی‌تفاوتی از هم گریخته بودند. این گریز و سرد مهری

بیشتر از جانب شهاب بود تا او. زن دلربا، چهره نسبتاً مداراگر پیشین خود را داشت. گویی هیچ اتفاقی نیافتاده بود. و همین بیشتر بر عذاب و خشم شهاب می‌افزود. بگونه‌ای که چندین بار طی روز، به سرعت از کنارش به تاخت عبور کرده و حتی یک بار نیز رو به سوی او برنگردانده بود. اینک خاکسار و تسلیم، همچون کودکی تنبیه شده که در پنجه قهر مادر خود اسیر است و به ناچار به دامن مادر بازگشته و هنوز امید آن را ندارد که مادر بپذیرد و ببخشاید و یا براندش، در رکاب زن راه می‌رفت. هیچکدام هیچ نمی‌گفتند... زن نزدیکی دم بدم شهاب را بسوی خویش حس می‌کرد. اما او نیز هیچ نمی‌گفت و گامی برای آشتی پیش نمی‌گذاشت. درین لحظه شهاب تصمیم گرفت که به هرگونه که باشد حرف بزند. و آنچه را که می‌اندیشید، آنچه را که مایه عذابش بود و نمی‌توانست بر زبان آورد بی‌پروا به زن بگوید و نظر نهایی‌اش را بجوید. اما می‌ترسید و گلویش خشک بود و کلمات از دهانش بیرون نمی‌آمد. بدین‌سان نیمساعتی کنار زن، پیاده راه آمد و بی‌آن که حرفی به یکدیگر بزنند، در سکوت مطلقی غمبار و یخ گرفته، همچنان پیش رفتند. یکی دوبار شانه مرد بر ساق پای زن سائیده شد. اما خود را کنار کشید و با فاصله‌ای بیشتر، ولی نزدیک در رکاب او پیش می‌رفت. اینک در دو سوی جاده، خاربن‌ها در مه تاریکی فرو می‌رفتند و بر آسمان روشن، بلند و در پای شب تابستانی ستارگان دب اکبر، یا «هفت دختران تخت‌نشین کیوانی» با نور خیره کننده خود می‌درخشیدند. زیر پایشان کمی دورتر سریر گوهرآذین هفت دختران کوچکتر، دب اصغر قرار داشت که با تارگیسویی بهم وصل بودند. آسمان پاک همچون دریائی بیکرانه، سیاه و عمیق می‌نمود که میلیون‌ها زورق از الماس و مروارید بر آن بادبان افراشته‌اند. بعضی ساکن و بعضی بر سطح آن آرام می‌رفتند. مهتاب همچون چهره‌ای ساده و کنجکاو به این کاروان شگفت نگاه می‌کرد. درین لحظه، در متن شب تیره و آسمان پاک اثیری شهابی درخشیدن گرفت و آنجا، به سوی خط‌الرأس کوهی که در تیرگی همچون غولی با شانه‌ای فرو افتاده می‌نمود پیش می‌رفت و در افق محو شد... شهاب دستش را دراز کرد و ناگاه بی‌اختیار، آن‌سان که گویی مسحور این منظره و طلسم شب گشته است دهنه اسب زن را محکم در دست گرفت و دیگر رهایش نکرد. همچنان پیش می‌رفت. چرا این کار را کرده بود؟ نمی‌دانست... اندیشه و افکار و کردارش در اختیار خود او نبود. گویی بدین گونه در اعماق ضمیر ناخودآگاهش

دستی از آستین برآمده بود و زمام اختیار و زندگی این زن را به اراده دستهای تصاحبگر و تسلیم‌ناشدنی خود می‌گرفت. آری این حرکت در آن لحظه بی‌خبری و جنون جز این هیچ معنایی نداشت. قدر مسلم اینکار نوعی نیاز و آخرین نمودار عشق و مهر بود. یک دم در اندیشه‌اش زن را با خود، به هرجا که خود می‌خواست، همه قلمرو آشنایی و مهر، و به سرزمین بی‌بازگشت عشق، آنجا که همه از آن بود و هیچ بیگانه‌ای را بدان دسترسی نبود می‌برد... اینک اسب در پی او می‌آمد و زن، آن بالا، همچون کسی که بر گهواره‌ای غنوده است، غرقه سکوت خود، تاب می‌خورد... لحظه‌ای بعد، دهنه اسب را رها کرد و خود را به محاذات رکاب رساند و از ته دل نالید.

– آیدا.

این یک پاسخ نداد. اما شهاب، دیوانه‌وار، و بی‌آن که خود بفهمد چه می‌کند، دست بلند کرد و ساقهای چکمه زن را در برگرفت و درحالیکه آن را با فشار و مهر بر گونه خود می‌فشرد، دربر گرفت و بوسید. رهایش نمی‌کرد. زن کوشید، پایش را از دست او بیرون بکشد. کمترین تقلا و تکانی، بر فرو افتادنش از اسب منجر می‌شد. این یک رهایش نمی‌کرد... گونه و پیشانی بر ساق چرمین چکمه نهاده بود، پایش را در بر گرفته بود و خود را با او پیش می‌کشید. آیا ساقش را می‌بوسید، درین دم آیدا گفت:

– چه می‌کنی. چه می‌کنی.

– این یک پاسخ نمی‌گفت و همچنان او را رها نمی‌کرد.

زن خم شد. آهسته دست بر سرش نهاد و آنچنان که می‌کوشید او را از خود جدا کند گفت:

– خواهش می‌کنم. بخاطر خدا...

و این یک، همچون کسی که از خواب جنون و مرگ بر می‌خیزد و آنچه را که می‌بیند نمی‌بیند. رهایش کرد.

– دیوانه شده‌ای؟ چه می‌کنی.

– ببخش... ببخش.

– نمی‌بخشمت، تو دیوانه‌ای.

– دوستت دارم، نمی‌فهمی.

دستی از آستین برآمده بود و زمام اختیار و زندگی این زن را به اراده دستهای تصاحبگر و تسلیم‌ناشدنی خود می‌گرفت. آری این حرکت در آن لحظه بی‌خبری و جنون جز این هیچ معنایی نداشت. قدر مسلم اینکار نوعی نیاز و آخرین نمودار عشق و مهر بود. یک دم در اندیشه‌اش زن را با خود، به هرجا که خود می‌خواست، همه قلمرو آشنایی و مهر، و به سرزمین بی‌بازگشت عشق، آنجا که همه از آن بود و هیچ بیگانه‌ای را بدان دسترسی نبود می‌برد... اینک اسب در پی او می‌آمد و زن، آن بالا، همچون کسی که بر گهواره‌ای غنوده است، غرقه سکوت خود، تاب می‌خورد... لحظه‌ای بعد، دهنه اسب را رها کرد و خود را به محاذات رکاب رساند و از ته دل نالید.

– آیدا.

این یک پاسخ نداد. اما شهاب، دیوانه‌وار، و بی‌آن که خود بفهمد چه می‌کند، دست بلند کرد و ساقهای چکمه زن را در برگرفت و درحالیکه آن را با فشار و مهر بر گونه خود می‌فشرد، دربر گرفت و بوسید. رهایش نمی‌کرد. زن کوشید، پایش را از دست او بیرون بکشد. کمترین تقلا و تکانی، بر فرو افتادنش از اسب منجر می‌شد. این یک رهایش نمی‌کرد... گونه و پیشانی بر ساق چرمین چکمه نهاده بود، پایش را در بر گرفته بود و خود را با او پیش می‌کشید. آیا ساقش را می‌بوسید، درین دم آیدا گفت:

– چه می‌کنی. چه می‌کنی.

– این یک پاسخ نمی‌گفت و همچنان او را رها نمی‌کرد.

زن خم شد. آهسته دست بر سرش نهاد و آنچنان که می‌کوشید او را از خود جدا کند گفت:

– خواهش می‌کنم. بخاطر خدا...

و این یک، همچون کسی که از خواب جنون و مرگ بر می‌خیزد و آنچه را که می‌بیند نمی‌بیند. رهایش کرد.

– دیوانه شده‌ای؟ چه می‌کنی.

– ببخش... ببخش.

– نمی‌بخشمت، تو دیوانه‌ای.

– دوستت دارم، نمی‌فهمی.

– چه گفتی؟
– دوستت دارم. می‌خواهی فریاد بزنم؟
– هیس... آبرومان را می‌بری.
– آیدای من. امید من.
– بگذار بروم.
دهنه را در دست فشرد و کوشید با کونه پا بر پهلوی اسب بزند.
و این یک دوباره پایش را گرفت و محکم‌تر در رکاب چنگ افکند...
– نمی‌گذارم بروی. می‌پرستمت.
– هیس... امشب واقعاً دیوانه شده‌ای.
– بگو، جوابم را بده. بله یا نه؟
– چی بله یا نه!
– عشقم را می‌پذیری. لایقت خواهم بود. بگو چه کنم تا لایقت باشم.
– بچه، احمق...
خم شد و با دست چپ سر وی را، موهای مجعدش را، با دست بیش از پیش بهم ریخت. معلوم نبود بدین وسیله او را از خود دفع می‌کند و یا... آنکه سرش را به عقب می‌زند و آنگاه در یک دم با تمام قدرت به اسب مهمیز زد و اسب را از جا کند.
– دیوانه...
پس از آنکه زن بگونه قهر آمیز دور شد، تازه شهاب دریافت که چه کرده است. به اطراف خود نگریست. خوشبختانه، تا آنجا که می‌شد فهمید، کسی ندیده بودشان. اما چندان هم اطمینان نمی‌شد داشت. زیرا درست پشت سر او بر بالای شتری دو کوهانه «سولماز»، یکی از زنان اصلان‌بیگ و دخترکش را دید که نشسته‌اند و گویی زن در تاریکی به او خیره شده است... امّا اینهمه اینک برای او چه اهمیتی داشت...
شهاب به آنچه که انجام داده بود اندیشید. آیا کار خطایی کرده بود؟ احتمال داشت. و در نتیجه ممکن بود که موجبات نفرت و دلزدگی آیدا را برانگیخته و بدین‌سان از رفتار دیوانه‌وار خود آزرده و بیزارش کرده باشد؟ احتمال داشت. اما چرا چنین کرده بود؟ چرا درست در لحظه‌ای که تصمیم گرفته بود سخنی منطقی به او بگوید رفتاری چنین دیوانه‌وار از او سرزده بود. بخصوص لحظه‌ای که گونه بر ساقش

نهاده بود و نرمه پایش را در چنگ فشرده بود احساس کرده بود هیچ نیرویی در عالم قدرت جدا ساختن او را از زن ندارد. و هر شرم و اندوهی که برایش پیش آید یارای برابری با شادمانی این لحظه خلسه‌آمیز عشق، لذت و عذاب را نخواهد داشت. اینک کاری بود که به ناخواسته او و در یک لحظه جنون و بحران روحش انجام شده بود... قدر مسلم آب رفته را به جوی نمی‌توانستی باز آورد. و سهل است، شگفتر اینکه در باطن قلب خود می‌دید هیچ در پی معذرت خواهی و یا اصلاح رفتار خود نخواهد بود. زیرا چنین می‌پنداشت که گناه این همه جنون و شوریدگی به گردن زن بوده است. بهرحال خوشبختانه آنچه را که حس می‌کرد در نهایت شیفتگی و به صداقت تمام به او گفته بود. و بی‌کمترین تردید، مسامحه و پروا آنچه را که می‌اندیشید بر زبان رانده بود. گفته بود دوستش دارد و با این همه او پاسخ آری و یا نه خود را نداده بود. خداوندا این به چه معنایی بود؟ آیا آیدا دوستش داشت؟ دوستش نداشت. و براستی از رفتار دیوانه‌وار و بی‌احتیاط او عصبانی شده بود. آیا او را همچون بچه‌ای به حساب می‌آورد. و به همین دلیل بود که چندین بار بر او بانگ زده بود «بچه احمق»؟
آنشب به مکانی که در نظر داشتند رسیدند و کاروان متوقف گشت. آلاچیق‌ها را برپا کردند. در خاموشی و بسرعت بسیار و نیز تحت مراقبت دستهایی پرتوان و آزموده کارها انجام می‌گرفت. میدانی که برای بر پاکردن خیمه‌ها در نظر گرفته بودند، همچون برکه‌ای ساکن در زیر آبشار نقره فام مهتاب می‌درخشید. فردای آنروز سپیده دم، شهاب همراه چوپانان از خواب برخاست و به کوه و دشت زد. نمی‌خواست با آیدا روبرو شود. آن روز طرفهای ظهر هوا ابری شد و بارانی مدام و ریز که «سیسقایاغیش» می‌گویندش شروع به باریدن کرد. این باران که با قطرات ریز شبنم‌وار، آغاز می‌کند قدر مسلم تا فردا ادامه می‌یافت. چرا که از غروب ابرهایی خاکستری که طلایه‌های آنند تمامی آسمان را فرو گرفته بود و سپس حدود نیمه‌های شب باران تند و توفانی شد و آبشاری از رگبار فرو ریخت و صاعقه پیاپی زدن گرفت.
اما او مست عشق و مست خویشتن و مست طبیعت توفان‌زای بیرونی بود. گویی غریو توفانهای طبیعت از درون دل وی برمی‌خواست. افسون گشته رفتار مستانه دوشین خود، گویی در رگهایش آتش مذاب روان بود. با اینهمه امشب

نمی‌دانست چه باید بکند. آب از در و دیوار فرو می‌ریخت. آن شب دیوانه‌وار در بیرون پرسه زد. در تمام مدت مراقب بود، اما بی‌هدف قدم می‌زد. ناگاه از خاطرش گذشت که اگر فردا سروکله مردک ویلون‌زن پیدا شود چه خواهد کرد و خطور همین فکر جنون‌انگیز موجب گشت تا تصمیمی ابلهانه‌تر از هر زمان در پیش گیرد.

چادر آیدا را زیر نظر گرفت. خوشبختانه آخرین کسی که از چادر او بیرون می‌رفت «آنا» بود. دست آیدین را در دست داشت و به چادر وی می‌رفتند. ساعتی بعد، چراغ همه چادرها خاموش بود. ساعتی از نیمه شب نیز گذشت. شهاب از چادر خود بیرون آمد. شیر آهسته در پایش راه می‌آمد. پیرامون «اوبا» گشتی زد و خودش را از پشت به چادر آیدا رساند. صاعقه می‌زد و ابر می‌غرید. یک لحظه در پرتو درخشش صاعقه، صحرا را همچون روزی خاکستر زده، که گویی در لامکان و لازمان شناور است، روزی اثیری و ناآشنا، آنچنان که آدمی در خواب می‌بیند در برابر خود دید. زیر آبشار مداوم آب، که از سر و رویش فرو می‌ریخت خود را به آستانه چادر رساند. در چادر بسته بود. کوشید آن را کنار بزند. خم شد و تقلا کرد. شگفتا به هیچ وجه امکان نداشت. زیرا به وضوح مشخص بود که از درون، از زیر، از جایی و گوشه‌ای آن را با طنابی که از دو حلقه سوراخ می‌گذرد بسته‌اند. درز آن را با کمک دستها از هم گشود و دهانش را بر آن گذاشت و آهسته فریاد برداشت: آیدا- آیدا. صدایی از درون چادر بر نمی‌آمد.

- بازکن. یک لحظه بازکن.

اما همچنان خاموشی مطلق بود. جز صدای شرشر مدام و یکنواخت باران صدایی برنمی‌خاست. لحظه‌ای دیگر صاعقه زد. خم شد و خود را جمع کرد. اینکار را در یک لحظه و به غریزه انجام داد، زیرا احتمال داشت در پرتو نور آذرخش دیده شود. هر چند نگهبان کلی اوبا، در دور دست از چادرها، آنجایی که احشام گرد آمده بودند، بیشتر گشت می‌زد. درین لحظه ناگاه سرانگشتانش با تلاش بیشتر، گوشه طنابی که چادر را از داخل گره کرده و بسته بود پیدا کرد و سپس بیش از چندین دقیقه وحشت‌بار را صرف گشودن آن گره شوم کرد و سرانجام به هزار زحمت آن را گشود... آنگاه آهسته طناب را از حلقه درآورد. ظاهراً فرماشی را آن پشت هایل در و مانع ورودی آن کرده بود. پرده کنار رفت و آنگاه با فشار دست و زانو، فرماش سبک را نیز کنار زد و اینک تا نیمه تنش را داخل چادر کرده بود... خداوندا دیوانه می‌شد.

دستش چنان می‌لرزید که گویی هم اینک مبتلای فلج و یا رعشه دائم می‌گشت. سرش می‌گداخت و گلویش خشک و تلخ بود... وه که اگر در چنین حالی اصلان‌بیگ او را می‌دید چه می‌کرد؟ آه... در جهان هیچ بدبختی بدتر از آن نمی‌نمود. در آن صورت همه شخصیت و تمامی آبرویش را بر باد داده بود. اصلان‌بیگ و یا یکی از کارگرانش، چه فرق می‌کرد. اما او قدرت لازم را برای داوری وضعیت استثنائی و نا به هنجار خود نداشت. بر لبه پرتگاه نیستی معلق بود و هیچ قدرتی نمی‌توانست وی را از اقدام احمقانه‌ای که در آستانه انجامش بود، نجات داده و هیچ دستی از سقوط باز دارد. آه. این موقع شب، دزدانه، درون چادر زنی بیگانه، زنی که مهمانشان بود و با برادرش طرح دوستی‌ای صادقانه افکنده بود، در میان مردمی که از هرگونه مهر و احترام و دوستی در حقش دریغ نکرده بودند چه می‌کرد؟ ناگاه قلبش از شدت درد و عذاب نزدیک بود متوقف شود. به خود ازین حماقت و جنون لعن و نفرین می‌فرستاد... خداوندا به چادر این زن برای چه آمده بود؟ اینجا، در این موقع شب، در این شب توفانی ملعنت چه کار داشت؟ گلویش می‌سوخت و قلبش می‌زد. بگونه‌ای که صدای ضربات خوفناک و پژواک دیوانه کننده آن را در سراسر تن و جان خود می‌شنید. آه اگر می‌دیدندش با او چه می‌کردند؟ حتی اگر می‌کشتندش حق با آنان بود. اما کار از کار گذشته بود، و او همچون خوابگردی پریشان و مجنون‌وار، با تمام نیروی خود از آنچه که در آستانه انجامش بود یک قدم باز پس نمی‌توانست گذاشت. اینک با تمام نیرو، خشم، جنون و عشق خود پرده را پس زد و فرماش را واژگون کرد و داخل چادر شد. ناگاه در سیاهی مطلق و متراکم چادر، آیدا نالید.

- کیست. کیست آنجا.

- منم. منم.

- زن از تخت سفری خود برخاست و نیم خیز بر بستر خود نشست.

- که هستی. چه می‌کنی؟

- شهابم.

- آه. دیوانه. باز هم تو.

خود را نزدیکش کشاند و در پای تختش زانو زد. درحالیکه دستش را گرفته بود خم شد و سرش را بر لبه تخت نهاد و دوتا شد. زن لحظه‌ای از شدت ترس و

وحشت، وحشتی که به رسوائی پهلو می‌زد، بر آن شد که فریاد بزند. و این یک دستخوش جنون احمقانه رفتار خود، هیچ بعید نبود، از شدت خشم و دهشتی نگفتنی زن را بزند و دهانش را بگیرد. آری آنقدر مأیوس و درهم شکسته و مضطرب بود که بعید نبود در یک لحظه جنون‌آسا او را بکشد. از این رو نزدیکتر رفت و در یک لحظه نافهمیدنی و ناخودآگاه، بی‌اراده مچ دست زن را گرفت و سپس درحالیکه می‌لرزید و در سرش هزاران نیش نامرئی سوزنهای زهرآگین فرو می‌ریخت، بسیار احمقانه و بی‌کمترین قدرت و توان باز داشتنی در پای تخت زن زانو زد و ناگهان همچون کودکی کتک خورده، شروع به گریه کرد. گریه‌ای با صدای بلند. هق هق گریه چنان عذاب‌آور بود که لحظه‌ای دیگر خفه‌اش می‌کرد. زن برخاست، نیمه لباسی بر تن داشت. دیوانه‌وار برخاست. قدر مسلم اگر مرد بدینگونه نگریسته بود، بگونه‌ای دیگر رفتار کرده بود... گریه‌ای که یکبار، بیرون چادر، سگ از بازتاب آن زوزه‌ای وحشت زده سرداد. آیا بخاطر ترس ازین گریه دردناک بود؟...

چه‌اش شده بود. این موقع شب میان این دریای سیلاب که از آسمان و زمین فرو می‌ریخت، در میانه شبی ترس‌آور و بارانی، اینجا آمده بود و این چنین دیوانه‌وار و عنان گسیخته گریه می‌کرد. زن بیچاره با پاهای برهنه و نیمه لخت، پیش از آنکه بفهمد چه می‌کند، خم شد. و آهسته، بدنبال چراغ کوچکی که شبها در چادر روشن می‌کرد، گشت. سراسیمه کبریت زد، اما یا بخاطر لرزش دست و یا بخاطر رطوبت، کبریت در نمی‌گرفت. بر او خم شده بود و در حالیکه تنش بر تن شهاب مماس بود، کبریت می‌زد، اما کبریت نمی‌گرفت.

– آه. چه‌ات شده، لعنتی... ده بگیر.

و او همچنان سر در گریبان خود فرو کرده ناخواسته و مدهوش، و ناآگاه از هر چه که پیرامونش می‌گذرد به صدای بلند می‌گریست. گریه‌ای که نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. زن، دست از کبریت زدن برداشت. کبریت را گوشه‌ای پرتاب کرد. خم شد و شانه‌های پسر را گرفت و چنین گفت... هیس. آهسته.

و با خود چنین می‌اندیشید که اگر بگونه اتفاقی کسی صدای گریه مرد بیگانه‌ای را در چادر او، آن هم نیمه شب بشنود چه خواهد اندیشید. آنگاه دیوانه‌وار و شوریده و بی‌آنکه بداند چرا چنین می‌گوید گفت:

– شهاب چه‌ات هست؟

و او هیچ نمی‌گفت، و همچنان درگیر گریه عذاب‌آور خود بود.

– شهاب جان. چه‌ات شده؟ دردی داری؟

این یک سرش را فرو انداخته بود و گویی صدایش را نمی‌شنید.

– گریه نکن. بخاطر خدا.

بیرون یکدم تندر غرید و سپس آذرخشی پر نور درخشید...

– آخر چه‌ات شده... بس کن.

همچنان هق‌هق کنان شانه‌هایش می‌لرزید.

– نمی‌توانم. دست خودم نیست.

– چه‌ات شده. جان دلم. چه‌ات شده.

یکدم سرش را در دستها گرفت، و او را به خود فشرد.

– آرام شو. آرام شو. اگر بفهمند، اگر آنهای دیگر بفهمند... ببین چه کاری کرده‌ای...

پسر دست بر دهان خود نهاد و کوشید خود را آرام کند. اینک همین تماس ناچیز دست و گرمای این آغوش پر مهر، آرامش کرده بود. آری همین دو کلمه حمایتگر به نجاتش آمد و همه شهامت و عزت نفسش را بدو باز داد... بجز این قدر مسلم لحظه پیش، از شدت درد و عذاب، و یا رفتاری جنون‌آمیز و جنایت‌بار از پا در آمده بود. وه که چگونه دختروار گریسته بود. گریه‌ای هیستریک و بی‌کمترین قدرت اراده‌ای در حفظ رفتار خود. اما اینک کم‌کم آرام شده بود. زن زیبا دوباره گفت.

– این موقع شب چرا اینجا آمدی.

– ببخش. نمی‌دانم.

– بگو... دردی داری؟

– بله.

– دردت چیست؟

– خجالت کشیدم.

– از چی. چرا گریه کردی.

– از تو خجالت کشیدم.

– چرا؟

– نمی‌دانم. نمی‌دانم چه باید بکنم... نمی‌فهمی چه رنجی می‌کشم؟

– بخاطر من؟

– بخاطر تو است. چه باید بکنم؟

– و ناگهان زن احساسی سوزان و پر مدارا از ترحم و عاطفه نسبت به او در خود یافت. سرش را بر سینه خود فشرد. و یکدم رهایش نکرد. اما در همان لحظه چیزی در درونش بانگ زد: آه نکند، این احساس ترحم، عشق باشد. و یا... نکند به عشق بیانجامد... این ترحم حس عجیبی است... و دوباره آن صدای شماتتگر که خاموشی نمی‌گرفت چنین گفت: ما زنان اغلب، در لحظه عشق و توهم عشق، به مردان ترحم می‌کنیم و از همین راه است که به دامشان می‌افتیم... اول با مهر و ترحم، احساس می‌کنیم کمی فداکارانه دوستشان داریم... و سپس می‌بینیم که احمقانه گرفتارشان شده‌ایم و تا آخر عمر، در پنجه اراده و تملکشان اسیر گشته‌ایم و تا چشم می‌گشائیم می‌بینیم مهارمان زده‌اند... وانگهی این یک بچه است. یک پسر بچه احمق... که مثل دختر بچه‌ها گریه می‌کند... آری از آن نوشته‌های رمانتیک و مالیخولیایی‌اش، نمی‌بایستی جز همین شخصیت احساساتی و عجیب و غریب برآید...

خوب، اینک چاره‌ای جز تمکین و مدارا نبود. باید آرامش می‌کرد و سپس دنبال کار خودش می‌فرستاد. اینک پسر مثل یک بچه کوچک، ترس خورده و سرمازده که در آغوشی گرم و ایمن غنوده است آرام گرفته بود. زن او را از آغوش خود جدا کرد. اما او، از گرمای این تن که تازه از حرارتش سر مست شده بود جدا نمی‌شد. رهایش نمی‌کرد. بچه، حتی به طبیعت و غریزه نیز رهایش نمی‌کرد... بدست آن بچه گوهری شب افروز داده بود و حالا می‌خواست پسش بگیرد.

– برو. به چادرت.

– نمی‌روم.

– تو دیوانه‌ای. چه می‌کنی.

– نمی‌روم. از پیشت نمی‌روم .

– چه می‌گویی. تو احمقی.

– احمقم. دستش را به شدت در دست خود گرفت و سپس تنش را با تمام قدرت به سوی خود کشید. اینک آن بچه که تا دمی پیش همچون موشی می‌نمود، همچون شیر گرسنه‌ای که آهویی را در پنجه شکار خود دارد گشته بود. شگفتا در یک

لحظه دیگردیسی طبیعت خود، چه درنده و بیرحم می‌نمود. زن گفت:

– چه می‌کنی.

و پیش از آنکه، دریابد چه می‌کند، لبهای مرد را بر لبهای خود قفل دید. تقلاکنان، کوشید خود راکنار بکشد. اما شهاب دیوانه‌وار در او آویخته بود. و با تمام قدرت دو دستی که در کمر او افکنده بود با نیروی مذبوحانه مردی که در کار احتضار بود، او را دوباره با خود برتخت فرو کشید و در پایش زانو زد. زن به اجبار بر تخت نشست و او، با چهره‌ای آتش گرفته و حالتی دیوانه‌وار، دست از تن او بر نمی‌داشت. اینک، پسر بچه گریان لحظه‌ی پیش که در یک دم بالغ شده بود، آرام و خونسرد و بی‌کمترین دغدغه‌ای مردانه‌وار دست در کمر او افکنده بود و راست در چشمانش می‌نگریست و در نهایت تحکم، چنین می‌گفت:

– باید جوابم را بدهی.

– چه جوابی.

– که دوستم داری.

– دوستت ندارم.

– دورغ می‌گویی.

– چگونه باید ثابت کنم.

– فریاد بزن. همین لحظه با تمام قدرت فریاد بزن و آبرویم را ببر.

– حق با من است. هر لحظه بیشتر به دیوانگی‌ات پی می‌برم.

– فریاد بزن. فقط درین صورت برای همیشه از اینجا می‌روم.

– بیچاره... تو احمقی...

اما او بی‌کمترین تردید و درحالیکه گویی با کلمات بی‌پروا، جنون و دیوانگی‌اش زن را به تسخره می‌گیرد گفت:

– بله. احمقم. اما می‌دانم دوستم داری.

زن زیر خنده زد...

– هزار بار بیشتر از آنچه که شنیده‌ای تکرار می‌کنم. تو یک بچه احمقی.

– فریاد بزن و آبرویم را ببر و یا بگو و اعتراف کن.

– چی را اعتراف کنم؟

– عشقت را به من.

– برو از چادرم بیرون.

– تو زن منی. خودت هم این را می‌دانی. زن من خواهی شد.

– دیوانه، نیمه شب میان این باران آمده‌ای که همین را بگویی.

– بله. همین را می‌گویم. و دوباره محکم دو دستش را فرا برد و گونه‌های زن را گرفت و بی‌محابا صورتش را پیش کشید. زن خودش را عقب کشید. اما او رهایش نمی‌کرد. گونه‌اش یخ زده بود و می‌لرزید. چهره‌اش در سایه و روشن برقی که می‌درخشید هاله‌ای سودایی، ترسناک، مهتابی و غمگین داشت. همچون منگنه‌ای از آهن و فولاد زن را بخود می‌فشرد و صورتش را بصورت او نزدیکتر می‌کرد و بی‌پروا و با چشمانی خونبار به لبهای کبود گشته زن که لب بالایی‌اش دالبری قهرآلود داشت نگاه می‌کرد. سپس به صدایی بلند، گفت: فریاد بزن. با تمام قدرتت فریاد بزن و آبرویم را ببر... فقط در چنین حالتی از چادرت خواهم رفت و باز آن لبهای یخ زده را بوسید.

در این لحظه زن خنده‌ای کرد، به مهر بازویش را فشار داد و دوباره پکی خندید.

– چرا می‌خندی؟

– برای اینکه تو پاک خلی. یک دیوانه زنجیری... حالا دیگر شک ندارم.

– پس دوستم داری.

– ترا به خدا برو و دیگر حرف نزن. کلمه‌ای نگو. فردا با هم صحبت می‌کنیم.

– قول می‌دهی؟

– قول می‌دهم. برو... برو... به خاطر خدا برو.

بسیار خوب می‌روم... و آنگاه خم شد و یکبار دیگر در نهایت تهوری احمقانه که پهلو به جنون می‌زد، او را در آغوش گرفت و از جا کند و در حالیکه زن تقلا می‌کرد، گونه‌هایش را بوسید و با خود تا دم چادر آورد و آنجا بر زمینش نهاد و سپس از چادر بیرون آمد.

□

از سپیده‌دم فردا، آسمان باز شد و آفتاب درخشانی تابیدن گرفت. جلوه نور

خورشید بر کوه و در و دشت تماشایی گشت. زمین و آسمان در پرتو خورشید چنان رخشان، رؤیایی و پرشکوه بود که گویی اولین روز آفرینش را می‌نمود. بوته‌های شاداب باران شسته و خاک بارور بوی عشق و امید را می‌داد. از ورای ابرهای پشته پشته و پراکنده در دل آسمان، انعکاس طیف زر تار نور، بر زمین، بر آب، بر برگ و شاخسار درختان، بر چمنزار و گلبوته‌ها چنان می‌نمود که آنهمه را از ورای پرده‌ای از پرنیان و در یک سپیده دم بهاری می‌بینی. از پیش از طلیعه فجر بلبلهای می‌خواندند و بلدرچین‌ها جفت جفت در دنبال هم می‌دویدند و یا ناگاه از میانه بوته‌ای که به سویش می‌رفتی، پرکشان به آسمان می‌رفتند. پوپک‌های تاجور و آلاشاهای زیبا همه‌جا بودند. روزی به زیبائی سپیده‌دم بهشت بود... طرفهای ظهر آیدا یکی دو بار نزدیکیهای آلاچیق شهاب آفتابی شد و چنان که قول داده بود از دور خود را نشانش داد. سپس به جانب دشت خلوتی که بر پشته‌های بلند و هموارش چندین درخت بید زرد روئیده بود به راه افتاد. قدر مسلم لحظه‌ای بعد، شهاب به سراغش می‌آمد. باید با او حرف می‌زد. دیشب، پس از آن که پسرک را از چادر خود بیرون فرستاد، دیگر نتوانست به خواب برود. به هر کیفیتی که بود باید درباره این رخداد نامنتظر و نافهمیدنی عجیب تصمیمی جدی می‌گرفت. نه... تعقیب و گریز بی‌فایده بود. زیرا در نظر او از شخصیت پیچیده و غیر قابل پیش‌بینی شهاب هر کاری بر می‌آمد. تنها چیزی که اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد همین شخصیت غیرقابل پیش‌بینی شهاب بود. قدر مسلم اگر او پیشقدم نمی‌شد و به گونه‌ای از طغیان این سیلاب سهمگین جنون و آن رفتار حیرت‌زا پیشگیری نمی‌کرد عواقب هر رخدادی در یک لحظه نامنتظر، بر عهده خود او بود... و انتظارش نیز چندان نپائید. شهاب با سرو روی شادمان به سویش می‌آمد. آیدا سر راه شاخه‌ای از گل‌های خوشاب گل پونه‌ای را کنده بود و اینک برگ و گلبرگهایش را به گونه عصبی یکایک با لبها ریز ریز می‌کرد... وقتی نزدیکش رسید، شهاب با حالتی شادمانه انگار نه انگار که چنان چیزی میانشان رخ داده، بی‌توجه به آن همه عذابی که به زن داده بود سلام داد و گفت:

– چه روز خوشی است. پس از آن همه باران، این همه شادابی و روشنائی فوق‌العاده است.

– بله.

– اینجا هر قطره باران مثل دانه مروارید، در و دشت را گهر بار کرده.

– بله.

– زن با خود اندیشید: چه گستاخ و بی‌پروایی چهچه می‌زند. تو گویی هم اکنون از حجله شادی و زفاف خود سرافرازانه بیرون گام نهاده‌است. چندان که این همان پسرک گریان و نوحه‌گر شب رقت‌بار دوشین نیست. شهاب دوباره چهچه زنان و در حالیکه دستهایش را بهم می‌سائید پرسید:

– خوب. دیشب خوب خوابیدید؟ و این یک به غیض غرید.

– بله. به لطف شما.

– کاملاً می‌شود دید. چهره‌تان مثل گل شکفته است.

زن دوباره از سر خشم نالید.

– متشکرم.

– شاداب و شکفته... مثل گلی که باران عشق بر آن باریده.

– یکدم با خود اندیشید: این موجود لعنتی بی‌پروا، او را با خود بـه کـجا می‌برد. سهل است، گویی هم اینک زمام اختیارش در دست او بود و او به گستاخی تمام، صاحب اراده و مالک هستی او گشته است. چنان از موضع قدرت و اعتماد به خود صحبت می‌کرد که تو پنداری همه چیز به نفع او پایان یافته و رشته همه امور از آغاز در دست قدرت او بوده است. زن گفت:

– می‌خواستم با شما صحبت کنم...

– بله. منهم برای همین در خدمتم.

– این وضع به هیچ وجه تحمل پذیر نیست.

– دقیقاً نظر من هم همین است.

– منظورتان چیست؟

– منظورم اینست به این وضع پایان دهیم.

– بله... حتماً.

– تنها راهش این است، پیوندمان را به همه اعلان کنیم.

زن لحظه‌ای نفهمید منظورش چیست. نزدیک بود از اینهمه بلاهت، اعتماد به نفس و جسارت، گریه‌اش بگیرد و یا اینکه دیوانه‌وار بخندد. اما قدر مسلم اگر می‌خندید موضع تحکم و سنگر قهر و خشمش را از دست داده بود. و پسرک دیوانه

بیش از پیش خود را محق می‌دانست. از این رو با سر و رویی جدی گفت:

– هیچ می‌دانید چه می‌گویید. شما به چه جرات همه چیز را یک جانبه و به سود خود پایان دادید.

– شما هم در این خصوص پیشنهادتان را بدهید.

ناگاه خشمناکانه گفت:

– ببین شهاب، تو اصلاً می‌فهمی چه می‌کنی و چه می‌گویی؟ – هـان؟– یکدم فکر کن... و سپس یکباره بیاد آورد که به لحنی صمیمی و با ضمیر مفرد «تو» مورد مخاطبه قرارش داده است. در نتیجه به سرعت لحنش را عوض کرد و گفت: من از شما قطعاً و جداً می‌خواهم که همه چیز را میان ما تمام شده ببینید.

– عجب. بعد از آنچه که میان ما گذشت.

این یک پا بر زمین کوفت و گفت:

– میان ما چیزی نگذشته است.

– بسیار خوب با این حساب شبهای دیگری هم در پیش خواهیم داشت که باز هم میان ما هیچ چیز نخواهد گذشت.

زن، بگونه‌ای کلافه فریاد زد:

– بس کنید. این شما بودید که بزور، و در یک لحظه جنون‌آمیز آن رفتار رسوایی‌آمیز را کردید.

– از این که به چادرتان آمدم، دلگیر شده‌اید؟ عـوض سـپاس و تشکـرتان است؟

– سپاس و تشکر؟

زن دندان بر هم سائید و دوباره با خشم فریاد زد: سپاس و تشکر برای چه؟

– اینکه صادقانه دوستتان دارم.

– این درست نیست. چرا نمی‌فهمی. همه چیز غـلط شـروع شـد. و هـمه ماجرایمان جز یک سوءتفاهم نبود.

– که در دلتان گذشت دوستم بدارید و بعد کتمان کنید؟

– از کجا این فکر بسرتان زده که من دوستتان دارم و بعد کتمانش کردم.

– این را به وضوح فهمیدم.

– اثباتش کنید.

– از دو سه هفته پیش این را در نگاهتان فهمیدم. آدم نفرت و عشق را در مردم، نسبت به خود می‌فهمد... نه اینکه فکر کنید از یک هوشمندی بسیار زیادی برخوردار هستم. حتی این یک نوع هوشیاری حیوانی و غریزی است و اثباتش هم نمی‌توان کرد. بره یک روزه که تاکنون نه گرگی دیده و نه سگی، اگر گرگی را ببیند از آن می‌ترسد و می‌گریزد و احتمالاً زهره‌اش می‌ترکد. درحالیکه اصلاً از سگی که درست از نظر شکل و شمایل مثل گرگ است نمی‌گریزد و کنارش احساس امنیت می‌کند. فقط نگاه‌هایشان با یکدیگر متفاوت است و تاکنون در همه عالم هیچ دانشی نتوانسته دریابد، آن بره این آگاهی و ادراک اعجازآمیز را از کجا آورده است.

– بسیار خوب، بگذار اینطور بگویم. من نمی‌توانم عشق ترا بپذیرم.

– چرا.

– اولین و بزرگترین دلیلش این است که نمی‌خواهم ازدواج کنم.

– باز چرا؟

– دلایل متعددی وجود دارند... بطور نمونه مسائل ازدواج اولینم. مسئله و مشکل پسری که هم اکنون دارم و نیز اختلاف سنمان .

– اختلاف سنمان؟ مگر تو از من بزرگتری؟

– پنج سال. زمان کمی نیست.

– ای داد... بزرگی به عقل است، و درین خصوص اطمینان داشته باش که خیلی از من کوچکتری. چطور بگویم مثل یک بچه پیش من جوانی.

زن اندیشید: چه از خود راضی و خودخواه. و اتفاقاً خواست همین کلمه را نیز بر زبان بیاورد. ولی احساس کرد در برابر چنین کسی پیش گرفتن چنان لحن غیر رسمی و خطابی‌ای دلالت بر محبت و تفاهم خواهد داشت و پسرک یکدنده که از هیچ، همه چیز می‌ساخت و هر شکست را به سود خود بازسازی می‌کرد و تخیل خوشبین و تسلیم‌ناپذیرش قادر بود هر کلمه و هر حالت را به نفع خود تفسیر و تأویل کند، آن را نیز به حساب خود خواهد گذاشت... و در نتیجه از آن درگذشت و فقط گفت:

– ببینید. در هر ازدواج سالمی رعایت تناسب سن، شرط اساسی آن است. و باالفرض که هیچ مشکل دیگری نداشتیم من و شما زوج مناسبی برای هم نمی‌شدیم.

– چرا نمی‌شدیم.

– زنی که پنج سال بزرگتر است... نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که بهترین اختلاف سن طبیعی میان زن و مرد آن است که مرد هفده سال از زن بزرگتر باشد.

– این حرف را فیلسوف بزرگ و معلم اول ارسطو گفته: و کانت و دکارت و اسپینوزا و لایب‌نیتس و شوپنهاور و نیچه – تا آنجا که من می‌دانم و کتاب «اخلاق نیکو ماخوس» او را ستوده‌اند و قراردادهای اجتماعی و مبانی اخلاقیش را تأیید کرده‌اند، پذیرفته‌اند... منتها بیچاره‌ها هیچکدامشان زن نگرفته‌اند. می‌بینید. به حرفهای فلاسفه چندان نمی‌توان اعتماد کرد... برای آنکه خودشان هم به حرفهای خودشان اعتماد ندارند.

– من به فلاسفه چه کار دارم. در چنین احوالی زن پیر می‌شود و شوهر جوان می‌ماند. و در چنان شرایطی همه اندیشه زن حسرت و ندامت است.

– اگر منظورت من و توئیم. من و تو به دوران پیری نمی‌رسیم.

– با این حساب اینقدر به خوشبختی‌مان امیدواری؟

– خوشبختی، مثل کرکس عمر زیاد کردن نیست... بهتر است ده سال همچون بلبل زیست تا صد سال مثل کلاغ.

– مشکل اساسی من آیدین است.

– تو می‌دانی، هر چه که مال تو است، مثل خود تو – بیشتر از تو به من تعلق دارد. و بهتر از هر کس می‌دانی که بخاطر تو، چقدر عمیق و صادقانه دوستش دارم... هیچ کجای عالم پدری بهتر از من پیدا نمی‌کند.

دوباره زن از این همه گستاخی و یکدندگی بدش آمد. اما لحنی که درباره آیدین پیش گرفته بود به دلش نشست. شگفتا... او از پیش همه چیز را حل کرده بود، و برای همه چیز با آبشاری از جملات سنجیده و گاه نسنجیده و کلمات اقناعی مجابگر و نیز آن لحن شیوا، از خود راضی و منحصر به فردش جواب حاضر داشت. از این رو زن با تلخی ساختگی و با چهره‌ای که به خود عبوسیت و آژنگ جدیت می‌داد گفت:

– این چه معنا دارد که شما وسط بیابان، اینجا به من پیشنهاد ازدواج بدهید.

و این یک بلافاصله گفت: بسیار خوب به تهران برمی‌گردم. مادرم را با خود می‌آورم و از آن پائین تمام این چند صد کیلومتر راه را سوار الاغ و یا شترش می‌کنم،

چون اسب سواری نمی‌داند و به اوبای برادرتان می‌آورم. دم چادر شتر را می‌خوابانم و پیر زن را از آن پیاده می‌کنم و به چادر بزرگ و بیگ شاهسون برای خواستگاریت هدایت می‌کنم. و خود به قهقهه خندید. خنده‌ای که سر تمامی نداشت و قطع نمی‌شد. تصویر غریب و مضحکی بود. کم مانده بود که زن نیز، بخندد. منتهی با جدیت تمام خود را نگه داشت و کوشید چهره عبوس خود را، یکدم از دست ندهد... اما آخرین سخنی که گفت این بود:

- این نهایت خودخواهی است. همه چیز را به شوخی و مسخره برگزار می‌کنید. من به شما اعلان می‌کنم، که این آخرین مکالمه‌ایست که با هم خواهیم داشت. رویش را از او برگرداند و با خشم به جانب اوبا، به راه افتاد.

- بسیار خوب، بقیه گفتگویمان را امشب، در چادر شما ادامه خواهیم داد.

- به چادر من پا نخواهید گذاشت.

- خواهیم دید.

- جراتش را نخواهید داشت.

- ساعت دو بعد از نیمه شب خواهم آمد.

- فریاد می‌زنم.

- اگر دیشب زدید، امشب هم خواهید زد. این یک فریاد زد.

- چه پررو. خداوندا چه پررو...

- به امید دیدار.

- از این پس شبها در چادرم نخواهم خوابید...

- خواهیم دید.

و زن دوان دوان دور شد...

پس از این مکالمه آیدا دریافت که وضع او مشکلتر از پیش گشته است. به نظر چنین می‌رسید که از دست این موجود لجوج نافهمیدنی رهایی نخواهد داشت. و هرگونه مکالمه‌ای با او به مفهوم بیشتر فرو رفتن، در طلسم جادوئی رفتار و گفتار اوست. چیزیکه برایش غریب بود حالات ویژه شهاب بود. اصلاً باورکردنی نمی‌نمود. موجودی مجموعه تضاد و تناقضها... گاه مثل دختر بچه‌ها آزرمگین، حساس و شکننده و گاه از بی‌پرواترین مردان عالم گستاختر بود. فردای آن شب، با خود می‌اندیشید که پسر بخاطر چنان گریه‌ای جرات نگاه کردن در چشمانش را

نخواهد داشت. اما در آخرین مکالمه‌شان چنین نمود که تمامی محاسباتش غلط از کار درآمده است. وی از آن رسوایی خود، پیروز و سربلند بیرون آمده بود. شگفتا چگونه بود که پس از آن شکست و زاری، این چنین همه شرایط موجود و همه باخت‌های مکالمه را به سود خود به پایان برده بود و او نتوانسته بود از ته دل، آنچنانکه واقعاً می‌خواست و آنچنانکه واقعاً حق وی بود، او را به جای خود بنشاند و حقش را کف دستش بگذارد و دل خود را خنک کند. آری با خود تصمیم گرفته بود که چنین کند. زیرا این پسر در نهایت گستاخی، و با رفتاری غیرقابل پیش‌بینی و در نتیجه احتراز ناپذیر، بزرگترین توهین‌ها را- به او - به یک زن روا داشته بود. و نیمه شبی، بدون کمترین ملاحظه‌ای به چادرش آمده بود. بارها با خود اندیشیده بود. درباره‌ام چه فکر کرده‌است؟ که اینهمه گستاخ و بی‌پروا رفتار می‌کند. و براستی اگر خود او آن هق هق مظلومانه گریه‌اش را ندیده و نشنیده بود هرگز نمی‌توانست باور کند چنان روح شکننده و آسیب پذیری تا به آن حد یک دنده و سمج و آسیب زننده باشد.

اینک هر چه به ماجرای خود با او می‌اندیشید، بیشتر در می‌ماند. زیرا در می‌یافت در هر گفتگویی، شهاب لحظه به لحظه جلوتر آمده و تمامی موانع را از سر راه خود - همچون پیروزیهای تدریجی در یک بازی هوشمندانه فکری پشت سر گذاشته است. زن بیم داشت. دیگر در برابر منطق خونسرد و بی‌پروای وی خلع سلاح گشته بود. اینک تنها سنگر امن و حصار نگشودنی آبرویش در آن بود که مدتی را در آلاچیق عمومی و یا آلاچیق آنا بسر ببرد... آری شهاب راست گفته بود. مدتی بود که از او اجتناب می‌کرد و حتی در چشمانش نگاه نمی‌کرد. سهل است در رفتار و گفتار خود عامدانه جواب تلخ به او می‌داد. اما شگفت اینکه هر شکست و جواب تلخ، همچون آبی که بر بالهای مرغابی می‌ریزد، بر پر و بال احساس وی کمترین توقّفی نداشت؛ به محض اینکه می‌ریخت در دم فرو می‌آمد و محو می‌شد. با اینهمه اندیشه‌هایی هم در خصوص شهاب در سر داشت. چیزی که از آغاز بر خوردش با او بدست آورده بود این بود چنین کسی به هیچ وجه نمی‌توانست یک موجود مبتذل، دروغین و دورو باشد.

گوهری غریب، نجیب و والا داشت. درست که در لحظاتی آن هم نه چندان اندک آن حالت غیرعادی رفتارش عود می‌کرد. اما از همان آغاز می‌توانستی فهمید که

مایه‌هایی گرانقدر برای درک زندگی، عشق و هستی دارد...

زن اینک که به روزهای گذشته و آغازین آشنایی‌شان می‌اندیشید، در می‌یافت در روزهای اول که شخصیت و اندیشه و افکار شهاب را سبک سنگین می‌کرد و هنوز به نتیجه‌ای نهایی نرسیده بود، خود او اغلب از موضع تسلط و دست بالای سخن واریکه قدرت با پسر حرف زده بود. در آن موقع کردار و گفتار و حتی آن نیش گزنده کلماتش، طنز سخنورانه پسر را از رنگ و رونق می‌انداخت. چرا چنین بود؟ زیرا در آن روزها قلبش به نتیجه‌ای قطعی نرسیده بود. و شهاب هنوز برایش محلی از توجه و تعمق ژرف نداشت... و اتفاقاً درست از لحظه‌ای که نزد خود به ارزیابی نهایی پسرک نشست و در نهانگاه دلش حس پرشور احترام و نیمه مهری به او یافت، تو گویی پسر همه چیز را فهمید. تو گویی نگاهش؛ آن نگاهی که راز داری نمی‌دانست همه او را در برابر پسر لو داده بود. و دیگر شهاب با او همچون پرنده‌ای دست‌آموز، به بازی پرداخت... آیا براستی، همه بن عواطف و اندیشه‌های نهانی او را فهمیده بود و یا همچنانکه گفته بود، آن نگاه بیانگر فطرت آدمی، به سادگی همان بره‌ای که وصفش کرده بود، همه مهر و یا ترس خود را در خود بدون هیچ پرده و حجابی بدو نموده بود. آیدا هیچ نمی‌دانست. آری مشکل او اینها بود. هنوز خود، در ته دل خود، تمامی احساس خود را نسبت به این مردک نویسنده نمی‌دانست. آیا دوستش می‌داشت. قدر مسلم موجودی بس ارزشمند بود. و این را از اولین نوشته‌اش دریافته بود. نوشته‌ای که هیچ خوش نداشت درباره آن صحبت کند. زیرا در این صورت به آسانی خود را لو می‌داد. و آنچه راکه نمی‌خواست درباره‌اش صحبت کند، به معرض سخن و داوری «او» می‌گذاشت. آن نوشته همه شور و احساس عمیق پسر را درباره عشق به نحوی صادقانه بیان کرده بود. نوشته‌ای که هر دل روشن وجان آگاهی درباره زندگی و عشق بر همین‌گونه نظر می‌داد و قضاوت می‌کرد. و آنگاه اگر شهاب نظرش را می‌پرسید، به ناچار ولو اینکه، همه هستی‌اش خاکستر می‌شد و از کف می‌رفت پاسخ واقعی و شایسته و نظر صادقانه‌اش را به او می‌گفت... شاید به همین دلیل بود که شهاب می‌خواست به هر کیفیتی که هست نظرش را جویا شود. و در نتیجه به تحلیل عواطفش بپردازد و در واقع با این کار و روش هوشمندانه به گونه غیر مستقیم، تثبیت و تسجیل صحیفه عشق را با دست او امضاء کند و از زبان غیر مراد خود راگویا گردد. و او اتفاقاً به همین دلیل تمام مدت از آن شانه خالی کرده بود.

اری جوشش خلاقیت و نبوغ، بویژه جسارت نبوغ راکه هر اندیشمندی به آسانی به دست نمی‌آورد و هر زن هوشمندی از فاصله دور، به راحتی می‌فهمد و درک می‌کند، در او دیده و باز یافته بود. و اتفاقاً از همین ترسیده بود. زیرا این جانی بود که برای حصول آنچه که آرزویش را داشت از هیچ کوششی و فداکاری کوتاهی نمی‌کرد. و شجاعانه در برابر هیچ مانعی عقب نمی‌نشست و باز نمی‌ایستاد. اما با اینهمه او از آینده خود می‌ترسید... چرا باید ازدواج می‌کرد. آنچه که در گذشته برای وی رخ داده بود، دور نمای خوشایندی نسبت به هرگونه پیوندی پیش رویش نمی‌گشود. زیرا در ازدواج اولینش که بیش از سالی به طول نیانجامیده بود، عشق و مهری ناگفتنی به شوهرش داشت. دوران نامزدی و شش ماهه آغاز ازدواجشان زیباترین خاطره‌ای بود که آدمی چون او می‌توانست از عشق داشته باشد. پس از ازدواج به امریکا رفتند. اما آنجا شوهر، ناگهان در محیط طبیعی و تازه خود همچون بوقلمون، به هنگام شور و شر شهوت، تغییر رنگ داد و به رنگ محیط درآمد... زن بینوا گسستن همه پیوندهای مقدس عشق را پیش رو می‌دید و شاهد زوال تدریجی و تخریب تمامی بنای آرمان و آرزوهایش می‌شد. آنان در فیلادلفیا مستقر شدند و شوهر به خاطر شغل و مسائل تجاری که داشت سفرهایی به ایالات مختلف می‌کرد... و سپس زن دریافت که در هر سفری، مسئله اساسی وی نه تنها تجارت و سود، بلکه زن و قمار و شراب است... در این هنگام شش ماهه باردار بود... بدینگونه بود که دل از زندگی و آینده و همه معنای عشق بریده بود و در اندیشه چاره‌ای بود که آن اتفاق افتاد و شوهر در بزرگراهی تصادف کرد و درجا کشته شد... آری خاطره اولین عشق وی جز ناکامی و اندوه و حسرت نبود. چنین بود که با چهره‌ای پرآژنگ و تصمیمی تخلف ناپذیر مبنی بر ناامیدی از هرگونه عشق و عاطفه به آینده خود می‌اندیشید...

مدت زمانی راکه در امریکا برای برگزار کردن امور مقدماتی و انجام مسائل مالی و نیز تحویل جنازه طی کرد، زیستنی در جهنم بود. شوهرش دوستی داشت که به کمک وکیلی همه این امور را به عهده گرفت. و او تنها کاری که می‌کرد این بود که سوار اتومبیلی شود، در حالیکه به موسیقی گوش می‌سپارد با سرعت بسیار در بزرگراهها به حرکت درآید. به خصوص مواقع بارانی، چقدر اینگونه رفتن‌ها تسکینش می‌داد. آری در باران که یادآور خاطرات گرامی‌ای برایش بود می‌رفت و می‌گریست و بدینسان خود را از بار آنهمه مصیبت و غم تخلیه می‌کرد...

سپس به ایران آمد و فرزندش را بدنیا آورد... و آیدین همه غم گذشته‌اش را به مرور تلافی کرد. این پسر می‌توانست تکیه گاهی در زندگی‌اش باشد. باید همه آینده خود را وقف او می‌کرد. به خصوص اینکه ثروت بسیار و منبع درآمد سرشاری نیز داشتند و به لحاظ مالی آینده‌ای تأمین گشته و مطمئن پیش رویشان گشوده بود. یکی دو سال پس از این ماجرا، خواستگارانی سر راه خود یافت. مردی که تاجر آینه بود و کارخانه شیشه داشت. مردی ثروتمند، دست و دلباز ونسبت به سن خود تقریباً جوان و ورزش دوست... مردی که از هرگونه اظهار مهر و وفاداری و عشق به او خودداری نمی‌کرد.

اما هیچ چیز این مرد را نمی‌پسندید. مرد نه شعور بارز و نه اندیشه عمیقی داشت. همه پول بود و سلامتی و شادابی و ورزشکاری و تضمین یک عمر سی‌چهل‌ساله دیگر که از هم اکنون می‌شد فهمید تمامی آن را وقف تنیس و شنا و دویدن و پریدن با نیزه و اسب و خلاصه هر نوع، جهیدن و پریدن و شیرجه زدن خواهد کرد... نه این مرد بیشتر به یک میمون گردن کلفت خوش پرش و خوش پوش و زیبا مانند بود تا انسان... اینک آن غم عجیب و عمیق به او آموخته بود که یک زن در مرد، بیش از همه مظاهر و ظواهر بیرونی نشاط، به چیزی عمیق‌تر و پایدارتر، به فرهنگی متواضع‌تر و معرفتی خالص‌تر و هدفی گرانبارتر نیاز دارد... آنچه که او در جستجویش بود، در اینگونه مردها و خواستگاران نبود. آنان اغلب ثروتمند بودند. و ثروت به چه کار او می‌آمد. زیرا او خود، از آنچه که همگان تفاخرش را داشتند به مقدار زیاد داشت و نیازمند آن نیز نبود. مردی دیگر به سراغش آمد که صورتی مثل ژله، نرم و براق داشت. مرد در اولین برخورد، خانه خود را که همچون قصر شاهانه‌ای بود نشانش داد. خانه‌ای با مبلمانی بی‌نظیر، مجلل و هوش ربا. اما این مرد سبیلی داشت که به‌گونه صاف و مستطیل، باریکه‌ای را روی لبهایش تشکیل می‌داد. و بالای آن تا زیر بینی تراشیده و خالی بود. یک فضای بی‌انتها و بی‌هدف عجیب... نرم و تهوع‌انگیز مثل مویی سیخ سیخ و سیاه که روی کره ریخته شده باشد. درست که این سبیل بی‌حالت و تأسف‌انگیز توی ذوقش زد اما بدتر از آن، عقاید سطحی و خودنمایانه مرد بود. با خود اندیشید: شاید افکارش هم مثل سبیلش است و نپسندید. باری خون شاهسونی او جسورتر و سخاوتمندتر از وابستگی به ثروت و رفاه و مطلق سرمایه‌اندوزی بود. درست است که ثروت و رفاه

را دوست می‌داشت، اما آنهمه را وسیله‌ای برای بدست آوردن چیزی ورای اینهمه می‌یافت... اما اولین بار که شهاب را دید، از آنهمه فقر، اما استغنای روح به وجد آمد. همه چیز را درین پسرک بی‌کس و بی‌چیز که یک تنه می‌خواست جهانی را از نیروی اعتقادی و بار فرهنگی خویش بارور کند اعجاب‌انگیز دید... و نیز آن ایمان این روزها نادرش را که در غیب آویخته بود و با تقوی خاصی همه چیز را درنگ و بوی خود عطرآگین می‌کرد. و شگفت اینکه پسرک از یک خانواده معمولی بود. پسر مردی که در آغاز کفاش بوده است و سپس شغلش را در ارتقاء به یک مغازه کفش فروشی گسترش و توسعه بخشیده است. شهاب اینهمه را بی‌پرده‌پوشی و بی‌محابا می‌گفت... و هیچ چیز را درباره خود پنهان نمی‌کرد. آری این موجود، موجودیتی غنی و ذهنیتی گرانبار و اندیشه‌ای متعالی داشت. آیدا، دورانی را که در دانشکده تحصیل می‌کرد به یاد آورد. در میان استادانی که داشتند یکیشان بود که همین جسارت و ایمان به آسمان و خویش، لحن ممتاز و روشن‌نگری بدیع را نسبت به آینده خویش و قدرت ادبیات داشت. در آن موقع دختر جوان با خود می‌اندیشید که زندگی با مردی ازینگونه چه زندگی ممتازی خواهد بود. آن استاد، تقریرات، سخنرانی‌ها و به خصوص آثار مکتوب وی تأثیر عمیق بر روح زن، شخصیت فکری و آینده او نهاد. اما مسئله اساسی‌ای که داشت محاورات ناسنجیده و کودکانه‌ای بود که گهگاه با پسرک خود آیدین داشت... احمقانه هر از گاهی به او گفته بود که دیگر هرگز شوهر نخواهد کرد. زیرا تنها مردی که در تمامی دوران عمرش به او اعتماد خواهد کرد همان آیدین کوچولو است و اینک می‌ترسید مبادا آن‌گونه سخن گفتن و احتمالاً نقض میثاق تأثیری نامطلوب در روح پسرک برجا بگذارد. حتی بارها به برادر خود گفته بود که در زندگی هیچ آرزویی جز سعادت آتی فرزندش نخواهد داشت. و در برابر اصلان‌بیگ که اغلب با او این چنین استدلال می‌کرد: «بهرحال هر زن جوانی در شرایط او باید به فکر تجدید زندگی و زناشویی باشد» بارها به تلخی و اندوه چنین پاسخ می‌گفت:

– همان یکبار برای هفت پشتم کافی بوده است.

برادر می‌گفت: این را الان می‌گویی. اما در آینده قطعاً تغییر عقیده خواهی داد.

– نه، هرگز تغییر عقیده نمی‌دهم.

- یعنی عقیده تغییر ناپذیر تو مثل چه خواهد بود؟
- مثل این کوه. مثل ساوالان...
برادر می‌خندید و می‌گفت:
- بنازم به این قدرت اراده...

□

افزون بر آنچه که گذشت مسئله‌ای دیگر نیز داشت. یعنی به قول و اعتبار سخن خود و آنچه که می‌گفت ارزش بسیار قائل بود. بارها با همه نزدیکان خود از عدم تغییر عقیده‌اش مبنی بر تصمیمات کلی زندگی خود سخن گفته بود. همچون دژی نفوذ ناپذیر و ایمن بود. از این رو در هر گونه مناسباتی با مردان به راحتی، همچون دو دوست و رفیق عادی، هم سطح و بی‌نظرداشت اختلاف جنسیت - این اولین چیزی که هرگز مورد تلقی زنان نیست - با آنان رفتار می‌کرد. این سرمشق خوبی برای آن دیگران بود. به خصوص دختران اصلان‌بیگ از اینهمه تهور و شهامت وی غرق شادی می‌شدند و نمونه او را، برای مدتی در مناسبات خود بهترین‌ها می‌دانستند. چندین بار آنا به او گفته بود:
- مردها برای تو مثل بچه هستند.
- و مگر جز این است.
- آنقدر راحت با آنها برخورد داری که فراموش می‌کنند مردند.
- درست باید همین طور بود.
- خوشا به حال تو.
- و مگر تو جز این هستی.
- من، در اولین برخورد، به خاطر همین تفاوت و دوگانگی، از آنها می‌ترسم و فرار می‌کنم.
- دخترک بیچاره... همین آگاهی موجب ترست می‌شود... در جنگ اغلب کسی که دشمن را نمی‌بیند و سلاحش را چندان به حساب نمی‌آورد پیروز است.

- با این حساب مردها دشمن ما هستند؟
- دقیقاً همین طور است.
و این یک، کم مانده بود از زبانش بپرد که چه دشمنان دوست داشتنی‌ای...
اما با توجه به همین گونه محاورات بود که آیدا در نظر آورد، در نوع مناسباتش با شهاب، چندان از آن سنگر امن و حصار نفوذ ناپذیر خود که همیشه لاف و گزاف آنرا می‌زد به سوی او نشانه نرفته است. آری در آغاز چنین بود. اما پس از مدتی، طنز و اشاره‌های بی‌پروای پسر، به وضوح آن دوگانگی مخوف راکه آگاهی بدان اوج نقطه ضعفش را بیش از پیش بر او می‌نمود، بارز و آشکارتر کرد. شگفتا چه گونه بود که در برابر این پسرک که دو سه سالی از خودش کوچکتر نیز بود چهره یک زن را به خود می‌گرفت. این مسئله بر وحشتش می‌افزود و به همین دلیل به بدترین اقدام رفتار خود متشبث شد و برای خنثی کردن پیشروی اجتناب ناپذیر و نهائی شهاب که بیش از پیش در حریم قلبش شکل می‌گرفت، کوشید دکتر دامپزشک را در کانون توجه و مهر خود قرار دهد...
آن شب، پس از مدح و ثنا و گفتگوهای نوازشگر دکتر، بی‌آنکه احتیاج به مراقبت چندان مستقیم شهاب باشد، تأثیر رفتار خود را در پسرک، به گونه بارز مشاهده کرد. آری آن عمل اثربخش‌ترین عکس‌العملها را در پسرک برانگیخته بود. و حتی بی‌آنکه یکبار به چشمان پسر نگاه کند می‌توانست بارقه آتشین آن چشمان آتشناک، اندوهگین و غضبناک را بفهمد... منتهی چیزی که هرگز پیش‌بینی آن را نمی‌کرد، ناخویشتن داری عنان گسیخته و واکنش سریع و بچگانه شهاب بود. و او اصلاً گمان نمی‌کرد که به این زودی همچون دخترکی نازکدل قهر می‌کند، از آلاچیق بیرون برود و دیگر تا آخر شب در مجلس بزم عمومی پیدایش نشود. آری سخت آزارش داده بود. به گونه‌ای که بعداً از رفتار ظالمانه خود پیشیمان شد. دریافت، مقدار دارویی راکه برای تنبیه و مداوای موقت پسرک تجویز کرده بود، بیش از مقدار لازم، به کار گرفته بود. و وی را همچون مصرف بیش از اندازه سمی مهلک به هلاکت رسانده بود. بیچاره شکار به جای بیهوشی و ضعف، یکسره نابود شده بود. اما چه باک. مرگ یکبار و شیون یکبار. دیگر شاید تا ابد از دست او رهایی می‌یافت. اما پس از رفتن شهاب، دریغا و دردا که آلاچیق، کمترین حرارت و شعله نوری برای وی نداشت.

با رفتن آن نظاره‌گر و موضوعی که همه این بساط شکنجه و عذاب برای او برپاشده بود، دیگر آن موسیقی پرشور و آنهمه نغمه و سرور، رنگ و شادی و نور، از جلوه افتاد و کمترین جذبه‌ای برای وی نداشت. آری آن بی‌تفاوتی و بی‌توجهی محض که در حق شهاب روا داشته بود، آن ظاهر تغافل‌آمیز که در باطن، همه توجه او را می‌طلبید با رفتن او، همچون تندیس بلورین غروری جریحه‌دار گشته، غرور زنی که دیگر مورد توجه نیست از اوج جایگاه خود فرو افتاده و خرد و شکسته شده بود. نه... از این که شهاب نیز مغرورانه رفته بود بر او نمی‌بخشود. اما لحظه‌ای بعد بی‌آنکه خود را از تنگ و تا بیاندازد به تلافی آن رخداد نامنتظر در دل چنین می‌اندیشید:

چه خوب دماغ پسر را بر خاک مالیده بود. و تلافی آن همه را که درگذشته تحمل کرده بود به درآورده بود. اما نه. کمی بعد در می‌یافت که اینهمه نیز دروغ است... با رفتن او دچار چه غمی شده بود و شگفت اینکه حالت غم و اندوهش نه به خاطر از کف دادن موضوع شکنجه و صحنه شکنجه قربانی‌ای بود که به خواست خود او برابر چشمان دیگران، طعمه درندگان می‌شد. بلکه دردآورتر اینکه - به خاطر، نفس فقدان و غم ندیدن قربانی‌ای بود که به دیدنش نیاز داشت و تشنه حضورش بود. آری اینک که او رفته بود، همه چیز سخت ملالت‌بار و کسالت‌آور و احمقانه می‌نمود... لحظه‌ای با خود اندیشید؟ به راستی چرا چنین احساسی را در مورد آن پسرک بیگانه داشت. نکند که... نه، حتی اندیشه‌اش نیز وحشت‌بار بود... اما با اینهمه و اگر چنان نبود، چرا آن پسر باید کانون شادمانی و نور و منبع توجه و سرور او می‌بود. نه... هرگز نباید چنین می‌شد. زیرا درین صورت کارش به فاجعه کشیده شده بود... آه. اگر چنین بود. پس وای بر احوال او. و اتفاقاً برای زدودن اثرات چنین تصوری، آن شب، تا آخرین لحظه بزم را به عمد و از سر لج و با دلزدگی تمام با دکتر گرم گرفت... اما دکتر هیچ مزه‌ای نداشت. و در خون او، به جای جوشش شراب، همچون کاه دم کشیده روان می‌شد... اتفاقاً یک لحظه به نظرش هم رسید که بوی کاه و دنبه ترشیده گوسفند را از او می‌شنود. در حالیکه کانون این بوی محتمل از زندگی برادر و رمه‌های او بر می‌آمد. شگفتا زن چه موجود غریب، پیچیده و ستمگریست. و چه ذهنیت سرشار و خلاقه‌ای دارد. یک جادوی تمام نشدنی است. هر چه را که سرانگشتان سحار عاطفه‌اش اراده کند، آن چیز را بدون کمترین دخالت

عقل در یک لحظه برابر نظر خویش خلق‌الساعه می‌آفریند. به ناگهان همه آن جلال و جلوه آن پنجه‌های جادویی رامشگر و نغمه‌های دلربای شگفت‌انگیز درین تصویر دل‌آشوب یک رمه نامتناهی از گوسفندان بی‌پشم و پوشیده از دنبه‌های ترشیده پیش چشمش به حرکت درآمد... در حالیکه منبع همه این صحنه رقت‌بار و شبان این رمه نفرت‌انگیز بلا زدهٔ جربی، دکتر بیچاره بود.

اما آن تمهید اثر خود را کرده بود. چه دکتر بیچاره یعنی قربانی نادانسته و واقعی، از آنچه که در ژرفاهای درون آن موجود ستمگر و غریب می‌گذشت چه می‌دانست. وی مثل همه مردان - تمامی مردان عالم - سوای آن مردی که زن به او عشق دارد، قربانی همان زن بود و بیچاره هیچ نمی‌دانست... آن شب همچون گل کوکب می‌درخشید و خوش و خرم بود. آبشاری مرواریدگون را از پنجه‌های هنر بارش روان می‌کرد و همه را به خاطر دل «او» می‌زد... و برای عرضه کمال سرسپردگی، محبت و خوش خدمتی خود - قول داد که حتماً به او، نواختن ساز را خواهد آموخت... زن زیبا می‌گفت:

- در ده سال؟... اوه چه کسی حوصله‌اش را خواهد داشت.

- نه. در مورد شما کمی موضوع فرق می‌کند. با توجه به تیزهوشی خارق‌العاده‌تان شاید بتوان، آن مدت را تقلیل داد و مثلاً به نیم آن مقدار رساند.

- پنجسال؟ نه هرگز...

- بسیار خوب... شاید بتوان با دو سه سال سر و ته قضیه را هم آورد.

- نه دکتر. اصلاً حوصله برنامه‌های بلند مدت را ندارم. و خندید.

- یکسال خوب است؟

- خدای من... چه حرفها. من دوره گلدوزی را یکماهه تمام کردم.

- شش ماه چطور است؟

- چنگی به دل نمی‌زند.

- بسیار خوب، متدی وجود دارد که با آن می‌توان استعدادهای پیشرفته‌ای در سطح شما را تقریباً ششماهه به جاهایی رساند. این متدیست که یک پروفسور فرانسوی ابداعش کرده است و در بعضی از موارد «افاقه» هم کرده است. چنان هول عشق شده بود که گویی از کار آیی دارویی برای پیشگیری اسهال بزغاله‌ها سخن می‌گفت! امّا هنرجوی نازنین بر موضع خود، به ناز پای می‌فشرد:

– متد بی‌آزارتر و در نتیجه کمتر وقت‌گیر دیگری را سراغ ندارید.

– آه. حال که شما می‌خواهید خود من روشی دارم که شاید بتوان سه ماهه کاری کرد که مقداری پیش درآمد، آواز، رنگ، گوشه و چهار مضراب را در دستگاههای مختلف بزنیم... بله، در مورد شما فرق می‌کند.

و بدینسان مردی که در آغاز جلسه، از درختی سخن گفته بود که طبیعتاً میوه‌هایش را باید طی حداقل زمان ده بیست ساله‌ای نثار می‌کرد هم اکنون، در تأثیر شعبده و چشم بندی عشق این زن، و نفوذ در دل و جان او – احمقانه می‌خواست کاری کند که همان درخت دو سه ماهه میوه‌هایش را بدهد. این تمهیدی بی‌فایده بود و زن باید می‌فهمید که دکتر، در دراز مدت موی دماغش خواهد شد. اما چه باک. برای زن در لحظه مناسب و پس از آنکه از پل او گذشت و به مقاصدش رسید، چیدن نوک دکتر و پشت‌گوش انداختن پل بامزه و خنده‌آوری که برای همه عمر از آن گذشته بود، آسانتر از خوردن این گیلاسی بود که در همین لحظه گوشتش را می‌خورد و هسته‌اش را بدور می‌ریخت. با اینهمه آن شب آیدا احساس می‌کرد که همه شور و نشاط شب جشن و سرورش را آن آهنگهای احمقانه بی‌معنا، فقط و فقط به جهت فقدان محبوبش، از معنا زایل کرده و شادمانی‌اش را از بین برده است!!! و در نتیجه بس احمقانه و بی‌هیچ دلیل، زن عجیب و دلداده کینه دکتر را هم به دل گرفت. با اینهمه هر چه‌که بود و بر او گذشته بود، در اعماق دل دریایی‌اش بود و به هیچ وجه جز کف و موجی ظاهری نباید بر سطوح بالای رفتارش منعکس می‌گشت. اینک با شهاب، این پسرک از خود راضی و یکدنده درگیر نوعی جنگ شخصیت و ستیز اراده شده بود. و نباید به هیچوجه، علیرغم، تمامی احساسات نهفته و تمایلات باطنی خود، چیزی را بروز می‌داد.

آن روز پسرک با سروروی شکفته، تا پاسی از شب را از دور، همانجاها پرسه زد و چادر او را زیر نظر داشت. هرگز گمان نمی‌کرد که زن آن چنانکه که تهدید کرده بود، چادرش را ترک گوید. به دو دلیل چنین چیزی را گمان نمی‌کرد. یکی آنکه شهاب ته دل خود گمان می‌برد، وی – کمی بیشتر از آنچه که میتوان پنداشت دوستش دارد. و علیرغم ظاهر بس جدی و ترشرویش، همچون توپ فاقد گلوله، از خطر و کارآیی چندانی برخوردار نیست. دیگر آنکه گمان نمی‌کرد آیدا بترسد و با آن ظاهر بس مغرور و ستوه‌ناپذیر از برابرش به این صراحت و وضوح عقب‌نشینی کند

و در آلاچیق دیگری، همچون شکست خورده‌ای پنهان شود و در سنگر غیر پناه بجوید. چنین عملی با ظاهر و رفتار آیدا هرگز نمی‌خورد. اما وقتی آخر شب، دید که چراغ مطالعه و یکی دو کتابی را برداشت و از چادرش بیرون آمد و به جانب آلاچیق آنا رفت، دریافت زن یکدنده به تهدید خود وفادارانه جامه عمل پوشانده و هرگز سر آشتی و کمترین تفاهمی را ندارد. چیزیکه موجب یاس کامل وی شد، آن بود که لحظه‌ای بعد، دید ایاز به چادر آیدا رفت و سپس با تخت سفری او در یک دست و رختخواب پیچیده او، در دستی دیگر، به جانب چادر آنا رفت. اینک می‌شد به قطع دریافت که وی تصمیمی جدی و شاید دراز مدت برای خود اتخاذ کرده است.

پریشیده و مأیوس همان اطراف، پرسه زنان گردش کرد و یکی دو ساعتی قدم زد. ساعتی از نیمه شب گذشت که، آخرین چراغ آلاچیق‌شان خاموش شد و بخواب رفتند.

و او وامانده و دلزده، غمگین از کار احمقانه‌ای که کرده بود؛ رفتار عنان گسیخته و ابلهانه‌ای که تمامی پل‌های پشت سرش را شکسته بود– در حالیکه قلباً بر خود و عدم دوراندیشی خود نفرین می‌کرد، به چادر خود رفت و بی‌آنکه کفش و لباسش را دربیاورد همچون جسدی بر تخت خود دراز کشید...

نمی‌توانست به خواب رود. قصد داشت بیرون برود و باز در صحرا پرسه بزند و بیاندیشد... اینک از جهان، از زمین و آسمان و بخصوص بیش از همه از خود نفرت داشت. اما شگفت اینکه دقایقی دیگر، غرقه اندوه و هراس خود، بی‌آنکه کمترین قصد خواب و یا خستگی خواب را داشته باشد به خوابی عمیق فرو رفت.

همان شب، محاوره‌ای که آیدا با آنا داشت شگفت‌انگیز بود و شاید بتوان گفت بیشترین تأثیر را در نوع تصمیم‌گیری خشمگنانه و بی‌محابای آیدا رقم زد.

دختر جوان وقتی عمه نازنین و مهروی خود را کنار خود دید، آیدای مهربان و نازنینش را که بناگاه او را مورد توجه و مهر خود قرار می‌داد، از شادی و نشاط به پرواز آمد. فریاد زد:

– آیدا جان، پیشم می‌مانی.

– آره. مهمانت آمده‌ام.

– بگو چی شد که چنین تصمیمی گرفتی؟

– هیچ... دلم هوست را کرد.

– اوه. معجزه شد. معجزه
– ای بی‌انصاف شب و روز با همیم.
– چقدر التماست می‌کردم شبها پیشم بخوابی.
– حالا می‌بینی که آمده‌ام.

آنا دست در گردنش افکند و با مهر و شوری دیوانه‌وار بوسیدنش گرفت. وقتی ایاز تخت را آورد و آن دو آنها را کنار هم چیدند... پس از خواباندن آیدین، کنار هم، درحالیکه پاها را زیر لحاف جمع کرده بودند کنار هم نشستند و شادمانه به گفتگو در آمدند. از اینجا و آنجا، از همه چیز و هیچ چیز. تو سن بالدار سخنوری‌شان که اغلب در قلمروهای ممنوعه پرگویی از این و آن به پرواز در می‌آمد، همه جا پروازکنان می‌رفت. از هر مانعی می‌گذشت و یکدم نمی‌آسود... آنگاه به قرقگاه دوست داشتنی و شیرین‌تر از عسل غیبت صریح و بی‌پروا از مردان برآمدند. و شروع به تیرافکندن در تاریکی به سوی تمامی نشانه‌هایی که پیش رویشان بود کردند. اینک مردان؛ آن دشمنان نابخشودنی عزیز، آماج تیرهایشان بودند. از اینجا و آنجا حرف می‌زدند. ازین مرد و آن مرد. از مردی که حتی دو سال پیش به مناسبتی دیده بودندش... و سپس وقتی که دست و چانه‌هایشان کاملاً گرم شد و قلق‌گیریهای مقدماتی را پشت سرگذاشتند، هدف‌های مشخص‌تر و نزدیکتری را نشانه رفتند و سخن به دکتر و مهندس حسن‌زاده و فلان و بهمان و سرانجام هدف اصلی یعنی «شهاب» رسید. درین لحظه، دخترک، گرم هیجان احساسات خود، دست درگردن نازنین آیدای مهربانش افکند و گفت

– آیدا جانم. رازی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم.
– عزیز من بگو.
– بمن نمی‌خندی؟
– تاکنون چنین کاری راکرده‌ام؟
– به عشق مربوط می‌شود.
– نمی‌خندم که سهل است بلکه می‌بوسمت.
– بگو که تو چه حسی از عشق داری.
– من؟
– بله. تو...

– ای بدجنس. اول شروع کردی که راز خودت را بگویی و حالا ناگهان نقش عوض کردی و راز مرا می‌خواهی ؟
– بگو. جان من بگو.
– آخر، دخترک بی‌عقل چی بگم. حس عشق که گفتنی نیست...
– پس چیست؟
– چه می‌دانم. منهم مثل تو... از کجا بدانم.
– ای بدجنس... تو خودت دوستش نداری؟
– ناگهان آیدا لرزید و سکوت کرد.
– چه کسی را؟
– خودت را به آن راه نزن.
– نه، دوست دارم تو بگویی.
– دکتر را... این را من دقیقاً بعد از یک تجربه عمیق فهمیدم.

زن زیباروی آرام گرفت و قلبش طپش طبیعی خود را باز یافت. آهسته پاسخ داد.

– تجربه عمیق؟ کدام تجربه.
– این که آن یکی چقدر آزارت داده بود.
– کدام یکی؟
– شهاب... از اول باید می‌فهمیدم که تو نمی‌توانی چنان موجودی را دوست بداری. یک بچه است.

و اینک دوباره قلبش به تپش افتاد... کوشید بر هیجان و اضطراب نهانی خود فائق آید. از این رو در حالیکه می‌کوشید تبسمی ساختگی کند گفت:

– بله... یک بچه – چه خوب همه چیز را می‌فهمی.
– اما کمی هم قابل ترحم و... و... سکوت کرد.
– آیدا پرسید:
– بگو. چه رفتاری دارد؟
– چطور بگویم... موجود عجیبی است... رفتار و حالت عجیبی دارد. و ناگهان دختر زیبا گونه‌های گر گرفته خود را در دستها گرفت.
– بگو. چه رفتاری دارد؟

– چطور بگویم. نباید اینهمه اذیتش کنی. و بهیچش بگیری. بنظر من که خیلی شایسته است.

– خوب بعد...؟

– نمیدانم. نمیدانم.

– بگو. حرفت را بزن.

– من – من دوستش دارم.

– شهاب را دوست داری؟

– دوستش دارم... اول فکر می‌کردم شما دو تا همدیگر را دوست دارید... و بعد، پس از قضیهه دکتر، اطمینان پیدا کردم...

– چه خوب... و حالا راحت شدی.

– آره. خیلی. دلم می‌خواهد باهاش اینقدر تند نباشی.

– اما عزیز من. من دکتر را چندان دوست ندارم.

– آیدا جانم. دست بردار. اول، هرکس، معشوقش را چندان دوست ندارد... و سکوت کرد.

آیدا حیرت زده نگاهش کرد. شگفتا، دخترک چه آسان و از پیش خود جامه آن عشق خود ساخته و خود خواسته را برای آیدا می‌برید و می‌دوخت... گویی از اینکه مبادا آیدا جز دکتر کسی دیگر را دوست داشته باشد وحشت داشت. ازین رو بی‌آنکه دخترک را از آنچه در دلش می‌گذشت بیمناک سازد و بدینگونه اژدهای خفته، یعنی رقیب را بیدار سازد گفت:

– بله. احتمال دارد. احتمال دارد.

– از خبری که بهت دادم. ناراحت نشدی؟

– ناراحت؟ چرا ناراحت شوم.

– چقدر خوشحالم که این را می‌شنوم. آنا دوباره دستهایش راگرفت و آنها را غرقه بوسه کرد.

– آه آیدا جانم چه خوشبختم. چقدر شادم...

– خوشحالم که این را می‌شنوم. من هم همینطور. حالا بیا بخوابیم.

– نه. خوابم نمی‌رود. به خصوص چنین شبی که همه حسم را به تو گفتم.

– بسیار خوب، شب‌ها را بخوابیم، تا روزها را مایه رؤیاها و

خیالپردازی‌هایمان کنیم. شب به خیر.

و این چنین هر دو خوابیدند.

اما زن زیبا، با چشمان باز بر تیرکهای آلاچیق و نمد تیره رنگ آن خیره شده بود. و غرقه دنیای روشنایی‌ها و تاریکی‌های افکار خود، به خصوص این مکالمه بود. ناگهان گویی آذرخش زیر سقف این چادر ترکیده و همه چیز را روشن کرده بود. پس دخترک قشنگ شهاب را دوست می‌داشت... و پنداشته بود که او دکتر را دوست دارد. بچه احمق. چه پندار ساده‌لوحانه‌ای. همه چیز را با ذهنیّت محدود و بسته خود بررسی کرده و نظر داده بود.

یکبار به یاد آورد که ضمن گفتگویی با شهاب، شهاب به او گفته بود:

– چقدر همه دوستتان دارند.

و او پاسخ گفته بود.

– منظورتان از همه چیست؟

– بطور نمونه، آنا. نگاهش کنید، برق عشق را در چشمانش می‌توان خواند. عاشق سراپای شماست. شما برای او الگوی اولین و آخرین هستید. گویی در دنیا کسی را به اندازه شما دوست ندارد.

و او پرهیز کرده بود به شهاب بگوید:

– ای دانای نادان، این تویی که او دوست دارد. اما چنین چیزی را به او نگفته بود. قدر مسلم اگر چنین چیزی را می‌گفت شهاب نه تنها باور نمی‌کرد بلکه، آن را نوعی تمهید دروغین تلقی می‌کرد.

آری زن دلفریب درست می‌اندیشید: زیرا در چنان موقعیتی شهاب فقط و فقط به عشق آیدا می‌اندیشید. و مهر هیچکس را به خود، نه باور می‌کرد و نه می‌پذیرفت. آنا دوستش داشت. اما شهاب این را نمی‌فهمید. دخترک در برابر آن دو، تمام مهر خود را به آیدا منتقل می‌کرد. چرا چنین می‌کرد. زیرا چهره شهاب در آئینه چهره آیدا می‌تابید و آیدا در نهایت تصویر شهاب را باز می‌نمود. در چنان شرایطی دخترک نوجوان شهامت و استقلال آنراکه مستقیم و رو در رو بر چهره شهاب بنگرد نداشت. و از بس شهاب در آیدا غرق بود وی بیهوده و بی‌نتیجه برای نگریستن شهاب، آیدا را نگاه می‌کرد.

این اعتراف زن دلداده را دچار آشوب و اضطراب عمیق درونی کرد. آه،

محبوب او را، دیگری دوست داشت. و هیچ تضمینی وجود نداشت که از دستش نمی‌ربود. نه به هیچ وجه به هیچکس اجازه چنین چیزی را نمی‌داد. اینک بناگهان همه آن سد و بند منطق بازدارنده و تمهیدات گونه‌گون، در برابر سیلاب خواهش و طغیان تمنا، آرزو، امید، نیاز و بیم که همه از رخنه حسد عاشقانه بیرون می‌زد، فرو شکست و در یکدم، با موجی قهار و قوی روبیده شد و به نابودی پیوست. آری و همین شاخصه‌ای ممتاز و معیاری قابل توجه بود. زیرا زنی که مردی را نمی‌تواند از آن دیگری ببیند، حتی اگر با تمامی نیروی خود عشقش را کتمان و نفی کند، بیشترین عشقش را بدو تخصیص داده است. آری زن نازک بدن از هیچکس درین جهان باندازه زن نمی‌ترسد. زیرا می‌داند آهن را فقط آهن می‌تواند کوفت. و پتک را با آنهمه ضربهٔ قدرت که دارد فقط سندان حریف تواند بود.

دیگر نتوانست بخوابد... اندیشید و اندیشید. ساعتی بعد آنا خفته بود. برخاست و بر بستر نشست و سرش را در دستها گرفت. نه. نمی‌توانست بخوابد. اینک قلبش مالامال از مهر و گرمای حسی عمیق بود. باید قدم می‌زد و فکر می‌کرد. خداوندا کولاک این حس بیرحم و طاغی او را به کجا می‌برد. اینک بیرون چادرها و در دو قدمی چادر شهاب بود. همچون خوابگردی خود را به آن سامان رسانده بود. سگ کنار چادر او خوابیده بود و بدیدن او دوان نزدش آمد و گرداگردش از شادی دویدن گرفت. اینک زن دلداده و شیفته، بی‌آنکه بداند چه می‌کند، بیقرار و سرمست جنون و آتش سوزانی که در خود داشت، چونان تشنه‌ای که خود را از فرط نیاز و شوریده حالی به آب می‌اندازد، در چادر راکنار زد و به داخل سرک کشید. آری همین جا بود. داخل چادر تیره بود و چیزی جز تخت بر سوک آن نمی‌نمود. ظاهراً کسی بر آن تخت خفته بود. شهاب دیده نمی‌شد. سراسیمه و آشفته وارد چادر شد و پرده را فرو انداخت و سپس بی‌آنکه بداند چرا چنین می‌کند آهسته نالید: شهاب. شهاب.

و ناگهان این یک سراسیمه از خواب پرید.

- کیست. کیست.

- منم. آیدا!

در آغاز، این یک نفهمید که کیست و چه می‌گوید. اما بی‌محابا و هراسیده و بی‌آنکه بفهمد چه رخ داده دوباره گفت:

- چه شده؟

و به گونه‌ای محو و عاری از هر منطقی اندیشید مبادا، اتفاق و یا حادثه نامحتملی رخ داده است.

- هیچ نشده. نترس منم.

به طرف تختش رفت. و نزدیکتر شد. و اینک شهاب او را به وضوح دید و شناخت.

- تویی آیدا.

- بله. می‌بینی که پیشت آمدم.

- و ناگهان در کامل کردن دیوانگی و شیفتگی روح خود، سر او را در سینه خود فشرد و با لحنی بس پرشور، بیم زده و اندوهگین نالید.

- شهابم. نور چشمم. امید من.

و دیوانه‌وار در برش گرفت و دستها و صورتش را غرق بوسه کرد. اینک پسر همه چیز را می‌فهمید.

آن شور سودایی، دیوانه‌وار و عاشقانه را که خود دچارش بود می‌فهمید. برخاست و نگاهش کرد. در یک لحظه فقط همین اندیشه از خاطرش خطور کرد: تمامی عالم نمی‌توانند شادی این لحظه مرا وصف کنند. آه. کاش چهره آیدا را می‌دید. اما در تاریکی عمیق چندان چهره وی معلوم نبود. قدر مسلم زن بینوا می‌لرزید... بازویش راگرفت و سپس او را با همه عشق و نیازی که همین امشب بر لبه پرتگاه یأس فرویش کشیده بود، همچون یافتن گنجی که گمش کرده بود و ناگهان در ناامیدترین لحظات هستی خویش بازش یافته بود، چونان کسی که خواب می‌بیند عزیزترین دستاورد حیات خود را از کف داده و ناگاه از کابوس بر می‌جهد و آن را بر بالین خود می‌بیند، در برگرفت، در آغوش کشید، بر قلب خود فشرد و بوسیدن گرفت.

- عزیز من. آیدا جانم.

- دوستت دارم. می‌بینی چقدر احمق شدم.

- همه هستی من تویی.

- تو بردی. همه آن چه که گفتی درست بود.

پسر می‌دانست منظورش چیست اما برای نشخوار شادمانی بیشتر خود به سخن گفتنش وا می‌داشت.

– چی درست بود.

– همه آنچه که می‌گفتی. که اینهمه دوستت داشتم.

شهاب در برش گرفته بود و اینک گونه‌ای راکه از اشک خیس بود غرق بوسه می‌کرد.

– گریه می‌کنی. برای چه.

– ببین چه احمقم.

– بیا. بیا اینجا پیش من بنشین. و کنار خود بر تخت فرویش کشید. دست در کمرش انداخت، به سوی خود کشیدش و دوباره آن لبهای تشنه را نوشید. اما دمی بعد، دریافت باید زن گرامی و محبوبش را به چادرش برساند. ماندنش در چنین محیط و احوالی در چادر او به صلاح هیچکدامشان نبود. به خصوص اینک تنها چیزی که برایش کمال اهمیت را داشت موقعیت و حرمت قداست‌آمیز زن دلبندش بود. و همین مطلب را با او در میان گذاشت. اینک که زن در پنجه قدرت و چنبره تملک او بود، به خردمندی تمام می‌اندیشید و مسائلشان را، با روشن‌نگری‌ای ژرفتر از زن می‌دید و می‌فهمید. راست گفته بود که از زن بزرگتر و عاقلتر بود...

بیرون آمدند و او را تا دم چادرش هدایت کرد و خود فیروزمندانه برگشت. قرار گذاشتند فردا با هم درباره همه چیز صحبت کنند. اینک همه جهان به کام دلش بود. اما فقط یک مسئله تمامی ذهنیتش را به خود معطوف داشته بود. مست غوغای درون خود بود. آیا باورکردنی بود؟ به خود گفت اینک من لحظه‌های ناب و نادر و بزرگ زندگی‌ام را می‌فهمم. زیرا آن را تجربه کرده‌ام. با ورود نامنتظر آیدا دریافتم که لحظه تحقق عشق و لحظه پیروزی پس از نومیدی چگونه است... هیچکس جز آنکه چنین لحظه هستی را از سر بگذراند نمی‌تواند عظمت هستی‌اش را بفهمد و وصف آن را درک کند... و از آن سو آیدا نیز به گونه‌ای دیگر در همین خصوص می‌اندیشید. قدر مسلم همه خبر را می‌فهمیدند و پیش از همه اصلان‌بیگ درمی‌یافت.شاید به او می‌خندید و ته دلش ریشخندش می‌کرد. و حق هم داشت. بیش از آن با چه قاطعیتی از اراده جاودانه خود مبنی بر عدم ازدواج سراسر عمرش داد سخن داده و ساده‌لوحانه گفته بود محال بودن چنان چیزی چونان محال بودن حرکت و جابه جایی کوه ساوالان است. اینک ساوالان جابه جا شده بود. و بهرحال یک روز که برادر از آلاچیقش بیرون می‌آمد آن را برجای خود استوار نمی‌یافت. کوه

بلند، پر غرور و قله برابرها سوده، کوه بزرگ و دامن‌گستر رفته بود و از صحنه هستی محو شده بود. شگفتا مگر چنین چیزی ممکن بود... آری، شعبده و جادوی عشق چنین کرده بود. زن دلربا بر احوال خود می‌خندید. اما مسئله آنا هم درین میان مطرح بود. خبرشان را چگونه به دختر برساند. قدر مسلم شهاب کمترین اندیشه و دغدغه او را نداشت. زیرا به هیچ وجه دوستش نداشت. اما دختر با آن عشق یک طرفه‌ای که به شهاب داشت بی‌شک دچار غم و عذاب نگفتنی می‌شد. اما آیدا به هیچوجه در غم این مسائل نبود. شادی بی‌وقفه او طبیعتاً به هیچ چیز جز سعادت جاودانه خود نمی‌اندیشید. و بی‌شک دخترک جوان به مرور به آنچه که حقیقت داشت عادت می‌کرد. اما آن دو هم او و هم شهاب تصمیم داشتند تا مدتی عشقشان را از دیگران پنهان بدارند. این به نفع، آنا، خودشان و آیدین بود. زن دلربا می‌خواست به تدریج ذهن پسرکش را به آنچه پیش رو داشت آماده کند.

و وقتی که شهاب به گفته آیدا از عشق احتمالی آنا به خود آگاهی مختصری یافت، عشق زودگذر و کودکانه‌ای که بزعم او طبیعی چنین سنین و اوضاع و احوال خام جوانی است! تصمیمشان را مبنی بر پنهان داشتن عشقشان پسندید و مصممانه بر آن شدند تا مدتی از اظهار هرگونه تفاهم و قرار رسمی میانشان خودداری کنند.

از آن پس زندگیشان یکسره به کام بود. زمین و آسمان، تمامی پرتو های تابناک فرداهای روشنای خود را نثار گامهای ایشان می‌دانست. خورشید عشق بر تارک زندگیشان همچون اشعه زرین مهر بر قله این سبلان فخیم می‌درخشید و تمامی آن گستره‌های دیگر را از برکت نور خود، حیات و هستی می‌بخشید... تنها بودند و با هم بودند. در جمع دور از هم بودند و با هم بودند. نگاهشان با اطمینان و فارغ‌البال، همچون پرنده‌ای دست آموز که بر آشیانه امن خود می‌نشیند و بر هر آسمانی که پرواز می‌کند به فرجام می‌داند جایگاه فرودین و کاشانه مهرش کجاست در نگاه یکدیگر فرو می‌نشست و لبخندی راز گونه بر چهره‌شان می‌نشست... می‌دانستند که در خاموشی محض یکدیگر به همدیگر چه‌ها می‌گویند و چه‌ها

نمی‌گویند. می‌دانستند که در تمامی لحظات چگونه با هم هستند و چگونه با هم نیستند. می‌دانستند در خلوت اندیشه و ذهن یکدیگر چگونه باز می‌آیند. تنها یک نگاهشان از دور و در سکوت محض، گویای ساعتها نجوای عاشقانه‌شان بود. بطور نمونه گهگاه که در جمع حضور داشتند و جانشان در جذبه بیقراری عشق در فرصت اظهار یک کلمه مهر می‌سوخت و آن فرصت گرامی بدست نمی‌آمد، از دور دست، شهاب بی‌آنکه حتی روی از مخاطب خود - هر که می‌خواست باشد - برگیرد، دستها را، پنجه‌های هر دو دست را در هم قفل می‌کرد و سپس نظری گذرا به آیدا می‌افکند. و آنکس که مخاطب این حرکت بود علامت را می‌فهمید و هدیه خود را دریافت می‌داشت و به پاسخ، لبخندی پر از سپاس و شادی بر چهره روشن، امیدوار و منتظرش می‌نشست. این علامت، مفسر و گویای همه عشقشان به یکدیگر بود. و این معنا را داشت که زندگی‌مان، وجودمان و همه روح و جسممان همچون قلاب گشتن انگشتهای این دو دست در یکدیگر قفل شده در هم آمیخته و یکی و یگانه گشته است. یعنی تا آخر عمر از تو جدا نمی‌شوم و در پیوند ابدی با تو این چنینم. و آنگاه از ته آلاچیق، آیدا نیز به پاسخگویی و اطمینان دادن هر چه بیشتر آنکه علامت را دریافته است دستهایش را همچون پسر در هم قفل می‌کرد... و همین حرکت خاموش، ساده و روشن آن روزشان را تا شب از شیرینی عشق و پیوند دلبستگی می‌آکند و گرانبار می‌کرد.آری گهگاه به جای کلمات، حرکاتی از این دست میانشان معبر و مفسر عشق بزرگ و خاموششان بود. و این جلوه‌های نامتعارف برای آنانکه عشق را در همه وجوهش تجربه کرده‌اند، چه شادی‌آور و اطمینان‌انگیز و لذت بار است... این حرکتی که میانشان پیام‌آور رازهای عشق بود، وجوه گوناگونی داشت و در موقعیت‌های مختلف تغییر می‌یافت. مثلاً، گهگاه بجای حلقه کردن همه انگشتها در هم، شهاب محتاطانه فقط دو انگشت سبابه‌اش را به مفهوم همان پیوند، درهم حلقه می‌کرد... و از آن سوی مسافتی دور که فی‌المثل آیدا نمی‌توانست به جهتی پاسخش را با همان حرکت بدهد، آهسته دست راستش را یکدم بر سینه خود، بر قلب خود می‌نهاد. این حرکت به معنای آن بود که پیامت را دریافت داشتم و با همه قلب و جانم،پذیرفتمش... تو از آن منی، در دل من جای داری و از این قبیل...

آری بدینسان برگ و بار فزاینده درخت زود رشد عشق آن چنان مایه‌های والا و معجزه‌های شگفت‌آوری دارد که یک حرکت، می‌توانست میانشان بار ساعتها

گفتگو، شکوفه نجواهای عاشقانه و میوه مکالمه‌های بدیع را در بر داشته باشد. و جان و روحشان را از عواطف و طراوت کلمات ناگفته و عباراتت بیان نگشته اما دیدنی و چشمنواز بیاکند و پر بار کند. اما بیرون از مجامع عمومی و رها و آزاد از حضور غیر، گهگاه با اشاره یک نگاه و حرکت آهسته سر یکدیگر را به گسترهٔ دشت و خلوت کوه دعوت می‌کردند و سپس ناشکیبایانه به میعادگاه خود می‌شتافتند. آنجا دست در دست هم ساعتها با هم گفتگوهای پایان ناپذیر داشتند و سپس برای بازگشت هر یک از راهی دیگر باز می‌گشتند. این حرکت چنان می‌نمود که یعنی هر یک از راهی دیگر رفته‌اند و سپس به گونه نامنتظر و کاملاً اتفاقی در «اوبا» با هم تلاقی کرده‌اند و سپس آنجا نیز برابر جمع ساعتی را با هم بودند.

چه خوش بودند... چه سعادتمند بودند. چه روزها و شبهای شیرینی داشتند. قدر مسلم بزودی آنا، حقیقت را در می‌یافت. زیرا از سوی شهاب کمترین بارقه و پرتو مهری بر او نمی‌تافت. زیرا وی بر اساس رؤیای سنین جوانی خویش و تو هم عشق، یکسویه و یک‌جانبه بر الاکلنگ عشق نشسته بود. بدینگونه دیر یا زود خسته می‌شد و بی‌همبازی و بی‌آنکه عملش را با عکس‌العملی مناسب و در خور پاسخی شایسته ببیند برمی‌خاست و خسته و دلزده پی کار خود می‌رفت. و چون می‌فهمید که شهاب دیگری را دوست دارد، کینه‌اش را بدل می‌گرفت... آری عشق کینه‌توز و بیرحم است. عشق دشمن بی‌تفاوتی و تحقیر است... و زنی که تا پای جان دوست دارد و می‌بیند دوستش ندارند عمیقاً آنراکه دوست دارد و او دیگری را دوست دارد به دشمنی می‌گیرد و دوست دارد جانش را بگیرد.

و عشق نیز همچون آسمان رخشان بهاری است. روزهایی هستند که پرتو درخشان خورشید، در بستر زمردگون آسمان می‌تابد. و کمترین زنگار ابری بر آن آئینه پاک نمی‌تراود. و نیز روزهایی فرار می‌رسند که آسمان، باز همچون فصل بهاری سراسر بسته و کدر از ابرهای غم افزای کبود می‌شوند. و به جای انوار طلایی روشن دیروز سراسر آسمان امروز از باران می‌گرید.

در پی آن روزگاران خرم عشق، آن دو نیز، روزگار آسمان ابری را در پی داشتند. و باید دل به جدایی موقت می‌دادند. جدایی‌ای که در بطن خود پیام‌آور نوعی شادمانی و بازگشت و وصال جاودانه‌تری را نوید می‌داد. درست همچون آسمان ابر آلود و گریان بهاری که پس از فرو ریختن بار اشکهای خود، زمین و زمان را از طراوت و پرتوهای مشعشع چهره خود، تابناک‌تر می‌کند.

شهاب باید، به تهران باز می‌گشت. چندین کار بود که باید برای انجامشان سفر کوچ را، رها می‌کرد و باز می‌گشت. این همه کارهایی بودند که نه تنها تکلیف و وظایفی شاق نبودند بلکه موجب فزونی و ارجمندی هر چه بیشتر شادی و عشقشان می‌شد. همین اواخر نامه‌ای بدستش رسیده بود. نامه‌ای گرامی از پدرش، در پاکتی بزرگ که ضمن اظهار مهر و دلتنگی و غیره، در جوف آن، نامه‌ای نیز از ناشر آخرین مجموعه داستانش ضمیمه شده بود.

این نامه دومین بسیار خوشایند و مسرت‌آمیز بود. در آن برگه ناشر رسماً به اطلاع نویسنده جوان می‌رساند که کتاب تالیفی‌اش، همانگونه که در قراردادشان مذکور افتاده، پس از حروف چینی و نمونه خوانی و تصحیح مجدد مطبعی که همه بنا بر عرف عادی بر عهده نویسندگان است، اما طبق توافق فی مابینشان بر عهده ناشر واگذار گشته بود، در کمال تعهد و دلسوزی به اتمام رسیده، فرمهای چاپی تماماً دو سه بار نمونه خوانی شده و کتاب پس از چاپ و صحافی مناسب و نیز حاوی طرح روی جلدی که با محتوای اصلی و مضمون کلی قصه متناسب آید، اینک در سه هزار نسخه چاپ و منتشر گشته است. این نامه رسمی شهاب را برای تسویه حساب، یعنی دریافت مبلغ حق‌التألیفش و نیز سهمیه کتابهای دریافتی‌اش، همچنانکه در قرار دادشان ذکر شده بوده، به مؤسسه انتشاراتی دعوت می‌کرد و در پایان از همکاری با او اظهار سپاس می‌نمود.

وقتی نامه را خواند از شادی پر درآورد. باور کردنی نبود. گویی در آسمانها به پرواز درآمده سر بر ابرها می‌سود.

چشمانش از اشک شوق گرانبار شد. آنگاه به شکر و شادی دست بر آسمان افشاند. و قلبش هزاران دعای سپاس و امتنان را سرودن گرفت.

پس چاپ شده بود. یکماه است چاپ شده. و آن چنانکه آرزویش را داشت، با بهترین صحافی و عالی‌ترین طرح روی جلد. آه خداوندا هزاران بار ترا سپاس... و

با شور و شعف توصیف‌ناگشتنی نامه را برگرفته به سوی آیدا رفت. اولین فکری که از خاطرش گذشت این بود به تهران برود، و با کتاب تألیفی خود باز گردد و نوشته‌اش را برای عزیزترین موجود هستی خود ارمغان آورد. آه چه خوش است که آدمی اولین نوبری طبع خود را، رهاوردی را که در آن ارزشی سراغ دارد به کسی تقدیم کند که دوستش دارد. و این چنین نامه را به دلدار مهربان خود سپرد. آیدا نامه را خواند و با چهره گلگونه و شادمان نگاهش کرد.

– چه خبر خوشی. هزار بار تبریک. و خوشا به حال تو.

– خوشا به حال ما.

– به یک لحاظ بله. ولی حقیقت اینست که هر آفریده‌ای فقط به آفریننده آن تعلق دارد.

– از این پس هر چه که من می‌نویسم، تو آن را نوشته‌ای. زیرا عشق تست که شعله و روشنایی و توش و توان به زندگیم بخشیده است...

زن مهربان دستش را به مهر گرفت و بوسید و به گوشه‌ای خلوتش کشاند و در حالیکه بر گونه‌اش همچون مادری پس از توفیق فرزند دلبند خود بوسه‌ای می‌داد گفت:

– بیا تولدت را جشن بگیریم.

– راست گفتی. این تولد من است. در واقع چنین حادثه‌ای از سالگرد تولد نیز مهم‌تر است. اما دوست داشتم در صورتی آن را جشن بگیرم که کتاب را برای تو می‌آوردم. میخواندی و می‌پسندیدی‌اش. آن وقت بود که مزدم را گرفته بودم و پسند تو سرور و شادی من می‌بود.

– قطعاً آنچه را که تو نوشته‌ای خوب خواهد بود.

– قطعاً تا آن را نخوانی و همچون یک منتقد بیطرف درباره‌اش نظر ندهی، حرفت را نخواهم پذیرفت.

– من؟ منتقد بیطرف تو باشم!

– حتماً.

– ای ساده دل. معلوم است هنوز، معنای عشق را نفهمیده‌ای. خودت بارها گفته‌ای دوست داشتن چیزی آدمی را کر و لال می‌کند.

– اما درباره نقد و تحلیل نوشته‌هایم نه. از تو می‌خواهم برای سراسر عمر

نوشتنم نقش یک منتقد سازنده را برایم داشته باشی. زن زیبا در حالیکه کف دستهایش را همچون هندوها بهم می‌چسباند تعظیم کنان و به شوخی افزود.

– بروی چشم. سرور من.

دوباره برقی از اندوه و شادی در چشمان زن دلربا تابیدن گرفت و گفت:

– آری تولد واقعی همین است. یکبار گفتی اساس تولد آدمی بر تولد خود ساخته و زایش از خود مبتنی است. و حالا می‌فهمم حرف آن روزت – امروز چقدر معنا پیدا کرده است.

– پس با من موافقی که آدمی، پس از تولد است که تازه خود را هر روزه حیات می‌بخشد و هر روزه رستخیز می‌دهد.

– یک زندگی اصیل و واقعی جز این چه معنایی می‌تواند داشته باشد. به همین دلیل است که به حال تو غبطه می‌خورم.

– غبطه؟ ای بی‌انصاف. چرا آخر؟

– چرا که نه؟ در مقام مقایسه با تو چه کرده‌ام؟ چه آموخته‌ام؟ چه هنری فرا گرفته‌ام؟ گفتی آن کتاب در سه هزار نسخه منتشر شده است.

– بله. با تیراژ سه هزار نسخه.

– چه خوب است که آدمی تکثیر پیدا کند. یکنفر سه هزار نفر بشود. و سپس بیشتر و بیشتر... در هر خانه باشد و در هرجا میان مردم، در دست‌هایشان و مورد توجه ادراک جستجوگر و فرهنگ و تعمقشان. ساعات تنهایی‌شان را با آدمی سرکنند. با او بگویند و بشنوند. بگریند و بخندند. دل بسپارند و تأثیر بپذیرند. زندگی اصیل، زنده ماندن شایسته و ادامه داشتن همیشگی همین است. این گونه تفسیر هستی و این سخنان را اغلب از شهاب شنیده بود و در واقع با لب و دهان خود، حرف جان و ایمان او را می‌زد. یکبار شهاب به او گفته بود. اگر هنرمند و نویسنده‌ای بتواند برای مردمش بنویسد، حرف مردمش را بزند، قصه ایمان، تلاش، نیاز، عشقها، و آرمان‌های آنان را بازگوید و این چنین صدایی را که مردم قرون متمادی گذشته از طریق هنرمندان، شاعران و اندیشمندان به او داده و در او به ودیعه نهاده‌اند، یکبار دیگر برایشان بازگوید، چنین نویسنده‌ای در کمال بیانی و القاء معانی خویش، برای مردمش جاودانه خواهد شد. در آن صورت چنان کسی در قلبهای مردم و با تمامی نسوج و تار و پود عواطف، دریافتها و احساسات آنان آمیخته،

یگانه و همسان شده است. در آن صورت است که نویسنده می‌میرد اما در توجه و اقبال هر روزه و عمومی مردمش هر روزه زندگی می‌کند و از نو زایش می‌یابد. حافظ صدای تفکر و پژواک عمیق بینش و اندیشه متعالیه یک ملت است. مولانا، سعدی، شریعتی، مطهری نیز همچنین‌اند. اینان صدای واحدهٔ عاطفه و عقل و ایمان و عشق و ادب و حکمت میلیونها انسان‌اند که معجزه‌آسا از یک گلو و از یک حنجره فرهنگ تاریخ بر می‌آیند و دوباره به مردم باز می‌گردند. آنگاه شهاب به او گفت که باید برای آوردن کتاب، به تهران بازگردد. آن پایین به جز تسویه حساب، و نیز کارهای جزیی معوقه یکی دو کار بسیار اساسی دیگری هم دارد که باید انجام دهد. زن زیبا گفت.

– یکی دو کار اساسی؟ آن هم بی‌من؟

– همه‌اش مربوط به تست.

– مثلاً؟

– یکی اینکه درباره تو باپدر و مادرم حرف بزنم... زن دلفریب چهره‌اش گل انداخت. دیگر اینکه دستت را بده به من. دست چپ را که می‌گویند به قلب نزدیکتر است. بله همین انگشت را بده و درحالیکه انگشت کنار میانی‌اش را با عشق می‌بوسید گفت: برای این انگشت هدیه‌ای باید بیاورم... و به چشمان روشن و پر صفایش که غرق آفتاب بود نگاه کرد. زن منظورش را فهمید. اما با اینهمه برای تثبیت شادمانی بیشتر خود گفت:

– چه هدیه‌ای؟

– یک حلقه.

– حلقه چی؟

– حلقه نامزدی‌مان.

و سپس بر آن انگشت نازنین دوباره بوسه داد.

– پس من چه؟ من هم باید برای تو بخرم.

– اول و طبق سنتی که ما داریم. من باید به حضور برادرت بیایم و آنجا حلقه‌ام را تقدیم کنم. سپس تو با من پایین بیایی و با هم حلقه‌ای بخریم.

زن گفت: واقعاً باید بروی؟ اینهمه راه؟ صدها کیلومتر دور از هم.

– آیا به لذتش نمی‌ارزد؟

– چقدر طول می‌کشد؟

- کمتر از یک ماه.
- چه زیاد. نه خیلی زیاد است.
- - سعی می‌کنم از ده بیست روز تجاوز نکند. این اولین و آخرین جدائیمان خواهد بود.

زن دلفریب تکرارکرد: اولین و آخرین جدایی... اما ناگاه گویی رنه اندیشه و پژواک ترسی همچون نیش خلنده خار قلبش را فرو گزید. ناگاه همه شادی خود را از دست داد:

- کی می‌خواهی بروی؟
- همین فردا. اگر اجازه بدهی.
- فردا؟ نه... باید فکر کنم.
- فکر کنی؟ برای چه؟
- نه... حتی اگر اجازه بدهم، ده بیست روز دیگر خواهد بود.
- ده بیست روز دیگر؟ آیدا جانم. آنجا ناشرم منتظر است. ما یک قرارداد رسمی نوشته‌ایم.
- اما من باید پر شوم.
- از چی پر شوی؟
- از تو. و وقتی در فکرم جدائیت را پذیرفتم می‌گذارم بروی.

شهاب هر چند خود می‌دانست که تأخیر و تسریع در تسویه و امضاء این‌گونه مسائل کمترین تأثیری در تعهد خود و اجرای قرادادشان ندارد، اما برای هر چه جلوه دادن اهمیت امور خویش و نیز تأثیر هر چه بیشتر بر محبوب و همچنین القای حس عشق و در نتیجه دریافت هر چه بیشتر آن بدش نمی‌آمد که زن دلفریب نازش را بکشد و به اصرار، ماندن بیشترش را نیازمند باشد.

در حالیکه از جانب زن دلداده مسئله کاملاً رنگی دیگر و عمیق‌تر داشت... براستی پس از خبر جدایی موقت، دلش از اندوه و غم فرو ریخت. اینک که به هستی خود می‌اندیشید در می‌یافت زندگیش بی‌او، هیچ معنا و هویتی ندارد. فردا می‌رفت و این مکان، تمامی این نزهتگاه دل‌انگیز، از هوا و حیات، نور و زیبایی تهی می‌شد. راستی چگونه اینهمه مدت را بدون او زندگی کرده بود. این جوان که تا همین چندی پیش هیچ از او چیزی نمی‌دانست و نمی‌شناخت. و اینک تا بطن جان و ژرفاهای

روح او را عمیقاً می‌شناخت و دوست می‌داشت. بدینگونه بود که باید خود را به جدایی‌اش عادت می‌داد. باید درین مدت، هر روزه می‌دیدش و به خود می‌گفت: تا می‌توانی توشه‌هایت را بردار. و سپس به دوری‌اش تسلیم شو...

آری دوستش می‌داشت. با همه دل و جانش دوستش می‌داشت و سرانجام، در پایان روز دهم شگفت‌زده از رفتار کودکانه‌ای که پیش گرفته بود به شهاب اجازه رفتن داد.این یک به شوخی به او گفته بود: پر شده‌ای؟

- بله. حالا می‌توانی بروی.

و سپس بر او اعتراض کرد که چرا تسلیم رفتار کودکانه او شده و به توقعات ابلهانه‌اش تن در داده و تسلیم گشته است.

□

روز جدایی‌شان بدینگونه بود. شب پیش باران باریده و سیلاب دیوانه‌وار از کوه و دره، دشت و دمن فرو می‌ریخت. آن شب، آیدا قصد داشت در صورت امکان به چادرش برود و دقائقی را با او به سر برد. ولی، برای پیشگیری از اوضاع نامساعد و خطرات احتمالی سیل که در چنین مواقعی الزامی است، مردان همگی در یک آلاچیق بزرگ خوابیدند و کاملاً کنار آلاچیق آنان، چادر زنان را بر پا کردند. بدین دلیل ساعت تنهایی دست نداد. سپیده دم باران بند آمده بود و پس از چاشت، شهاب باید می‌رفت...

شهاب آن چنانکه خود خواسته بود، مسافتی از راه را با اسب و به همراهی ایاز پایین می‌رفت و سپس ایاز اسب را باز می‌گرداند.در دامنه‌هایی پایین‌تر که معمولاً ماشین‌های اصلان‌بیگ قرار داشتند جیپی در انتظارش بود و او را یکسره تا مشکین‌شهر می‌برد. بدینقرار در فوصتی اندک که از صبح برای آیدا دست می‌داد در یک لحظه مناسب و دور از چشم همه، خودش را به او رساند. اما از بدشانسی هر دو ایاز کنارش بود و داشت اسبها را زین می‌کرد. در آخرین فرصت، فقط توانست یکی دو سؤال درباره امور عادی را بهانه کند و سپس باز به گونه بس عادی به دلدارش

بگوید مواظب خود باشد و بخصوص تا آخرین لحظه که به یک هوای مطلوب و قابل اعتماد نرسیده است پلوورش را در نیاورد. زیرا در طول روز ممکن است آفتاب بتابد و هوا دو هوا شود و ازین قبیل ... آنگاه آن دو سوار شدند. و به طرف آلاچیق بازگشتند. آیدا نیز پیاده در کنارش می‌آمد. مسافتی بیش از بیست سی قدم نبود. سپس در حضور جمع یکبار دیگر خداحافظی کردند. درین لحظه پیش از آنکه دو سوار بر اسب‌هایشان مهمیز بزنند، اصلان‌بیگ که در میانشان بود، در حالیکه می‌خندید و با شهاب به شوخی گفتگو می‌کرد. گفت:

- زود برگرد. اینجا دل بعضی‌ها بیشتر برایت تنگ می‌شود. و در حالیکه نمیرخش به سوی آیدا بود، چشمکی به پسر زد.

و آنگاه با شلاقش بر کفل اسب شهاب زد و دوباره خندید.

اسب از جاکنده شد.

آیدا می‌خواست دو سه گردنه را سواره همراهش برود. آری صبح پس از آنکه دید نمی‌تواند چندان با او باشد و گفتگویی کند، چنین تصمیمی راگرفت. بخصوص با تابیدن خورشید، پس از شبی بارانی هوا خوش و فرح‌انگیز بود. و سواری و گردش بسیار دلپذیر می‌نمود. اما به دلیل اینکه دیر جنبیده بود و نیز به جهت جو کلی و بخصوص از همه مهمتر پیشگیری توجه آنا و در نتیجه اندوه دختر جوان از چنین کاری سرباز زد. در نتیجه اندوهگنانه فقط ایستاد و رفتنشان را نگاه کرد. در آخرین لحظه، در کمرکش جاده‌ای که به نشیبی هموار منتهی می‌شد و به ناچار از نظر گمشان می‌کرد، شهاب بر روی رکاب اسب بلند شد و درحالیکه به سوی آنان می‌نگریست دستش را به سویشان تکان داد. و سپس، دستش را بوسید و بوسه‌ای برایشان فرستاد. آیا این حرکت را همه دیدند؟ به سختی چنین چیزی از نگاه آنکس که هدف چنین چیزی بود پنهان می‌ماند. اما آنهای دیگر هیچکدامشان جز آنا چنین چیزی را ندیدند و فقط به دست تکان دادن اکتفا کردند.

اینک تهران برای شهاب شهر فتح بود. شهر پیروزی و گشایش. همچون سرداری فاتح بدان وارد شده بود. چنین روز سعادت و قله توفیق را پس از حصول

عشق آیدا، به خواب هم نمی‌دید. چه کسی حد شادکامی و خوشبختی‌اش را می‌توانست بفهمد. اینک او یک نویسنده بود. نویسنده‌ای که نوشته چاپ شده‌اش در اغلب کتابفروشی‌های معتبر پایتخت و احتمالاً سایر شهرستانها در معرض فروش بود. خوش داشت برود و به سه چهار مغازه سری بزند و نوشته خود را در ویترین کتابفروشی‌ها ببیند. اما به جهت آنکه دیر وقت شب به شهر رسید به ناچار از چنان لذت و شادمانی‌ای بی‌نصیب ماند. اما وقتی به خانه رسید هنوز پدر و مادر دربرش نگرفته بودند که پدر کتابش را برابرش گذاشت. وی چندین نسخه از کتاب را خریده و به دوستان خود هدیه کرده بود. شهاب نام خود و عنوان کتاب را بر روی جلد و عطف آن می‌دید و به سرمستی آن را ورق می‌زد. پدر کتاب را از دستش گرفت و گفت برای بررسی و خواندن نوشته خود روزهای بعد را وقت کافی خواهد داشت. اینک باید از قصه سفر و ماجراهای خود مفصلاً برایشان بگوید...

و او نیز تشنه عشق و غرقه یاد محبوب به شادمانی و به کام دل چونان یادآوری خاطره‌ای گرامی که هر چه بیشتر می‌گفت کمتر سیراب می‌شد، همه قصه سفر خود، کوچ شگفت‌انگیز و بی‌همتای خود را در دامنه‌های مغان و ساوالان باز می‌گفت. و ضمن سخن اغلب ذکر نامی از میزبانان ارجمند و بویژه محبوب دلبند خود می‌کرد. فردای آن روز به سراغ ناشر خود مدیر انتشارات و کتابفروشی مهتاب رفت. وی مردی فرهنگ دوست و عمیدی نام بود که کار نشر و کتابفروشی را نه به جهت یک حرفه سودآور، بلکه به خاطر نفس ارزشی آن انتخاب کرده بود. به نوشته و چاپ و نشر علاقه داشت. و همچنانکه به شهاب گفته بود تعهدی قلبی بر ذمه خود داشت که ضمن امرار امعاش، کاری در راستای فرهنگ و ارتقاء اندیشه عموم انجام دهد. شهاب را دوست داشت و پس از اولین اثرش مهر او را به دل گرفته بود. در چهره آثار وی دورنمای رشدی ارجمند و چشمگیر را، از همان آغاز پیش‌بینی کرده بود. در جوانی خود وی یکی دو مجموعه شعر را، برای چاپ به ناشرینی ارائه کرده بود که پس از سپردنش نپسندیده بودند. و نه تنها آزارش داده و بد قولی کرده بودند بلکه فاجعه آن بود که یکی از آن نوشته را در دستگاه فاقد مسئولیت خود گم کرده بودند. و او نمی‌دانست آیا آن اثر به راستی گم شده و یا اینکه به سرقت رفته بود؟ با اینهمه او خود می‌دانست که آن اشعار واجد ارزش چندانی نیستند. اما همین ماجرا موجب شد که کینه مدیران انتشاراتی را به دل بگیرد. بعدها آن خشم طغیانگر

جای خود را به نوعی تلافی‌جویی خردمندانه و سازنده داد. تصمیم گرفت خود ناشری متعهد شود. و به جای سوء مدیریت و ستم عمومی به مؤلفین، نمونه‌ای از یک ناشر دلسوز و فرهنگمند را بر جامعه عرضه دارد. و چنین نیز شد... وی بالاترین در صد حق التألیف را برای نویسنده جوان خود در نظر گرفت و به جای بیست جلد کتاب، چهل جلد کتاب به وی داد. آنگاه چک حق التألیف اثر را به نویسنده آن تقدیم کرد و خواست مدارک تسویه حساب و دریافت حق التألیف را امضاء کند.

به شهاب اطمینان داد که در نهایت اشتیاق و حسن استقبال چاپ سایر نوشته‌هایش را که بی‌شک یکی پس از دیگری کاملتر از پیش خواهند بود بر عهده خواهد گرفت و از هم اینک می‌پرسید که آیا کار دیگری را برای تألیف آغاز نکرده است؟ آری در چهره شهاب، افزون بر ارزش ذاتی و غیر قابل انکار آن، چهره جوانی گمشده خود را باز می‌یافت و به حمایت آن بر آمده بود.

اینهمه مهر و دلسوزی بر دل و جان نویسنده جوان خوش می‌نشست. شهاب خود در می‌یافت که بخشی از این همه بزرگواری را باید به حساب تشویق و فرهنگدوستی ناشر بگذارد. اما افزون برین معنا، شادی مضاعفی نیز داشت. برای وی محرز بود که خود اثرش نیز واجد ارزش بسیار بوده است، چه در غیر این صورت همچنانکه عمیدی خود بارها به صراحت تمام گفته بود هرگز نوشته‌ای فاقد ارزش را چاپ نمی‌کرد...

اینک درباره اثر بعدی که در ذهن داشت و یادداشتهایی که درین خصوص برداشته بود، به ناشر توضیحی می‌داد. محاوراتشان به خوبی و خوشی بسیار به انجام می‌رسید که ناشر سخنی گفت که یکسره اثر آنهمه شیرینی و شادی را پاک به تلخی بدل کرد.

عمیدی به او چنین می‌گفت:

- برای فروش بیشتر کتاب و نیز برای معرفی هر چه بهتر اثر و مطرح کردن خودتان، بدهید برایتان نقدی بنویسند. در یکی دو تا از همین مجله‌ها و روزنامه‌های معتبر.

- بدهم نقدی برایم بنویسند؟

- بله.

- برای کتابم؟

- این طبیعی است.

- به چه کسی بدهم نقد بنویسد.

- به دوستانتان، این کاری است که همه نویسندگان می‌کنند. هر نویسنده‌ای حلقه‌ای از دوستان و منتقدین نویسنده دارد که پس از چاپ کتابش، آن را نقد می‌کنند و ازین رهگذر امکان فروش سریع آن را پیش می‌آورند. هر نقد تأییدآمیز، نوعی تضمین کامل فروش است.

- ولی من دوست نویسنده‌ای ندارم.

- خوب، پیدا کنید. خیلی زود. آنها برای شما می‌نویسند و شما نیز برای آنها خواهید نوشت.

- برای چه باید اینکار را بکنم؟ شاید اثر من فاقد ارزش باشد و شاید آن آثاری که من موظف خواهم بود نقدشان کنم نیز آثار بدی باشند. آیا این نوعی معامله‌گری و در نتیجه شیادی نیست. آیا طرح و پیشنهاد «هر نقد تأییدآمیز» نوعی زد و بند کاسبکارانه نیست؟

- متأسفانه چنین است. اما چاره‌ای نیست. دیربازیست که سنت رایج نوشته و نشر و معرفی کتاب در کشور ما بر همین شیوه استوار است. آری حقیقت این است که جامعه ادبی ما فاقد منتقدین متعهد و صالح است. اما به هر حال هر نویسنده‌ای می‌خواهد نوشته‌اش به فروش برسد و عرضه و مطرح گردد.

- حتی اگر فاقد کمترین ارزش باشد؟

- حتی اگر چنین باشد.

- درین صورت، آیا نوشتن چنان نقدی درباره اثری فاقد ارزش نوعی جنایت نیست؟

- حتی اگر چنین باشد، در مورد نوشته شما فرق می‌کند. من خود ایمان کامل دارم که اثر شما نوشته‌ای ارزشمند است و با استقبال عموم مواجه خواهد شد. اما... حتماً در صورتی که نقد و معرفی شود.

- همان نوع نقد دوستانه؟

- بله.

- من این را نمی‌پذیرم. از دو حال خارج نیست. اگر آن نوشته واجد ارزش

است، جای خود را بدون هیچ نوع فریب منتقدانه و تشبث حسابگرانه‌ای میان مردم باز خواهد کرد و اگر فاقد ارزش است بگذار که هرگز مطرح نشود.

– ولی آیا مردم نباید توسط یک نقد علمی تحلیل گرایانه به وجود ارزشمند اثر شما آگاهی یابند.

– یک نقد علمی تحلیل‌گرانه، فقط در صورتی میسر خواهد بود که منتقد آن، صرفنظر از شناخت من و داشتن هرگونه مناسباتی با من، خودْ به خود و بر اساس ارزش نوشته‌ام آن را پدید بیاورد.

– یعنی بدون تکیه بر دوستان و آشنایانی؟ – بدون تکیه بر جناحی خاص، همفکران و دوستان نزدیک می‌خواهید به عنوان یک نویسنده درین کشور ثبت شوید.

– نه تنها یک نویسنده، بلکه بهترین نویسنده این کشور... به یاد دارید روزی از جفای ناشرین شکوه داشتید؟ و سپس به جبران آنچه که با شما کردند عهد کردید خود ناشری ممتاز و منصف شوید. من نیز چون شما با خود میثاقی بسته‌ام. هم اکنون خواهم گفت که طرح آتی فعالیت قلمی‌ام چگونه خواهد بود. من خود به آنچه که شما شمه‌ای از آن را بیان کردید از دیرباز آشنایی داشته‌ام. بارها روابط حسابگر و کاسبکارانه میان نویسندگان و منتقدین آثار آنان را دیده‌ام و خود قربانی چنین دون‌صفتی و پست‌همتی بوده‌ام. در آغاز گرایشم به کتاب و نوشته، من نیز از طریق همین نقد و معرفی‌ها با بسیاری از آثار مکتوب درین مملکت آشنا شدم. آثاری که پس از خریدن و خواندن می‌دیدم به لعنت ابلیس نیز نمی‌ارزند... شگفتا پس آنهمه تمجید و تعریف چه معنایی داشت. آیا خللی در ارکان اندیشه، قضاوت و دریافت من رخ داده بود و یا این خلل از سوی ناقدان بود. بعدها که خود حس تشخیص نسبتاً مصاب و مصون از خطاهای کلی یافتم، دریافتم بسیاری از آن نقد و معرفی‌ها نه تنها یکسره فاقد کمترین اعتبار و ارزش تحلیل علمی است بلکه شیادی آشکار و فریب و دغلکاری مطلق بوده است.

بله، از آن روز، دریافتم که نقد ما چه آشفته بازار مکاره و چه دکان دروغ و حیله‌گری ایست. سپس با کمی شناخت، تعمق بیشتر و نزدیک‌تر با توده نویسندگان دریافتم میان اغلب آنان و منتقدینشان مناسباتی مبتنی بر داد و ستد و روابط دقیق مالی، عاطفی و منفعتی صرف حاکم است و عمیقاً بر چنین چیزی تأسف خوردم.

آری من سوگند خوردم و با خود عهد بستم که هرگز، در طول کار نویسندگی‌ام، حتی اگر دو جلد از نوشته‌هایم خوانده نشود، به چنین رذالت رایج و رجاله‌بازی‌های عادی ادبی تن ندهم و هرگز با هیچ نویسنده و منتقدی بدین انگیزه دوستی نکنم. بلکه تا می‌توانم از رفاقت با قلمداران کشور بر همین اساس پرهیز نمایم. زیرا من به نظر و اعتقاد صحیح و منطق مردم ایمان دارم. مردم را نمی‌توان فریفت. ممکن است یک دهه آنان را زیر بمباران مسموم دروغ، تبلیغ و توطئه از دریافت هر حقیقتی ناتوان و عاجز کرد اما همه حقیقت را همیشه نمی‌توان پنهان و کتمان نمود. مردم سرانجام با آثار ارجمند جامعه خود روبرو خواهند شد و سره را از نا سره، و زیبا را از زشت تشخیص خواهند داد. مگر حافظ و مولانا و همه مفاخر ارجمند و بزرگ ما به تبلیغ و تأیید و نقد دروغ و راست این و آن مورد تأیید ما قرار گرفته‌اند؟ هر خواننده خردمند خود یک منتقد صالح است که جز تحت تأثیر حس عمیق و ذوق دقیق خود، به هیچ وجه تحت تأثیر هیچ دروغ دیگری قرار نمی‌گیرد و نمی‌توان او را با شعبده و مکر فریفت. و چنین بود که من، سوگند خوردم جز بر نظر معتبر و تفکر ارجمند و اصولی فرهنگمندان زمانه خود بر نظر دلالگرانه و منفعت‌گرایانه منتقدان ناصالح تکیه نکنم. و بگذارم نوشته‌هایم خود به خود در میان مردم مطرح شوند و مورد استقبال و یا نفی عموم قرار بگیرند.

– حتی اگر مدت بسیاری بگذرد و مردم شیفته و مشتاق آثار خوب با آثار شما آشنا نشوند؟

– آری ولو به این قیمت. بگذار مردم خود آثار و نوشته‌های مرا به یکدیگر معرفی کنند. همین در ارجمندی نوشته‌های من کافی خواهد بود. بگذار آنان دریابند نویسنده‌ای نیز وجود داشت که آثارش را در ویترین پر زرق و برق نمایشگاهها و مجلات و روزنامه‌های دروغین، تبلیغ آن چنانی نکردند. عکس و تفصیلات آنچنانی و روشنفکر مابانه‌اش چاپ نشد و با اینهمه نوشته‌های او در عین انزوا و بی‌کسی، آهسته و به کندی در بستر آرام گمنامی و خاموشی به میان مردم رفت و بی‌کمترین حمایت رجاله‌های صاحب‌نام و بی‌حمایت نویسندگانی که یکشبه می‌توانند کله پوک نویسنده بی‌ارزشی را بر سریر ارجمندی، به تاج حلبی فضل و ادب متوج کنند طرح شد و قبول عام یافت.

عمیدی به شنیدن کلمات دردمندانه وی که حدیث دوران پر شور ایمان

جوانی خود وی نیز بود لبخندی اندوهزا زد و گفت:

– بسیار خوب. برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. شهرت و موفقیتی بس دیر رس... که... و سکوت کرد.

– که بعید نیست پس از چندین دهه بعد از مرگم به سراغم آید؟

– هیچ بعید نیست.

– بگذار چنین باشد. بگذار که آدمی پس از مرگ ارزش حقانی خود را باز یابد تا آنکه در زندگی خویش آن را به دروغ بر خود ببندد و با طراری و نیرنگ غصبش کند.

وقتی به خیابان آمد با سری مغرور و بر ابرهای آسمان سوده راه می‌رفت. چکی در جیب داشت که مبلغی معادل پنجاه هزار تومان در وجهش کارسازی شده بود. همه این پول حاصل تفکر او بود و این اولین رقم ارزشمندی بود که در همه عمر خود به خاطر کاری برآمده از تفکر و محصول اندیشه خود دریافت می‌داشت. آه، شراب مستی‌زای سعادت و شادمانی در رگهایش روان بود. و این پرتو توفیق و شکوه تابناک که در آسمان سعادتش می‌درخشید گویی فقط و فقط به خاطر خورشید چهره‌ای دلپذیر و دوست‌داشتنی بود... خداوندا تمام مدت در اندیشه آیدا بود. گویی اگر عشق او وجود نمی‌داشت، اینهمه شادی و پیروزمندی، همچون روزی بهاری اما توفانی و بارانی یکسره به زمستان تبدیل شده بود.

هم اکنون به بانک می‌رفت و همه آن پول را دریافت می‌کرد... چه خوب است که آدمی از درخت کمال خویش، میوه‌های شیرین سعادت و ثروت را یکایک می‌چید. اینک به باغبانی می‌مانست که درخت وجودی‌اش از میوه‌های رنگین و پر مایه حیات و هنر بر و بار فراوان یافته بود. چه خوش است آدمی مزد اولین ثمره کار خویش را، بدینگونه دریافت می‌کرد. چه خوش است که زندگی آدمی از راه تأمین هنر و فرهنگ و حصول دانایی برای خویش تأمین می‌شد... اینک آن سری که به غرور و شادمانی تمام بر ابرها سوده می‌شد چنین با خود می‌اندیشید: من علیرغم اینهمه مردمی که برای تأمین زندگی خود کالاهای مادی می‌فروشند، دانش و هنر و دانایی که اینهمه فقیر و نیازمند آن بودم فروختم و هر چه دادم به همان مقدار بلکه افزون‌تر بدست آوردم... و همین بزرگترین توفیق روح من است... اینک در خیال با آیدای نازنینش گرم گفتگو بود و برای او طرحی جانانه داشت. همه پولی را که از

طریق اولین نوشته‌اش بدست آورده بود، همه آن مبلغ را می‌داد و برای او حلقه نامزدی می‌خرید، آری بی یک ریال کم و زیاد و آنگاه به محبوب یکتای خود چنین می‌گفت: همه حاصل فکرم را نثار تو کردم. با سرمستی و شور و سعادت وصف‌ناپذیر و ناشی از چنین فکر خوش به بانک رفت و همه آن مبلغ گرامی و عزیز را دریافت کرد و با چنین فکر خوشی به خانه بازگشت...

در خانه، پدر و مادرش کمابیش نسبت به آنچه که در دل داشت، احساساتش، شرح سفرش، کسانیکه دیده بود و نیز چهره‌ای گرامی که هاله‌ای از قداست بر گرد سر ارجمندش تابان بود، چهره دوست داشتنی یک زن - چیزهایی فهمیده بودند. پدر کم کمک از زیر زبانش چیزهایی بیرون می‌کشید و او نیز به قول مولانا، کم کمک به «سمرقند چوقند» خود می‌رسید... آری می‌شد فهمید که آنجا دختری وجود دارد که دل از پسرک دانشمندشان ربوده است. اسمش چیست؟ پدرش کیست؟ از کدام خانواده است؟ سابقه‌اش چیست؟ و ازین قبیل. و او بتدریج همه چیز را آهسته و به تأنی و همچون مزیدن آهسته و لذت بار شرابی خوشگوار بیان می‌داشت. اسمش آیدا است. در حال حاضر میهمان برادرش است، از بزرگان خانواده شاهسون و دختری بسیار شایسته، محترم و دوست داشتنی است. و به تعبیر درست‌تر در مجموع، بهترین دختریست که در همه عالم وجود دارد... و پسرکی چهار پنج ساله هم دارد.

– برای اولین بار آژنگی بر جبین پدر می‌نشست.

– مگر ازدواج هم کرده است؟

– یکبار، و فقط چیزی حدود نه ماه.

– طلاق گرفته؟

– نه، شوهرش در تصادف فوت شده است.

– گفتی سنش چقدر است؟

– حدود سی‌سال.

– پس از تو بزرگتر است؟

– بله

– و یک بچه هم دارد؟

– بله

– می‌دانی که چنین زنی همیشه دو نیمه دارد. و فقط یک نیمه‌اش مال تو خواهد بود.

شهاب می‌پرسید:

– و آن نیمه دیگرش مال کیست؟

– مال شوهر درگذشته‌اش.

سپس پدر با لحنی عالمانه دوباره می‌افزود یک نیمه دیگرش هم مال بچه‌اش خواهد بود. و شهاب پاسخ می‌داد. این چه یک مبارکی است که در آن سه تا نیم وجود دارد؟... و به همین دلیل هم که شده چنین یک یکتایی را که از همه یک‌های عالم، نیمی هم بیشتر دارد باید از دست نداد... و خود به شادمانی به قهقهه می‌خندید.

و پدر بی‌آنکه میدان مخالفت را از دست بدهد می‌گفت: داشتن بچه... به این مطلب فکر کرده‌ای و می‌دانی که چه مشکلات عاطفی‌ای را ایجاد می‌کند.

– به همین اینها فکر کرده‌ام و اینها برای من نه تنها مشکلاتی نیستند بلکه مایه شادمانی و سعادت و آسودگی‌اند.

اما پدر در مقام منبع ابوت خود دوباره چنین افاضه می‌نمود که: زن متاع نیست. بلکه باید در مورد آن با دقت نظر بیشتر و حسابگری کاملتری فکر کرد. و شهاب اطمینان می‌داد که او چنین کرده است. و مادر می‌پرسید که قیافه دخترک چگونه است و او پاسخ می‌داد خوشگل است و پدر وقتی شنید خوشگل و بلکه بسیار خوشگل است به تأیید سری تکان داد و دگر هیچ نگفت. اما آنچه که آن مکالمه غیابی خواستگاری را به سود زوج جوان و به فرجامی خوش پایان داد کشف اتفاقی پدر در مورد ثروت دختر بود. وی وقتی فهمید که عروسش نه تنها ثروتمند بلکه بسیار بسیار ثروتمند است، دیگر سر از پا نمی‌شناخت. به ناگاه احساس کرده بود که مهر ناگهانی دختر در دلش افتاده است. از شادی چهچهه می‌زد و مدام می‌کوشید به حدود تقریبی آن ثروت وصف‌ناگشتنی و آنهمه پول که در نظر شهاب با خاک راه تفاوتی نداشت، وقوفی یابد. دیگر کاملاً نسبت به آن زن دوست داشتنی و دلربا و این عروسی خجسته و مبارک نظری مساعد بلکه شتاب آمیز داشت. و شاید هم بدش نمی‌آمد و در ته دل آرزو داشت که پسر ازین متاعی که ساعتی پیش آن را تخطئه می‌کرد نه تنها یکی، که در صورت امکان دو سه تایی برای

خود و محتملاً اگر شانسی می‌زد و سعادتی ازینگونه نصیب وی می‌شد یکی هم برای او دست و پا می‌کرد. باری خون کاسبگری کار خود را می‌کرد و اثر خود را برجای می‌گذاشت. اما برای شهاب هر چه بود موافقت پدر و مادر مطرح بود که بدست آمده بود. آنان یکدل و یک زبان با انتخاب پسر موافق بودند و از هم اکنون تبریک می‌گفتند و آتیه خوشی را برایشان آرزو می‌کردند و آرزوی هر چه زودتر دیدن عروس خوب و محبوبشان را داشتند. و از هم اکنون دلشان برایش تنگ شده بود.

دو سه روز پس از عزیمت شهاب، آیدا جای خالی‌اش را با تمامی وجود حس می‌کرد. روزهای اولین را با شادمانی و سرخوشی به سرآورد. شباهنگام در بستر همه به یاد بازگشت او و شکفتن طلیعه‌های روشن آینده سعادتبارشان بود. با پسرکش به بهانه‌های گوناگون بیرون می‌رفت و اغلب به مکانهایی سر می‌کشید که با دلدار خود آنجاها را دیده بود. هر مناسبتی را در ذکر نام گرامی دوست مغتنم می‌شمرد. و بدینگونه آیدین را بیش از پیش با این نام و یادآوری آن چهره گرامی عادت می‌داد. آری می‌کوشید با پسرک عزیزش از دوست مشترکی که بزودی پدر وی می‌شد صحبت بدارد و باظرافت و هنرمندی تمام، ظرافتی که از هوشی بس ناب بر می‌آید به گونه‌ای طبیعی مهر یار غایب را در دل پسرک بنشاند.

و اینک آن دستی که با آنهمه لطافت چنان درخت عشقی را غرس کرده بود، میوه‌های پیوندی‌اش را باز می‌یافت. پسرک نیز که چیزهایی را فهمیده بود برای انگیختن حس دلخوشی مادر، از یار مشترک چیزهایی می‌گفت و درباره‌اش چیزهایی می‌پرسید. باری دو روز از رفتن شهاب نگذشته بود که زن دلداده سخت هوایش را کرد. به گونه‌ای که دلش سرشار از غم و اندوه گشت. گویی اینجا دچار کمبود هوا شده بود. آسمان روشن و زنگاری درخشان، یکسره بی‌پرتو مهر او سرد و بی‌نور بود. ای کاش لااقل عکسی از او داشت. به جای آن به نوشته‌هایش می‌پرداخت و بارها و بارها آن را از سر می‌خواند. جدیدترین نوشته‌ای که تمامی

توجهش را به خود معطوف داشته بود نوشته تحلیلی، عالمانه و جامعه شناسانه‌ای بود که شهاب از نوع زندگی، تفکر، فرهنگ و محیط زندگی عشایری بدست می‌داد... درین نوشته که دستمایه‌های اساسی آن را نویسنده از خود او، اصلان‌بیگ و بخصوص جامعه و زندگی ایلیاتیان و با بررسی دقیق و بخصوص مبتنی بر احصاء و آمار بدست می‌داد، به گونه کلی از نوع زندگی عشایری دورنمای چندان رضایت باری ترسیم نکرده بود. در آن مقاله که شهاب در نظر داشت به مطبوعات رسمی کشور در بهبود امور جامعه عشایری و بخصوص ارتقاء سطح فرهنگشان بدهد، بر مسئله‌ای اساسی و محوری تکیه شده بود. آن مسئله این بود: زندگی‌ای که در بستر حرکت و جریان دائم و کوچ همیشگی مبتنی است، در چنین جامعه‌ای، فرهنگ، دانش، معرفت علمی و دقیق، رفاه و توسعه امکانات بهداشتی، آموزشی و غیره... به جهت عدم ثبات و استقراری که همیشه در اسکان ثابت بدست می‌آید به دست نمی‌آمد.

و دلیل طبیعی و منطقی آن نیز واضح بود. زیرا تمدن و مدنیّت که از اسم با مسمای مدینه زیستی و شهرنشینی بر می‌آید در سایه خود به گسترش فرهنگ و دانش و معرفت و هنر و علم، در وجوه مختلف آن دامن می‌زند. در حالیکه به عکس آن، محیط یک زندگی کوچ دائم و فاقد شهر همیشه از تمامی پایگاههای ثابت فضیلتی و فرهنگی‌ای چونان، کتابخانه، مدارس عالی، دانشگاه، سینما و سایر کانونهای علمی و هنری و فنی و ورزشی و ارزشی و مدنیت دیگری بی‌بهره است... سهل است این جامعه‌ای است که برای فرزندان خود در تمامی دوران کوچ مدارس ابتدایی در خور و لازم را نیز ندارد. آری این زندگی که ظاهر آن زیبا و در قلمرو آسمان و زیبایی‌های بهجت‌بار طبیعت رخ می‌داد، باطن آن به جهت عدم استفاده از مواهب ارجمند آموزش، فرهنگ، علم، هنر، بهداشت و صنعت بس فقیر، مشقت‌بار، عقب مانده، عقیم، بیسواد و در نتیجه قابل ترحم است... و بهرحال باید برای آن چاره‌ای اندیشید... یا تمامی امکانات و تسهیلات فرهنگی و آموزشی و بهداشتی و رفاهی و غیره در بستر کوچها، با حرکت عشایر هماهنگ و همگام و همراه شود و کاروان‌های بسیار فرهنگی، آموزشی، معرفتی، علمی، بهداشتی، رفاهی و غیره در تمامی طول مسیرشان بوجود آید. و یا آنکه بالاجبار و طی برنامه‌های منضبط و دلسوزانه این حرکت دائم و کوچ پوچ به نوعی استقرار متعالی

و شهرنشینی بارور، اسکان فرهنگمندانه و تمدن برخاسته از زندگی دامپرورانه با حفظ همه آن مواریث اقتصادی غنای برخورداری از مواهب بکر طبیعت زیبا تبدیل گردد.

علاوه بر این نوشته عقلی و تحلیلی که دهها صفحه بود و آیدا آنرا بارها و بارها می‌خواند و از منطق عمیق و استدلال دقیق آن لذت می‌برد - منطقی که فقط جاذبه‌های صرف طبیعت و احساس گرایی خاص دوران جوانی بر چشم استدلال آن پرده غفلت نکشیده بود و سلطه ذوق طبیعت، جلوه شوق واقعیت را از بین نبرده بود، دلخوشی و شادمانی دیگری نیز برای آیدا وجود داشت. آری یادگاری از شهاب برایش مانده بود که یکدم آن را از آغوش جان و تن و قلب خود دور نمی‌کرد و قصه این یادگاری که کمابیش تسکین و تسلایش می‌داد و سراپایش را از شعله امید و آسودگی گرم می‌کرد چنین بود. در آخرین روزهای عزیمت شهاب، ایاز یکی از پیرهن‌های او را، پس از شستن، بر طناب درون آلاچیق جا گذاشته بود. شاید از خاطر برده بود که به شهاب دهد و یا شهاب خود فراموش کرده بود و آنرا با خود نبرده بود. دلیل این امر هر چه می‌خواست باشد اینک آن پیرهن مایه نوعی شادی بزرگ و مغتنم را برایش فراهم آورده بود. در لحظه‌ای مناسب آنرا از بند ربود و به آلاچیق خود برد و در توده لباسهای خویش پنهان کرد و شب هنگام، با همه شرم و نیاز خود، آن را از زیر پوشید. آری برای آنکه یقه‌اش پنهان بماند، یقه را از داخل تا کرد و به زیر سراند و بر روی آن پلوور خود را پوشید.

اینک از حرارت و شعله عشق گرم بود. و دوست را، همه او را، عطر تن او را به تمامی بر سراپای خود، بر قلب و آغوش خود محاط می‌یافت. آن شب تا صبح را در جذبه‌ی شیرین، سکرانگیز و پرشور عشق به سرآورد. فردای آن روز با نشاط و شادمانی به کودکان ایل پیوست و با آنان به ماتیشقا بازی کردن پرداخت. سپس آنا و آیدین نیز به او پیوستند و به بازی‌های دیگری پرداختند. بدین وسیله می‌کوشید کندی گذران زمان را که همچون صمغ و شیره انگور بر همه چیز می‌چسبید و به سختی ور می‌آمد، از خود جدا و دور کند و خود را به کاری مشغول دارد. آن شب ناگهان هوا فوق‌العاده سرد شد و دچار گریپ گشت. و برای زدودن کلافه‌گی و درماندگی خود، کنار آتش نشست و بافتنی‌ای بدست گرفت. شال‌گردن می‌بافت. و برای «او» می‌بافت. کامواها را از همسر اصلان گرفت و شروع به کار کرد. با هر میلی

که می‌زد نشاطی در سراپای خود باز می‌یافت. زیرا چنین چیزی از دیرباز میانشان رسم بود. اما رسمی که اینک کمابیش منسوخ گشته بود. همیشه عروس، برای داماد چیزی می‌بافت و تقدیمش می‌کرد. و این بافتنی اغلب می‌توانست، جوراب و یا شال و چیزی ازین قبیل باشد. بافتن را از دوران کودکی به یادداشت و جز همان دوران که برای عروسک‌های خود چیزی بافته بود آنرا کنار گذاشته بود. آری هیچ آن را دوست نداشت و بیهوده‌اش می‌یافت. اما اینک همین کار بیهوده‌ای که در گذشته آنهمه مسخره‌اش یافته بود، چه عمیق، آهنگین و سرشار از نوعی نجوای نافذ رشد کمال و موسیقی نظم و حرکت و امید بود... با هر حرکت، حلقه‌ای پیوسته با کلّ بافت شکل می‌گرفت و پدید می‌آمد و سرانجام از رشته کلافی خام و بی‌هدف طرحی یکپارچه و شکلی کاراً و واجد هویت و معنایی عمیق بدست می‌آمد. عشق نیز چنین بود. تار و پود امروز که بر تار و پود دیروز چنگ افکنده است، تار و پود فردا را پدید می‌آورد و پیکره‌ای کلی و بافتی عمیق و پرمعنا از آن پدید می‌آید. و همچون این شال که سر و گردن معبودش را فرو می‌گیرد و گرمش می‌کند، تار و پود و هستی فرداهایشان را در بر می‌گیرد و آینده را از شعله شادی و گرمای امید آکنده می‌سازد. آه... چه خوش بود... و گهگاه که نظری به حاصل کار خود می‌کرد، آنرا با شوق و عشق بر سینه می‌فشرد. گونه‌اش را بر شال می‌نهاد و چشمانش را از شادی می‌بست. دو روز بعد، درحالیکه شال به اتمام می‌رسید، صبح روزی که می‌خواست ساعتی را سواری کند، ناگهان احساس دردی در پهلوی راست خود کرد. درد آمد و یکدم در شکمش پیچید و محو گشت. اینک ده روز بود که شهاب رفته بود. طرفهای غروب دوباره درد باز آمد. چه‌اش شده بود؟ پهلویش به کجا فرو خورده بود. احتمال داشت که همین یکی دو روز پیش، ضمن بازی ماتیشقا وقتی دنبال آیدین می‌دوید لحظه‌ای پایش در رفته و با شکم بر لبه صندوقی که بر آن دو سه تکه چوب نهاده بودند خورده بود و این درد ناشی از همان بود. آری امکان داشت. اما شب تقریباً دهانش تلخ شد و احساس سنگینی در دوره‌ها و قبض و یبوست کرد... اما خوشبختانه درد رفته بود. با اینهمه صبح ناگهان پنجه بیرحم درد در سراسر شکمش، بخصوص پهلوی راست چنگ انداخت و رهایش نکرد.

به گونه‌ای که از شدت درد لحظه‌ای دوتا شده زانو زده بـه زمین نشست. چه‌اش شده بود؟ اولین کسی که به سراغش آمد آنا بود. زیر بغلش را گرفت و از

حالش جویا شد. زن زیبا از درد به خود می‌پیچید. لبهایش خشک و دهانش تلخ بود. و از این درد مزاحم که از دیروز ناگهان به سراغش آمده بود و رهایش نمی‌کرد می‌نالید و شکوه می‌کرد. چه مرگش بود که رهایش نمی‌کرد. اصلان‌بیگ و آن دیگران خبر را دریافتند... چه‌اش بود؟ دلش درد می‌کرد؟ اینجای شکمش؟ و یبوست هم داشت و دهانش تلخ بود؟ احتمالاً رودل کرده بود... چیز مهمی نبود و به زودی رفع می‌شد. اصلان‌بیگ عرق «یارپیزگولی» گل پونه را که برای هر نوع دل دردی مفید بود و بارها خود تجربه‌اش کرده بود تجویز کرد و گفت برایش از فرماش داورهای سنتی بیرون بیاورند... آیدا جرعه‌ای از آن را خورد. اما برای نهار کمترین اشتهایی به غذا نداشت. همچنان قبض و تلخی دهان و درد آزارش می‌داد. از ساعت یک بعد ظهر به بعد تب کرد. تبی خفیف. و التهابی نیز نه چندان شدید در دل و سینه داشت. آنگاه، دچار تهوع شد و استفراغ کرد. دل و روده‌اش از درد بالا می‌آمد. احتمال آن می‌رفت که مسمومیت غذایی یافته بود. اما این بار اصلان‌بیگ از پیش خود دارویی تجویز نکرد. در میان چوپانان خود، به سراغ صفدر فرستاد. وی مردی گیاه‌شناس و حکیم بود که بسیاری از دردهای سطحی را با داروهای گیاهی خود مداوا می‌کرد. وی پس از آنکه شنید زن دل درد و یبوست و استفراغ دارد، برای دل دردش تخم گل «چیت تیخ» (کاسنی) را تجویز کرد آنگاه برای یبوست قره حیله (حلیله سیاه) و نیز شب به هنگام خواب چهار گل را و اطمینان می‌داد که بیمار مسئله مهمی ندارد و آنگاه برای اصلان‌بیگ و این و آن به سنت و عادت همیشگی عرق گل بنفشه، گل کدو، و گل ختمی و برای یکی دو تن از همسران و فرزندانش عرق گل ختمی و گل «امن کومه جی» را که در بساط خود داشت تقدیم کرد. سپس برای پیشگیری کلی و هر گونه احتیاط در مورد آیدا دستور داد در صورتیکه استفراغش قطع نشود حتماً زونا مصرف کند...

آنا ساعت ده صبح تب سنج در دهان بیمار گذاشت و خوشبختانه درجه تبش از سی‌وهشت و یکی دو عشر افزایش پیدا نکرده بود... بعد از ظهر ساعت چهار از خواب برخاست. یکسره سه ساعت را خوابیده بود. ساعت چهار، دو سه عشر تبش فروکش کرده بود و بیرون از چادر هیاهوی گرم خوشامدگویی و پذیرایی به راه بود. دکتر بیژن کامور دکتر دامپزشک با جیپش آمده بود. ویولونش را نیز آورده بود. امشب بار دیگر بساط جشن و شادی برپا می‌کردند. و شبی را به شادمانی می‌گذراندند. دکتر

پس از آنکه شنید آیدا بیمار است، با سرو روی فیروزمند پرده چادرش راکناری زد و وارد شد. روز خوشی گفت و به زن دلربا که گونه‌هایی گل انداخته از تب خفیف داشت اطمینان داد که مناسب‌ترین اوقات را برای بیماری انتخاب کرده است. زیرا «او» اینجاست و در خدمت حاضر است. آنگاه به شادمانی خندید و از درد زن پرسید. نبضش راگرفت. زبانش را دید و از موضع دردش جویا شد. آنگاه شنید حالت تهوع نیز داشته است. چیز مهمی نبود. رودل کرده و یا مسمومیت ناچیز غذایی پیداکرده بود. همه مشکلش باکمی دوغ و در صورت عدم افاقه دو سه قلم داروی دیگر که با خود داشت حل می‌شد... اما به عوض این بیماری کسالت‌بار، او آمده بود که به کارهای مهم‌تری نیز بپردازند.

زن دلفریب می‌گفت:

- کارهای مهمتری - چه کاری؟

- کار تدریس و تعلیم.

- تعلیم چه؟

- به. پس اینقدر فراموشکار شده‌اید. تعلیم ویولون. برایتان یک ساز مشقی خوب تهیه کرده‌ام. با یک پوپیتر و دفتر نت و کتاب اول هنرستان تعلیم ویولون،... و بیرون رفت و دقیقه‌ای بعد با هدایای تحمیلی خود بازگشت. اما زن دل و دماغ کارکردن و بخصوص دیدن روی او را نداشت. و آنجا، دکتر بر دفترچه نت، لابلای خطوط حامل، چهار نت مخصوص و نت‌های روی خطوط را می‌نوشت... سپس نامطمئن از اینکه مبادا زن جوان در چنین شرایط و احوالی دل و دماغ دروس تئوریک را نداشته باشد، ساز را بدست گرفت و کوشید که نحوه بدست گرفتن ساز، آرشه کشیدن، کیفیت ایستادن و غیره را تعلیمش دهد...

بهر وسیله‌ای که بود می‌خواست در دل او به مهر و خوش خدمتی و هنرنمایی رخنه‌ای کند. و نیز صادقانه با خود چنین می‌اندیشید که پرداختن به یک کار جدی از صرافت و توجه بیش از حد بر بیماری‌اش می‌کاهد و از بستر بیرونش می‌کشد و در شب بزمشان، چون آن شب پیشین، شمع محفل و روشنی‌بخش جان و دل او می‌گردد.

دکتر ویولون را در دست چپ گرفت و چانه‌اش را بر چانه‌گیر گذاشت و درحالیکه با انگشت زخمه‌ای بر چهار سیم می‌نواخت گفت:

- نگاه کنید. به ترتیب به صدای این چهار سیم، از زیر، تا بم‌ترنیشان گوش می‌کنیم. سیم اول «می»، سیم دوم «لا»، سیم سوم «ر» و سیم چهارم «سل» است. آرشه را باید اینطور بدست بگیرید. انگشت سبابه روی چوب، خم و حایل می‌شود و زیر مو قرار می‌گیرد. می‌ماند انگشت میانی و شصت که نقش اساسی‌ای را بازی می‌کنند و زیر چوب آرشه روی پاشنه حلقه شده و بر همدیگر مماس می‌شوند و این در حالی است که نوک انگشت کوچک، روی چوب در قسمت انتهایی آرشه حایل شده است. همه سنگینی و فشارتان را روی ستون پای چپ استوار می‌کنید، زیرا پای راست باید برای میزان زنی آزاد باشد و سپس اینطور نرم و هموار، عمود بر سیم‌ها از مفصل آرنج و مچ و با راست نگهداشتن ساعد، آرشه را می‌کشید و بویژه در آرشه چپ، چنان از تمامی آرشه استفاده می‌کنید و دستتان را به خرک نزدیک می‌کنید که تو گویی می‌خواهید مچ دست خودتان را ببوسید... بله و فراموش نکنید همیشه قبل از نواختن، به آرشه، کلفون بکشید.

و اینچنین شروع به زدن و نمایش تعلیم کرد. اما ناگاه در میان آهنگ او زن از چادر بیرون دوید و گوشه‌ای به استفراغ پرداخت. دکتر سراسیمه بیرون آمد. آنا کنارش بود. زن از درد به خود می‌پیچید. درد لعنتی دوباره آمده بود و امانش را می‌برید... دردی که او را می‌کشت. و اگر به همین نحو ادامه می‌یافت جانش را می‌گرفت. این بار دکتر، قضیه‌اش را جدی گرفت.

- بگویید ببینم چه‌تان هست.

- از درد می‌میرم. اینجا پهلوی راستم، از درد می‌ترکد.

دکتر دست بر پهلویش گذاشت. پهلویتان درد دارد؟

- اینجا، اطراف نافم. همه درد از اینجا پخش می‌شود.

- وقتی که اینطرف را هم فشار می‌دهم و لمس می‌کنم درد دارید؟

- بله. طرف راست و زیر شکم درد دارم. خیلی...

دکتر به جدار سمت راست و زیر شکم دست کشید و احساس سختی و انقباض کرد. اما هیچ نفهمید. اگر پزشکی متخصص و آگاه بود در می‌یافت که بیمار دردی لاعلاج و بیماری صعب ندارد. و تنها مبتلای بیماری آپاندیسیت است که به راحتی معالجه و جراحی می‌شود. و همه علائم ظاهری بیمار از یبوست گرفته تا تب خفیف و استفراغ و درد ناحیه بین ناف و خار خاصره که اصطلاحاً آن را نقطه

«ماک بورنی» می‌گفتند نشانه بارز همین بیماری است. اینها را به عنوان طب عمومی در دوره درسهای عمومی دانشکده خواند بود و اینک همه آنها را به خاطر عدم کاربردشان پاک از یاد برده بود... یک لحظه به نشانه‌های این درد فکر کرد و احتمال آپاندیسیت داد.

اما از آنجا که به گونه گنگ در خاطرش چنین مانده بود که دردهایی از قبیل التهاب کیسه صفرا، التهاب تخمدان راست و سنگ کلیه و حالب راست و ازین قبیل نیز دردهایی در ناحیه راست شکم تولید می‌کنند، از حکم کلی صرفنظر کرد و احتمال داد که بیمار شاید سنگ کلیه و به اغلب احتمال رودل ناشی از سوءهاضمه و عارضه‌ای ناچیز ازین قبیل دارد و بی‌آنکه قصد عامدانه‌ای داشته باشد دچار بزرگترین اشتباه خطرناک زندگی خود شد و جزم کرد دل درد شدید زن جوان نتیجه سوءهاضمه است و باید به بیمار مسهل داد. این خطا و تجویز غلطی بود که صفدر نیز مرتکب آن شده بود و برای رفع یبوست «قره حیله» که نوعی داروی مسهل است تجویز کرده و به بیمار خورانده بود. در حالیکه داروی مسهل در چنین شرایطی یک داروی فوق‌العاده خطرناک و مرگ آور بود. روده را تحریک می‌کرد. موجب ازدیاد حرکات آن می‌شد و این همه موجب تشدید التهاب و پاره شدن آپاندیس متورمی می‌شد که پر از چرک بود. آنگاه درین صورت چرک در تمامی شکم پخش شده موجب پریتونیت عمومی می‌گشت. یعنی مواد چرکی و زهری، در خون وارد می‌شد. سراسر اندامهای تن را از قلب و مغز فرا می‌گرفت و به مرگ بیمار می‌انجامید. در این لحظه کامور از داروهایی که مصرف کرده است پرسید. تجویز صفدر را به اطلاعش رساندند. پزشک جدید چنانکه معمول اغلب پزشکان است تمامی تشخیص، دارو و درمان پزشک قبلی را نفی و تقبیح کرد و اعتراض نمود، در کشور ما چرا کسانی که حرفه‌شان کار خطیر پزشکی نیست پیش خود به آن می‌پردازند و احتمالاً با جان مردم بازی می‌کنند. دمی بعد درحالیکه لبخندی می‌زد افزود البته داروهای گیاهی بی‌ضررند و خوشبختانه آیدا مشکل جدی ندارد و می‌توان نوعی دیگر از مسهلی قویتر به او داد!

بیمار از درد به خود می‌پیچید و اینک به زاری می‌گریست و ناله می‌کرد. چنگ در بازوی دکتر انداخته بود و فریاد می‌زد که برایش کاری بکند و دردش را تخفیف دهد. آنا می‌گریست. دوان دوان خودش را به پدر رساند. و از وضع بد آیدای

بیچاره‌اش چیزی گفت. اصلان به چادر آمد و در برابر وضع اضطراب‌آمیز خواهر، با چشمان وحشتزده نگاهی پرسان به دکتر انداخت.

زن دوباره نالید: درد می‌کشم. و گریه کرد.

و این یک، وسایل پزشکی خود را آورد و آمپول ضد دردی را که حاوی مرفین بود، تزریقش نمود. و این دومین و بزرگترین خطایی بود که مرتکب شد. زیرا لحظاتی پس از تزریق، زن به شادمانی نفسی از سر رضایت کشید و در بستر خود دراز کشید و چشمانش را به خرسندی بست. درد رفته بود و گم شده بود. آری و فاجعه نیز همین بود... زیرا در چنین شرایطی تزریق هر نوع داروی مسکن همچون مشتقات مرفین و غیره، موجب گم شدن و محو کل درد می‌شد و بی‌آنکه بیمار احساس درد کند و دریابد در درونش چه می‌گذرد و در مقام دفاع از تن دردمند خود برآید، آپاندیس متورم پاره می‌شد و آنچه که نباید بشود می‌شد. زیرا درد بود که بیمار را بر آن می‌داشت به خود آید، برخیزد، چاره‌ای جوید و سرانجام به پزشک و جراح برسانندش و به خارج کردن زائده آپاندیس و کانون چرکی مهلکش اقدام نمایند. اما دکتر دامپزشک بیمارش را راحت کرد و خواباند.

به کسانیکه در چادرش بودند اطمینان داد که جای کمترین نگرانی‌ای وجود ندارد. اینک بیمار راحت خوابیده است. و کمترین درد و التهابی ندارد و فردا صبح شاد و سرحال از بستر بیرون خواهد آمد. و به شادمانی و سرافرازی همراه جمع چادر را ترک کردند.

آن شب بزم عمومی چندان گرما و نشاطی نداشت. زیرا در طول هنرنمایی دکتر، چندین بار او، اصلان و دیگران به چادر بیمار آمدند. دکتر تب بیمار را بررسی کرد و از همان سی‌وهشت درجه تبی که بتدریج می‌افزود تجاوز نکرده بود. و باز گشتند.

بر رویهم وضعیت عمومی‌اش چنین می‌نمود که آرام است و حالش خوب است. اما در همین مدت اندک، آپاندیس متورم که به چرک نشسته بود، قانقرایا گشته و پاره شده و تولید پریتونیت عمومی کرده بود. هنوز هم اگر فاجعه را در می‌یافتند چند درصدی احتمال نجات داشت. زیرا در چنین شرایطی باید شکم بیمار را جراحی کرد و آپاندیس متورم را برداشته و خارج نمود و حفره صفاقی را در ناژ کرد... تا بدینوسیله ترشحات چرکین پرده صفاق خارج شوند و به مقدار زیاد

داورهای آنتی بیوتیک و سرم تزریق شود. اینها مطالبی بود که بعدها دکتر جراح به آنان گفت: اما اینک صدها کیلومتر دور از بیمارستان و مرکز مداوا، در دل شب و محصور راههای پرت کوهستانی به خیال خوش در چادرشان به یک رنگ شش هشتم ترکی که به قول دکتر از استامبول آمده بود و در پرده های کوچک نواخته می‌شد گوش می‌دادند.

ساعت دو بعد از نیمه شب آیدا ناگهان بیدار شد و بر تخت نشست. اینک اثر مرفین کاهش یافته بود. اما بوضوح چنین می‌نمود که حالت عمومی بیمار دیگرگون شده است. آنا ایاز را به سراغ پدر فرستاد. چراغ روشن‌تری آوردند و اینک در پرتو نور کامل، چهره درهم رفته و پرتو حیات باخته زن را می‌دیدند. زن در اغمای مرگ فرو رفته بود. دکتر را صدا کردند. نبضش را گرفت. نبضش کاملاً فرو افتاده بود. بیمار یخ کرده بود و عرق مرگ بر چهره و پیشانی‌اش فرو نشسته بود. این حالتیست که آستانه احتضار و دهلیز مرگ نام دارد. تب هر چند از سی‌وهفت‌ونیم فراتر نمی‌رود و بیمار مشاعر کلّی‌اش را از دست نمی‌دهد امّا در بستر ضعف عمومی و اضمحلال کامل توانایی به سوی سرازیری فزاینده مرگ کشیده می‌شود... فشارخونش به تدریج کاهش می‌یابد و به سه و چهار می‌رسد و باز کمتر... به حدی که دیگر غیرقابل اندازه‌گیری است: تنفس خفیف، بدن سرد، لبها کبود، چهره بیخون، رنگ پریده و ناگهان اینهمه به «شوک سپتیک» می‌انجامد و به مرگ بیمار منجر می‌شود.

خداوندا، به هیچ وجه چنین چیزی قابل کتمان نبود. کور نیز می‌توانست ببیند که بیمار در کار آخرین ساعات زندگی خود است. چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ اصلان‌بیگ باور نمی‌کرد؟ و مگر می‌توان باور کرد. خواهرش، خواهر گرامی و دلبندش بیهوده و ناگهانی، به خاطر یک دل درد بسیار اتفاقی داشت می‌مرد. مرد بزرگ سراسیمه و دیوانه‌وار فریاد می‌زد و بیهوده این و آن را پی فرمان می‌فرستاد.

– چراغها را روشن کنید. صفدر را خبر کنید. ماشین را روشن کنید. دکتر، دکتر کاری بکن. و دکتر در برابر این بیماری که به تمامی چهره رو به مرگ داشت چه چاره‌ای می‌توانست اندیشید.

– ببریمش پایین. ببریمش مشکین.

– زود به بیمارستانی، جایی برسانیمش.

و سپس همه ایل، در کار پر التهاب و نفسگیر انتقال بیمار، از خواب

برخاست. ماشین‌ها را روشن کردند. رنجرور اصلان و در پی آن جیپ دکتر و یکی دو جیپ دیگر شبانه باید فرسنگها راه در جاده‌های کوهستانی به پایین به سوی شهر می‌رفتند.

درین لحظه آنا، آیدا را بیدار کرد.

– آیدا جانم. بلند شو. بلند شو.

زن حیرت زده نگاهش کرد:

–کجا.

– برویم شهر. باید به بیمارستان برسانیمت.

اینک زن، می‌فهمید. وضع عمومی خود را در می‌یافت. داشت می‌مرد. آری می‌مرد. و به ناگاه به یاد شهاب افتاد... اما این فکر نیز در خاطرش چندان راسخ نگشت و خود را تسلیم دستهای برادر و همراهان خود کرد. اندرونش، دل و روده‌اش، چیزی در درون شکمش تباه شده بود و تلخی زهری را در سراسر اندام‌های خویش بخصوص دهان خود حس می‌کرد. اما در لحظه آخر، که از در آلاچیق به سوی ماشین بیرونش می‌بردند، برگشت و اشاره‌ای به تخت خود کرد و شالش را، شالی راکه برای شهاب بافته بود و کنار دست خود داشت خواست. آنا آن را برایش آورد. شال را در دستهای بی‌رمق خود گرفت و به سوی ماشین بردندنش.

در رنجرور بستری برایش افکنده بودند. دکتر کنارش نشست و کاروان به راه افتاد. و رانندگی اتومبیل دکتر بر عهده ایاز بود. آن یکی دو جیپ دیگر، برای آن می‌آمدند که در صورت وقوع راه بندان، ریزش کوه و حوادثی از این قبیل، کمک باشند.

اصلان‌بیگ ماشین را می‌راند و بدین وسیله در شبی هولبار و ظلمانی، شبی نومید و ترسناک به سوی دامنه‌های زیر و هر چه نشیب‌تر، در نهایت سرعتی که شیب‌های خطرناک و حال کلی بیمار اجازه می‌داد به پیش می‌راندند.

ساعت هشت صبح در بیمارستان مشکین بودند. چیزی همچون درمانگاه و فاقد تجهیزات اساسی. تشخیص قطعی بود. بیمار مبتلای آپاندیسیت حاد بود و همه آنچه که تجویز کرده بودند بیهوده بود و خطر مرگش را در پی داشت و تسریع کرده بود. منتهی هنوز نیز درصدی ناچیز جای امیدی وجود داشت. باید به سرعت عمل جراحی می‌شد و آپاندیس متورم را خارج می‌کردند. وضع آن چنان حادّی

داشت که نتوانستند به جهت عدم تجهیزات و تسهیلات اطاق عمل به شهر اردبیل، در فاصله‌ای حدود صد کیلومتر منتقلش کنند. بدینگونه ناچار بیمار را به اتاق عمل بردند و شکمش را باز کردند. سراسر شکم به چرک نشسته بود. و دفاع بدن نتوانسته بود پریتونیت را محدود کند. با اینهمه آنان نیز نومید و بیهوده زائده ملتهب را بیرون آوردند و به امید یک معجزه کور به درناژ پرده صفاق پرداختند و به تزریق آنتی‌بیوتیک، اورئومی‌سین و سرم پرداختند. عمل سه ساعت به طول انجامید.

ساعتی بعد از عمل به هوش آمد. اما با اینکه تحت مراقبت کامل دکتر بود... وضع عمومی‌اش ترس‌آور بود. همه علائم نزع و لحظات آخرین حیات در چهره‌اش هویدا بود... اختلال کلی در تمامی اعمال حیاتی‌اش رخ داده بود. تنفسش نامنظم و متناوب بود، عمل قلب با ضعف کامل همراهی داشت. درجه حرارتش پایین آمده و غالباً از اغمایی به هوش می‌آمد و لحظه‌ای بعد به اغمایی دیگر فرو می‌رفت. چهره‌اش طی همین دو سه روزه آن چنان لاغر، خسته و نزار شده بود که هرگز نمی‌توانستی بفهمی این همان زن دلربا و زیبای سه روز پیش است.

وقتی اصلان‌بیگ از دکتر جراح که با دکتر دامپزشک صحبت می‌کرد درباره وضع کلی‌اش پرسید این یک بدون آن که کمترین امیدی به او بدهد فقط به گفتن این جمله اکتفا کرد. همه آنچه که می‌توانستیم با این امکانات محدود انجام دادیم. فقط یک معجزه ممکن است نجاتش دهد.

چهار پنج ساعتی بیشتر به مرگش نمانده بود... اینک اگر همه حکیمان و پزشکان گیتی به نجاتش می‌آمدند، توفیق بازگرداندنش را از ورطه مرگ نداشتند. در آستانه آن جهان ایستاده بود و بیش از نیمی از تنش بر درگاه مرگ تکیه داشت. دیگر جای بازگشت نبود. زیرا زهر مرگ در رگهایش می‌تراوید و با خون در تمامی اندامش می‌دوید و به زودی به قلب و مغز می‌رسید و دیگر همه چیز پایان می‌یافت. دقایقی بعد بیمار برخاست و نیم‌خیزی بر تخت نشست و به پیرامون خود نگریست. و سپس یکی دو چهره آشنا را باز شناخت و آنگاه چیزی دیگر را به خاطر آورد و سپس لحظه‌ای بعد موقعیت خود راکاملتر دریافت و به ناگاه ترسید. با همه سرما و اضطرار روح خود ترسید. آه می‌مرد، و سپس عمیقاً و دردمندانه به یاد «او» افتاد. آری دیگری‌ای نیز وجود داشت که نمی‌دانست اینک او در چه وضعی بسر می‌برد. جدا و دور از او می‌مرد. و او، نمی‌دانست که آیدا دارد می‌میرد. اکنون کجا بود و چه

می‌کرد؟ چه کسی خبر مرگش را به او می‌داد. خداوندا... دلدارش با چه امیدی رفته بود و چگونه باز می‌گشت؟ اینک به وضوح چهره گرامی او برابر نظرش بود. گویی همه هشیاری لحظه نزع در همین خاطره و اندیشه غریب نازدودنی و عذاب‌آور آویخته بود. آه، او را دوست می‌داشت. خداوندا چقدر دوستش می‌داشت. و در عین حال جرات ذکر نامش را نداشت. چقدر دلش می‌خواست نامش را بر زبان بیاورد. چه عطش سوزانی به آن نام داشت. ای کاش می‌توانست چندین بار نامش را بر زبان بیاورد و سپس بمیرد. آری تصمیم گرفت چنین کند. زیرا در غیر اینصورت به عشقشان وفا نکرده بود. باید به همه بگوید که چقدر دوستش داشته است و در آخرین لحظه زندگی به یاد او بوده است. بخصوص باید این پیام را به برادرش می‌رساند. زیرا در غیر اینصورت بی‌وفا زیسته و به نفاق مرده بود. زیرا شهاب در انتظار آخرین کلمه او بود و باید می‌دانست که چگونه با یاد او رفته است. آری باید نامش را بر زبان می‌راند و عشقش را با آخرین دم، با آخرین نفس، با آخرین کلمه فریاد می‌زد. اما ناگاه رو به سوی آنا کرد و به دیدن او غمی پر آزرم بر جانش سنگینی کرد و به خاطر او، به خاطر غم و درد احتمالی او سکوت کرد و نتوانست بگوید. فقط دستهایش را به سوی دختر دراز کرد و او را به سوی خود پیش کشید و آنگاه سر بر شانه او نهاد و به تلخی گریست. هق هقی تلخ. هق هقی که کمترین قطره اشکی ارمغان نداشت. همه وجودش خشک و عقیم شده بود. اندرونش همچون چاهی ویل، سیاه، و تاریک و بی‌کمترین چشمه جوشان امیدی.

– آنا... بگو که مردم...

جمله‌ای غریب و گنگ که هیچکس آنرا نمی‌فهمید. اما اگر کسی سامعه عشق داشت، درون باطن آن، رنگ شکوایی عظیم، نوحه عشق و ناقوس سرنوشت چاره ناپذیر و غمبارش را می‌شنود. آری نتوانست بگوید: دور از او – اینهمه تلخ – این همه ناگهانی و بی‌کمترین آمادگی می‌میرم. اصلان‌بیگ دکتر و دو سه تن از همراهان گوشه اتاق ایستاده بودند و آرام اشک می‌ریختند. چه شگفت؟ چه غریب؟ مگر این ممکن بود؟ که کسی به ناگاه، طی این مدت کوتاه و اندک به خاطر آپاندیسی ناچیز بمیرد. چنین چیزی مایه عذاب و اندوه ابدی اصلان بود. نه نمی‌توانست باور کند. می‌خواست گریبان خود را بدرد و سرش را بر دیوار بکوبد.

اما خواهرش می‌مرد و هیچکاری از دستش بر نمی‌آمد. چنان چهره‌ای که

یادآور بهار عمر او بود، یادگار همه گذشته او بود... برابر چشمانش در بهار جوانی و زیبایی از دست می‌رفت.

ساعتی بعد دوباره از اغمای سنگین، گیج کننده و نافهمیدنی خود به هوش آمد. اینک تنش که ساعتی پیش کوفت می‌رفت و تمامی اندامش که درد می‌کرد، در رخوتی شیرین و آرام فرو رفته بود و کمترین دردی نداشت. جز تنفس خسته و حالت التهاب و وحشت، چیزی در خود سراغ نداشت.

چهره آدمها در سایه‌های تیره و محو، برابرش پدید می‌آمد و دوباره گم می‌شد. با هر نفس سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌آمد. آه. و دوباره اندیشه عذاب دهنده «او» باز آمد. ایکاش اینجا بود. ایکاش آیدین عزیزش اینجا بود. هر دوشان را در بر می‌گرفت و سر هر دوشان را بر سینه خود می‌فشرد. اما یکدم بنظرش آمد که چه خوب شد بچه را به چنین جایی نیاورده‌اند. اما آن دو... آن دو کودک بی او چه خواهند کرد؟. دوباره بغض کرد و سپس نالید:

- آی... ی...

و زن نفهمید منظور محتضر از این جمله ناتمام، نام آیدین و یا کلمه درد و حسرتی بود.

دختر کوشید گریه‌اش را از چشمان وی پنهان بدارد... بالش‌ها را زیر سرش مرتب کرد و دستش را در دستهای خود گرفت. یکسره سرد و بی خون بود... گوشه دهانش، لعاب دهان، فرو ریخته بود. با دستمالی آن را پاک کرد و نیم قطره اشکی را که بر پلکش تراویده بود نیز سترد...

ساعتی به مرگش نمانده بود... ناگهان گرسنه‌اش شد و با ولع کمپوتی را که در دهانش می‌گذاشتند با اشتها خوردن گرفت. دو سه قاشق پیاپی...

و آنگاه دوباره موج موج آن اندیشه کشنده، گنگ و تلخ فرآمد. اندیشه‌های عجیب و نافهمیدنی و سپس در یک لحظه گذشته‌اش، تمامی گذشته‌اش در یک لمحه برابر نظرش به وضوح آشکار گشت.

در آخرین لحظه گویی تصمیمی گرفت... حسی نیم جان و رمق باخته، به یادآوری خاطره گمشده عشقی، دستش را پیش برد و از گوشه تخت، شالی را که بافته بود و یکدم از خود جدا نکرده بود به دست گرفت و به هزار سختی آنرا دراز کرد. با هر دو دست شال را به سوی اصلان دراز کرد. چیزی می‌خواست بگوید. این را

باید به کسی می‌رساندند. اما نمی‌دانست او کیست. دیگر هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد. برادر شال را از دستش گرفت. زن سرش را بر بالش نهاد و خم شد... چشمانش را بست. آخرین کلمات و پیام عشق را نتوانست ادا کند.

به آخرین اغمای خود فرو رفت، و در ساعت سه و بیست دقیقه روز پنجشنبه جان سپرد... مرگش سریع و باور نکردنی بود. از آغاز ناگهانی بیماری تا پایان آن بیش از سی وشش ساعت بطول نیانجامیده بود...

و از شگفتی‌های عالم وجود آنکه درست همان روز، پنجشنبه نزدیکیهای ساعت سه بعد ظهر، شهاب در خیابان جمهوری آهسته قدم می‌زد و در ویترین جواهرفروشان، بدقت می‌نگریست و حلقه‌ها و انگشتری‌ها را یکایک از نظر می‌گذراند. شکل‌ها، طرحها- ظرافت‌ها و قیمت‌ها را مد نظر می‌داشت. چند روز پیش برای اصلان‌بیگ دو سه هدیه خریده بود. یک نوع پیپ انگلیسی ممتاز. آخرین و خوشبوترین ادکلن مردانه که متداول بود و نیز یک وسیله ماهیگیری از آن نوع که رشته بلند نخ نایلون به قرقره وصل می‌شود، با قلابهای مختلف آن... زیرا یک بار اصلان از صید ماهی‌های قزل‌آلا در رودها و برکه‌های کم عمق سخن گفته بود. همچنین برای آیدین دو سه وسیله بازی، نوعی هارمونیکای موسیقی که بر اساس نمونه‌های داده شده نت‌ها به نواختن و ضرب زدن می‌کند، و نیز هدیه‌هایی برای دیگران و ایاز خریده بود. اما همه آن حق‌التألیف خود را برای خرید حلقه نامزدی اختصاص داده بود. آن روز را به فراغ بال، به خود و آیدا اختصاص داده بود. هیچکار دیگر جز کار یکدیگر نداشتند. گویی هم اینک آیدا در کنارش بود. چقدر نزدیک و چقدر دور. همچنانکه از پشت این ویترین به آن دیگری می‌رفت با وی گفتگو می‌کرد:

- عزیز من کدام را برایت انتخاب کنم. این یکی نه. زیرا زیبا نیست. آن یکی پرگرانبهاست و با موجودی ما نمی‌خواند. آن یکی دلربا و چشمگیر و دلنواز است. مثل خود تو، اما خیلی کوچک است و با اندازه‌ای که از تو دارم جور نیست. بیا

برویم. تا بخواهی وقت داریم و کمترین عجله‌ای نداریم...

و این چنین دست در دست هم، شادمان و سرافراز، گرم گفتگوی عشق می‌رفتند:

– یکبار با هم این خیابان را می‌گردیم. انتخابی کلی می‌کنیم. و سپس در میان انتخابهایمان بهترین را می‌گزینیم. بیا... و این چنین آهسته‌آهسته پیش می‌رفت و درحالیکه نه در خیال بلکه در عالم واقع عشق، دست او را در دست خود داشت و با خود می‌کشید و پیش می‌رفت.

دقایقی بعد، در برابر حلقه‌ای پاکند کردند. در یک لحظه هر دو با همان را دیدند و در یک نظر همان را پسندیدند.

در میان سه ردیف انگشتری، بر متن مخملی مشکی و شبق‌گون که به صورت قلب بود چندین حلقه قرار داشت، که دومین حلقه از ردیف بالا از دست چپ طرح و شکل متمایزی داشت. چیزی ساده و بس شکیل بود. حلقه انگشتری‌ای که بر بالای کمان آن، تاجی بس ساده و شکیل از ردیفی دانه‌های الماس و به شکل دالبر نشسته بود. چیزی فوق‌العاده ارجمند، دلنواز و محجوب بود. تو گویی تصویر و بازتاب چهره خود آیدا بود. شمرد. آن کمانه شکیل هفت دانه الماس ستاره‌گون داشت. آری این آیدا بود. به گونه‌ای که شهاب با نیمرخ به سوی معبود خیالی خود برگشت و لبخندزنان به او گفت: مثل توست. عین تو. قشنگ و پاک و محبوب و وقتی به قیمت ردیف شده زیر آن که بر اتیکتی کوچک نوشته بود خیره شد و مبلغ پنجاه و یک هزار تومان را دید لبخندی از سعادت بر چهره‌اش نشست. حلقه را خواست و در دست گرفت. چیزی بی‌نظیر و دوست داشتنی بود. آن را با مهر و شیفتگی در مشت فشرد و به فروشنده داده به او گفت.

– قیمتش را پنجاه و یک هزار تومان زده‌اید. اما من بدون خواستن هیچ تخفیفی فقط پنجاه هزار تومان برایش می‌دهم. فروشنده نگاهی به او انداخت و به مهر لبخندی بر او زد و انگشتری را یکبار دیگر کشید و گفت: مبارکتان باشد.

حلقه را در جعبه آن، که غنچه رزی به گونه برجسته بر متن مقوای جلد روئیده بود نهاد و بدست شهاب داد. این یک، مبلغ را شمرده به او داده. یکبار دیگر حلقه را درآورده به آن نگریست. اما در همین دم، ناگهان دردی بی‌امان و صاعقه‌آسا، در سراسر اندامش پیچید و قلبش را پکاند. دردی که از امعای تنش فرا می‌آمد و

همچون گردبادی که در چیزی بپیچد و آن را باخود ببرد، متّه‌وار از بالا به پایین در قلبش زد و زانویش را سست کرد. ناله‌ای کرد و سپس با چهره‌ای سفید و یخ بسته آهسته بر مبلی فرو نشست. و دست بر قلب خود افکند و بر سینه‌اش چنگ انداخت.

مرد از پشت دستگاه بیرون آمد و بر او خم شد.

– چه شده؟

این یک جواب نداد... نمی‌توانست بلند شود. کوشید بلند شود. کوشید به مرد حالی کند که هیچ چیزش نشده... لحظه‌ای بعد درد رفته بود. آری همچون گردباد به ناگهان آمده و رفته بود... شگفت‌انگیز بود؟ چنین چیزی سابقه نداشت. درد قلب؟ هرگز در تمامی عمر خود چنین دردی را تجربه نکرده بود.

بلند شد و به فروشنده گفت: چه دردی... گفتم هم اکنون خواهم مرد. قلبم یکدم از کار افتاد.

مرد خندید. و اطمینان می‌داد از این گونه حالات که ناشی از هیجانات عشق است در مغازه او کم اتفاق نیفتاده است. و چشمکی به او زد. شهاب اندیشید... بعید نبود... زیرا در آن لحظه، چنان اندیشه آیدا در جان و روحش حلول کرد که بنظر رسید، دختر دستش را دراز کرده بود تا حلقه را از او بگیرد و آنگاه دستش را فرا آورد و به جای آن قلبش را در درون سینه چنگ زد...

هر دو خندیدند. لحظه‌ای که از جواهرفروشی بیرون می‌آمد ساعت سه و بیست دقیقه بعد از ظهر بود و درست در همین دم آیدا، جان سپرده بود.

پنج روز دیگر، شادمان و خوشبخت، با هدایا، کتابهایی چند و دوربینی با دهها حلقه فیلم به راه افتاد. در سفر پیشین از مغان به بالا، حلقه فیلم‌هایش به اتمام رسیده بود و در نتیجه نه از آن کوچ شگفت و مراتع زیبای ساوالان و نه از آن حدود پنجاه هزار هکتار زمین پوشیده از چمن و گل و گیاه و احشام و فعالیت شورانگیز انسانی و نه از محبوبش آیدا، از هیچکدام عکسی نگرفته بود. چندین بار به صرافت افتاده بود صورتی بدهد و اقلام مورد نیازش را از قبیل فیلم و غیره از پایین تهیه کنند.

ولی اصلان‌بیگ چنان میزبانی بود که به هیچ وجه اجازه نمی‌داد بهای آنچه را که خواسته است بپردازد و به همین دلیل از خواستن صرفنظر کرده بود. و اینک با دستی پر بالا می‌رفت.

پیشانی بر شیشه اتوبوس نهاده و به مناظر اطراف می‌نگریست. اتوبوس نرم و هموار پیش می‌رفت و او را به سوی سرچشمه سعادت و سرور زندگی‌اش پیش می‌برد. خداوندا چقدر دلش برای آیدای نازنینش تنگ شده بود. اینک هر چه نزدیک‌تر می‌شد اشتیاقش فزونی می‌گرفت. اتوبوسی که این بار سوار آن شده بود از مسیر خاصی می‌رفت. خود وی چنین مسیری را انتخاب کرده بود. از تهران تونل کندوان و چالوس را بالا آمد و از تنکابن و رامسر و رودسر و لنگرود گذشت و سپس به رشت رسید. سپس از بندر انزلی و تالش گذشت و به آستارا رسید. آستارا آخرین مقصد بود. پیاده شد و شبی را آنجا ماند. باید چنین کاری را می‌کرد. زیرا می‌خواست خود را و محیط خود را نسبت به احساسات پیشین خود باز شناسد. حسّ زنده و واقعی عشق چنان وجودش را لبریز کرده و در پنجهٔ خلاّق و حیات آفرین خود گرفته بود که اینک در می‌یافت همه گذشته‌اش نسبت به این عشق بیدار جز پندار و رویایی بیش نبوده است. شب کنار ساحل آمد و به دریا خیره شد. به خود گفت: یکبار من شبی بر پهنه این دریا، بر کشتی‌ای به آینده خود می‌اندیشیدم و هستی‌ام را بس بی‌معنا و تهی می‌دیدم. اینک همه هستی من از تو و عشق تو پربار شده است. با تو به همه آرزوهای خود رسیدم... و این چنین با آیدای گرامی‌اش نجوا می‌کرد.

گویی او را در نیلی کبود و سیاه آب و به لطافت و عظمت این دریای مهربان می‌دید. فردا اتوبوسی او را از آستارا به اردبیل می‌رساند. گردن حیران همچون همیشه عظیم و زیبا و اعجاب‌انگیز بود. اینک حال خوشی داشت. حال نوشتن و خود را از اندیشه‌های خویش تهی کردن. پس از آنکه نیمساعتی نوشت. مروری بر یاد داشت‌های خود کرد و فصلی را که درباره کوچ نوشته بود این چنین خواند:

> تمام مدت کوچ در این محدوده زمانی و فرصت موقتی که دارم با آنها می‌روم. دنیای گذرای شگفتی‌ها... دنیای رنگارنگ عبور، نظاره و تأمل. کاروان دائم حرکت. زندگی‌ای که در گردش، صیرورت و جستجو نو می‌شود و معنا می‌یابد. چه خوش است هر روزه، هر صبح همسفر خورشید و شب همه شب، شباهنگام همسفره ماه بودن. اینک بسا

روزهای خجسته، ساعاتی پیش از طلوع آفتاب را بیدارم و در متن اولین جریان جویبار سپیده دم در بستر فلق آنگاه که قانوس ستاره‌های سوسو زن هنوز خاموش نشده‌اند، برخاستن خورشید را می‌بینم.

چه شبها و روزهایی را که با آنان می‌گذرانم. کوچ دائم آنان به سوی ییلاقات و دامنه‌های بالایی ساوالان آنچنان که می‌گویند ماههای فروردین تا اردیبهشت را در بر می‌گیرد. کوچی که به کاروان رنگارنگ رستخیز می‌ماند. کوچ پرهیاهو، پرمشغله و آرام ناپذیر طوایف گوناگون که هر کدام صحرا را از هیاهوی رمه و کاروان حرکت خود پر کرده است. و سپس برای یافتن دامنه‌های بالائی کوچهای موقت انجام می‌شود. کوچی که چون شباهنگام فرا می‌رسد، خیمه و خرگاه موقت خواب برپا می‌کنند. مشعل‌ها و چراغها را بر هامون و نوک تپه‌ها و بستر چمن زار و حاشیه مراتع می‌افروزند. رمه‌ها را گردی فراهم می‌کنند و سپس شب را این چنین آماده خواب می‌شوند. چه خوش است تجربه این گونه زندگی را نیز داشتن. زندگی‌ای که همواره چون رودی پرهیاهو روان است. نیمه‌های شب، آرامشی ژرف بر تمامی دامنه که صدها هزار نفوس و احشام را در دامن مهر خود پناه داده فرو می‌افتد. در زیر چتر ستاره بار شبی پر جلال که به وصف نمی‌آید. شبی آرام و خاموش که به هنگام سپیده دم فقط صدای تنفس صبح شنیده می‌شود. شبی غنوده بر دامن صحرا و کوهسار. شبی غرقه چنان سکوت غریبانه، عمیق و نافذی که گویی آدمی زمزمه ملکوت آسمانها را می‌شنود. شبی مقدس و گریه‌آور. در چنین حالی من فقط دوست دارم سر بر سجده خدای عشق و رحمت بگذارم و در برابر عظمت بی‌مانند وی به شکر و شادی بگریم. ای کاش چشمی داشتم به پهنای همه این آسمانها و به اندازه همه این ستاره‌ها، تا به تعداد مرواریدهای اشکشان، من نیز می‌گریستم...

و من سفر کوچ را گاه بر بالای اسب، گاه بر پشت شتر، تراکتور، ماشین و گاه پیاده با آنها می‌روم. درین سفر چند روزه بخشی از آن را با ایشان همسفر می‌شوم. این زندگی و کوچی که گویی کیلومتر راه را بالا می‌آیند و سپس باز می‌گردند. وه که در همه آن مسیر زندگی کردن چه

خوش است. چه خوش است آدمی خانه‌ای به وسعت این پهنه نامتناهی داشته باشد. چه خوش است باغچه خانه آدمی به وسعت دویست هزار هکتار زمین پوشیده از گل و گیاه باشد. چه خوش است که سقف خانه آدمی آسمان و آذین شبهایش چراغ مهتاب و فانوس هزاران هزار ستاره باشد.

هرگز همه عمرم چنین نزیسته بودم. این چنین نرفته بودم. این چنین بر هیچ منظر و گذرگاهی تفکر و تأمل نکرده بودم. اینجا کرانه اندیشه و گذرگاه خودیابی است. می‌روم و نمی‌روم. می‌روم و سیری در درون خویش دارم. با هر قدمی که کاروان به جلو می‌رود گاه ساعاتی پیش می‌آید که ضمن تأمل و نظاره، گویی هیچ پیرامون خویش را نمی‌بینم. گویی قدرت دیدن ندارم و یارای ضبط و دریافت مناظر را نمی‌توانم. و گاه نیز کاملاً خلاف ساعات پیش می‌بینم که با روحی آرام، روانی ناهوشیار و بخواب رفته، درحالیکه بر گهواره اسب و یا شتری چرت می‌زنم با چشم بسته ابصار می‌کنم. و چیزهای بس عجیبی را در می‌یابم و درک می‌کنم. با ذات اشیاء و جوهر هستی عجین می‌شوم و تسبیح همه اشیاء و ملکوت عاشقانه حقایق را می‌فهمم و گویی همه رازهای آن را در می‌یابم و همه هستی را از نور چهره کریم و یگانه آفریدگار هستی ممتلی و تابناک می‌بینم.

این سفر چه هیاهو و غوغایی را در درونم بیدار کرده است.

رمه‌ها پایپای ایلات می‌آیند. زنگوله مداوم و آرام احشام، عوعوی سگها، حالت اسطوره‌ای مشعلداران در دل شب. درخشش چراغها و روشنایی طایفه‌های دیگر در دور دست. کوچ طلایه داران خواب‌آلوده و شبانهای پیش رو. شب آرام پرستاره. عبور نجواگر رودی در ژرفای دره‌ای خاموش و عمیق. هق‌هق غریبانه و گریه عاشقانه آبشاری در ستیغ کوهی در دور دست. شب‌های گونه گون. شب ماه محاق با هاله‌ای از مه و ابر پنبه گون. و شب تابندگی بدر در آسمان صاف. ریزش شبنم‌وار مهتاب و شب نسیم خوش که همچون نسیم بهاری است و آن را نسیم‌زایش می‌خوانند و به زبان محلی آن را «وعده یلی» یا «نسیم میعاده

می‌خوانند. نسیمی که میعاد شکفتگی و جوانه زدن است. میثاق بیداری درختان و شکفتن جوانه‌ها. مژده زایش و باروری و دوباره زادن. و نیز شب طوفانی گردبادهای سیاه که بناگاه توفان کولاکهای آدم کوب فرا می‌رسد. و شبی که همه کوه را ابر فرو می‌گیرد. و سرمایی گزنده فرا می‌رسد و به شب «چَن» می‌ماند که فرارسیدن پاییز را خبر می‌دهد. سپس گاه پیش می‌آید که بادهای شدید و بسیار سرد «گرمیج» نعره‌کش، فرا می‌رسد. زورمند و پرهیاهو و همه چیز را با خود می‌برد. همچون دهان بلعنده و فرفره‌آسای گردباد. همه چیز را بر می‌کند. رمه‌ها را می‌آشوبد. در دل چادرها و تیرک آلاچیق‌ها می‌پیچد. درختها را می‌شکند. نهال‌ها را بر می‌کند. و چوپانها را سراسیمه به جستجوی گله‌ها می‌کشد. و پراکنده می‌کند.

اینجا زندگی، زمین و آسمانش هر دم چیزی نو و اعجاب‌انگیز و همانند رودی در کار تغییر است؛ آهنگ دائم رفتن و رهسپار شدن را دارد. هیچ چیز آن همچون لحظه پیشین آن نیست.

درین سفر شگفت، و حرکت کوچ مرگ و زندگی را نیز می‌بینیم. اینجا پیش چشمم چه بسا بره‌هایی که بدنیا می‌آیند. و احشامی می‌میرند. سهل است که نوزادان آدمی بدنیا می‌آیند و کسانی نیز ازین جهان رخت بر می‌بندند. چندی پیش پیرزنی مرد و با مرگ او نهر پرهیاهوی تلاش انسانی‌شان مسیری انحرافی یافت. و جویباری نازک از انسانها از کاروان کوچ جدا شده و به سوی مراسم تشییع و تدفین رفت. و سپس بازگشت و به نهر بزرگ متصل شد و دوباره در بستر اصلی خود جریان یافت.

همه این حوادث را می‌توان با تأمل نگریست. در طلب زندگی رفتن را. گُله به گُله ایستادن را. بردن و آوردن گله‌های رنگارنگ در صحرای زمردگون را... حتی رفتار حیوانات قابل مطالعه عمیق است.

بخصوص در رفتار شترها تأمل می‌کنم. چه موجودات عجیبی هستند. آنها مجمع تضاداند. از میان همه چهار پایانی که می‌شناسم آنها، نرم‌ترین بدن و نرم‌ترین نوع رفتار و حرکت را دارند.

فاقد شاخ، ناخن، نعل و سم‌اند. سراپایشان نرم و هموار و دارای

انحناهای ملایم و لطیف است. با اینهمه غذایشان عجیب‌ترین نوع غذائیست که می‌توان دید. آنان از خار تغذیه می‌کنند. خارهایی با تیغ‌هایی خلنده، درنده و مرگبار. نوعی تیغ گرد و بزرگ با خارهای رنگارنگ و بسیار تیز به نام «دوه تو پوزی» وجود دارد که اگر با نوک انگشتان دست مماس شود، آدمی گزش و زهر آن را تا اعماق پوست خود حس می‌کند و شتر این تیغ را با اشتهای فراوان و لذت عجیب می‌خورد... با پوزه و لبها آن را به درون دهان می‌دهد، زبانش آن را به زیر دندانها می‌لغزاند و آن سان که آدمی ریحان، گاو شبدر و اسب قصیل تازه را می‌خورد این حیوان خار را می‌بلعد و با چنان غذایی روزها را می‌تواند چیزی نخورد و نیاشامد و شب و روز با بارهای گران بر پشت، به آرامی و شکیبایی برود.

دیروز پیشاهنگ کاروان، به سنت معهودشان شتر نو عروسی بود که جدیداً از طایفه‌ای به خانه بخت آمده بود و حالا عروس را بر شتر آذین بسته سوار کرده بودند و بنا بود پیشاپیش کاروان تا اولین اردو و محل اطراق ایل جلوتر از همه برود. بر گردن شتر تعویذ و دعا و آینه و عروسک آویخته بودند و جل زیبایی نیز بر آن افکنده بودند. منگوله‌ها و حاشیه‌های آن رنگارنگ بود. بچه‌ها پاپای شتر می‌آمدند و شادی می‌کردند. این شتر از نوع دو کوهانه‌ای بود که به آن «هاچاماياء» می‌گویند. داماد سوار بر اسب در دل کاروان می‌آمد. اینک همه مواهب نیکبختی، باروری و سعادت را این زن بعنوان عروس بخت برای تمامی کاروان به ارمغان می‌آورد. از تماشای چنین منظره‌ای اشک شوق در چشمانم نشست و کسی که کنارم بود و همدلانه و در کنارم، همگام با من می‌آمد حال درونم را دید و آنچه را که بر زبان نمی‌آورم فهمید و لبخندی زد و آهسته دستم را فشرد... سپس ما هر دو به شادی آینده و سعادت بس نزدیک خود لبخند زدیم...

سپس صفحات دفترچه یادداشت خود را ورق زد و نوشته زیر را از نظر گذراند.

کنار هم ایستاده بودیم و هر دو رو به ساوالان داشتیم. کوه بلند و عظیم با آن قله بلند، مخروطی پاک و سهمناکش که ردای ابدی و پر جلال برف جاودانه را بر دوش دارد تماشایی بود. آیدا در جذبه تماشایش همچون بت‌پرستی برابر صنم ایستاده بود و سحر زده، نگاهش می‌کرد. هرگز در چشم هیچ یک از مردم این سامان این کوه بدون برف نبوده است. برفی جاودانه که به اعتقاد مردمی که در دامنه‌هایش زندگی می‌کنند تا قیام قیامت پابرجا خواهد بود... به زعم آنان در صورتی برف‌های این کوه آب خواهد شد و قله‌های عریان سنگی‌اش نمایان خواهد گشت که قیامت برپا شود. ایمان دارند که از علائم وقوع محشر دیده شدن قله‌های ساوالان بدون تن پوش برف است... با آیدا درباره حالت خاضعانه‌اش برابر کوه سخن گفتم و به شوخی افزودم: به گونه‌ای از کوه حرف می‌زنی که گویی موجود زنده و خارق‌العاده ایست و حرف ما را می‌فهمد. رو به سویم کرد و خندید. چهره‌اش گل انداخته بود و گیسوانش همچون نیزارهای «طاووس گولی» زیر تابش آفتاب نیمروزی می‌درخشید. این را به او گفتم. گفتم دوست دارم روزی با هم تا قله‌های ساوالان، زیباترین قله‌هایش «حرم داغی» را بالا برویم. اما این بار لبخندی زد و سکوت کرد و جوابم را نداد. گفتم چرا جوابم را نمی‌دهی. گفت این ناممکن است. پرسیدم چه چیز ناممکن است. گفت:

- رفتن به آن بالا

- به کدام بالا.

- حرم داغی. همان زیباترین قله‌هایش.

- چرا آخر.

- چنین چیزی ناممکن است. زیرا پای هیچ مردی به آنجا نرسیده است.

شنیده بودم که آن قله بلند، بی‌ترحم و غیر قابل صعود است. اما نه تا بدین حد که پای هیچ مردی بدان نرسد. اما او بسیاری افسانه‌ها برایم

حکایت کرد که از تلاش نافرجام و مرگبار مردان در تسخیر این قله پرده بر می‌داشت. حرم داغی همه آن مردان را فرو انداخته و کشته بود. آنان همگی گم شده، زیر برفها مدفون گشته و حتی جسد بسیاری‌شان پیدا نشده بود. اما در مورد زنان فرق می‌کرد: کوه بلند و مغرور هرگز هیچ زنی را نکشته بود. سهل است. آنان را به خود، به مرتفع‌ترین قله‌های امن خود که برای مردان جز ستیغ و پرتگاههای مرگبار نبود راه داده بود. چیز شگفتی بود. آیا این جز یک افسانه بود؟ چگونه چنین چیزی می‌توانست واقعیت داشته باشد. که کوهی میان مردان و زنان را فرق بگذارد. بعداً این مطلب را از دیگران نیز پرسیدم. شایعات و خرافه‌های مختلفی درین خصوص بر سر زبانها بود. بعضی می‌گفتند که ناپاکان و بداندیشان و شریران ـ از هر جنسیت، چه زن و چه مرد به این قله راه ندارند. به آیدا گفتم: تو که تاکنون به این قله صعود نکرده‌ای پس چرا این افسانه را باور می‌کنی گفت:

ـ می‌دانم. زنانی رفته‌اند.

ـ چه کسی رفته است؟

ـ عمه‌ام.

ـ یعنی تو این افسانه‌ها را باور می‌کنی؟

ـ چرا که نه. این قله غیور است. درست مثل یک مرد عاشق که هیچ بیگانه‌ای را به حریم عشق خود راه نمی‌دهد.

ـ عجب حرفهایی.

ـ باور کن... و سپس افزود.

ـ ببین از اسمش پیداست؛ «حرم داغی».

ـ پس این کوه یک مرد عاشق پیشه است و فقط زنها به حریم عشق و وصل او راه دارند.

دوباره لبخندی زد و به علامت تأیید سر تکان داد.

گفتم: روزی قله این کوه را فتح می‌کنم، و سلطان عاشق پیشه‌تان را به زیر پا در می‌آورم. ناگهان دیدم که ابروهای کمانی زیبایش درهم رفت و از حالت شوخی‌ای که در سخنم بود بیمناک شد. پر آشکار بود

که از چیزی ترسیده بود. گفت: نباید اینطور حرف زد. رو از من برگرفت و به سوی کوه کرد. چهره‌اش حالتی آمیخته از مهر و هیبت و تسلیم را داشت. نوعی نگاه سحرآسا و جادویی. نگاهی که اولین بار در چشمانش می‌دیدم. نگاه کسی که در حالتی جذبه‌وار در برابر چیزی سترگ و اعجاب‌انگیز ایستاده است. آیا براستی تا بدین حد به این کوه اعتقاد و علقه داشت. هر چند همه مردم این سامان در خصوص این کوه چنین جذبه ایمانی‌ای دارند. آیدا گفت: او در همه چیزش غیور است. افسانه‌هایمان از داستان‌های مهر و حمایت او پر است. پر صلابت و پرصفا و قدرتمند است. همه وجود ساوالان برای ما بخشش و برکت است. او سلطان کوههای عالم است و یکی از نامهایش سلطان است. و ساوالان آنچنانکه میان ما رایج است، مشتقی از نام سلطان است...

این مکالمه در من، تأثیری غریب گذاشت. نمی‌دانم شاید به همین دلیل بود که همان شب در خواب دیدم که آیدا تنها به سوی کوه می‌رفت. طرف راست من کنار درخت بیدی ایستاده بود و برگهای بید همچون دانه‌های پولک در باد، فرو می‌ریخت. و در دور دست من، در افق گله‌افشان و گیسو پریشان درختان نازک بدن بید زرد، در رگه‌های تابنده خورشید به طلایی می‌زد. اینجا و آنجا در حاشیه جویهای لغزان و نقره‌گون درختهای بیدمشک مخملین و پر لطافت رسته بود. روبروی ما ساوالان قرار داشت. به ناگاه با آنکه بعد از ظهر بود، هوا تیره و تار شد. توده‌های متراکم ابر که در چنگال ساوالان اسیر بود همچون رشته‌های خیس پنبه که بر سطح تیغزاری پر از خارهای «باباآدم» گیر کند، بیش از پیش به دامنه‌های قله می‌چسبید. تراکم ابرها، رنگ آسمان را تیره‌گون و خاکستری می‌کرد. و بتدریج رگه‌های فزاینده و نیلی در آن می‌دوید. آسمان و زمین می‌غرید. رعد و برق می‌زد و کولاک در می‌رسید. بنظرم رسید کسی فریاد زد: «آلاچالپو»... من این نام را شنیده بودم. «آلاچالپو» کولاک سهمناک و بی‌ترحمی بود که از دامنه‌های ساوالان شروع می‌شد. چنان که از برابر آن همه فرار می‌کردند. اما با اینهمه نه به جهت صدای غرش طوفان و نه آن فریاد ناگهانی، آیدا از جای خود نجنبید. من ترسیده

بودم. بازویش را گرفتم و می‌خواستم به گونه‌ای از دایره مصیبت بیرونش ببرم. اما همچنانکه در خواب‌ها اتفاق می‌افتد بی‌دلیل می‌دیدم نمی‌توانم او را با خود ببرم. و سپس در نهایت حیرت دیدم که او تنها به طرف کوه براه افتاد... درین لحظه به خود گفتم دمی پیش پیرهن سپیدی به تن نداشت. اما اینک این پیرهن از کجا آمده بود. و همچنان بی‌توجه و گویی به حالتی توجیه ناپذیر و جدا از من، پیش می‌رفت. بالا می‌رفت. می‌دیدم به سوی «حرم داغی» می‌رود. به خود گفتم نگاه کن سپیدی برف گونه رادیش با برف‌ها آمیخته است. و سپس بنظرم رسید که این لباس به یک لباس سپید و زیبای عروس می‌ماند. اما ناگهان به یاد مخاطرات قله افتادم. می‌خواستم دنبالش بروم و بگویم در چنین هوایی رفتن به آن سو خطرناک است. اما دیدم نمی‌توانم. گویی پاهایم را با بندهایی نامرئی بسته بودند. فریاد زدم. برگشت و نگاهم کرد. و در سکوت محض بی‌آنکه چیزی بگوید دوباره به راه افتاد و دور شد. همچنان می‌رفت و هراز گاهی برمی‌گشت و مرا نگاه می‌کرد. آری گم می‌شد. و از نظر ناپدید می‌گشت. ناگهان به نظرم رسید نکند این کوه، با آن قله کفن پوشش مظهر نیستی و مرگ باشد و ناگاه سراسیمه و برای بازداشتنش از رفتن دست به سویش دراز کردم و فریاد زدم. فریاد زدم... و از خواب پریدم. آه چقدر ترسیده بودم. گلویم خشک، سراپایم لرزان بود و قلبم به شدت می‌کوفت... و وقتیکه دیدم اینهمه را در خواب دیده‌ام به آرامی سر بر بالش نهادم. گاه یک خواب، خوابی بیهوده و بی‌سر و بن چقدر آدمی را می‌ترساند.

شهاب، دوباره چند ورقی زد و به خواندن یادداشتی که پس از دیدار «آت‌گولی» نوشته بود پرداخت. در میان نوشته‌های خود این چند صفحه را از همه بیشتر دوست می‌داشت. زیرا دیدار آن برکه عجیب که اسطوره و تاریخ را با هم یکجا

بهمراه داشت تأثیری ژرف در روحش بجا گذاشته بود:

دومین بار که آت‌گولی را می‌دیدم پرتو خورشید بر آن فرو افتاده بود. درباره آن چیزهای بسیاری شنیده بودم. وقتی از ییلاق باز می‌گشتم و به تهران می‌رفتم، به خود گفتم که سر راه خود میان‌بری بزنم و این مکان را نیز ببینم. به راننده اصلان‌بیگ گفتم که مرا به آنجا ببرد. این مکان بر سر راه «شایل» به مشکین شهر قرار دارد. چشمه آب گرم شایل را هم دیدم. راننده با چوپانی آنجا دوست بود که نزدیکیهای «آت‌گولی» اتراق کرده بود. این مرد ما را پذیرفت. ما با جیپ برای دیدن آن رفتیم. ساعت دوازده ظهر بود که اولین بار دیدمش. به او گفتم دوست دارم غروب برکه را تنها ببینم. اسبش را به من داد. راننده منتظرم بود، تا باز گردم و همان شبانه مرا به مشکین برساند. قول دادم که خیلی زود از استخر بازگردم. همانطور که گفتم دوست داشتم به هنگام غروب این برکه را ببینم و غروب آنجا بودم. خورشید همچون مجمری از آتش، بزرگ و درخشان بود. هر لحظه که فروتر می‌رفت و در غرقاب ابرهای خاکستری عمیق‌تر غوطه می‌خورد قرص شنگرفیش بزرگتر و درخشانتر از پیش می‌گشت. حالا تراوشی از پرتو انوار کاهنده‌اش که بر برکه آرام منعکس شده بود مسی رنگ بود. آب مرداب مثلث شکل، آرام و شفاف بود. از آن بالا در لبه پرتگاهش که آهسته اسب می‌راندم گویی دهن گشوده بود و می‌خواست مرا بر کرانه خود فرو بکشد و ببلعد. «آت‌گولی» گودالی ترسناک و مخوف می‌نمود. شب داشت بر استخر اسب فرو می‌افتاد. در آن سامان جز من هیچکس نبود. بیابان بود و تپه و ماهور و بلندی و پستی‌های بیشمار. بطرف گودال استخر که فرو می‌رفتم گویی دستی مرا بر لب پرتگاهی پیش می‌راند. تو گویی نیروهایی مرموز، ارواح و اشباحی از جهانی دیگر درین منطقه حکمروایی می‌کنند. آدمی از خود می‌پرسد چرا نام این برکه سهمناک را «آت‌گولی»، برکه اسب گذاشته‌اند. آیا این تسمیه بدان جهت است که اگر اسبی در آن بیفتد غرق می‌شود و نمی‌تواند بالا بیاید. حالت گودال مانند برکه چنین می‌نمود. اما قدر مسلم اسب حیوانی زورمند، و باهوش است. در نهایت قدرتمندی شنا می‌کند و

بهرحال خود را می‌تواند از آن ورطه بیرون بکشد. اینک پرتو ستارگان و کمان نازک ماه، دلنوازانه آسمان را پوشانده بود. آسمان صاف گشته بود. از همان غروب که من به اینجا رسیدم همسرایی دسته جمعی قورباغه‌ها آغاز شده بود. همخوانی‌ای بی‌وقفه و ناهماهنگ که همچون مناظره‌ای شاعرانه و نافهمیدنی، با آواهای مداوم موسیقی‌ای آرام و مصّر به یکدیگر پاسخ می‌دادند. آهسته‌آهسته از کرانه گودال برکه بالا آمدم و اسب را به سوی پشته‌ای که بر همه برکه محاط بود پیش راندم. می‌خواستم از آن موضع و جایگاه بلند بر همه برکه محاط باشم و از بالا آن را نگاه کنم.

اینک از آنجا که من ایستاده بودم انوار سخاوتمند افق و شبی نابستانی تمامی تپه‌های اطراف برکه را فرو پوشانده بود. تپه‌های همشکل و همسان، در تاریکی نه چندان انبوه سر بر دامن هم نهاده و در آغوش یکدیگر خفته بودند. آنجا در اعماق تپه‌ها، آن زیر «آت‌گولی» همچون یک قبر هندسی دهن گشوده بود و سطح آرام آن پرتو ماه و ستاره‌هایی چند را در خود منعکس می‌کرد. سکوت بود و خاموشی بیابان و فرا رسیدن شبی اثیری و سهمناک. بر اسب خم شدم و گردنش را نوازش دادم و به برکه خیره شدم. حالت غریبی داشتم. با چشمانی کنجکاو و بیمناک می‌نگریستم. بی‌پرده بگویم، لحظه‌ای سخت ترسیدم. ترس آنکه مبادا آن حادثه شگفت‌انگیز، ناگهان پیش رویم شکل بگیرد. می‌ترسیدم که ناگاه آن اسب موعود و آمدنی را بر سطح برکه ببینم. حتی یکدم بنظرم رسید که بادی وزید و موجی سطح آب را چین داد و شیار آب با هزاران چین و شکن از وسط برکه بر اطراف پیش رفت. شگفتا، نیروی واهمه آدمی قدرت خلق و ابداع چیزهایی را دارد که عقل از تصور آن عاجز است. آیا ممکن بود؟ آیا واقعیت داشت که روزی از اعماق این برکه که به نام «برکه اسب» معروف بود، اسبی برآید؟

زیرا در افسانه‌های مردم این سامان چنین آمده بود که روزی از دل این برکه، از اعماق آبهای آن، اسبی جنگنده، سپید و نیرومند بالا خواهد آمد. نریانی هوشمند و با یال و دمی زیبا که همچون قو شناکنان از

اعماق آب بالا خواهد آمد. با لگام و زین و برگ و آماده جنگ... و آنگاه بر پهنه تالاب و در پرتو مهتاب شنا خواهد کرد و سپس گردن و دم و دست و پا را از سطح آب، برکشیده بر روی برکه و عرصه آب، به تاخت در خواهد آمد... و هم آن‌سان که اسبی بیابان را می‌نوردد سطح آب را در خواهد نوردید... اسب در جستجوی تکسوار خود است. در جستجوی تکسواری که بر بالای آن برجهد و دشت‌های ظلمت و نامردمی را در سپیده دم داد و فتحی مجدد درنوردد... شیهه کشان می‌دود و صاحب خود را فریاد می‌زند و چون آن تکسوار عدل‌گستر را نمی‌یابد دوباره به اعماق فرو خواهد رفت... آری از دیرباز در اندیشه و افواه مردم این سامان روایات گوناگونی درباره اسب و این برکه شایع است. هر کس چیزی می‌گوید. اما اغلب عقیده دارند که اسب از آن بابک خرم دین است. مردی نژاده و اصیل که علیه سلطه اعراب و خلفای عشرت طلب و دروغین مسلمان ایستاد. و در احیای بزرگی و مجد ایرانیان مقاومت کرد و خونش درین راه به خاک ریخت،... آری اسب اندوهگنانه شیهه‌های جستجوگر خود را سر می‌دهد و سوگوارانه گمشده خود را که سالیان دراز در جستجوی اوست می‌طلبد... سوار خود را می‌جوید و نمی‌یابد و سرانجام بی‌صاحب و تنها، به اعماق آب فرو می‌رود و تا ظهور تکسوار سرنوشت خود دوباره مدتها غیبت می‌کند.

من به این اسطوره می‌اندیشیدم و به آن برکه می‌نگریستم... درباره بابک سخنان و اقوال متضادی وجود دارد. تحلیل خوبی و بدی این شخصیت با تاریخ است و مرا با آنهمه کاری نیست. چیزی که برای من اهمیت بسیار دارد نیروی تخیل مردم و انتظارشان در تحقق عدالت است. بی‌شک کارگزاران فاسد و عشرت طلب حکومت اسلامی که بابک با آنان می‌جنگید، این خلیفه گان مسلمان کاخهای هزار و یکشب بغداد که تحت لوای مذهب مقدرات مردم را به بازی گرفته بودند مردمی ناصالح، فاسد و شایسته هرگونه دشمنی و ستیز بودند. تاریخ چهره رسوای اینان را به وضوح ثبت کرده و کارنامه ننگین‌شان را در معرض نقد و قضاوت مردم نهاده است. اما مسئله تداوم افسانه و اسطوره در طول

حیات تاریخی است که برای من اهمیت دارد. چگونه بود که هنوز که هنوز است مردم در تکرار آن افسانه‌ها، ظهور اسطوره‌وار نجات‌بخش و عدل‌گستری را انتظار می‌برند. آیا هنوز هم تاریخ، در تداوم و تکرار خود چشم امید به اسطوره‌های نجات‌بخش خود بسته است؟

به این جا که رسید دفتر یادداشت خود را بست. نفسی از روی رضایت کشید و دوباره غرق خاطرات خویش، عشق خود و شادی فزاینده‌ای که در دو قدمی‌اش قرار داشت شد.

روز پنجشنبه‌ای حدود ساعت یازده صبح در دو سه کیلومتری چادرهای اصلان‌بیگ بود. وسیله نقلیه‌ای که او را از مشکین تا آن بالا می‌رساند، وانت باری بود که راننده‌اش را چندین بار دیده بود. راننده که جوانی حدود بیست و پنج شش ساله بود و کارش پنیرسازی بود چندین بار آن بالا، در اوبای اصلان‌بیگ وانتش را پر از بیدون‌های شیر کرده و رهسپار پایین شده بود. ظاهراً هر از گاهی می‌آمد. چیزی می‌خرید و می‌رفت. در شهر وقتی جلوی شهاب ترمز کرد، بی‌آنکه بپرسد کجا می‌رود، بلافاصله از ماشین پیاده شد، دو چمدانش را بر پشت ماشین گذاشت و گفت که می‌داند کجا می‌رود. زیرا خود او هم همین امروز عازم آن بالا بود... در راه با هم گفتگو شادمانه‌ای را آغاز کردند. یکبار میان راه ماشین دچار عیبی جزئی شد. دچار قطع برق شد و سپس با دستکاری‌ای ناشیانه خودبخود درست شد. اما در سه چهار کیلومتری اوبا، یکی از لاستیک‌هایش پنچر گشت. ایستادند و آن را تعویض کردند. اما لاستیکی که تعویض شده بود نخ نما بود و از درون، تکه لاستیکی وصله‌دار داشت. از این رو باید به احتیاط و آهسته می‌رفتند. اینک سر بالایی‌ای را می‌پیمودند. باران هموار و ریز باریدن گرفته بود. اینجا و آنجا تیغه‌های گل خار که در کنار جاده رسته بودند، به گونه نشاط بخشی، زیر باران می‌درخشیدند. دود و بوی اتراق اوبایی به مشام می‌رسید. در دامنه روبروی‌شان گله‌ای به چرا مشغول بود. این گله آرام آرام از نوک مخروطی تپه‌ای بطرف جاده پایین می‌آمد. جاده در میان بیشه‌ای

تنگ از علف و گیاه می‌گذشت. حیوانات از فرود آمدن باران نرم و هموار، احساس شادمانی می‌کردند. مروارید بی‌دریغ باران، بر برگ شکوفه‌های بیابانی فرو می‌ریخت و باد آهسته قطرات نشاط بخش را بر روی پشم گوسفندان فرو می‌ریخت. اینک همچنانکه می‌رفتند، سواری از پس بیشه‌زاری که درختان بید وحشی داشت، به سوی آنان می‌تاخت... بر پشت اسب خم شده بود و جاده سربالایی را با تاخت پر نشاطی پیش می‌آمد. آه... درین باران شادی بخش ملایم، سواری کردن چه خوش بود. در آسمان خط کمانی قوس و قزحی هوشربا درست مماس با دامنه‌ای از ساوالان می‌درخشید. سوار ضمن تاخت برایشان دست تکان می‌داد. بی‌شک کاری با آنها داشت. به آنان رسید. ماشین را نگهداشتند. از راننده کبریت خواست. شهاب می‌شناختش. یکی از چوپانان اصلان‌بیگ بود. و این یک به مجرد اینکه شهاب را شناخت به حالتی خاشعانه و پر احترام پیاده شد. شهاب اسمش را به خاطر نداشت. راننده نیز با سوار شروع به گفتگو و شوخی کرد. شهاب پرسید که آیا او نیز به سوی «اوبای» اصلابیگ بالا می‌آید. سوار پاسخ مثبت داد... شهاب دهنه مادیان را گرفت و گفت جایشان را عوض خواهند کرد و به جای او چوپان با وانت به بالا خواهد آمد... سپس خود سوار اسب شد و مسافتی را کنار وانت و همراه با آن رهسپار گشت. آنگاه به شادی فریاد زد: حالا نوبت من است و اسب را به سرعت تمام از جا برکند.

اتومبیل پشت سرش ماند. به سرعت تمام بالا می‌رفت. اینک نشاط سواری در تن و جانش می‌دوید. در پیچ راه جاده را رها کرد و میان بری را به سوی قسمت بالایی جاده پیش گرفت. راهی هموار و مساعد بود. از آن بالا وانت را دید که دوباره ایستاده بود. شاید باز دچار قطع برق شده و یا لاستیکش ترکیده بود. با پاشنه‌ها بر پهلوی اسب فشار آورد و دوباره حیوان را به تاخت آورد. آنها بهرحال می‌آمدند... باد قطرات شادمانه باران را بر سر و رویش می‌زد. چه خوش بود و چه شتابی داشت. صدای نوازشگر ریزش باران نرم و چهار نعل اسب را بر مرتع سبزپوش گوش می‌کرد. نسیم بوی خوش بوته‌های عطرآگین و نی پوسیده باتلاق دور و زمین باران خورده را به همراه می‌آورد. زیر پایش از کنار بوته‌ای فریاد جیغ گونه بلدرچینی و صدای پرواز ناگهانی‌اش شنیده شد. در غرب در زیر آسمان افق، بادبان سرخابی رنگ و کبود ابری همچون موج، کف بر لب پیش می‌آمد و تا قله‌های ساوالان دامن

می‌گسترد. به جاده برگشت و به سوی دود رفت. اینک در جانب چپ فوس نرم و رنگارنگ آلاچیق‌ها در دامنه مرتعی گسترده و هموار، زیر پایش قرار داشت. و میان چادرها از دور آلاچیق اصلان‌بیگ را بخوبی تشخیص می‌داد. زیرا آن تنها آلاچیقی بود که برفراز قبه‌اش پروانه‌ای سه پر، به عنوان جهت‌یاب باد، نصب بود. اما در میدانگاهی اوبا، از ماشین‌های ارباب خبری نبود. بی‌شک همین اطراف بودند. وقتی وارد اوبا شد، جز سگ که از دور پارس کرد و سپس به سرعت نزدیکتر آمد کسی پیشوازش نیامد. قطعاً نشناخته بودندش... در میدانگاهی از اسب به زیر آمد و به درون آلاچیقی سرک کشید. کسی آنجا نبود. اینک ایاز از پشت آلاچیقی بیرون می‌آمد. ایستاد و نگاهش کرد و بی‌آنکه آشنایی دهد می‌خواست ببیند که آیا ورودش را دیده است یا نه. اما عجیب اینکه درست در برابر آلاچیق بزرگ، علمی با پرچم سیاه نصب شده بود. این علم برای چه بود؟ اولین فکری که به خاطرش خطور کرد این بود: آیا کسی مرده بود؟ امکان داشت. و نیز امکان داشت که امشب، شب جمعه‌ای مصادف با سالگرد وفات یکی از درگذشتگانشان باشد. چنین صحنه‌هایی را به خاطر داشت. معمولاً در شب‌های جمعه سالگردهایی این چنین، مجالس یادبود به راه می‌انداختند. در اوبا، جز ایاز پنج شش نفر دیگری نیز مشغول بودند. درست در همین لحظه ایاز او را دید. و به طرفش آمد. شهاب گفت:

– آنجا ایستادم و آنقدر صبر کردم تا ببینم بالاخره متوجه من می‌شوی یا نه.

ایاز بطرفش آمد و سلام کرد و او را در آغوش گرفت. همدیگر را بوسیدند. رفتارش به نظر ناآزموده، سنگین و مشکوک می‌رسید.

شهاب پرسید:

– خبری شده؟ ختمی دارید؟

– بله.

اصلان و دیگران کجا هستند؟

این یک بغض کنان و با حالتی مغموم گفت:

– رفته‌اند قبرستان.

– همه اوبا؟ همگی رفته‌اند؟

– بله.

– کسی فوت کرده است؟

– بله.

– چه کسی؟

این یک حیرتزده و گنگ نگاهش کرد و پس از تأنی و تأملی نامعهود گفت:

– «یوزاوتوز»[1] مرده

– او مرده؟

– بله

– کی؟

– دو روز پیش.

آه به ناگاه دلش آرام گرفت. این پیرمرد را می‌شناخت. شاید مسن‌ترین فرد این ایل و طایفه‌های اطراف بود. مدتها بود که بی‌هیچ درد و مرضی از عارضه پیری رنج می‌برد. سنش بالغ بر صد و سی بود. ولی همان «یوزاوتوز» صدایش می‌کردند. به این ترتیب بی‌شک هر دهه نامش را عوض می‌کردند و اگر به دهه بعدی می‌رسید «یوزگیخ»؛ «صدوچهل» صدایش می‌کردند. شهاب با او حرف زده بود. پیر مرد از گذشته‌های خود، از دوران‌های باستانی تاریخ زندگی‌اش با او چیزهایی گفته بود... و اتفاقاً پیرمرد معّمر بدون هیچ عارضه‌ای دو روز پیش فوت کرده بود...

بدینگونه شهاب اندیشید که همه اوبا برای مراسم ختم و شب جمعه پیر مرد رفته‌اند. آن دو به دیواره آلاچیق تکیه داده و به فعالیت خاموش کارگران نگاه می‌کردند. قطعاً امشب اینجا مراسم ختم و عزاداری بزرگی برپا بود. زیرا سه چهار آلاچیق بزرگ را آماده می‌کردند. یک لحظه شهاب رو به ایاز کرد و گفت: هیچ نمی‌دانستم که «یوزاوتوز» از بزرگان طایفه است.

– از بزرگان نیست.

– آها. پس اینهمه مراسم به خاطر چیست؟..

زیرا او مرگهایی دیگر را در میان مردم اوبا دیده بود. مرگی که بدین گونه همه فعالیت‌ها را تعطیل کند و همگان را به قبرستان بسیج نماید سابقه نداشت.

اما درین لحظه ایاز با کلماتی مقطّع گفت:

– جز او – کس دیگری – هم – مرده است.

---

۱ – «یوزاوتوز» به زبان ترکی به معنای «صدوسی» است.

- کس دیگری؟ چه کسی؟

این یک سکوت کرد و جواب نداد. ناگهان اندیشه شهاب به سراغ اصلان رفت. پرسید:

- اصلان سالم است.

- بله.

- آنهای دیگر همه سالم‌اند؟

- بله.

ایاز گنگ و وحشت زده ترسید اسم خاصی را بر زبان آرد.

- پس چه کسی مرده است. راست در چشمان پسر نگاه کرد و بیصبرانه منتظر پاسخ بود.

- آیدا خانم. خواهر ارباب...

ناگهان گویی نشنید چه می‌گوید. زیرا در همین لحظه در نظر داشت که یکبار دیگر از ایاز بپرسد آیا آیدا هم برای مراسم رفته است و همان لحظه این سؤال در خاطرش خطور کرده عمیقاً رسوب نمود. آری قطعاً آیدا نیز با همه رفته بود. اما نمی‌دانست بر اساس کدام سائقه و دلیل ناموجهی که قلب عاشق برای خود تمهید می‌کند در کنه ضمیرش گذشت که آیدا، چنین روزی، در روز ورود او نمی‌توانست به چنین مراسمی رفته باشد. باید همین جاها، در اوبا منتظر بازگشت او می‌ماند. زیرا هر لحظه، و هر روز، و هر ساعت ممکن بود که او باز گردد. و حتی لحظه‌ای نیز با این شادی دیدار و اشتیاق دیوانه‌وار، او را در انتظار نمی‌گذاشت. درست لحظه‌ای که این اندیشه از خاطرش می‌گذشت بنظرش رسید که آن سؤال را از ایاز کرده است و سپس گیج‌وار دوباره پرسید:

- آیا آیدا هم رفته است.

- پسر، هاج و واج و درمانده نگاهش کرد و پاسخ داد:

- بله، او هم رفته است.

یک دم بنظر ایاز رسید که تاکنون متوجه جواب وی نشده است.

ناگهان گویی درین لحظه چیزی را که هم اینک در عمق ذهن خود داشت به خاطر می‌آورد. دیوانه‌وار پرسید:

- آیدا کجا رفته است؟

- به شما که گفتم...

- هم اکنون چه گفتی؟ کی مرده است؟

ناگهان گویی دوباره آن کلمات ممنوعه را که ضمیرش نمی‌پذیرفت به یاد آورد.

ایاز با چهره‌ای گنگ و یکسره سفید شده از ترس نگاهش کرد و گفت:

- گفتم. گفتم...

و سپس صورتش را با دو دست پنهان کرد.

- گفتی آیدا مرده است؟

- بله - آیدا مرده است.

ناگاه عقب عقب رفت. بی‌اختیار. گویی از حضور شوم آن چیز وحشتناک، از ایاز و از این خبر می‌گریخت. نه. طاقت ناگهانی چنین خبری را نداشت. آیا ممکن بود؟ آیا خواب نمی‌دید؟ اینک کجا بود؟ به اطراف خود نگریست و به چادرهای دهن گشود،... و آن علم بلند سیاه و اوبای خاموش و خلوت. که همه رفته بودند. مرده بود. مرده بود. خبر دروغ نبود. خم شد و در زمین چنگ زد و آنسان به زمین نگریست که گویی چیزی را در لایه‌های نایافتنی آن گم کرده است. سپس هر از گاهی از عمق گلویش ناله‌ای که به خرّه‌ای می‌مانست بر می‌آمد و آنگاه دقائقی بعد زوزه‌هایی سرداد که به قهقهه می‌مانست. ساعتی بعد، کاروان مرگ زده از گورستان باز می‌گشت. در آن مدت هیچکس نتوانست او را از خاک برگیرد. با تن خسته و خم، در خاک چنگ شده بود و گونه بر آن نهاده بود. به محض اینکه کاروان اتومبیل‌های عزاداران از گورستان بازگشتند، ایاز خود را به اصلان رساند و وحشت زده و بیمناک او را که بر آستانه آلاچیق زانو زده بود نشان داد. اصلان در راه فهمیده بود بازگشته است. زیرا راننده وانت نیز به کاروان پیوسته بود و از مسافر خود به او خبر داده بود...

وقتی اصلان زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد، غرقه گل ولای بود. زیرا ساعتی را در باران، بی‌اختیار گونه بر خاک نهاده و خاموش افتاده بود... و فقط لحظاتی گریسته بود. گریه‌ای تشنج‌وار و بی‌اختیار. در آن لحظه، به مجرد دریافت خبر، حس ادراک همه چیز، زمان و مکان از کفش گریخته بود. چونان کسی که ضربه‌ای محکم بر سر و مغزش وارد آید، دیگر نفهمیده بود کجاست و چه می‌کند.

گویی فراموش کرده بود کجاست و اینجا در این خاک بیگانه برای چه افتاده است. چنان قیافه رقت‌انگیز و دردمندی داشت که اصلان غم خود را فراموش کرد. آه همه چیز را در می‌یافت. آری اینک به دیدن آن چهره هستی باخته و امید مرده، همه آن نجواهای خاموش و میثاق‌های نهانی عشق را میانشان در می‌یافت. آیا به هم وعده‌ای داده بودند؟ امکان داشت؟ آیا همدیگر را دوست می‌داشتند؟ امکان داشت. آیا پسر به امید عشق و اشتیاق چهره او به این مکان بازگشته بود. همه چیز امکان داشت. وگرنه، چگونه، بیگانه‌ای می‌توانست برای بیگانه‌ای اینهمه عمیق، از پا درآید. اصلان بلندش کرد و به آلاچیق خود بردش. ایاز به کمکش آمد. لباسهایش را درآوردند. با رنگ و روی پریده و بیهوش، بر تختی افتاده و بیش از دو ساعتی را عمیقاً خوابید. غم و دردش به حدی بود که بیهوش افتاد. تاب دریافت واقعیت پیرامون خود را نداشت. بی‌شک اگر روانش بدینگونه در برابر مصیبت ناگهانی‌ای که بر او وارد شده بود عکس‌العملی نشان نداده بود، یا مبتلای جنون شده بود و یا دچار مرگ آنی گشته بود. بدن، روح و ضمیر نهانش با اراده‌ای متمایز و نهفته از هرگونه اراده آگاه، در برابر چنین سانحه‌ای به دفاع برخاسته و او را به خوابی عمیق فرو برده بود.

آری در بعضی از مردم تن و جسم در انقیاد تدبیر روح، بدینگونه عمل می‌کند. به محض دریافت چنان مصیبتی، در لحظه اوج نومیدی و غمی که به مرگ منتهی می‌شد همچنانکه در گل و لای زانو زده بود، همچون بچه‌ای میانه دریای مصیبت و غم و گریه خود به خواب بیهوشی فرو رفت.

ساعتی بعد به هوش آمد. اینک چراغهای اوبا را خاموش می‌کردند. باران ریز همچنان می‌بارید و از دور دستها، از مسافات دور و از اوباهای دیگر، عزاداران، گونه‌گون می‌آمدند. نفیر، نوحه و مصیبت‌شان به گوش می‌رسید. با فانوسها و چراغهای خود می‌آمدند. زنان در دسته‌هایی و مردان در دسته‌هایی دیگر و طبق سنت و رسم خود عزاداری می‌کردند. در میانشان رسم چنین است که سینه‌زنان و پیاده به اوبای صاحب عزا می‌آیند و زنان صاحب عزا به شنیدن خبر آمدن گروهی از زنان که برای تسلا آمده‌اند از آلاچیق‌های خود بیرون می‌آیند، به پیشواز مهمانان می‌شتابند و چون دو گروه به همدیگر می‌رسند، بیرون از خیمه و در زیر سقف شب سیاه غمبار و عزادار صدا به شیون و زاری بلند می‌کنند. سپس ناگاه دسته جمعی و

گویی بی‌تاب از درد مصیبتی که گرفتار آنند دوان دوان به چادر عزا وارد می‌شوند و این چنین شروع به مویه و زاری می‌کنند. اینک درون چادر زنان عزادار، دختران جوان اصلان‌بیگ، همسران او، روسری‌ها را بنابر سنت معهودشان از سرها باز کرده، گیسوانشان را که اغلب بافته است از هم گشوده و موهای باز را بر شانه‌ها افشان کرده و صدا به مویه و فریاد برداشته بودند. زوزه‌هایی ترس‌آور و دردمند. که از دور دست به هلهله عروسی می‌مانست... از اوبای مردان زمزمه صلوات، طلب فاتحه و صدای قرائت مداوم قرآن به گوش می‌رسید.

اینک ساعتی بعد زنان، بر طبق رسم عزا، گیسوان افشان‌شان را که علامت اوج عزایشان است بر گیسوان یکدیگر گره می‌زنند. یک حلقه چهل‌تایی زن و دختر جوان، گیسوانشان را بهم می‌بندند و این چنین درحالیکه در آن آلاچیق هیچ مردی راه ندارد، گرد یکدیگر در حلقه‌ای وسیع، آهسته‌آهسته چرخ می‌زنند، بر سینه می‌زنند، هلهله می‌کشند، می‌گریند و در تاریکی تسلاناپذیر غم و درد خویش تا نیمه‌های شب ناله سر می‌دهند. و هم چنین آهسته آهسته چرخ می‌زنند و باز در دایره بی‌مبداء و منتهای مصیبت خود، چرخ می‌زنند. در میانشان، آنا از همه بیشتر می‌گریست. چه کسی می‌دانست غم عظیم این دختر که محرم راز اندیشه‌های نهان خود را از دست داده بود تا چه حد است... با این همه چه کسی می‌دانست که وقتی به بدبختی مقدر آن یک و خوشبختی خود می‌اندیشید، به بدبختی آن دیگری که اینک زیر خروارها خاک خفته بود و به خوشبختی خویش که اینک زنده بود و دلدارش باز آمده بود، چه احساسی داشت. یکبار، درون آلاچیق، وقتی کسی از بازگشت شهاب سخن گفت، دختر جوان از شادی غم و درد از هوش رفت.

ساعت دوازده شب، اوضاع درون آلاچیق مردانه آرام شده بود... میهمانان رفته بودند. شهاب، موقعیت خود را در می‌یافت. بیرون رفت و سر و صورتش را شست و بازگشت. اینک آلاچیق بزرگ اصلان‌بیگ خلوت و خاموش بود. فقط مردی که آبدارچی بود و چای می‌داد هنوز آنجا مانده بود که او هم لحظه‌ای دیگر رفت. شهاب بر بالای آلاچیق، بر تیرک آن تکیه داده و نشسته بود. اصلان برایش چای آورد. این اولین باری بود که پس از آن ساعات سهمناک چیزی می‌خورد. اینک جز آن دو هیچکس در چادر نبود. در آلاچیق، زنبوری بزرگ و نورانی با صدای مداوم و زوزه‌ناک خود که پیش ازین چه نشاط بخش و نغمه‌وار بود، نور می‌افشاند. آه، پیش

ازین، پیش از امروز، دنیا چگونه بود. گویی به یاد نمی‌آورد. فقط می‌توانست به گونه‌ای مبهم و دور به خاطر آورد که در پرتو نور چهره‌ای گم شده، چهره‌ای خاموش گشته و دست‌نیافتنی در دور دستهای نیستی همه چیز روشن و تابناک بود. همه چیز معنا و حقیقتی داشت. اینک همه چیز بیهوده، ظلمانی، مسخره و زشت می‌نمود.

می‌خواست از اصلان‌بیگ بپرسد. باید از مرگش می‌پرسید. چرا مرده بود؟ چگونه مرده بود؟... زیرا از اینهمه هیچ نمی‌دانست. و تاکنون دل پرسیدن نیز نیافته بود. گویی اگر می‌پرسید، آن سرنوشت شوم و فاجعه سهمناک که هنوز هم گویی عمیقاً دل به باور کردنش نمی‌داد، تحقق می‌یافت. اما مرد که نیاز و هوشیاری‌اش را می‌فهمید به تعریف ماجرا آغاز کرد. و به اختصار همه چیز را برایش گفت. چند روزی از رفتن او نمی‌گذشت که ناگهان دچار دل درد شد. اینجا در تشخیص آپاندیسش اشتباه کردند و احتمال دل درد ساده‌ای دادند. آری به جهت فقدان امکانات محیط دیرتر از معمول به بیمارستان مشکین شهر رساندندش. و تقریباً او، قطع کرده بود که در میان راه خواهد مرد. اما به بیمارستان رسید. آپاندیسش ترکیده بود. یک عمل سه ساعته را تحمل کرد و سپس یک ساعت بعد به هوش آمد و بعد مرد. آری به همین سادگی، همه این فاجعه کمی بیش از یک روز اتفاق نیفتاد. چیزی حدود سی و شش ساعت... مرگ این چنین بی‌خبر آمده بود و این چنین بی‌خبر او را برده بود. اصلان چون به پایان قصه خود رسید گریست. اما گریه‌ای که از بس خسته بود دیگر شور و غم عمیق نداشت. و او خاموش به این قصه عجیب و نافهمیدنی گوش می‌داد.

بلند شد و از خیمه بیرون آمد. پوستینی بر دوش انداخت و بیرون، به قدم زدن پرداخت. شیر، سگ باوفا همپایش می‌آمد. شب عجیب. شب غمباره. شب بیرحم، با همه ظلمت متراکم خود بر همه هستی‌اش فرو افتاده بود. همین چند ساعت پیش ، بنظرش می‌رسید که امشب شادترین شب عمرش خواهد بود. شادترین شب همه عمرش..؟ با چه شور و شادی‌ای به پیشواز چنین شبی آمده بود. زیرا با قلبی سوزان از اشتیاق و تشنگی دیدار، اینک در دو قدمی چشمه‌سار گوارای وصل بود... آه بیچاره آدمی. بیچاره آدمی. بیچاره آدمی که هیچ نمی‌داند... براستی چه کسی می‌داند؟ چه کسی حقیقت را می‌داند و آنچه را که دست اجتناب‌ناپذیر سرنوشت فرا راهش تمهید کرده است؟ آه دردا... که امشب بدترین شب عمرش

شد...

و او به همین آسانی و سادگی مرده بود. چگونه می‌توان باور کرد؟ چگونه می‌توان چنین چیزی را تعلیل و توجیه نمود. چرا بدنیا آمد و چرا مرد. چرا سرنوشت، چنان پایان غمباری را، درست بدان هنگام که درهای سعادت صعب‌الحصول بروی هر دوشان گشوده شده بود برایش پدید آورد. چه کسی می‌تواند راز این معما را دریابد. چه حکمت نافهمیدنی در پس اراده قهار و جبّار آن سرنوشت‌ساز شکوا ناشنوا در کار بود؟. چرا آن حکمت به مصیبت او نمی‌اندیشید. دیگر همه هستی را توان آن نیست که معبودش را بدو باز گرداند. چگونه می‌توان چنین چیزی را دریافت که چنان گنجینه‌ای از هوش و زیبایی و سعادت، چنان شمع روشنای امید و آرزو، بناگاه در برابر پف ناگهانی اجل، خاموش شود. و چنان چراغ گرانبهای فروزانی به ناگهان برای سراسر عمر هستی و ابدیت خاموش گردد. در شب سیاه تقدیر خود بشکند و خرد و ریز شود. موجودی راکه سی سال، دست دایه عقل و عشق و مهر پدید آورده، تندیس مهربان چنان معجزه خلقتی راکه همه هستی، دیگر قدرت پدید آوردنش را ندارد، چنان گوهر شب افروز عشق و جوانی را پتک بیرحم یک اتفاق ساده اما عمدی بشکند و با خاک یکسان کند.

آه. از نوحه و ناله و فریاد چه سود. از گریه و زاری چه فایده. معبودم صدای مرا نمی‌شنود. محبوب من، بس دور، درین شب تیره خوفناک، در زمینی سرد و تیره و عبوس، در اعماق خروارها خاک خفته است. در سرزمینی بیگانه. در گورستانی متروک. دور از همه، زیر خاک سرد خفته است. آیدای من مرده است. برای همه عمر مرده است. رفته است و دیگر هرگز نخواهمش دید. حتی یکبار. حتی یکبار. حتی یکبار دیگر نخواهمش دید. ناگاه رو به آسمان کرد و دستها را، دستهای خسته و رمق باخته‌اش را، در دامن این شب هایل، بر بالای سر، همچون کسی که بناگاه کوهی از مصیبت و غم را بر سرش فرو می‌کوبند، به دفاعی بیهوده و مظلومانه برافراشت و سپس خم شد و گویی در دامن قدرتی غیبی و نافهمیدنی چنگ زد... و فریاد کشید...

– بی‌رحمی است. بیرحمی است. حتی یکبار دیگر نخواهمش دید.؟

و چنان از عمق درد و مصیبت خود نالید، زانو زد و گریست که شیر، که در پایش می‌آمد از شدت ناله نفسگیر و غمبار وی که از لابلای جان پژمرده‌اش

برمی‌آمد به وحشت افتاد و رو به تاریکی، به اعماق بیکران تاریکی، خیره گشت و از ته گلو پارس کرد.

امـا او نـمی‌فهمید. مـوقعیت خـود را در نـمی‌یافت... خـیره بـه آسـمان می‌نگریست. و رو به شب پهناور کرده بود و می‌رفت. در آسمان میلیونها ستاره، سرد و بیرحم، سوسو می‌زنند و مـی‌روند و هـیچ نـمی‌فهمند بـه کـجا مـی‌روند. نمی‌دانند. میلیون‌ها سال از عمر آسمان گذشته است و این میلیونها چشم بی‌تفاوت همچنان، همچون همیشه، بر دردهای بشری به بی‌حسی و بی‌تفاوتی نگریسته‌اند. آه اینک در شب تیره سرنوشت وی، از آنهمه روشنان فلکی هیچکاری بر نمی‌آمد... ستاره‌ها، سیارات نورانی، آنها نیز مقهور خاموشی و فنای خویش‌اند. هـر سـیاره، چون سرنوشت تخلف ناپذیر بشری، در مدار خاص خود می‌رود. آنان نیز درین سفر و مدار دائمی و جبری خود چونان ستاره سعادت وی، چونان چهره آیدای وی، فقط چند شب در آسمان ابدیت می‌درخشند و سپس می‌میرند. و تازه هر چند در برابر چشم ما جاودانه می‌نمایند، حتی در زندگی چند روزه عمر ما فقط چند شب برابر چشمان ما می‌درخشند. به گونه‌ای که هرگز حتی سیارات منظومه‌مان، تیر، زهـره، مریخ، مشتری و کیوان را با هم نمی‌توانیم در آسمان ببینم. شبها جز یکی دوتایشان را با هم نمی‌بینم. چند شبی می‌درخشند و سپس آنان نیز گم می‌شوند. همواره چنین بوده و همواره چنین خواهد بود. همواره چرخ ارابه داود، چرخ ستاره‌های آسمانی و ارابه‌های تقدیر بر همین مدار گشته است.

اینک موقعیت خود را در دامنه این کوه و در میان این مـردم در مـی‌یافت. دیگر در میان این مردم کمترین علقه‌ای نداشت. بیگانه‌ای در میان بیگانگان بود... به بیکسی و بیچارگی ناگهانی خود اندیشید. به شاهزاده‌ای مـی‌مانست کـه یک شـبه ضمن یک رخداد ناگهانی و در شبیخون بیرحم تقدیر همه چیز خود را از کف داده است. درین جهان بزرگ و پهندشت آرزو، کمترین فروغ امید و کورسوی سعادتی برای وی نمی‌یافت. تنها و بی‌کس و درمانده جهان بود. آه. کمترین شکی نداشت که تأثیر شوم چنان مصیبت و بد نقشی و پایان نومیدی‌زای چنان عشق نافرجامی تا آخر عمر از جبین زندگی و اندیشه‌اش زدوده نخواهد شـد. از آن پس مـعنای تـلخ زندگی و غم عظیم هستی و زهر بدبینی را در تمامی رگ و پی خود خواهد داشت. سراسر حیات برای وی گرانباری معنای یک معمای ناگشودنی، و یک راز شکنجه‌بار

نامتناهی و ابدی را می‌یافت... اما این نوع نگرش برای آنکه جانی عاشق و روحی معنایاب دارد و عالم شهود را آستانه غیب و غیب را دروازه عشق می‌داند جز نگرشی موقت نمی‌توانست بود.

اینک معنای سخنان پاسکال را عمیقاً در می‌یافت:

«انسان همانند نئی ضعیف است. اما نئی اندیشمند. برای از میان بـردن او احتیاجی به مجموع موجودات ویرانگر عالم نیست. بخاری و یا قطره آبـی بـرای کشتن او کفایت می‌کند. اما اگر جهان هستی آدمی را نابود کند، باز هم آدمی برتر و والاتر از قاتل خود است...» اما مراد پاسکال از نابود کننده چیست؟ چه کسی انسان را از میان بر می‌دارد؟ مجموع جهان هستی؟ درین صورت، مجموع جهان هسـتی چگونه می‌توانست پاره‌ای و جزئی از خود را نابود کند. نه پاسکال اشتباه کرده بود. قطعاً اشتباه کرده بود. انسان گیریم همانند نی است. امّا نه نئی ضـعیف. بـه ظـاهر ضعیف و سخت شکننده می‌نماید. اما بی‌شک و بنابر آنچه که عارف اندیشمند ما مولانا گفته است نئی که حکایتگر جدایی غمبار از نیستان عالم شهود و اشراق است. آن جدایی مثالی که بر این کره خاموش خاک نیز سایه گسترده است جز همین نیست. انسان نئی پرآوا و خاموشی‌ناپذیر. نئی حکایتگر اشتیاق و عشق. نئی که سرانجام به اصل و وصل خود می‌پیوندد. آری همه هستی در بازگشت موج آسای امواج دریا، به مبداء خود باز می‌گردد. آیدای او زنده است. محبوب او زنده است. دلبند گرامی او زنده است. اگر آیدای او برای ابد مرده بود هستی، روح، اندیشه و وجود کائنات چه معنایی داشت. این اندیشه بزرگ و ایمان سترگ در آن لحظه چنان برایش زنده، قابل ادراک و عمیق بود که برای دفاع و تحقق آن جانش را نیز می‌داد. این نی نمی‌توانست خاموش شود. در آن صورت ناله عشق چرا از آن به نوا در آمده بود. آه می‌رفت و می‌اندیشید و می‌گریست. عشق و امیدش به آیدا چنان عـمیق بـود کـه جـز ایـن نمی‌توانست بیاندیشد. باید آیدای خود را در جهانی دیگر، در عالم بـرین مُـثُل و جهان بی‌مرگی شهود و اشراق باز می‌یافت. چنین چیزی الزام آمیز بود. اگر مرگش را باور می‌کرد، مرگ وی به مفهوم مرگ ابدی روح و جان و هـمه هسـتی و تـمامی تطورات عالم آفرینش و نیز مرگ خود او بود. در حالیکه خود او اینک زنده بود و با روح و عقلی آگاه می‌اندیشید. نه آیدای وی نمرده بود. به جهان غیب، عالمی غایب و پنهان از دیدگاه او رفته بود. باید زنده نگهش می‌داشت. آیـدای وی دریـن شب

اثیری، درین آسمان عظیم، درین نسیم، درین خاک گیاه و آن ستاره زنده تابناک و این شهاب میرا حلول کرده بود. در او بود. و با او بود و سراسر ابدیت در او زنده می‌ماند.

فردای آن روز گروه زائران از اوبای عزا بر سر مزار وی می‌رفتند. اینک برای اولین بار پس از بازگشت، خانواده اصلان را می‌دید. آنا آمد و دو سه کلمه‌ای با او سخن گفت. به دختر جوان تسلیتی مختصر گفت. وی دست آیدین را در دست داشت و بیمناک و آرزومند در چهره او خیره شده بود. جامه‌ای سیاه بر تن داشت و روسری تیره رنگش چهره رنگباخته و درد کشیده‌اش را فرو گرفته و بیش از پیش مهتاب‌گون می‌نمود. گویی دختر جوان برابرش ایستاده و منتظر سخنی بود... اما او هیچ سخنی برای گفتن نداشت. ولی این یک رو به او کرد و پس از لحظه‌ای مکث - به تلخی و آزرم و عذاب گفت: اگر می‌دانستید چه مصیبتی بر ما رفت. آنگاه دیگر هیچ نگفت و خاموش برابرش ایستاد و لبهایش را بر هم فشرد و چشمانش غرق اشک شد. شهاب خم شد. زانو زد. دست آیدین را گرفت و ناگاه در آغوشش کشید و دیوانه‌وار سر و رویش را غرق بوسه کرد. چنان او را به خود فشرد که بچه یکدم وحشت کرد. بیش از این نتوانست بچه را بر قلب خود بفشارد. این یادگار آن تن و روح گرامی بود. و همان گرما و شور و معصومیت را داشت. بچه را رها کرد. گویی اگر لحظه‌ای بیشتر وی را درین حال نگه می‌داشت قلبش در سینه از کار می‌افتاد. وانگهی در برابر آنا نمی‌خواست کمترین بی‌شکیبی از خود نشان داده باشد. برخاست. بی خداحافظی رو برگرداند و خواست برود، زیرا اصلان در اتومبیل خود منتظرش بود. اما این یک صدایش کرد و گفت:

- یک لحظه باشید.

شهاب بازگشت.

- بله.

- باید با شما حرف بزنم. دمی دیگر سکوت کرد و هیچ نگفت: لحنش زنگ غم و شکوایی را داشت.

- بسیار خوب.

- کی؟

- هر وقت که بخواهید.

- وقتیکه برگشتیم.

نگاهش کرد: چشمان بس پر فروغ سیاهش نگاهی دیگرگون و عمیق داشت. نگاهی زلال، پر مهر و با بارقه‌ای دردمند. یکدم در نظر شهاب آمد که این نگاه گویی بار شادمانی‌ای نامنتظر و شوقی را داشت.

سوار ماشین شد و به راه افتادند.

ساعتی بعد، در گورستانی مجاور دهکده‌ای کمابیش متروک نگه داشتند. قبرستانی غریب و پرت که به دهکده‌ای تعلق داشت. بعدها فهمید بدن را در شهر شسته بودند و اصلان رضا نداده بود در گورستان عمومی مشکین دفنش کنند. هر چند که بسیاری از درگذشتگان صاحب اسم و رسم آنان در آن گورستان مدفون بودند. زیرا اصلان می‌خواست، خواهر را نزدیک خود و در نظرگاه بالاترین قله‌های خاطرات خود داشته باشد. تمامی این خاک، دامنه‌های این سامان، عطر و رنگ و بوی او را داشت. تمامی این قله و دامنه‌های آن یادآور خاطرات و یادگار روحنواز خواهر گرامیش بود. باید جایی مدفون می‌شد که همیشه بتواند به او سر بزند. هر وقت که هوایش را کرد سوار شود و به سراغش بیاید. و چنان گورستانی برای این منظور مناسب بود. زیرا بهرحال بر سر راه ییلاق و قشلاق قرار داشت. حتی برای فصول پاییز و زمستان نیز می‌آمد. اینک، شهاب گورستان را می‌دید. مکانی متروک و به حال خود رها شده. زمینی نسبتاً پشته پشته که قسمت انتهایی آن را دیواری فرو ریخته همچون کوهان‌هایی گیاه‌پوش تشکیل می‌داد. بر سراسر آن خاک زورآور که چینه‌ای نیمه تمام از سنگ و به ارتفاع نیم متر در ضلع غربی‌اش و احتمالاً برای محافظت از ورود احشام کشیده بودند، شقایق و خار و گل تیغ و درختان تناور و سایه گستر بید زرد و ترنج مشک و بید رسته بود. اینک دو گور در کنار هم بودند. سنگهایی موقتاً بر آنها نهاده بودند و نامهایی که بر آن دو سنگ نوشته شده بود: «آیدا» و «یوزاوتوز» یکی دخترکی کمتر از سی سال، زیبا، جوان. و دیگری پیر مردی چروکیده و بالغ بر صدوسی سال. زندگی و مرگ چه معماهای غریبی داشت. و از غرایب جهان آنکه آن دو گور در کنار هم افتاده بودند. شگفتا: جوانی و پیری، سلامت

و بیماری، زیبائی و زشتی، همسایه دیوار به دیوار و همخانه هم... زیرا در چشم مرگ، اینهمه بی‌معنا و مفهوم محض و کاملاً یکسان بود و غریب‌تر از همه آنکه مرگ پیرمرد چند روزی پس از دختر اتفاق افتاد.

کاروان عزاداران، به مجرد دیدن قبر، خود را بر روی آن انداختند و فریاد نوحه و زاری بر آسمان رفت... آنجا ساعتی ایستادند و مویه کردند و گریستند. و او، دور از همه، غریب‌وار، در سایه درخت بیدمشکی با برگهای لطیف و ترد و دانه‌های نرم و مخملین، خاکستری و سیاه، ایستاده بود و به گور محبوب خود می‌نگریست. یارای آن را که پاپیش بگذارد نداشت. آه... اگر می‌دانستند اینک در دلش نسبت به او چه می‌گذرد...

براستی لحظه‌ای که آن گور را دید، چنان غم و مصیبتی گلویش را فشرد که عذاب لحظه مرگ و هزاران شکنجه طاقتفرسای عالم نمی‌توانست با آن برابری کند. پیش نیامد. نه. چگونه می‌توانست پیش آید. در برابر صدها چشم بیگانه و دیدگان نامحرم. آنان همگی گور محبوب او را در برگرفته بودند. و صدا به مویه و زاری بلند کرده بودند. نام آیدای نازنین او را به صدای بلند بر زبان می‌آوردند. درحالیکه آیدا نزدیکترین آشنای روح او و همسر او بود. آنان چه می‌دانستند؟ در میانشان چه کسی غم و مصیبت این بیگانه را می‌فهمید. اینک ایستاده، با پاهای خم، تکیه کرده بر درخت، بدینگونه خاموش ایستاد و غرقه نوحه باطنی خود بود. بر خود فشار آورد. دندانها را از غم و عذاب بر هم می‌فشرد و حتی قطره اشکی نیز نریخت. ساعتی بعد، کاروان باز می‌گشت. اصلان خواست در مراجعت، در جیپ وی کنار او بنشیند. اما او قصد بازگشتن با آنان را نداشت. گفت مایل است، راه را پیاده باز گردد. دو ساعتی راه در پیش بود. ممکن بود راه راگم کند. اما او، باز نمی‌گشت. اطمینان داد که قطعاً راه را باز خواهد یافت. گفت، می‌خواهد این اطراف کمی قدم بزند و سپس پیاده بازگردد. اصلان می‌فهمید. دریافت می‌خواهد تنها بر بالای گور باشد. بنابرین پیش ازین مایه اندوه و عذاب وی نشد. کاروان را به راه انداخت و رفتند.

تا مسیری را بیرون از گورستان با آنان آمد و وقتی که دید کاملاً رفتند و از کمرکش جاده‌ای عبور کردند و به سوی سبلان، به سوی اوج کوه و قله‌ها پیش رفتند، شتابان همچون مردی که به حجله عشق و زفاف خود باز می‌گردد به سوی محبوب گرامی خود بازگشت. آه... همه رفته بودند. تنهای تنها با محبوب خویش...

خداوندا، در جهان چه کسی می‌توانست لحظه مطلق شادی و غم دیدار وی را تصویر کند؟ نمی‌فهمید چه می‌کند. همچون کسی که دلدار نازنین خود را پس از سالیان سال دوری و جدایی می‌بیند، خم شد و بر بالای گورش زانو زد. هیچکس آنجا نبود. با اینهمه به اطراف خود می‌نگریست. گله‌ای غاز وحشی از آسمان می‌گذشت. حرکت اریب‌وار آنان و دور شدنشان را باگوشه چشم نگاه کرد و آنگاه که آنان نیز رفتند خم شد و آن خاک نازنین را دربرگرفت. با تمامی عشق و نیاز خود در آغوش گرفت. گونه بر آن نهاد و بر آن بوسه زد. آنگاه برای اولین‌بار، پس از آن شب حادثه و خبر شوم، به گریستن پرداخت. گریه‌ای تلخ. گریه‌ای آنسان از سردرد و اندوه، گریه‌ای آن چنان پر لابه و مویه‌ناک که سر تمامی نداشت.

می‌گریست و شکوا می‌کرد. می‌گریست و از محبوب بی‌وفای خود گلایه سر می‌داد.

– بیوفایی کردی. چرا رفتی. بیوفایی کردی. چرا رفتی. و باز این جمله را تکرار می‌کرد. سپس هر از گاهی خاموش می‌شد... و حیرت زده از این جمله ترس‌آور خود، که پژواک سهمناکش تمامی قلمروهای روح وی را فروگرفته بود، این جمله بی‌رحم که نمایانگر شومترین واقعیت زندگیش بود، دوباره نوحه قلبش را از سر می‌گرفت.

– بیوفائی کردی. چرا رفتی.

و شاید صدبار این جمله را تکرار کرد.

گویی آن کس که رفته بود، مرگ و زندگی و بود و نبودش در دست خودش بود. اما او این همه را چه می‌فهمید. این همه را چه می‌فهمید.

در خاک چنگ زده بود و التماس می‌کرد. آنسان که کسی در دامن عزیزی که قصد جدایی دارد چنگ می‌زند و به التماس از جدائیش مانع می‌شود.

– چرا بیوفایی کردی؟

گویی با این کلمات می‌توانست او را به خود بازگرداند.

اما نه، او خود بیش از هرکس دیگر به این ورطه گذرناپذیر واقف بود. دلبند

او باز نمی‌گشت. این آخرین قرارگاه او بود و دیگر تا ابد باز نمی‌گشت.

ساعتی بعد، با دستهایی سرد و شوق باخته شروع به پس زدن خاک از روی گور کرد و درست زیر سنگ نوشته را به حفر کردن پرداخت. چاله‌ای نسبتاً عمیق در آن پدید آورد. به خاک نمور و تیره رنگ نگریست. مشتی از آن را در دست گرفت. این خاک عطر آن تن پرپر شده را داشت. و آهسته آن را بر گور ریخت. سپس دست در جیب کرد و از جعبه‌ای آذین شده، حلقه نامزدیشان را درآورد. نگاهی به آن افکند و خیره در آنِ عمیق شد و سپس آن را، آنسان که گویی پاره‌ای از قلب خود را با دست خود مدفون می‌کند، در دل خاک، آنجا که گمان می‌کرد به قلب معبودش نزدیکتر است پنهان کرد و سپس آهسته‌آهسته بر آن خاک ریخت...

آری باید می‌فهمید که با چه شور و امیدی به سویش بازگشته بود...

اینک آنچه را که از آن او بود به او داد...

از کنار گور برخاست. در گورستان قدمی زد و دقیقه‌ای بعد، از آنجا بیرون آمد. رو به سوی قله می‌رفت، باید، بالا می‌رفت، نمی‌توانست بایستد. گویی اگر لحظه‌ای در آن گورستان می‌ماند خفه می‌شد. تو پنداری بر بالاترین اوج قله که در تماس با نوک آسمان بود چیزی از آیدا در انتظارش بود. خم جاده را گرفته بود و برای خود می‌رفت، آه... می‌رفت و او را برای همیشه در زندان رهایی ناپذیر خود برجای می‌گذاشت. می‌دانست که محبوب او برای سراسر ابدیت یارای ترک مکان خویش را ندارد. همیشه برای سراسر عمرش، اسیر جاودانه گورستان و حفره مشئوم قبر خود خواهد بود. می‌رفت و مدام با خود همین یک جمله را زمزمه می‌کرد:

– مرده است... محبوبم باز نخواهد گشت...

ساعاتی را پرسه زد. چیزی به غروب نمانده، به نیمی از راه رسیده بود. همچون آدمهای مست و شیدا، هر جاده‌ای را که پیش می‌آمد، هر گوشه مرتع و دمنی را که به نظرش پاک و زلال می‌رسید بی‌اراده پیش می‌گرفت و به آن سو می‌رفت. یکبار نزدیکی‌های گله‌ای ناآشنا می‌رفت. سه چهار سگ گیرای چوپان به او حمله کردند. اما در مقام فرار و دفاع از خود بر نمی‌آمد. ایستاده بود و نگاهشان می‌کرد که چگونه با سرعت تمام، پارس کنان می‌رسند و هم اینک پاره پاره‌اش خواهند کرد. سگها وقتی به او رسیدند، در ده متری‌اش از سرعت خود کاستند و به دایره زدن گرد او پرداختند و او با چشمان مست و شعله‌ور، رمق باخته بر زمین زانو

زد و سرمست آن که هم اکنون همه چیز تمام خواهد شد و به این شکنجه جانکاه پایان داده خواهد شد بی‌آن که دستخوش کمترین پریشانی و ترسی شود نگاهشان می‌کرد. و سپس چشمانش را از شادی فرو بست. اما سگها در برابر آن بی‌تفاوتی رقت‌بار، بیچارگی محض، شیدائی و یا غم ترحم‌انگیز عظیم که شاید طبیعت و حیوان می‌فهمد و آدمی نمی‌فهمد، ایستادند و وحشت زده نگاهش کردند و حیران و گنگ نمی‌دانستند چه باید بکنند. از دور دست چوپان سگها را به صدا و سوت فرا می‌خواند و آنان برای فرار از چنان تندیسی که تاکنون نظیرش را ندیده بودند بازگشتند و پا به فرار گذاشتند... دوباره رفتن از سر گرفت. ساعتی بعد خسته واماند. اما غریزه به او می‌آموخت که سرانجام به کدام سو باید رهسپار شود و بدینسان اوایل شب در جاده اصلی بود. اما اصلان‌بیگ نگران تأخیرش دوبار، راننده‌های خود را به سراغش فرستاده بود، و آنان در آخرین پیچ جاده‌ای که چیزی به قلمروهای بیگ نمانده بود پیدایش کردند. سوارش کردند و به اوبایش بردند.

از آن پس روزها را از اوبا بیرون می‌آمد. گهگاه با جیپ و اغلب با اسب و گاه نیز پیاده،و همیشه به پائین، به سوی قبرستان می‌آمد. هر روزه به آن سامان‌ها می‌رفت. اصلان پی کارش را نمی‌گرفت. اینک همه چیز را می‌دانست. می‌گذشت که در حاشیه جریان ایل مشغول دنیای خود باشد. آنان طبعاً هر چه که می‌گذشت هر چند اندک، به سوی دامنه‌های بالاتری می‌رفتند و همین بر بعد مسافتشان نسبت به گورستان می‌افزود...

ده روزی از آمدنش می‌گذشت که یکروز پیش از ظهر پس از بیرون آمدن از محوطه آلاچیق‌ها، آنا را بر سر راه خود دید. چنین می‌نمود که دختر پیش از او بدین گوشه خلوت آمده است و می‌خواهد ببیندش...

دختر او را به دنبال خود می‌کشید و همچنان که می‌رفت گفتگو آغاز کرد:

– باید با شما حرف می‌زدم. اما گویی فراموش کردید...

متوجه منظورش نمی‌شد، چه چیز را فراموش کرده بود؟... بخاطر

نمی‌آورد... دختر گفت:

– بخاطر ندارید؟ قولتان را فراموش کردید؟

– نه به یاد ندارم. آیا به او قولی داده بود؟...

– که با هم دو سه کلمه‌ای حرف بزنیم.

آه بله... اما لحظه‌ای دیگر اندیشید: درباره چه... درین دم دختر افزود:

– درباره او...

اینک قطعاً می‌دانست که درباره چه کسی می‌خواهد صحبت کند.

دختر به حالتی صمیمی و پر مهر گفت:

– برایش غصه خوردید

– بله... خیلی

– پدر می‌گوید... چقدر لاغر شده‌اید... و این در واقع نظر خود او بود...

– بله.

– میدانید. ما درباره شما با هم حرف زدیم. من و آیدا... به شما علاقه داشت... یکدم دختر زیبا می‌خواست بگوید به شما هم علاقه‌ای داشت. اما از ذکر این جمله خودداری کرد و این چنین ادامه داد.

– مصیبتش برایتان سخت بود.

– بله، برای شما نبود؟

– چرا. من خیلی دوستش داشتم. شما هم؟

– بله. من هم.

– درین جا هیچکس نبود که دوستش نداشته باشد.

یکدم از نظر شهاب گذشت که این گونه صحبت کردن درباره او را هیچ خوش ندارد. گویی به او، به دلدار از جهان رفته و بی‌دفاعش اهانت روا می‌داشتند. هرگز مایل نبود عمق احساساتش را درباره او کسی بداند. و بخصوص از لحن برتری‌جویانه آنا در خصوص آن زن بیچاره و ناکام دلش بدرد آمد... آری به گونه‌ای از او صحبت می‌کرد که گویی برای سراسر ابدیت تمام شده بود... در واقع برای آنا جز این نبود... اما برای خود او چنین نبود... برای خود او، آیدا زنده بود و در تمامی لحظات و آنات هستی‌اش جاری بود...

اما قدرت این هستی و بقای خاطره او تا چه حد بود؟ باید عواطف درونی

خود را براستی تحلیل می‌کرد. چه گونه بود که این اواخر، بخصوص یک هفته پس از مرگ او هرگاه به او می‌اندیشید باری از شرم و غم را در دل خود حس می‌کرد... گویی همه هستی، زمین و زمان آسمان و ابر و خورشید، هر روز که می‌گذشت، چیزی از سهم دلدار او را می‌ربود... و بدست فنا و فراموشی می‌سپرد... بیرون از آلاچیق، جهان غرقه زندگی پرشور خود بود. آسمان پاک و زلال، کوهسار رنگارنگ و هوای دلپذیر، همه و همه مظاهر تابناک هستی حیات‌بخش بودند. درحالیکه دلدار او مرده بود. و دل یخزده او ازین همه شعله، تجلی نور و گرما جان تازه و تپش حیات می‌گرفت. بیچاره بر طبیعت غریب و احوال شگفت خود خون می‌گریست.

حتی یکدم بنظرش رسید که گونه‌های دختر جوان از شادی و شور گل انداخت. در آسمان دسته‌ای پرنده، کبوتر وحشی با سرعت بسیار از بالای سرشان پرواز کردند و یکدم وزش باد مفرح و خنک که عطر سیکران‌های مرتع و گل و بوته‌های خوشبو را می‌آورد تا اعماق پوست آدمی فرو می‌نشست.

دختر آهی کشید و گویی به شکوا نالید

– چه هوای خوشی. چه آفتابی.

– بله.

– چه گرم و قشنگ.

... آه دختر دلربا راست می‌گفت. او نیز در همین اندیشه بود. زمین و زمان غوغای شکفتن و گرمای زندگی را داشت. اینک به هیچ وجه نمی‌توانست آنچه را که در اندیشه آنا رخنه می‌کرد از خود دور کند... بدبختانه زندگی برای او نیز در جریان بود. هر روز رود پر غوغای سعادت و جوانی در کار تداوم، جریان و حرکت بود... اما دلدار او برای سراسر عمر، به سکون و سکوتی دائم گرفتار شده بود... گرفتار خاک سنگین و ستمگری که هرگز از آن خلاصی نداشت.

دختر جوان دوباره گفت:

– باید قدر این روزها را دانست... اینجا، روزهایی مثل این، همیشه بدست نمی‌آید.

راست می‌گفت... آفتاب خوش و آسمان رخشان بود. بی‌لکه‌های بسیار ابر. و قله سپید و رخشان سبلان که راست در نوک آسمان چنگ افکنده بود همچون غولی سنگی می‌نمود که با تمامی دهان پاک خود هوا را می‌بلعید و سپس ابرها را به

گونه بازدم بیرون می‌داد و با تمام مروارید دندان‌های برفی‌اش می‌خندید. یکدم به چشمان افسونگر دختر نگریست. گویی شعله کم سوی اشتیاقی را در تـه آن‌هـا احساس کرد... اما بهرحال منتظر بود که دختر با او چه کار دارد... کنار هم می‌رفتند و او هیچ نمی‌گفت. دقائقی بر همین‌سان رفتند. اما شهاب از پیش کشیدن مطلبی که در اندیشه داشت خودداری می‌کرد. چه کارش داشت؟ چه مطلبی را می‌خواست با او در میان بگذارد... دمی بعد، دختر کنار گلبوته خوشابی که از تلولؤ نور و طیف‌های دلربای رنگهای خود می‌درخشید خم شد و شروع به چیدن گل‌ها کرد... پیش از این کسی دیگر نیز به همین گونه گل‌ها و خارها را می‌چید. زانو زده بود و بـا مـدارا و تحسین، همچنان که با هر کدامشـان گفتگویی مـختصر و در وصـف زیـبائی‌شان می‌کرد، یکایک می‌چیدشان و سپس آهسته و بی‌کمترین شتاب، دسته‌ای از آن‌هـا فراهم می‌ساخت. و هراز گاهی نگاهی به او می‌افکند... یکدم زنبور سمجی را که هنوز از لوله شیپوری گلی جدا نمی‌شد و همچنان سرگرم مکیدن شیره گـل بـود نگریست و سپس با قهقهه خود بر آن دمید. اما زنبور از شـهد مـطلوب خـود کـه سرمستانه سرگرم مکیدن و نوشیدنش بود جدا نمی‌شد. دختر همچنان بـه نشـاط خنده خود را از سرگرفت و دسته گل را برای بهترنشان دادن این ماجرای شـیدایـی سمج، به صورت شهاب نزدیک کرد...

آری برای آنا همه چیز تمام شده بود... زیرا وی همه چیز روح خود را بـا شهاب در میان گذاشته بود. شهاب اکنون همه چیز را می‌فهمید. دختر زیبا آنچه را که می‌خواست بگوید به او گفته بود... بیش ازین هرگز نباید در انتظار کلمه‌ای دیگر بود... و شگفت اینکه او، خود او، شـهاب، ازیـن مکـالمه ژرف و غـریب کـه در خاموشی محض در می‌گرفت، نه تنها بیزار نگشته بود، بلکه در نهایت شگـفتی و گیجی گویی از آن لذت هم می‌برد. آفتاب خوش، همچون مزه شرابی سکرانگیز در رگهایش می‌دوید... و ازین سرمستی دائم التزاید و نافهمیدنی که او را به سرزمین رؤیاهای جدید می‌برد، لذت می‌برد...

آه اینک از خودش می‌ترسید. چرا با این دختر بیگانه به این صحرای بیگانه آمده بود. آن دو چه داشتند که به هم بگویند... شهاب از چشمان آنا و بخصوص آخرین نگاه او ترسیده بود. لحظه‌ای ایستاد و همچنان که حرکات موزون و دلربایش را می‌نگریست به خود گفت: چرا از این زن می‌ترسم... مگر با من چه مـی‌توانـد

بکند؟ نه... هرگز... در نهانی‌ترین لایه‌های حس و اندیشه‌اش نیز عشق و مهری جز عشق و مهر دلدار خود احساس نمی‌کرد. اما با آن که یکدم از وفای خود، به معبود درگذشته خویش کمترین تردیدی نداشت، با نوعی حس شرم و گناه در می‌یافت که از آنا می‌ترسد. لحظه‌ای خود را جمع کرد و رو به سوی شرق، بـه آن قـلمرو دور دستی که دلدارش در آن خفته بود نگاه کرد و بیمناکانه اندیشید: اگر روحش اینجا حاضر و ناظر بود چه پاسخی برای او داشت.

اینک دختر گلبرگهایی از دسته گلهای خـود را در نـوار بـاریکه آب زلال و رخشانی که از بالای کوهها جدا می‌شد و آهسته‌آهسته در سد برکه‌ای به مساحت سه چهار متر جمع شده بود و سپس به پائین می‌رفت می‌ریخت. برگها بر سطح آب، در حرکتی دایره‌وار می‌چرخیدند و او شهاب را به صدای بلند به سوی خود و تماشای آن می‌خواند.

– بیائید، بیائید.

و او با شانه‌های فرو افتاده نزدش می‌رفت. دختر بر برکه کوچک خم شده بود و آهسته آهسته با کف هـر دو دست خـود بـر سـر و روی گـلدسته شـادابش آب می‌ریخت و سرانجام زنبور شیفته و شهد نوشش را فراری می‌داد. چون شهاب بالای سرش رسید آنا برگشت و نیم‌نگاهی به او انداخت. گونه مورب و دل‌انگیزش، با آن پهنای گل‌بهی رنگ، شکفته و لطیف، خوشبوتر و زیباتر از مجموعه ایـن گـلهایی می‌نمود که به آب داده بود...

آه... ناگهان چیزی در درون شهاب به هم برآمد... آری این ترس بیهوده نبود و جای ترس نیز داشت...

اینک آن صدای بیرحم دوباره در گوشش خواند:

محبوب من... برای همیشه... مرده است.

... و اینک برای اولی بار معنای تلخ و بس واقعی این کلمات گزنده را به گونه عینی و نه ذهنی در می‌یافت.

آیدای او برای ابد مرده بود و... همه سهم و حصه او از هستی بر باد رفته بود...

آه... تو ای زن زیبا که زیر خروارها خاک سرد و ستمگر خفته‌ای. زنـدگی سهم ترا بر باد داد...

همچون این بهاران و تابستان نو که مرزنگوش‌های پارساله، لاله‌ها و سیکران‌های خوشاب و همه گلهای دیگر پارساله را به باد نیستی داد... پارساله‌ها را بر باد داده است تا جلوه‌های بدیع گلهای شگفت‌انگیز و شبنم‌بار امساله را پیش چشمان ما به نظاره گذارد. وه که چه صیادی و فریب دلنواز و چشمگیری در کار طبیعت است. ما آن را نمی‌فهمیم. هیچ آن را نمی‌فهمیم. هر بیننده فقط آنچه را که برابر روی اوست می‌نگرد و هیچ عقلی دیگر به اندیشه فنای پارساله نمی‌اندیشد. فنای دیروزه‌ای که شاید از متن آن، بقای امروزه حاصل می‌آید. شاید این چیزی که هم اکنون برابر خود می‌بینیم و به موجودیتش ایقان قطعی داریم، باز در گردونه چرخش و بوته جنبش و کارگاه بقا و فنا است. هر چیز در کار شدن، مرگ و زندگی، بود و نابود، صیرورت و دگرگونگونی است. و حتی این زنی را که هم اکنون می‌بینند، نیز در کار دیدن و ندیدن، بودن، و نبودن، شدن و رفتن است.

آه... زندگی چه بیرحم است. شاید آن فیلسوف بزرگ هراکلیتوس راست گفته بود که همه چیز در کار تحول و شدن است. تو عطر یک گل را دوبار نمی‌توانی بوئید، زیرا نه تو آن آدم لحظه پیشینی و نه آن گل، گل لحظه پیشین... همه چیز در کار نابودی، شدن، تغییر و رفتن است. گل‌های پارساله سهل است، من همین لحظه پیشینم را نیز از کف دادم و آن آدمی که همین لحظه پیشین بودم نیز نیستم... آری نهر غلتان زندگی، شتابان و خروشان می‌آید و تأثیر و رنگ و بوی لحظات پیشین را می‌شوید و با خود می‌برد...

وه که زندگی این است... گل‌های جوانی تو را پرپر کرد و حتی خاطره‌شان را نیز به باد نیستی داد... چرخش دست بیرحم طبیعت چنین است. سهم ترا بر باد دادند و اینک جز این قانون بیرحم، هیچ نظمی بر جهان حکمفرما نیست... چرا چنین است؟ زیرا در همان لحظه وجود، حیات و وصل نیز زندگی از گزش‌های عدم، مرگ و فراق خالی نیست...

اکنون شهاب به کلیت مسئله خود می‌اندیشید. اما آدمی در همه آنات هستی خود این چنین فیلسوفانه نمی‌اندیشد. آدمی موجود تفکر عمیق نیست و خوشا که همیشه نیز چنین نیست. زیرا تفکر عمیق را اغلب با زندگی دو روزه گذرای در کار زوال چه مناسبتی است؟ تاکنون اتفاق افتاده است که چون به باغی می‌روی و درختان غرق گل و شکوفه را می‌بینی، به فکر گلهای پارساله باشی و اندوه

نابودیشان را در خاطر آوری؟... هرگز. زیرا بنظر تو گل همین است و گویی همیشه هم همین بوده و خواهد بود. گلهای گذشته و آینده برای تو وجود نخواهد داشت. همین که پیش رو داری مفهوم کلی و مطلقیت گل است. زندگی نیز به گذشتگان و آینده‌گان کاری ندارد. سهم فعلی خود را از زمان فعلی خود باز می‌ستاند. شاید در نزد عقل، آدمی دوبار در یک رودخانه نتواند رفت ولی در نزد حس، خوشبختانه همیشه آن رود همان رود، و آدمی همان آدمی است.

... برای فرار از واقعیت، شهاب تنها یک راه چاره داشت. چشمان خود را بر جریان خروشان واقعیت ببندد و گوشهایش را در برابر هیاهوی این رود طغیانگر و جاری بگیرد. آری... آن دختر، آنا آنجا ایستاده بود، و در انتظار گفتگوی او بود. گفتگویی که شاید سر نمی‌گرفت ولی موج فزاینده آن، همچنان به وی می‌رسید. گفتگوی خاموش و نجواگر درون که همچنان ادامه می‌یافت و همچون جریان آب در اعماق، زورمندتر و مؤثرتر از جریان در سطح بود. و او برای فرار از این حس عجیب و بیرحمی که در قلبش پنجه افکنده بود، باید از این محیط می‌گریخت...

فردای آنروز زمزمه‌های بازگشت خود را ساز کرد. هدایایش را در محیطی یخ بسته داد و در انتظار بود. خوشبختانه معجزه‌ای به نجاتش آمد. سیاوش همچنان که قول داده بود باز آمد. بیشک خبر را شنیده بود. زیرا با سر و رویی سوگوار و در جامه عزا آمد. بار دیگر خاطرات عزا و فضای سوگواری در اوبا تکرار شد... دو سه روزی ماند. و در خاموشی غم و عزای خود را مزه‌مزه کردند... و سپس به همراه او، و با قول به اینکه بازگردد و رابطه الزامی رفت و آمد را با اصلان و خانواده‌اش داشته باشد به تهران بازگشت...

می‌رفت، درحالیکه می‌دانست دیگر هرگز قدرت و علقه بازگشتن به اینجا را ندارد...

□

سیاوش غم عمیقش را دریافته بود. اما میان دو دوست از آنچه که هر دو در

قلب خود حس می‌کردند سخنی نرفت. اما این یک کمابیش از تأثیر غم‌انگیز مرگ زن بر روحیه دوست چیزهایی شنیده بود. اغلب ناقل این قضایا اصلان بود و بیشک او خود بیش از هر کس نسبت به احساسات خواهر خود آگاهی داشت. اما عجیب این بود که شهاب یکسره خاموشی گزیده بود و کلمه‌ای از آنچه که بر او رفته بود به دوست نمی‌گفت؛ بازگشت‌شان در خاموشی و بی‌تفاوتی کامل رخ داده بود. پیش از این، در آمدن بسیاری ازین مسیر را با هم آمده بودند و با آن شور شادمانه جوانی طی کرده بودند... اما اینک در بازگشت چنان بود که گویی از میانه دشتهایی سترون و مرگ زده می‌گذرند. و هیچ منظره زیبائی، هر چند که سیاوش می‌کوشید توجه دوست را به آن برانگیزد کمترین توجه و تحسینی را در او بر نمی‌انگیخت... چیزی در درونش گسیخته بود و نگاهش به همه جهان و طبیعت، فاقد کمترین شور و درک معنایی بود. این تغییر عمیق و عظیم را دوست در او دید و هیچ نگفت...

در طول مسیر یکبار با هم به جدیت صحبت کردند و سخنانی گفتند که تا حدی پرده از اندیشه‌های درونی شهاب بر می‌گرفت...

پیش از آنکه به زنجان برسند از دوست خواهش کرد که او را نزد عمو ببرد... گفت مایل است یکی دو هفته‌ای را تنها بماند... سیاوش گفت:

– چرا تنها. آنجا پدر و مادرت نگران بازگشتت هستند.

– نمی‌توانم. در چنین شرایطی نمی‌توانم به تهران نمی‌آیم.

– اتفاقاً لازم است در چنین شرایطی پیش آنها باشی... تنهایی را به صلاحت نمی‌دانم.

– نه. حرفش را نزن

– بسیار خوب. هر چه که تو بگویی...

و همان طور که شهاب خواسته بود، از هم جدا شدند... در ده خوشبخت و راحت بود. عمو و خانواده‌اش هیچ نمی‌دانستند. آنجا مدتی را می‌توانست با غم و تنهایی خود سر کند. روزها بیرون می‌آمد و در صحرا و دشت به قدم زدن می‌پرداخت و مدام می‌اندیشید... تمامی این مدت گویی در غبار و مه گم شده بود...

وقتی به تهران رسید یکسره از پا درآمده بود. خانواده وقتی دیدندش از تغییر قیافه‌اش به تعجب افتادند...

تنها چیزی که درین خصوص با آنان گفت همین جمله بود:

– دختری که دوستش داشتم مرد. وقتی آنجا رسیدم بیمار شده و مرده بود... دیگر کلمه‌ای درین باره از من نپرسید. حتی یک کلمه... هیچ نپرسید.

و با چهره‌ای سپید و یخ بسته، چهره‌ای که قطرات عرق مرگ بر پیشانی‌اش نشسته بود این کلمات را اداکرد و به اتاق خود رفت.

پدر و مادر غمش-را می‌فهمیدند. در خانه آهسته آمدوشد می‌کردند. گویی، حضور مرگ بر تمامی کاشانه‌شان سایه گسترده بود. با اینهمه گهگاه مادر می‌آمد و کنارش می‌نشست و به گفتگو مجبورش می‌کرد... و او از نهانی‌ترین تصویرها و تفکرات و آرزوها و امید خود، پرده بر می‌گرفت. و اما با مادر، درباره دلدار در گذشته‌اش و غم عظیم خود، سخنی نمی‌گفت...

□

بدین سان یکماهی را در انزوای غمبار و تاریک خود گذراند. در این مدت گهگاه فقط شعری می‌خواند. پس از آن احساسی عمیق در ژرفای جان خود نسبت به نوشتن مضمونی یافت. به هر وسیله‌ای که بود، باید آن چه راکه در درون جان خود داشت می‌نوشت. چیزی در بطن وجودش شکل می‌گرفت که بی‌رابطه با این حالت جدید نبود؛ یک قصه بلند که همه اندیشه و گفتگویی درونی بود. گفتگویی از آن نوع که وی با خود داشت.

دو سه ماهی را در انزوای خاموش خود بر آن طرح کار کرد. قصه‌اش که بتدریج، هسته و دانه‌ای کوچک و محدود بود اینک به درختی تناور با شاخ و برگ بسیار، و میوه‌های بدیع تبدیل می‌شد و از دل جریانات فرعی نیز قصه‌هایی دلچسب و تأمل برانگیز سر می‌زد. این رمان نوعی مفر برای او بود. برای گریز از خویشتن و این غم کشنده‌ای که او در اعماق جان خود حس می‌کرد... اما چیزی که جای تأمل و شگفتی بسیار حتی برای خود او داشت این بود که نوشته‌اش یک اثر غمبار، ناشاد و تاریک نبود. سهل است بلکه از سراپای آن، از همه جای آن، همچون